



# ادبیات داستانی در ایران

از روزگار باستان تا مشروطه

سعید وزیری

# **ادبیات داستانی در ایران**

## **از روزگار باستان تا مشروطه**



# ادبیات داستانی در ایران از روزگار باستان تا مشروطه

نوشته: سعید وزیری

سرشناسه: وزیری، سعید ۱۳۱۸  
عنوان و نام پدیدآور: ادبیات داستانی در ایران، از روزگار باستان تا مشروطه / سعید وزیری.  
مشخصات نشر: تهران: دیگر، ۱۳۸۸  
مشخصات ظاهری: ۳۲۴ ص.  
شابک: ۵۲۰۰۰ ریال: ۴-۸۱-۷۱۸۸-۹۶۴-۹۷۸  
وضعیت فهرست نویسی: فیپا  
یادداشت: کتابنامه ص. ۳۲۳ - ۳۲۲  
موضوع: داستان نویسی -- ایران -- تاریخ و نقد  
رده بندی کنگره: ۳۳۶۵PN/و۴الف ۴ ۱۳۸۶  
رده بندی دیویی: ۸۰۸/۳  
شماره کتابشناسی ملی: ۶۴۱۶۷۱۱

## ادبیات داستانی در ایران از روزگار باستان تا مشروطه

نویسنده: سعید وزیری  
طرح جلد: یاشار امینی  
چاپ اول: ۱۳۸۸  
شمارگان: ۱۱۰۰ نسخه  
چاپ: تکثیر  
■ قیمت: ۵۲۰۰ تومان

---

شابک: ۴-۸۱-۷۱۸۸-۹۶۴-۹۷۸

---

### نشر دیگر

تهران، صندوق پستی: ۱۵۸۱۵/۱۷۹۹  
تلفن/دورنگار: ۸۸۹۱۶۰۲۷ - ۸۸۸۹۹۷۲۸

نشانی الکترونیک: [digar\\_80@yahoo.com](mailto:digar_80@yahoo.com) / [www.nashrediga.com](http://www.nashrediga.com)

فروشگاه اینترنتی: [www.amazon.com](http://www.amazon.com) و [www.iketab.com](http://www.iketab.com)

## فهرست

۷	پیش‌گفتار
۱۱	● درآمد
۱۵	● زبان و خط اوستایی
۲۲	داستان کیومرث
۲۵	پیکار اسب سفید با اسب سیاه
۲۸	برگردان متن اوستایی داستان جم
۳۲	پهلوان‌های داستانی
۳۴	جنگ رستم و دیوان
۳۵	اسطوره‌ی آفرینش درباره‌ی گاو اوگدات
۳۸	گوشورون
۳۹	داستان هوم گیاه مقدس
۴۱	فره کیانی
۴۶	● نوشته‌های هخامنشیان
۵۰	به دنبال داستان در تاریخ هخامنشیان
۵۲	آمی تیس مادر کمبوجیه
۵۲	گاو آپیس
۵۳	داستان پانته‌آ
۵۸	داستان گئومات
۶۱	استر و مردخای
۶۵	● داستان دژنشته‌ها در ایران باستان
۶۹	ادبیات داستانی در آئین زروانی
۷۲	افسانه‌ای از آثار مانویان
۷۵	درخت آسوریک
۸۱	● موضوع کتاب‌هایی که به زبان پهلوی به‌جا مانده است
۸۲	ماتیکان یوشت فریان
۸۹	اردی ویراف نامک
۹۶	هوسروی گواتان ارتیکای
۱۰۱	گجسته ابالیش
۱۰۳	زند و هومن یسن
۱۰۷	درایشن ئی اهرمن ئو دیوان
۱۰۸	داستان زندگی زرتشت
۱۱۴	کارنامه‌ی اردشیر بابکان
۱۲۲	● فارسی دری
۱۲۸	وضع مردم ایران از سده‌های اول تا چهارم
۱۳۱	آغاز داستان‌نویسی به زبان فارسی دری
۱۳۳	قصه‌ی خلق آدم

۱۴۰	قصه‌ی داود پیغمبر
۱۴۴	پرستوک
۱۴۶	سلیمان و پوپک
۱۴۹	قصه‌ی یوسف
۱۵۷	قصه‌ی زهره چنگی
۱۵۸	داستان‌سرایی یهودیان ایران به فارسی
۱۶۲	قصه‌ی دانیال و نثر فارسی یهودی
۱۶۵	بلعمی و ترجمه‌ی تاریخ طبری
۱۶۷	داستان قباد و زن روستایی
۱۷۱	● علت رواج داستان‌های پهلوانی
۱۷۳	داستان‌های حماسی
۱۷۶	داستان‌های تاریخی
۱۸۲	گرشاسب‌نامه و ابن‌بلخی
۱۸۴	حکایت‌های عرفانی
۱۹۷	قابوس‌نامه
۱۹۹	داستان‌های فلسفی
۲۰۳	داستان‌های فلسفی و نمادین در آثار سهروردی
۲۰۵	قصه‌ی مرغان
۲۱۱	قصه‌ی فی حقیقت عشق
۲۳۲	اسکندر و اسکندرنامه‌ها
۲۳۹	نخستین اسکندرنامه به زبان و نثر فارسی
۲۴۳	چرا ابومسلم‌نامه نوشته شد
۲۴۷	مقامه‌نویسی و نقالی
۲۵۰	سندبادنامه
۲۵۴	● از مغول تا سربداران
۲۶۷	اخلاق محسنی
۲۶۹	قالی یاسمن
۲۷۳	حُسن و دل
۲۷۷	داستان‌های هندی در ادب فارسی
۲۹۲	● از آغاز دوره‌ی صفویه تا پایان دوره‌ی قاجاریه
۲۹۷	هزار و یک شب
۳۰۰	امیرارسلان و رواج داستان‌های عامه‌پسند
۳۰۷	طالبوف نویسنده‌ی کتاب احمد و مسالک‌المحسنین
۳۱۰	سیاحت‌نامه‌ی ابراهیم‌بیگ
۲۱۳	منابع
۳۱۵	نماه

## پیش‌گفتار

بخشی از ادبیات داستانی ایران، اسطوره‌ها، افسانه‌ها، داستان‌ها یا داستان‌واره‌هایی است که ریشه در دورانی از زندگانی افسانه‌ای یا تاریخی سرزمین ایران‌ویج دارد. دورانی که تاریخ، افسانه، آیین‌های دینی، باورهای مردم چنان در تاروپود بن‌مایه‌های روشن و تاریک وهان<sup>۱</sup> هستی پیچیده است که بدون برداشتن نقاب از چهره‌ی بسیاری از رمز و رازها و نهادهای اسطوره‌ها نمی‌توان پیام داستان‌ها را دریافت زیرا هر داستان یا افسانه‌ای که از ایران باستان برای ما مانده است از چنان هنداد<sup>۲</sup> سنجیده‌ای برخوردار است که می‌توان دهنداد<sup>۳</sup> هستی را در ساده‌ترین گفتارهای داستانی آن دید بنابراین، پژوهش درباره‌ی ادبیات داستانی گذشته‌های دور این کشور کهن‌سال باید پایه‌اش بر بنیادی استوار باشد که بتواند کاربرد این‌گونه پژوهش‌ها را در ساختار داستان‌های امروز نشان دهد به گونه‌ای که علاقه‌مندان به هنر داستان‌نویسی را در آفرینش بن‌مایه داستان‌ها یاری دهد.

این داستان‌ها از دوره‌ای آغاز می‌شوند که از آغازش به درستی آگاه نیستیم اما نقطه‌ی پایانش را باید آغاز پیدایش مادها بدانیم. ادبیات داستانی این دوره را باید ادبیات اوستایی بنامیم زیرا زبان اوستایی است، خط اوستایی است، داستان‌ها نیز از سبک‌های اوستایی‌گزینش شده است.

دوره‌ی دوم، دوره‌ای است که با پادشاهی مادها آغاز می‌شود و با مرگ پادشاهی هخامنشیان پایان می‌گیرد. این دوره که دوره‌ی تاریخی است ادبیات داستانی اوستایی رواج دارد. اما نوشته‌هایی که برای‌مان مانده است سنگ‌نبشته‌هایی است بر سنگ‌ها با خط میخی و افسانه‌هایی به‌نام تاریخ که به وسیله‌ی مورخان یونانی به ما رسیده است.



ادامه‌ی کار دوره‌ی تاریخی اشکانیان و ساسانیان را در بر می‌گیرد. در این دوره ما با زبان و خط پهلوی آشنا می‌شویم. داستان‌هایی که در این دوره نوشته شده است داستان‌هایی است در زمینه‌های گوناگون که تأثیر آن را در ادبیات دری و ادبیات داستانی دوره‌های بعد می‌بینیم، گرچه ما از نام و نشان هیچ‌یک از این نویسندگان خبر نداریم.

امید من این است که توانسته باشم برای علاقه‌مندان به تاریخ ادبیات داستانی ایران روزنه‌ای هر چند کوچک به جهان ایران باستان گشوده باشم.

اما پس از حمله‌ی عرب‌ها به ایران، درباره‌ی زبان فارسی دری، وضع فرهنگی ایران از سده‌ی یکم تا چهارم ه.ق و کتاب‌های متعلق به سده‌ی چهارم آورده شده است. در این بخش سخن درباره‌ی آغاز داستان‌نویسی به زبان فارسی دری است. در این دوره ما با گونه‌های داستانی مانند داستان‌های پهلوانی، داستان‌های مذهبی، داستان‌های تاریخی روبه‌رو می‌شویم.

داستان‌سرایی به زبان فارسی در میان نویسندگان و شاعران کلیمی ایرانی ارزش آن را دارد که بخشی در ادبیات داستانی را به خود اختصاص دهد. در این جستار فقط به قصه‌ی دانیال و قصه‌ی هفت برادران اشاره شده است.

داستان‌هایی که ادبیات داستانی ما را می‌سازند، بیش‌تر داستان‌هایی حماسی و به شعرند. در این دوره که باید آن را دوره‌ی شکوه داستان‌های پهلوانی و میهنی دانست، افسانه و واقعیت با هم حماسه می‌آفرینند با این همه، زیرساخت این داستان‌ها بر خردورزی بنا شده است. نمونه‌های بررسی شده از تاریخ بلع می‌آورده شده است. همچنین حکایت‌های اخلاقی، عرفانی و داستان‌های فلسفی، جهانی شگفت‌انگیز می‌آفرینند. برخی از این داستان‌ها می‌توانند با بهترین داستان‌های معاصر برابری کنند. در این گونه، داستان‌های شیخ اشراق جای‌گاه استواری دارند.

داستان‌های عیاری در میان مردم جایگاه ویژه‌ای دارند. داستان‌هایی مانند سمک عیار، داراب‌نامه، اسکندرنامه، ابومسلم‌نامه، خواننده را با مردم‌شناسی، فرهنگ عامه، آیین‌های عیاری، پهلوانی و جوانمردی آشنا می‌کنند. در این جستار اسکندرنامه را که از آن روایت‌های گوناگونی از سده‌ی پنجم تا دهم در دست داریم، بررسی کوتاهی می‌کنیم گرچه به دلیل اهمیت موضوع شاید نیاز به پژوهشی جداگانه داشته باشد.

سیر تاریخی داستان و حکایت دوره‌ای از مغول تا سربداران را در بر می‌گیرد. کتاب گلستان

که نمونه‌ی خوب نثر سده‌ی هفتم است سرمشق حکایت‌نویسی برای بسیاری از شاعران و نویسندگان بعد از سعدی می‌شود و پس از آن به داستان‌های قالی یاسمن و حسن و دل می‌توان با نگاهی تازه نگریست و نیز ترجمه‌ی داستان‌های هندی به زبان فارسی مانند رامایانا ما را با شباهت‌های کنایی داستان‌های ایرانی و هندی و آیین‌ها و باورهای مشترک آن آشنا می‌سازد. با داستان شمس و قهقهه و کتاب‌های هزار و یک شب، امیر ارسلان، احمد طالبوف و سیاحت‌نامه‌ی ابراهیم‌بیگ، پا به آغاز دوره‌ای می‌گذاریم که عصر انقلاب مشروطه است.

کتاب حاضر در آستانه‌ی انقلاب مشروطه پایان می‌پذیرد. اما آنان که دل به نویسندگان معاصر بسته‌اند می‌توانند به آثار متنوعی که در این سال‌ها منتشر شده است مراجعه کنند.

دوره‌ی یکم: از سال ۱۲۸۵ ش تا اسفند ۱۲۹۹ ش. دوره‌ی یکم یا دوره (در جستجوی هویت و امنیت). این دوره که نویسندگان آن را باید دنباله‌رو نویسندگان مشروطه دانست. رمان‌های این دوره که در واقع رمان‌واره‌اند، یا سفرنامه‌ای‌اند یا تاریخی و یا اجتماعی، اینان گرچه کوشیده‌اند تا سنت‌شکنی کنند اما چندان موفق نیستند، کار این نویسندگان بیش‌تر زیر تأثیر قصه‌ها و نقالی‌های ایران و ترجمه‌های رمان‌های اروپایی است: در رمان‌های تاریخی این دوره نویسندگان ایرانی خواسته‌اند تا هویت تاریخی خود را معرفی کنند: محمدباقر میرزا خسروی (۱۲۹۸ - ۱۲۶ ه‍.ق) رمان سه جلدی شمس و طغرا را به سال ۱۲۸۷ می‌نویسد.

حسن‌خان بدیع (۱۳۱۶ - ۱۲۵۱) سرگذشت شمس‌الدین و قمر را در سال ۱۲۸۷ ش می‌نویسد. عبدالحسین صنعتی‌زاده، دام‌گستران یا انتقام‌خواهان مزدک را در سال ۱۲۹۹ ش می‌نویسد. موسی کبودرآهنگی در سال‌های ۱۲۹۸ ش و ۱۲۹۹ دو رمان عشق و سلطنت و داستان باستان را می‌نویسد.

حسین مسرور، در سال ۱۳۰۰ ش، رمان محمود افغان در راه اصفهان را می‌نویسد. دوره‌ی دوم: یا دوره‌ی خفقان از ۱۳۰۰ ش تا شهریور ۱۳۲۰. نویسندگان بارز این دوره عبارتند از ۱- محمدعلی جمال‌زاده ۲- صادق هدایت ۳- بزرگ علوی ۴- علی دشتی و... دوره‌ی سوم: یا دوره‌ی آزادی‌های کوچک: از شهریور ۱۳۲۰ تا ۱۳۲۵. ۱- صادق هدایت ۲- بزرگ علوی ۳- جواد فاضل ۴- محمد حجازی ۵- جعفر شریعت‌مدار ۶- حسین قلی مستعان. دوره‌ی چهارم یا دوره‌ی چالش‌های سیاسی: از ۱۳۲۵ تا ۱۳۳۲ (کودتای ۲۸ مرداد).

نویسندگان این دوره عبارتند از: ۱- محمدعلی جمال‌زاده ۲- صادق هدایت ۳- صادق چوبک و... دوره‌ی پنجم یا دوره‌ی زمستان: از ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ تا ۱۵ خرداد ۱۳۴۲، بعضی از نویسندگان این دوره عبارتند از ۱- تقی مدرسی ۲- علی محمد افغانی ۳- منوچهر صفا ۴- بهرام صادقی ۵- درویش ۶- خسرو شاهانی ۷- جلال آل احمد ۸- سیمین دانشور

دوره‌ی ششم یا دوره‌ی مشت در جیب: از ۱۳۴۲ تا بهمن ۱۳۵۷، ۱- ابراهیم گلستان ۲- غلام حسین ساعدی ۳- فریدون تنکابنی ۴- مهشید امیرشاهی، ۵- محمود دولت‌آبادی ۶- احمد محمود ۷- علی اشرف درویشیان ۸- هوشنگ گلشیری ۹- رضا براهنی ۱۰- جلال آل احمد و... دوره‌ی هفتم: از سال ۱۳۵۷ تا کنون. داستان‌های مهم این دوره یا از نویسندگان صاحب نامی است که پیش از انقلاب نیز آثار ارزنده‌ای خلق کرده‌اند مانند، محمود دولت‌آبادی، احمد محمود، سیمین دانشور، درویشیان و... یا نویسندگانی که پیش از انقلاب اثری خلق نکرده‌اند. مانند: محمدرضا صفدری، محسن مخملباف، ابراهیم حسن‌بیگی، حسن بنی عامری، ابوتراب خسروی، رضا رهگذر، فیروز زنوری جلالی، قاسمعلی فراست، رضا جولایی، عباس معروفی، منیرو روانی‌پور، غزاله علیزاده، اصغر الهی و ده‌ها نویسنده‌ی دیگر. هرچند تعداد نویسندگان این دوره بیش‌تر از کسانی است که نام‌شان را بردم. استعدادهای زیادی در حال حاضر تنها آثار اولیه‌ی خود را خلق کرده و منتشر کرده‌اند و بدیهی است تعداد چشم‌گیری از این نوqlمان در آینده به عنوان نویسندگانی بزرگ نام برده خواهند شد.

امید دارم کتاب حاضر به ویژه به کار این نوqlمان بیاید تا بتوانند با آشنایی با گزیده‌هایی از آثار گذشته‌گان و مطالعه‌ی ژرف‌تر اصل این آثار، هم به پشتوانه‌ی دانش خود بیافزایند و هم به آثار داستانی خود غنای بیشتری ببخشند.

**ایدون باد**

## درآمد

«ایران»<sup>۱</sup> سرزمین آزادگان فروتن، سرزمینی بزرگ که از چین تا کرانه‌های دریای خزر و از رود سیحون تا دریای عمان گسترده شده است. سرزمینی که از سوی اپاختر<sup>۲</sup> تا رود سیحون و دریای مازندران و کوهستان‌های قفقاز و از سوی دشن<sup>۳</sup> DASAN تا خلیج فارس و دریای عرب و از سوی خورآور<sup>۴</sup> به کوه سلیمان و پامیر و از خوربر<sup>۵</sup> به اروندرود<sup>۶</sup> محدود می‌شد. این سرزمین پهناور دارای دو بهره بود یکی بهره «خورآور» که جمهوری ازبکستان و ترکمنستان و شمال افغانستان و سیستان و بلوچستان را در بر می‌گرفت و دو دیگر بهره «خوربر» که در برگیرنده ایران کنونی و کردستان بود.

۱- ایران از دو جز تشکیل شده است. جز اول «ایر» به معنی آزاده، فروتن، جز دوم پسوند «ان» که پسوند مکان است بنابراین واژگان ایران یعنی سرزمین آزادگان، یا سرزمین آزادگان فروتن.

۲- کلمه باختر در اوستا «اپاختره» [آ - پا - خ - ت - ر] و اپاخذره [آ - پا - خ - ذ - ره] و در پهلوی اپاختر؟ به معنی شمال است و در اوستا از آن به مکان اهریمن و دیوان و سوي گزند و آسیب تعبیر شده است. در زبان فارسی با این که این کلمه به معنی «شمال» است بعضی از گویندگان و نویسندگان به اشتباه آن را به معنی مغرب و گاه مشرق آورده‌اند. واژه‌ی باختر به معنی شمال با واژه باختر که شکل قدیم تر بلخ (دروندیداد اوستا) «بخدی» ب - خ، ذی است درهم آمیخته و احتمالاً منشا مفاهیم ضد و نقیض آن گردیده است. (مقدمه شاهنامه حقیقت، دکتر محمد مکرری)

۳- دشن DASAN: جنوب

۴- خورآور. در زبان فارسی شرق را «خاور» و «خراسان» (= «خورآریان») یعنی جایی که خورشید طلوع می‌کند و غرب را خوربران یعنی جایی که خورشید اقول می‌کند می‌گویند. در کتاب عاشقانه ویس و رامین فخرالدین اسعد گرگانی شاعر سده پنجم می‌خوانیم که:

زبان پهلوی هرسو شناسد	خراسان آن بود کز وی خور آید
خورآسان را بود معنی خورآیان	کجا از وی «خورآید» سوی ایران.

۵- منظور مغرب، بنابراین به کاربردن واژه‌ی باختر به جای مغرب درست نیست.

۶- دجله. فردوسی می‌گوید:

اگر پهلوانی ندانی زبان	به تازی تو اروند را دجله دان
------------------------	------------------------------

در این سرزمین گسترده از سده‌های پیش از رواج آیین «مزدیسنا» مردمی تنومند تندرست و راستگو زندگی می‌کردند که از چندوچون زندگی آنان آگاهی درستی نداریم و آنچه درباره‌ی آنان می‌دانیم، چیزهایی است که از زبان افسانه‌ها شنیده‌ایم. در این افسانه‌ها ما از زمستانی سخت، دردناک و دراز آگاه می‌شویم زمستانی که از ۱۲ ماه سال ۱۰ ماه را به خود اویره می‌کرد. و تنها دو ماه از سال تابستان و بهار داشتند. در همین زمستان سخت و ده‌ماهه است که جمشید افسانه‌ای آن‌که دارای رمه‌های فراوان بود مردم را به غاری راهنمایی می‌کند و یا بنا به افسانه‌ای دیگر باغی می‌سازد و از هر جانور، جفتی با خود به آن باغ، می‌برد. گرچه ما نمی‌دانیم که مردم در این دوره به چه چیزهایی باور یا چه دینی داشته‌اند؟ با این همه می‌دانیم که ریشه‌ی باورهای آنان را «ترس»، «شگفتی»، و «نیاز» تنومند می‌ساخته است این مؤلفه‌ها آنان را وا می‌داشته تا پدیده‌هایی مانند آسمان، زمین، خورشید، باران، آذرخش، نور و آتش را ستایش کنند. آنان باورهای خود را در آسمان می‌جستند، گاهی می‌دیدند که ستاره‌ای از آسمان فرو می‌افتد، شگفت‌زده می‌شدند آن‌چه را که در زندگی بدان نیاز داشتند ستایش می‌کردند، به آن‌ها سوگند می‌خوردند. افزون بر این خدایانی را هم باور داشتند، خدایانی که نامشان «دیو» بود، «اهورا» را سرور هستی و مهر را هم خدای پیمان و روشنی و دادگری می‌دانستند. خدای دیگری هم داشتند به نام آریامن، یا خدای دوستی که پیوند دوستی و زناشویی با او بود. خدای دیگر آنان «آذر» نام داشت. خدایی به نام «ورن» را خدای پدربزرگ می‌دانستند خدایی که نگه‌دار و پاسدار آیین راستی و درستی بود. او بود که پاداش و سزا می‌داد، مانند پدربزرگی مهربان و سخت‌گیر بود آنان این خدایان را دیو می‌خواندند. دیو به معنی درخشان.

باور به این خدایان که از همه مهم‌تر اهورا یا سرور هستی بود، باور به زندگی پاک و آمیخته به خوش‌نامی را برایشان ارمغان می‌آورد. پیشوایان این مردم نیز بازارشان گرم بود زیرا آنان تمام رخدادهای گیتی را به شادی یا رنجش خدایان نسبت می‌دادند بنابراین نباید کاری می‌کردند که خدایان رنجیده شوند. آنان به آتش مهر می‌ورزیدند، روشنی از آتش بود، روشنی تاریکی و ترس از شب را از بین می‌برد. پس به هنگام نیایش رو به سوی آتش می‌کردند، آتش «سو» یا قبله‌ی آنان بود. روبه‌روی آتش نیایش می‌کردند و از خوراک خود در آتش می‌ریختند. گونه‌ای پیش‌کش آتش به خدایان.

نام پیشوای آنان کرپ بود. کار کرپ‌ها انجام آیین‌های دینی بود. آنان در این کار از افسون، کرشمه، ناز و آواز بهره می‌گرفتند. و با سرودخوانی و دست‌افشانی ترس را از دل مردم دور می‌کردند، به مردم امید می‌دادند و گاه نیز به درمان دردهای آنان می‌پرداختند.

شیوه‌ی درمان آنان گاه با داروهایی بود که خود می‌ساختند و گاه نیز با سرودخوانی مردم را به ترنم و شادمانی دل‌خوش می‌کردند. مردم ورن‌کامگی را دوست داشتند و به سخنان نغز دل‌بسته می‌شدند. به کسانی که سخنان زیبا و دل‌چسب می‌گفتند مهر می‌ورزیدند. نام این گویندگان سخنان شعرگونه، کوی یا فرزانه بود. انجمنی داشتند، شاهی، بزرگی، کاردانی، کشاورزی، دامداری، خاندانی هم که فرمانروا بودند و نامشان دست‌کم در افسانه‌های ایرانی، کیانیان است که از زمان گیومرتن تا پایان پادشاهی لهراسب بر مردم ایران فرمان می‌راندند تا این‌که «زردشت» ظهور کرد و مردم با «اوستا» و سرودهای آن آشنا شدند.

در اوستا و نسک‌های آن مردم با زندگانی ورجاوندها، پهلوانان اساطیری، شاهان داستانی مانند جمشید و کیومرث آشنا شدند. در اوستا، از زندگی نخستین آدم روی زمین «کیومرث» و از امشاسپندان، ایزدان، انگره‌مینو و سپنتامینو سخن گفته شده بود. ما با بسیاری از داستان‌های اساطیری از طریق اوستا آشنا می‌شویم داستان‌های اوستا هم مربوط به سده‌های پیش از ظهور زردشت است هم آمیزه‌ای از افسانه‌ی آفرینش و دستورهای دینی است. در اوستا از افسانه‌هایی سخن رفته است که مردم می‌شناخته‌اند، از پهلوان‌هایی چون، آرش، منوچهر، اغرابرث، افراسیاب و... یاد شده است که داستان‌های دینی و فرهنگی بر آن استوار است.

درون‌مایه‌ی این داستان‌های دینی بن‌لاد مبارزه میان نیکی و بدی را تصویر می‌کند به‌نظر می‌آید که همه‌ی داستان‌های اوستا به گونه‌ای مبارزه میان سپنتامینو و انگره‌مینو است که فرزانش پویانگری اندیشه‌ی زردشت را بیان می‌کند بنابراین آنان که می‌خواهند با سیر اندیشه‌ی داستان‌نویسی در ایران آشنا شوند باید در ابتدا نقش انگره‌مینو و سپنتا را بشناسند اما پیش از آن‌که به نقل داستان‌ها بپردازیم بهتر است با زبان و خط اوستایی آشنا شویم.



## زبان و خط اوستایی

دوره‌ی اوستایی را باید از باستانی‌ترین زمان‌هایی دانست که اندیشه‌ی ایرانیان را به گونه‌ای از سرود و حماسه و داستان برای ما به ارث گذاشته است. این نوشته‌ها را می‌توان تنها در اوستا دید. پیش از این دوره و در آغاز چنین دوره‌ای دودمان‌های آریایی هند و ایران در کنار یک‌دیگر زندگی می‌کردند. سخن هم را می‌فهمیدند، آیین یک‌دیگر را می‌شناختند، خدایان و پهلوانانی همانند داشتند، نیرومند و درست‌کار بودند. سوگندشان به آسمان، ستاره، ماه درخشنده بود. در دوره‌ای که ایرانی‌ها اوستا را داشتند، هندی‌ها «ریگ‌ودا» را داشتند بهترین نغمه‌های سرود شده‌ی این زمان را می‌توان در گات‌ها و باشکوه‌ترین نوشته‌ها را می‌توان در وندیداد دید. درباره‌ی اوستا گفته‌اند که یک گوینده یا نویسنده نداشته است. دور نیست که اوستا در دوره‌های گوناگون و به وسیله‌ی نویسندگان مختلفی به وجود آمده باشد. هرچه باشد، اوستا تا آن اندازه که در دست است نمونه‌های خوب ذوق و اندیشه‌ی ایرانی را به گونه‌ی شعر و افسانه و داستان نشان می‌دهد. اگر ما بتوانیم فرهنگ واژه‌های اوستایی را بنویسیم زبان فارسی پربار خواهد شد بنا به رای اوستاشناسان نه تنها زبان که الفبای اوستایی یا دین دبیره نیز یکی از بهترین الفباهای زبان‌های آریایی و سامی است. آشنایی با ۳۴ حرف بی‌صدا و ۱۳ حرف باصدا است که می‌توان کتاب‌های اوستایی را درست خواند کاری که از خط‌های دیگر بر نمی‌آید.

بخش‌های اوستایی، سرود گات‌ها، از بهره‌های دیگر اوستا به زبان سرودهای ودایی نزدیک‌تر است. چنان‌که با پس و پیش کردن یک یا چند آوا می‌توان واژه‌های ودایی را به گاثایی خواند. این



نزدیکی و هم‌خوانی میان گات‌ها و وداها از آن جاست که آریایی‌های ایرانی و هندی در آغاز با هم می‌زیستند سپس از یک‌دیگر جدا شدند. این دوره‌ی جدایی را دوره ودایی گویند. کتاب «ریک‌ودا» نیز در این دوره نوشته شده است. «ودا» به زبان سانسکریت است واژه‌ی «ودا» از ریشه‌ی وید گرفته شده است که معنی دانش و فرهنگ می‌دهد. «ودا» نیز نوشته یک تن نیست. در یک زمان هم نوشته نشده است نغمه‌هایی است دینی، سرودهایی که سبب شاعر آریایی هند که نامشان ریشی بوده است آفریده‌اند. در این کتاب از هم‌زیستی آریاهای ایرانی و هند سخن رفته است آن‌چه می‌توان گفت این است که در دوره‌ی ریک‌ودا، آریاهای ایرانی و هندی از یک‌دیگر جدا شدند. گروهی که به سوی دشنا رفتند آن سرزمین را بهارات و مهابهارات (هند بزرگ) نامیدند و آنان که به سوی خوربر رفتند آریایی‌های ایرانی بودند. رود سند نیز مرز میان این دو گروه شد پس جای شگفتی نیست اگر بخواهیم ریشه‌ی واژه‌ای را در زبان فارسی پیدا کنیم نخست باید در زبان پهلوی و اوستایی به جست‌جو پردازیم و گاه نیز ریشه‌ی واژه‌ای را در زبان سانسکریت می‌توان یافت برای نمونه می‌توان گفت که: حرف «س» ودایی در «اوستا» به «ه» تبدیل می‌شود مانند واژه‌ی آسورا در ریک‌ودا که در اوستا، اهورا می‌شود، واژه‌های سند، هند و سوما، هوما شده است.

«جلیل دوست‌خواه» در پیش‌گفتار کتاب اوستا می‌نویسد: زبانی که اوستا بدان نگاشته آمده و به سبب وجود اوستا به نام زبان اوستایی نامیده شده است یکی از زبان‌های کهن ایران خاوری است که دوره‌ی رواج و زمان از رواج افتادن آن به درستی دانسته نیست و با آن‌که در این باره گفت‌گوی بسیار کرده‌اند لازم نمی‌دانیم در این جا بدان‌ها پردازیم. در هر حال زبان اوستایی یکی از زبان‌های مهم ایرانی کهن بوده و با دیگر زبان‌های کهن آریایی چون سانسکریت و پارسی باستان خویشاوندی نزدیک داشته است و بسیاری از واژه‌های آن با اندک دگرگونی تا به امروز در زبان فارسی باقی مانده است.

(اوستا، ص ۵)

## نموداری از دگرگونی چند واژه‌ی ودایی به فارسی دری

ریک‌ودا	اوستا	فارسی دری
اسورا	آهورا	آهورا
یاما	پیمه	جم
سوما	هومما	هوم
یجنا	یسنا	یسنا
دیوس	دیوا	دیو
ماتر	ماتر	مادر
به‌راتر	براتر	برادر
پوترا	پوترا	پور
دوهی‌تر	دوغدر	دختر
پیترا	پیترا	پدر
میترا	میثرا	مهر
جاماترا	زاماترا	داماد
اسواسر	خواسر	خواهر
وسومنه	وهومنه	بهمن
اس‌وا	اسپا	اسب
پادا	پانا	پا

اکنون عبارتی چند از گائاه‌ها را در این جا نقل می‌کنم:

منش نیک و بد: واژه‌ی اوستا از ماده «وید» آمده و آن به معنی آگاهی و دانش است به‌ویژه آگاهی خوب و مزده و واژه‌ی «نوید» از همین ماده است. «اوستا» نوید رهایی مردمان از زشتی و خشم و منش بد و نوید شکستِ دروغ و پیروزی و فرمان‌روایی حق و منش به است.

(سرود بنیاد دین زردشت، ۹)

آیه سی‌ام «یسن» سخن و خشنور است برای آن گروهی که خواستار شنیدن سخنان او بودند. این آیه ۱۱ بند دارد. در دو بند نخست، و خشنور خواستاران را به شنیدن سخن حق و گزیدن راه حق می‌خواند در بند ۳ و ۴ از دو بُن خوب و بد در جهان و پاداش گزیدن راه حق و سزای گمراهی آگاهی می‌دهد. (همان، ۱۲)

در بند ۳ و ۴ از انگره‌مینو و سپنتامینو یاد می‌شود از مبارزه‌ی بین این دو نیرو در حقیقت سخن از جدال میان خیر و شر است که خود درون مایه‌ی بسیاری از داستان‌هاست. اکنون گفتار این دو بند را نخست با تلفظ اوستایی می‌نویسم آن‌گاه برگردانِ واژه به واژه‌ی آن را به دست می‌دهیم سپس به تأثیرگذاری آن در داستان‌های ایران باستان می‌پردازیم.

## بند ۳

متن اوستایی	برگردان واژه به واژه
ات تا مینو پشاوروی	اینک آن دو مینو نخست
یا یما خوفنا اسرواتم	که همزاد به کار آشکار کردند
من هی چا وچی چا	در اندیشه و گفتار و
نئی میوتنوی هی وهیو اکم چا	کرد در آن و دویکی بدی و
اوس چا هوداوانگهو	از این دو و نیک دانی
ارش ویشتا نویت دوزدانونگهو	راستی برمی‌گزیند نه بددان

ترجمه ساده متن ۲۴ واژه‌ای بالا چنین است: «در آغاز آفرینش دو مینوی همزاد پدیدار شدند و اینک آن دو مینو هستند که در اندیشه و گفتار و کردار به چهر نیکی و بدی نمایان می‌گردند و از این دو آن که نیک می‌داند راستی را برمی‌گزیند». (دیالکتیک گات‌ها، ۱۲-۱۱)

محمد مقدم در کتاب سرود بنیاد دین زردشت این متن را بدین‌گونه ترجمه کرده است.

ایدون آن دو مینوی پیشین که جفتان با خود سرودند

در منش و گفتار و رفتار آن دو یکی به و دیگری بد

از آن دو، نیک‌دانان راست گزیدند نه بددانان

بند سوم سرود گات‌ها را موبد فیروز آذرگشسب بدین‌سان برگردانده است:

آن دو گوهر همزادی که در آغاز در عالم تصور پدیدار شدند یکی، نیکی است و دیگری بدی در اندیشه و گفتار و کردار، مرد خردمند از میان این دو راستی را بر خواهد گزید ولی شخص کج‌اندیش و نابخرد چنین نخواهد کرد و به بی‌راهه خواهد رفت. (گات‌ها، ۲۶).

در ذیل همین صفحه اضافه شده است که: منظور از دو پدیده‌ی بزرگ، سپنتامینو یا اندیشه سازنده و انگره‌مینو، اندیشه‌ی ویرانگر. دو نیروی متضاد نیک و بد، مثبت و منفی می‌باشد.

جلیل دوست‌خواه در گزارش کتاب اوستا این بند را این‌گونه ترجمه کرده است: «در آغاز دو گوهر همزاد در اندیشه و گفتار و کردار نیک پدیدار شدند در این میان نیک‌اندیشان گوهر راستین را برگزیدند و بداندیشان گوهر دروغین را». (اوستا، ۳۸).

در پانوشته همان صفحه آمده است که سپنتامینو و اهریمن که دو گوهر آغازین جهان هستی به‌شمار می‌آیند و نخستین سرچشمه‌ی نیکی و راستی و پاکی در زمین و دومین پایه‌ی بدی و دروغ و پلیدی است.

اکنون متن اوستایی بند چهارم را به زبان اوستایی می‌نویسیم و معنی امروزی هر واژه را در زیر آن می‌آوریم. سپس ترجمه آن بند را می‌نویسیم.

متن اوستایی	برگردان واژه به واژه
ات چا هی‌یت تا هم مینو	آن‌گاه و هنگامی که این بهم مینو
جس اتم پشاوردیم دزد	رسیدند نخست آفریدند
گم چا اجیالی‌یم چا	زندگی و نازندگی و
یتاچا انگهت اپیم انگهوش اچیشتر درگوتانم	چنین و باشد پایان هستی بدترین پیروان دروغ
ات اشاون و میثم میو	اما پیروان راستی بهترین منش اندیشه

**برگردان به فارسی امروزی:** آن‌گاه آن دو مینو در آغاز آفرینش به‌هم رسیدند

یکی زندگی را بنیاد نهاد و آن دیگری نازندگی را

و هستی را تا پایان چنین روندی خواهد بود

و در روند زندگی بدترین جایگاه پیروان دروغ خواهد بود

و بهترین جایگاه پیروان راستی را. (دیالکتیک گات‌ها، ۱۴-۱۳).

این بند را محمد مقدم در کتاب سرود بنیاد دین زردشت چنین ترجمه کرده است: «وایدون چون آن دو مینو با هم آمدند نخست نهادند زندگی و نازندگی و چنین باشد به پایان هستی بدترین برای دروغ‌وندان، ایدون به حقوند بهترین مینش».

بند ۴ سرود گات‌ها را موبد آذرگشسب چنین به فارسی برگردانده است: «هنگامی که آن دو گوهر به‌هم رسیدند زندگی و نازندگی را پدید آوردند

هواخواهان دروغ و تبه‌کاران به بدترین وضع روانی دچار و طرفداران راستی و نیکوکاران از بهترین منش یا راحتی خیال برخوردار خواهند گردید و این امر تا پایان هستی ادامه خواهد داشت.» (گات‌ها، ۳۷)

موبد آذرگشسب در پانوشته همان صفحه درباره نازندگی می‌نویسد: «منظور از نازندگی مرگ نیست بلکه یک نوع زندگی پراز تزویر و ریا و دروغ و فساد اخلاق، زشت و ناپسند می‌باشد یک

زندگانی پر از ننگ و بدنامی و دغدغه و تشویش که نمی‌توان آن را زندگی واقعی خواند بلکه شباهت به مرگ دارد نه زندگی.»

پس نازندگی به معنی زندگانی است که به حال اجتماع مفید و خوب نباشد.

بند ۴ سرود گات‌ها از کتاب اوستا نگارش جلیل دوست‌خواه بدین‌گونه است: «چون این دو گوهر به هم رسیدند از گوهر نخستین کاخ پرشکوه هستی برافراشته شد و از دومین سرای تیره نیستی بنیان گرفت در پایان روزگار نیز دوست‌داران راستی و نیکی در بارگاه مینوی از بخشایش و فروغ اهورا کامیاب خواهند شد و پیروان دروغ ویدی در دوزخ و تیرگی اهریمن فرو خواهند افتاد.» (اوستا، ۳۹).

«آن‌چه در آیین مزدیسنا و فرهنگ ایرانی می‌آید این است که چون جهان هستی آوردگاه دو گنش هم‌زاد و هم‌ستار است بنابراین زندگی اجتماعی و تن و اندیشه و روان آدم نیز پهنه‌ی چنین جنگ و ستیزی است و یک انسان بخرد و راست و درست‌اندیش می‌باید در همه‌ی زمینه‌ها پیوسته راه پیروی از نیروهای سازنده و درست‌کرداری را پیش بگیرد و از پیروی راه ویران‌گری و نادرستی بپرهیزد.» (دیالکتیک گات‌ها، ۳۶)

در اوستا ما با داستان‌هایی آشنا می‌شویم در همه‌ی این داستان‌ها جدال بین نیکی و بدی است و مبارزه برای رهایی از بدی است چنان‌که وقتی در اوستا سخن از «تشتَر» می‌آید او را به پیکر اسبی سپید و زیبا با گوش‌های زرین و گام زرفشان نشان می‌دهد که به دریای فراخ‌کرت فرود می‌آید. در برابر او دیو‌اپوش را به پیکر اسبی سیاه و کل به یال و دُمی کل با گوش‌های کل جلوه‌گر می‌سازد. یک اسب کل سهمناک. و یا در برابر اژی‌دهاک، اژدهای سه‌پوز، فریدون را داریم. بنابراین ما در داستان‌های اوستا با قهرمان و ضد قهرمان آشنا می‌شویم. بن‌لاد هر داستانی جدال بین دو نیروی خوب و بد است. گاه اندیشه‌های نیک و بد به نبرد یک‌دیگر می‌روند و گاه تن‌های نیرومند برای دفاع از اندیشه‌های نیک و بد خود به جنگ و مبارزه روی می‌آورند. گاه ممکن است نیروی بدخوی بد با خوی نیک در قهرمانی به ستیزه‌پردازد در این ستیزه‌هاست که گاه بدی پیروز می‌شود و گاه نیکی. در این‌گونه داستان‌ها ممکن است قهرمان به ضد قهرمان تبدیل شود و ضد قهرمان به قهرمان و داستان زندگی هرکس هر ملت یا قومی چیزی جز پیکار اندیشه‌ها نیست اگر این دو نیروی سازنده و ویران‌گر به گونه‌ی هم‌زاد و هم‌ستار وجود نداشت،

هستی معنی نداشت و داستانِ زندگی بی‌رنگ و بوی بود این معنا در اسلام نیز به شکل خود خاکی، جسمانی یا مادی، و خود الهی آمده است. هر انسان در زندگی خود، گاه به این خود مایل می‌شود یا آن خود. در حقیقت هیچ خودی در انسان نابود نشده بلکه کم‌رنگ یا متعادل می‌شود و گاه ممکن است به حد اشباع برسد. این میل یا بی‌میلی به یکی از «دو خود» داستان زندگی آدم‌ها را می‌سازد. و ما را با «شخصیت» آدم‌های داستان آشنا می‌کند اکنون با پرداختن به زندگانی کیومرث که به گفته‌ی فردوسی نخستین پادشاه است و به گفته‌ی اوستا نخستین بشر، می‌خواهیم روایتی از کهن‌ترین داستان به دست دهیم یعنی داستان آفرینش.

## داستان کیومرث

تولد کتاب شاهنامه با پادشاهی کیومرث آغاز می‌شود به روایت شاهنامه کیومرث در اورمزد روز از ماه فروردین زاده شد و نخستین شاه بود. در کوه جایگاه داشت و لباسش از پوست پلنگ بود. در نوشته‌های پهلوی «بن‌دهش بزرگ» آمده است که مزدا، نخست آسمان را آفرید بار دوم، دریاها را، سوم بار زمین را، چهارم بار گیاه را، دگر باره گاوی سفید آفرید در سرزمین ایران ویج در کنار رود داهیتی، ششم بار کیومرث را آفرید.

کیومرث در کنار رود داهیتی بود و گاو برکناره‌ی راست. اورمزد کیومرث را گویا، بینا خلق کرد و همه‌ی آفریدگان را از آب پدید آورد جز گاو و کیومرث که گوهرشان از آتش بود.

ابوریحان بیرونی گوید: «اهریمن را پسری بود به نام خزروه». فردوسی می‌گوید: «سیامک فرزند کیومرث به دست خزروان دیو کشته شد». اما در متن‌های پهلوی آمده است که: «خداوند، ایران ویج را مرکز آرام گرفتن آریاها قرار داد. خداوند آب و گیاه را به یاری گاو گماشت تا به کمک آب و گیاه نیرو گیرد تا این که اهریمن کیومرث را بر زمین زد و از او پرسید از کجای تو بخورم؟» کیومرث که می‌دانست کار اهریمن بازگونه است گفت: «مرا از پای آغاز به خوردن کن تا بیش‌تر وقت داشته باشم خوبی‌ها و زیبایی‌های گیتی را بینم. اهریمن که این شنید از سر کیومرث شروع به خوردن کرد و چون به کمرگاه وی رسید دو قطره آب از پشت کیومرث بر زمین ریخت و گیاه ریواس از آن روئید و مشی و مشیان که نخستین جفت جهان هستند از میان بوته‌ی ریواس به وجود آمد. اما در شاهنامه می‌خوانیم که:

جهان گشت با فر و آيين و آب	«چو آمد به برج حمل آفتاب
که گيتی جوان گشت از آن یک سره	بتابيد از آن سان ز برج بره
نخستين به کوه اندرون ساخت جای	کیومرث شد بر جهان کدخدای
پلنگينه پوشيد خود با گروه	سر بخت و تختش برآمد به کوه
که پوشيدنی نو بُد و نو خورش	از او اندر آمد همی پرورش
به خوبی چو خورشيد برگاه بود	به گيتی درون، سال سی شاه بود
ز گيتی به نزدیک او آرميد	دد و دام و هر جانور کش بدید
از آن بر شده، فره و بخت او»	دوتا، می شدندی، بر تخت او

(شاهنامه، ج ۱، ۲۹-۲۸)

**واژه کیومرث:** «کیومرث در زبان اوستایی از دو بخش درست شده است بخش یکم آن گیه Gayehé به معنی زندگی و جان و بخش دوم آن مرثنو Marathno به معنی مُردن است که فروزه‌ی جان است. این اسم در پهلوی کیومرث gayōmart خوانده شد. و در فارسی دری آن را کیومرث می‌گوییم. ایرانیان از زمان‌های دور، می‌دانسته‌اند که کیومرث را معنایی در بین است و شه‌مردان ابن‌ابی‌الخیر که نوشته‌های پیروزان را از پهلوی به فارسی دری برمی‌گردانده اشاره کرده است که کیومرث یعنی گویای میرا اگرچه معنی واقعی آن قدری با این ترجمه تفاوت دارد اما این خود نشان‌دهنده‌ی آن است که در تفاسیری که بعدها بر روی افسانه‌ها می‌شده به فلسفه‌ی به وجود آمدن نام‌ها توجه کرده‌اند.»

(زندگی و مهاجرت، ۲۱)

**باورهای دینی ایرانیان درباره کیومرث:** ۱- در «بن‌دهش» آمده است که کیومرث بیمار شد. آن‌گاه از سرش سرب از خونش ارزیر، از مغزش سیم، از پایش آهن، از استخوانش روی از پی او آبگینه، از بازویش پولاد و از جان‌دادنش زر پدید آمد.

۲- در بن‌دهش می‌خوانیم که: کیومرث هنگام مرگ تخم بداد. آن تخم را به روشنی خورشید بردند. دو بهر آن را نیریوسنگ و یک بهر آن را سپندارمذ پذیرفت این دو فرشته یکی حامل پیام اهورامزداست و دیگری فرشته‌ای که نگهبان زمین است یکی از جهان بالاست و دیگری زمینی.

۳- در گاهن بار ششم آمده است که کیومرث در آغاز بهار آفریده شد.

۴- در گاهن بار چهارم آمده است که هنگامی کیومرث می‌میرد نطفه‌اش در خورشید



پاسداری می‌شود و در مهرماه (جشن مهرگان) که گیاه آفریده می‌شود به گونه‌ی دو ساقه ریواس می‌روید.

**افسانه آفرینش کیومرث:** در افسانه‌ی آفرینش کیومرث، این گزاره‌های فلسفی به چشم می‌خورد:

الف - میان زندگی و مرگ جدایی نیست. مرگ هر چیزی آغازی است برای زندگی دیگری، چنان‌که از مرگ کیومرث ساقه‌ی ریواس می‌روید.

ب - در روایت بن‌دهش، انسان که نخستین آنان کیومرث است مجموعه‌ای از عنصرهای مفید طبیعت است در این افسانه، انسان برای کار و فعالیت آفریده شده است زیرا پاهای او مانند آهن پرتوان است. بازویش چون پولاد. مغزش نقره است زیرا در اندیشه‌اش، به دست آوردن سیم و زر هست. خون او از ارزیز است زیرا آن چه اعضای بدن را به حرکت وامی‌دارد خون است. ارزیز هم می‌تواند فلزات گوناگون را بهم پیوند دهد. در پایان این‌که انسان در راه به دست آوردن زر جان می‌دهد. پس انسان در افسانه‌ی آفرینش بن‌مایه‌ی زندگی و چرخ آفرینش است.

در روایت دیگر زمین بستر زایش، رشد، سرسبزی و زندگی است و آسمان پیام زایش و رشد. باز هم ریواس را به یاد می‌آورد که از زمین می‌روید. ریواسی به گونه‌ی مشی و مشیانه یا مهری و مهریانه، که چون دو جفت در آغوش یک‌دیگرند و چنان در آغوش هم خفته‌اند که نر از ماده شناخته نیست. دو جفت یکی شده‌اند آن‌گونه که هر یک به تنهایی بی‌ارزشند.

ج - در روایت دیگر نطفه‌ی کیومرث در خورشید است، در خورشید نگهداری می‌شود و در مهرماه که هنگام آفرینش گیاه است به گونه‌ی دو ساقه ریواس می‌روید در این داستان افسانه‌ای هم جاودانگی و رستاخیز را داریم هم این‌که نطفه‌ی زندگی از خورشید است که کانون گرما و زندگی است. «اعتقادات دینی ایرانی بر این است که «کیومرث را اهورامزدا بیافرید و او مدت سی سال در کوه‌ها، به تنهایی زندگی کرد و هنگام مرگ نطفه‌ای بداد که آن را به نیروی خورشید سپردند و در خاک نگه داشتند پس از چهل سال از محل آن نطفه، گیاهی، ریواس دو شاخه رویید که در مهرگان روز (شانزدهم مهر) از آن دو شاخه ریواس مهر و مهریانه (اولین زوج) به وجود آمد که پس از پنجاه سال با یک‌دیگر ازدواج کردند و ثمره‌ی آن تولید یک جفت نر و ماده شد که از آنان هفت پسر و هفت دختر متولد شد.» (زندگی و مهاجرت آریائیان، ایرج جنیدی، ص ۲۲)

باز هم در بن‌دهش می‌خوانیم که آدمیان ده نوع می‌باشند که یک نوع آن مردمان بوزینه‌مانند باشند.

فریدون جنیدی درباره‌ی بوزینه‌مردمان می‌نویسد: «در بعضی از سکه‌های مانده از دوره‌ی ساسانیان کیومرث را به گونه‌ای نزدیک به میمون ترسیم کرده‌اند». فردوسی هم می‌گوید کیومرث در کوه جایگاه داشت و باز می‌گوید او پلنگینه می‌پوشید. و باز در شاهنامه می‌خوانیم که او با دد و دام و جانوران زندگی می‌کرد. در شعری هم می‌خوانیم که:

یکایک بیامد خجسته سروش      به سانِ پری پلنگینه پوش

به هر حال در داستان زندگی ما با فلسفه‌ی زندگی آشنا می‌شویم. انسان گیاه می‌شود، گیاه می‌روید، می‌بالد و خود زندگی را می‌سازد.

**پیکار اسب سپید با اسب سیاه:** «ستاره‌ی تشر فرشته‌ی باران بود. هرگز چون از آفرینش جهان فراغت یافت ستاره تشر را به آبیاری عالم گماشت تا از ابر باران بیارد و زمین را سیراب کند و گیاهان را خرمی بخشد و گل‌ها را بشکند و رودها را پر آب سازد و چشمه‌ها را روان کند و کشورهای آریایی را سرسبز و آباد نماید.

اهریمن بدنهاد که دشمن نیکی و خوشی و آبادی بود چون خوبی جهان هرگز را بدید حسد برد و خشمگین شد و به ستیزه برخاست. اپوش دیو خشکی را بر آن داشت تا باد گرم بوزاند و زمین‌ها را خشک کند و گل و گیاه را پژمرده سازد و رود و چشمه را بخشکاند. آن‌گاه ستاره‌ی تشر، فرشته‌ی باران طلوع کرد و به یاری هرمز برخاست. نخست خود را به صورت جوانی پانزده‌ساله با قامت بلند و اندام توانا و چشمان درشت و چهره‌ی تابنده درآورد و مدت ده شبانه‌روز در آسمان پرواز کرد و از ابرها باران بارید. سپس خود را به صورت گاو نری زرین‌شاخ و نیرومند درآورد و ده شبانه‌روز در آسمان پرواز کرد و از ابرها باران بارید.

سوم‌بار تشر خود را به صورت اسب سفید زیبایی با گوش‌های زرین و لگام زرین‌شان درآورد و ده شبانه‌روز در آسمان پرواز کرد و از ابرها باران بارید، قطرات باران هر یک به درشتی یک پیاله بود. آب به قامت یک مرد بالا آمد و سراسر زمین را فراگرفت جانوران زیان‌بخش و زهرآگین همه هلاک شدند و در سوراخ‌های زمین شدند. آن‌گاه نسیم ایزدی از جانب هرمز وزیدن گرفت و آب‌ها را به دورترین نقطه‌ی زمین راند از این آب‌ها، دریای «فراخ‌کرت» پدید آمد. اما لاشه‌ی جانوران

زیان بخش و زهرآگین بر زمین ماند و از زیر آن‌ها، خاک آلوده شد. برای آن‌که زمین سراسر پاک و شسته شود باز تشر، فرشته‌ی باران به صورت اسبی سفید و زیبا با گوش‌های زرین و سم‌های بلند و لگام زرین در کنار دریای فراخ کرت فرود آمد.

دو اسب درهم آویختند و سه شبان‌روز، زورآزمایی کردند اما سرانجام فرشته‌ی باران شکست خورد و دیو اپوش او را هزار گام از دریای فراخ کرت دور انداخت و خشکی و تشنگی بر جهان غالب شد. تشر فرشته‌ی باران هراسان شد و خروش برآورد و به درگاه هرمز نالید که: «وای بر من، وای بر آب‌ها و گیاهان زمین وای بر مردمان، چرا مردمان از من یاد نمی‌کنند؟ و مرا نمی‌ستایند تا از ستایش آنان نیرو بگیرم و با دیو خشکی نبرد کنم. ای هرمزد، ای آفریننده‌ی جهان مرا یاری کن و نیرو بخش تا سراسر جهان را سیراب کنم.»

هرمزد، تشر را یاری کرد و او را نیروی ده اسب و ده شتر و ده گاو و ده رود بخشید. تشر با چنین نیرویی در کنار دریای فراخ کرت فرود آمد. اپوش دیو خشکی به صورت اسبی سیاه و گند سم، اسبی دم‌کل و بی‌یال و بریده‌گوش به کارزار آمد. نزدیک نیم‌روز، تشر بر دیو خشکی چیره شد و او را شکست داد و هزار گام از دریای فراخ کرت دور راند. پس از آن تشر بانگ شادی و کامیابی برآورد که خوشا بر من، ای هرمزد. خوشا بر شما ای گیاهان و آب‌های روی زمین، خوشا بر شما ای سرزمین‌های آریایی، اکنون جوی‌ها پرآب خواهد شد و به سوی کشتزارها و چمن‌ها روان خواهد گشت. آن‌گاه تشر دوباره به صورت اسب سفید زیبای زرین‌گوش به دریای فراخ کرت فرود آمد. دریا را به جوش آورد و از دل آب‌ها موج انگیخت و خروش و تلاطم برپا کرد. از کوهی که در میان دریای فراخ کرت است. برخاست و ابر به جنبش آمد و باد جنوب وزیدن گرفت و ابر و مه را پیش راند و باران و تگرگ را به سوی کشتزارهای هفت کشور برد. دیو خشکی، دیوی دیگر به نام سپنچگر را به یاری گرفت و باز به نبرد تشر شتافت و تشر گرز بر سر آنان کوفت از ضربت گرز آتش وازشت (برق) شراره کشید و سپنچگر را هلاک کرد از این ضربت خروشی بلند از نهاد سپنچگر برخاست رعدی که پس از برق می‌شنویم این خروش است. سپس تشر ده شبان‌روز باران فرود آورد و زهری که از لاشه‌ی جانوران بر جای مانده بود با آب آمیخته شد و به دریا رفت. شوری آب دریا از این جاست.

پس از سه روز باد ایزدی برخاست و آب‌ها را به انتهای زمین برد و از این آب‌ها سه دریای بزرگ و ۲۳ دریای کوچک و دو چشمه‌ی بزرگ و دو رود پدید آمد. « (داستان‌های ایران باستان)

تشر نام ستاره و فرشته نگاهبان باران است و همان ستاره‌ای است که در عربی آن را «شعرا یمانی» گویند این ستاره در زبان‌های اروپایی سیریوس<sup>۱</sup> نام دارد و اگر در فارسی آن را تیر می‌نامیم نباید با تیر (عطارد) اشتباه کنیم. دسته‌ای از ستارگان که دورادور تشر قرار دارند و او را یاری می‌دهند تیشتر یمنی نام دارند بخشی از یشت‌های اوستا درباره این ستاره است داستانی را که احسان یارشاطر آورده است از اوستا گرفته شده است، درباره تشر. اهورامزدا به زردشت می‌گوید: «ای سپتیمان زردشت تشر شکوهمند در ده شب نخستین ماه به پیکر جوانی پانزده‌ساله با چهره‌ای درخشان و چشمانی روشن بلند بالا و بسیار نیرومند و توانا و چابک در فروغ پرواز کند.

به پیکر جوانی که نخستین بار گستی بندد

به پیکر جوانی که نخستین بار نیرومند گردد

به پیکر جوانی که نخستین بار پا به دوران مردی گذارد.

تشر شکوهمند، در ده شب دومین ماه، پیکر خاکی پذیرد و به اندام گاوی زرین‌شاخ در فروغ پرواز کند. تشر شکوهمند در ده شب سومین ماه پیکر خاکی پذیرد و به اندام اسب سپید زیبایی با گوش‌های زرین و لگام زرنشان در فروغ پرواز کند.»

(اوستا، تیر یشت)

**جمشید از شاهان داستانی:** در زامیادیشت که یکی از بخش‌های اوستا است از فرّ کیانی شاهان یاد شده است. «آن‌گاه که جمشید دروغ گفت و دهان به سخن نادرست آلود «فر» آشکارا به پیکر مرغی از وی بیرون رفت.»

نام جمشید از دو بهر تشکیل شده است بهر نخست آن جم است همان است که در زبان پهلوی «یم Yam» یا جم (Jam) خوانده می‌شود و در زبان اوستایی ییمه Yime دو دیگر بهر آن، شیداست که تلفظ پهلوی آن shet و تلفظ اوستایی آن، خشثیت Xshaeta است. (زندگی و مهاجرت، ۷۰)

داستان جمشید در اوستا آمده است. محمد مقدم، «داستان جم» را از متن اوستایی ترجمه کرده است وی درباره‌ی این ترجمه می‌نویسد: «ترجمه ذیل واژه به واژه از متن اوستایی است و روی هم رفته واژه‌های فارسی که برای ترجمه برگزیده شده از همان ریشه‌ی اوستایی است که در

متن آمده، هرگاه از یک ریشه‌ی اوستایی در فارسی واژه‌ای به‌نظر نرسید که بتوان آن را در ترجمه به کار برد ناچار از زند پهلوی آن پیروی شد و در غیر این صورت واژه‌ی فارسی که معنی آن نزدیک به واژه‌ی اوستایی بود به کار برده شد در پانویسی هر صفحه واژه‌های اصلی متن داده شده که خواننده بتواند شرح آن‌ها را به آسانی در واژه‌نامه پیدا کند.» (داستان جم، ۹۰)

داستان جم به وسیله‌ی انتشارات فروهر در مهرماه ۱۳۶۳ در ۱۱۲ صفحه و در ۴ بخش انتشار یافته است بخش یکم آن متن اوستایی داستان است که از صفحه ۷ تا ۳۷ را شامل می‌شود. بخش دوم واژه‌نامه‌ی اوستایی داستان جم است این بخش که آگاهی بسیاری به ما درباره واژه‌های اوستایی می‌دهد از صفحه ۳۷ تا ۹۰ کتاب را در برمی‌گیرد بخش سوم ترجمه متن اوستایی به فارسی است در حدود ۱۱ صفحه است. بخش پایانی کتاب فهرست واژه‌های فارسی است که ریشه‌ی آن‌ها در واژه‌نامه شناسایی شده است اکنون یک صفحه برگردان آن نقل می‌شود.

### برگردان متن اوستایی داستان جم

۱- پرسید زردشت اهورامزدا: ای اهورمزد سپندترین<sup>۱</sup> چمنو، دادار جهان استومند،<sup>۲</sup> ای اشوا! با که نخست از مردمان همپرسیدی تو اهورمزد به جز با من زردشت؟ به که فراز نمودی دین اهورائی زردشتی را؟

آن‌گاه گفت اهورمزد: به جم نیک دیدار خوب رمه، ای زردشت اشوا با او نخست از مردمان همپرسیدم من اهورمزد به جز با تو زردشت؛ به او فراز نمودم دین اهورائی زردشتی را.

۳- آن‌گاه به او گفتم ای زردشت من اهورمزد: آگاه باش ای جم نیک دیدار و یونگهان<sup>۳</sup> برای برشمردن و بردن دین من. آن‌گاه به من پاسخ داد جم نیک دیدار؛ ای زردشت: نی آفریده شده‌ام نی آموخته برای برشمردن و بردن دین.

۴- آن‌گاه به او گفتم ای زردشت من اهورمزد: اگر آماده نیستی برای برشمردن و بردن دین من پس جهان مرا فراخ کن، پس جهان مرا ببالن، پس باش جهان مرا پرورنده و سردار و نگاهبان.

۵- آن‌گاه به من پاسخ داد جم نیک دیدار ای زردشت: من جهان ترا فراخ کنم، من جهان ترا

۱- سپندترین، به معنی افزونی، داستان جم، ۶۸

۲- استومند به معنی جسمانی استومند، هستومند، خستومند، جسمانی است، هست، خست، به معنی استخوان و بدن و جسم است. از این ریشه است است، استه، هسته، هستو، خستو، خسته به معنی استخوان و تخم و دانه میوه‌ها. (همان، ۴۸).

بیالانم، من باشم جهان تو را پرورنده و سردار و نگاهبان؛ نی در شهر [یاری] من بود سرد باد نی گرم [باد] نی درد نی مرگ.

ع پس او را دو زین فرا بردم من اهورمزد: سوفار زرین و اشتر<sup>۱</sup> زر نشان.

۷- [اینک] جم هست برنده دو شهر [یاری]!

۸- آن گاه به شهر [یاری] جم سی صد زم<sup>۲</sup> انجامید. آن گاه برای او این زمین شد پراز چارپایان و ستوران و مردمان و سگان و پرندگان و آتشان سرخ سوزان. بدان [زمین] نیافتند چارپایان و ستوران و مردمان.

۹- آن گاه جم فراز شد به روشنی ها به نیمروز به راه خود. او این زمین را بر شفت با سوفار زرین و ابر شفت با اشتر چنین گویان: ای اسپندیه فریده، فراز شو و خود را بگستر برای بردن چارپایان و ستوران و مردمان.

۱۰- آن گاه جم این زمین را گشاد کرد یک سوم بزرگ تر از آن چه پیش بود. بدان جا فراز رفتند چارپایان و ستوران و مردمان به خواست و کام خود چنان که او را کام [بود].

۱۱- آن گاه به شهر یاری جم شش صد زم انجامید. آن گاه برای او این زمین شد پراز چارپایان و ستوران و مردمان و سگان و پرندگان و آتشان سرخ سوزان. بدان نیافتند چارپایان و ستوران و مردمان.

۱۲- آن گاه به جم آگاهی دادم: ای جم نیک دیدار و یونگهان، پُر است این زمین با هنگه ی پایان و ستوران و مردمان و سگان و پرندگان و آتش سرخ سوزان. بدان نیابند چارپایان و ستوران و مردمان.

۱۳- آن گاه جم فراز شد بر روشنی ها به نیمروز به راه خود. او این زمین را بر شفت با سوفار زرین و بر شفت با اشتر چنین گویان: ای اسپندارنیر فریده، فراز شو و خود را بگستر برای بردن پایان و ستوران و مردمان.

۱۴- آن گاه جم این زمین را گشاد کرد و سوم بزرگ تر از آن چه پیش بود. بدان جا فراز رفتند چارپایان و ستوران و مردمان به خواست و کام خود چنان که او را کام بود.

۱۵- آن گاه جم فراز شد به روشنی ها به نیمروز به راه خود. او این زمین را بر شفت با سوفار زرین و بر شفت با اشتر چنین گویان: ای اسپندیه فریده، فراز شو و خود را بگستر برای بردن چارپایان و ستوران و مردمان.

۱۶- آن‌گاه جم این زمین را گشاد کرد سه سوم بیش از آن‌چه پیش بود.

۱۷- بدان‌جا فراز رفتند چارپایان و ستوران و مردمان به خواست و کام خود چنان‌که او را کام بود.

۱۸- انجمن فراز بُرد دادار اهورمزد با ایزدان مینوی<sup>۱</sup> در ایران ویج<sup>۲</sup> سروده به به‌دایتی. انجمن فراز برد جم سیه‌خوب رمه با بهترین مردمان در ایران ویج سروده به به‌دایتی.

۱۹- آن‌گاه گفت اهورمزد به جم: ای جم نیک‌دیدار و یونگهان، بر هستی استومند به زمستان‌ها رسند. پس زمستان سخت مرگ‌آور؛ بر هستی استومند بد زمستان‌ها رسند پس پرسش که برف‌ها بارد به بلندترین گریوه‌ها به بَشَن‌های<sup>۳</sup> آرذوی.

۲۰- از سه [جا] ایدر، ای جم، گو [سپند]<sup>۴</sup> برسد: آن‌که هست در سهمگین‌ترین جاها، آن‌که هست در بلندی‌ها بر گریوه‌ها، آن‌که در ژرفی‌های رودها در کنده‌مان‌ها.

۲۱- پیش از زمستانِ آن دَهِیو (بُود آن دَهِیو) در بار آوردنِ علف - پیش از وزیدن آب پس از گداختن برف وافد. ایدر ای جم به هستی استومند به‌نظر رسد اگر ایدر پی حیوان دیده شود.

۲۲- پس آن وَرگن به درازی میدان به هر یک از چهار یک‌ها. بدان‌جا تخم بِبَر از چارپایان و ستوران و مردمان و سگان و پرندگان و آتشان سرخ سوزان. پس آن وَرگن به درازی میدان به هریک از چهار یک‌ها برای نشیمن کردن نران - بدرازی میدان به هریک از چهار یک‌ها گاوستان گاوآن را.

۲۳- بدان‌جا آب فراتاز به‌راهی به‌درازی‌ها سر. بدان‌جا مَرغ‌ها بایستان همیشه زریون همیشه خورده [شده] زبان‌ناپذیر. بدان‌جا مان‌ها بایستان و کده و فراز اشکوب و خروار و پیرامون فروار.

۱- منو، مینوک، مینو، منو: منی مینو در فارسی به معنی بهشت و آسمان مانده ولی در اوستا به معنی آن هستی و قوه‌ای که فکر می‌کند به کار رفته و از حیث ریشه و معنی برابر mind انگلیسی است. در فارسی به این معنی به صورت «من» در دشمن و بهمن و به صورت مان در گمان، پشیمان و ایمان مانده است و از همین ریشه و با این معنی «مانستار» به معنی نقش کل در فرهنگ‌ها ضبط شده. ص ۸۵ داستان جم برگردان در ذیل همین واژه توضیح داده است که برای این‌که این معنی با معنی بهشت از هم شناخته شود مینو را به معنی که اکنون رواج دارد و مینو را به معنی آن قوه‌ای که فکر می‌کنند در برگردان اوستا به کار می‌بریم.

۲- ایران ویج: مهد فرهنگ ایرانی، بیضه‌ی ایران ایران ویج: جز اول ایران، ایران. جز دوم ویج به معنی بیضه، پیچ. ایران ویج یا بیضه‌ی ایران - مهد اصلی ایرانیان یا آریائی‌ان و سرچشمه‌ی فرهنگ و مدنیت ایرانی به‌شمار می‌رفته و همین معنی در دوره‌ی اسلامی در بیضه‌ی اسلام حفظ شده که آن را در فرهنگ‌های عربی این‌طور معنی کرده‌اند «حمایت مسلمانان، شهر و ساخت و مجتمع و مستقر و مهتر که مردم گرد وی آیند و سخن وی را قبول دارند» ص ۴۰

۳- بَشَن، بلندی. ۴- به معنی مقدس از این ریشه است اسپند، سپند، اسفند، سفند.

۲۴- بدان جا از همه‌ی نران و مادگان تخم ببر که هستند به این زمین بزرگ‌ترین و بهترین و نیکوترین. بدان جا از همه سرده‌های گاو تخم ببر که هستند به این زمین بزرگ‌ترین و بهترین و نیکوترین.

۲۵- بدان جا از همه‌ی علف‌ها تخم ببر که هستند به این زمین بلندترین و خوب بوی‌ترین. بدان جا از همه خوال‌ها تخم ببر که هستند به این زمین خوردنی‌ترین و خب بوی‌ترین. آن‌ها را گن دوگانه، زیان‌ناپذیر، همه را تا آن نران در وَر هستند.

۲۶- مَه [رَوَند] به آن جا فراز کوهان، مه باز کوهان، مه بی‌خابه، مه هَرک، مه دریوک، مه دیوک، مه کوته، [بدن] مه کج و شکسته، مه پوسیده دندان، مه پیس گذارده تن و مه از دیگر داغ‌ها که هستند. از اهریمن - داغ بر مردمان نهاده.

۲۷- فرازترین دیه را تَه پُل گن، میانی را شش، پایین‌ترین را سه. به فرازترین پل‌ها هزار از نران و مادگان تخم ببر، به میانی شش صد، به پایین‌ترین سی صد. بران آن‌ها را بدوَر با سوفار زرین و به آن وَر دَر نشان دَر، روزن، خود روشن از درون.

۲۸- آن‌گاه با خود اندیشید جم: چگونه من آن وَر کنم که به من گفت اهورمزد؟ آن‌گاه گفت اهورمزد به جم: ای جم نیک دیدار و یونگهان، این زمین با پاشنه‌ها سپر، با دست‌ها پَخای مانند آن‌که اکنون مردمان در زمین خیس خورده می‌گشایند.

۲۹- آن‌گاه جم چنان کرد که اهورمزد خواست: این زمین با پاشنه‌ها بسپرد، با دست‌ها بخائید مانند آن‌که اکنون مردمان در زمین خیس خورده می‌گشایند.

۳۰- آن‌گاه جم وَر را کرد به درازی میدان به هریک از چهار یک‌ها. بدان جا تخم ببرد از پایان و ستوران و مردمان و سگان و پرندگان و آتشانِ سرخ سوزان. آن‌گاه جم وَر را کرد به درازی میدان به هریک از چهار یک‌ها برای نشیمن کردنِ نران - به درازی میدان به هریک از چهار یک‌ها گاوستانِ گاوان را.

۳۱- بدان جا آب فراتاخت به راهی به درازی‌ها سر. بدان جا مَرغ‌ها بایستاند، همیشه زریون همیشه خورده زیان‌ناپذیر. بدان جا مان‌ها بایستاند و کره و فراز اشکوب و فروار و پیرامون فروار.

۳۲- بدان جا از همه‌ی نران و مادگان تخم ببر که هستند به این زمین بزرگ‌ترین و بهترین و نیکوترین. بدان جا از همه سرده‌های گاو تخم ببر که هستند به این زمین بزرگ‌ترین و بهترین و نیکوترین.



۳۳. بدان جا از همه‌ی علف‌ها تخم ببرد که هستند به این زمین بلندترین و خوب بوی‌ترین.  
بدان جا از همه خوال‌ها تخم ببرد که هستند به این زمین خوردنی‌ترین و خوب بوی‌ترین. آن‌ها را  
کرد دوگانه، زیان‌ناپذیر، همه را تا آن نران در وَرمان‌ها هستند.
۳۴. نی [رفتند] به آن جا فراز کوهان، نی باز کوهان، نی بی‌خایه، نی هرک، نی دریوک، نی  
دیوک، نی کوته [یدن]، نی کج و شکسته، نی پوسیده دندان، نی پیس‌گذارده تن و نه از دیگر  
داغ‌ها که هستند از اهریمن - داغ بر مردمان نهاده.
۳۵. فرازترین دیه را نه پل کرد، میانی را شش، پایین‌ترین را سه. به فرازترین پل‌ها هزار از  
نران و مادگان تخم ببرد، به میانی شش صد، به پایین‌ترین سی صد. برآند آن‌ها را به وَر با  
سرفارزین و به آن وَر در نشانند دَر، روزن، خود روشن از درون.
۳۶. ای دادار جهان استومند، ای اشوا چه پس آن روشنی‌ها هستند - ای اشوا هورمزد - که  
آن جا روشنی می‌دهند در آن وَرمان‌ها که جم کرد؟
۳۷. آن‌گاه گفت هورمزد: روشنی‌های خود داد و هستی داد. یک کرت پنهان شدن و پدید  
شدن ستارگان و ماه و خور دیده شود.
۳۸. و آن‌ها روز پندارند چون سال. به چهل زمستان از دو نر دو نر زائیده شوند - یک جفت: ماده  
و نر؛ هم‌چنین از این سرده‌های گاو. و این نران نیکوترین زندگی زیند در وَرمان‌ها که جم کرد.
۳۹. ای دادار جهان استومند، ای اشوا که آن جا دین مزدینی ببرد در آن وَرمان‌ها که جم کرد؟  
آن‌گاه گفت هورمزد: ویش کرپشت، ای سپتیم زردشتا
۴۰. ای دادار جهان استومند. ای اشوا که هست مهر وَرِد ایشان؟ آن‌گاه گفت هورمزد: اَز وَتَنَزُ،  
ای زردشت، و تو زردشت.

### پهلوان‌های داستانی

به استناد شاهنامه «منوچهر» از سوی مادر نژادش به ایرج می‌رسد در اوستا، نام منوچهر به گونه،  
مانوش چیثر آمده است. چیثر، همان است که به مرور به صورت چهر درآمده است و به همین صورت هم  
به کار می‌رود اما چیثر به معنی نژاد و گوهر است پس این نام اوستایی به معنی نژاد مانوش است «مانوش  
را باید دودمانی دانست که در نزدیکی کوه دماوند و ری، می‌زیسته‌اند. «در جغرافی‌های باستان از کوه  
مانوشان یعنی کوه مسکن نژاد مانوش در نزدیکی دماوند نام برده شده. (زندگی و مهاجرت)

در تاریخ بلعمی می‌خوانیم که پس از مرگ ایرج که به دست برادرانش کشته شد و پس از گذشت زمانی دراز در حدود ۹ نسل فرزندی دیده به جهان گشود به نام منش خواربغ.<sup>۱</sup> در این نام می‌توان واژه «خوار» و منش را دید که دو مکان جغرافیایی هستند واژه بغ که معنی خدا، شاه می‌دهد. باری، در زمانی که مانوش یا منوچهر شاهنامه دارای قدرت می‌شود نبرد با تورانیان آغاز می‌گردد. در این دوره است که پهلوانانی مانند سام، زال، رستم پا به عرصه می‌گذارند: در شاهنامه از خاندان نریمان، سام سخن رفته است اما در اوستا نامی از رستم نیست در حالی که اوستا، از توس، کاوه، کی‌ها، بهرام، سوشیانس‌ها، جاودانه‌ها، نام می‌برد. در شاهنامه از آرش فقط نامی است در حالی که در اوستا به آرش در زمان منوچهر اشاره رفته است از او به نیکی یاد شده است. من در این جا فقط به داستان آرش کمان‌گیر، داستان رستم و داستان سریت بسنده می‌کنم.

**آرش کمان‌گیر:** «تشر، ستاره‌ی شکوهمند را می‌ستائیم که شتابان و چالاک به سوی دریای فراخ‌کرت تازد به سان تیر پران آرش تیرانداز - بهترین تیرانداز ایرانی که از کوه اثیریوختوت به سوی کوه خوائوث بینداخت: آن‌گاه، آفریدگار، اهورمزدا [نیروی شگرف] بدان [تیر و آرش] بخشید و آب و گیاه و «مهر» دارنده‌ی دشت‌های فراخ - گرداگرد [خویش] راهی همراهی او آماده ساختند.» (اوستا، تیر یشت، ۱۷۵)

در تیرگان یعنی تیر روز از تیرماه بوده است (۱۳ تیرماه) و آتورپات نیز شاید به همین دلیل می‌گوید: تیر روز کودک به تیر انداختن و نبرد و سواری آموختن فرست. (زروان، ۸۳)

### داستان آرش به نقل از کتاب داستان‌های ایران باستان

احسان یارشاطر با استفاده از کتاب آثارالباقیه بیرونی و متن اوستایی تشریث می‌نویسند: «میان ایران و توران سال‌ها جنگ و ستیز بود. در نبردی که میان افراسیاب تورانی و منوچهر شاهنشاه ایران درگرفت سپاه ایران در مازندران در تنگنا افتاد، عاقبت دو طرف به آشتی رضا دادند و برای آن‌که مرز دو کشور روشن شود و ستیزه از میان برخیزد پذیرفتند تا از مازندران تیری به جانب خاور پرتاب کنند هر جا تیر فرود آمد، همان جا مرز دو کشور باشد و هیچ یک از دو کشور از آن فراتر نروند.

۱- منوچهر [کیازیه] بن منش خورین. منشخوار بع من و یرک ایرک‌بن، بنک‌بن و زشک‌بن زشک‌بن، فرکوزک بن کوزک‌بن، (ایرج افریدون تاریخ بلعمی، ۲۳۶)

در این گفت‌وگو بودند که فرشته‌ی زمین اسپندارمذ پدیدار شد و فرمان داد تا تیروکمان آوردند و «آرش» را حاضر کردند. آرش در میان ایرانیان بزرگ‌ترین کمان‌داران بود و به نیروی بی‌مانندش تیر را دورتر از همه پرتاب کرد.

فرشته‌ی زمین به آرش گفت: تا کمان بردارد و تیری به جانب خاور پرتاب کند. آرش دانست که پهنای کشور ایران به نیروی بازو و پرش تیر او بسته است و باید توش و توان خود را در این راه بگذارد. پس برهنه شد. بدن خود را به شاهنشاه و سپاهیان نمود و گفت: ببینید که من تن‌درستم و نقصی در تن ندارم اما می‌دانم که چون تیر را از کمان رها کنم همه‌ی نیرویم با تیر از تنم بیرون خواهد رفت و جانم فدای ایران خواهد شد آن‌گاه آرش، تیروکمان را برداشت و بر قلعه‌ی کوه دماوند برآمد و به نیروی خداداد تیری را از شست رها کرد و خود بی‌جان بر زمین افتاد.

هرمزد خدای بزرگ به فرشته‌ی باد<sup>۱</sup> فرمان داد تا تیر را نگهبان باشد و از آسیب نگه دارد. تیر، از بامداد تا نیم‌روز در آسمان می‌رفت و از کوه و دشت می‌گذشت. نیم‌روز در کنار رود جیحون بر ریشه‌ی درخت گردویی که بزرگ‌تر از آن در عالم نبود نشست آن‌جا را مرز ایران و توران قرار دادند و هر سال به آن روز جشن گرفتند. گویند جشن تیرگان که در میان ایرانیان باستان معمول بود از این‌جا پدید آمد.<sup>۲</sup>

**جنگ رستم و دیوان:** رستم تا دروازه‌ی شهر از پی دیوان تاخت و بسیاری از آنان را بر خاک هلاک انداخت دیوان چون به شهر رسیدند، دروازه‌ها را از بیم رستم ببستند. رستم با پیروزی و سرافرازی بازگشت و به چمن‌زاری خرم رفت زین را از رخس برداشت و او را به صحرا رها نمود. خود نیز جامه‌ی جنگ را از تن بیرون کرد و خوردنی بخورد و آرام گرفت و به خواب رفت.

دیوان فراهم آمدند و انجمن کردند و گفتند شرم بر ما باد که یکه‌سواری ما را چنین در هم شکست و در شهر زندانی کرد چاره‌ای باید ساخت یا باید همه جان بسپاریم و نابود شویم و یا کین خود را بستانیم.

پس از آن دیوان با آماده کردن خود آغاز نهادند و سازوبرگ گران فراهم ساختند. آن‌گاه

---

۱- مقصود از فرشته باد ایزد باد یا ایزد وایو است این ایزد از یاران تیشتر، فرشته باران است. با یاری این ایزد بود که تیر آرش پرش بیش‌تری داشته است.

۲- سیاوش کسرای شاعر معاصر از این افسانه منظومه‌ای حماسی ساخته است که نماد، وطن‌دوستی، مبارزه و ایران‌پرستی است.

دروازه‌های شهر را با فرش‌های گران گشودند و به جانب رستم روی آوردند. از دیوان بسیاری سوار برگردونه و بسیاری سوار بر فیل و بسیاری سوار بر سوسمار و بسیاری پیاده بودند. بسیاری نیز پران بودند و چون کرکس تیز می‌رفتند. بسیاری هم سر بر زمین و یا به بالا داشتند و بازگونه می‌رفتند.

زمانی دراز راه پیمودند و به شعبده و جادو باران و تگرگ برانگیختند و آتش و شعله و دود بپا ساختند و غوغا کردند و به جست‌جوی رستم دلاور شتافتند. رخس دوان خود را به رستم رسانید و او را بیدار کرد و از نیرنگ دیوان آگاه ساخت.

رستم خواب را بگذاشت و جامه‌ی جنگ پوشید و پوست پلنگ به تن کرد و تیروکمان برداشت و بر رخس سوار شد و به جانب دیوان تاخت. چون سپاه دیوان را از دور دید تدبیری اندیشید رو به رخس کرد و تدبیر خود را با وی در میان گذاشت. رخس پذیرفت و ناگاه بازگشت و رستم را به شتاب از برابر دیوان دور کرد.

دیوان چون چنین دیدند گمان کردند رستم می‌گریزد. تیز در پی وی تاختند و با خود چنین گفتند: پهلوان شکسته شد و از او گریخت. دیگر یارای نبرد با ما نخواهد داشت نباید او را رها کنیم هم چنین نباید او را ببلعیم بلکه باید او را زنده به چنگ آوریم و سخت شکنجه کنیم.

دیوان دیگر را دل دادند و نعره‌زنان در پی رستم تاختند. چون خسته و پراکنده شدند، رستم ناگهان بازگشت و چون شیری که در میان نخجیر افتد در میان دیوان افتاد و کار آنان را ساخت.» (داستان‌های ایران باستان)

اصل این داستان به زبان سغدی است زبانی که مردم سمرقند و بخارا بدان سخن می‌گفتند. امروزه این زبان رایج نیست.

### اسطوره‌ی آفرینش دربارهی گاو اوگدات<sup>۱</sup>: داستانِ مرگِ گاو اوگدات اسطوره‌ای

است که از سویی ما را با تاریخ داستانی دوره‌ی منوچهر آشنا می‌کند و از سویی دیگر فلسفه‌ی تقدس برخی از جانوران اهلی را بیان می‌دارد.

«سپندارمذ به شکل دوشیزه‌ای زیبا که لباسی از فروغ به برداشت و پرتو این فروغ از هر سو به اندازه‌ی دو فرسنگ بود در خانه‌ی منوچهر فرود آمد در حالی که گشتی زرینی به کمر بسته بود که نشانه دین مزدیسنان بود. خانگیان منوچهر که فریفته شده بودند همه این نشانه را قبول کردند و

به خود بستند این واقعه ۵۲۸ سال پیش از آن که زردشت مورد وحی واقع شود روی داد اما سه صد سال پیش از آن که زردشت به وحی اهورامزدا رسد بشارت بر زمین فرو خوانده شده بود چنان که ملاحظه می شود دین مزدیسنا و نام زردشت از ابتدا با خاندان منوچهر پیوند می یابد این پیوند با اساطیر نیز از سویی دیگر ارتباطی ویژه پیدا می کند که یادآور اسطوره‌ی آفرینش در باب گشته شدن گاو اوگدات است.<sup>۱</sup> (تاریخ مطالعات دین‌های ایرانی، ۲۳۱)

در آن هنگام میان تورانیان و ایرانیان بر سر سرزمینی اختلاف بود این سرزمین از آن ایرانیان بود. برای پیش‌گیری از پیکار گاوی آفریده شد که چون مناقشه‌ای پیش می‌آمد آن گاو که جنبه‌ای تمثیلی داشت مرز را تعیین می‌کرد و دو طرف قبول می‌کردند.

گاو را اندر بیشه نگاه می‌داشتند و مقدس بود و می‌توان گفت تابو<sup>۱</sup> به‌شمار می‌رفت. (همان)

**مرگ گاو اوگدات:** آورده‌اند که در زمان منوچهر میان ایرانیان و تورانیان بر سر چراگاه درگیری‌هایی به وجود آمد این درگیری‌ها جنگ‌های خونینی را به همراه داشت. سرانجام طرفین درگیر موافقت کردند تا بیشه‌ای را به عنوان منطقه‌ی بی‌طرف بین مرز دو کشور در نظر بگیرند و گاوی را در آن بیشه رها سازند. این کار انجام شد. نام گاو اوگدات بود که جنبه‌ی تقدس داشت بدین‌سان سال‌ها گذشت تا پادشاهی به کاووس رسید او با خود اندیشید که چراگاه تورانیان را به کشور ایران پیوست کند اما تا زمانی که گاو مقدس در آن بیشه بود این آرزو برآورده نمی‌شد. کاووس بر آن شد که گاو را بکشد اما کشتن گاو از دست هرکسی بر نمی‌آمد گویند در ایران هفت برادر بودند که هفتمی آنان سریت نام داشت او پهلوانی نیرومند بود که به کاووس دل بسته بود. کاووس به سریت گفت: ای پهلوان به بیشه برو و گاو اوگدات را نابود کن.

سریت که سر در فرمان کاووس داشت برای به‌جای آوردن دستور به بیشه رفت اما همین که خواست گاو را بکشد، گاو از قصد او آگاه شد آن‌گاه به صدا درآمد و به پهلوان ایرانی گفت: «ای پهلوان مرا مکش، پهلوان که از سخن گاو شگفت زده شده بود به گاو گفت: «من از سوی شهریار دستور دارم.» گاو گفت: «اگر مرا بکشی سعادت مند نخواهی شد زیرا فروهر زردشت که هم‌اکنون در ساقه‌ی گیاه هوم است روزی که به جهان آید گناه ترا به همه‌ی جهانیان خواهد گفت آن‌گاه روان تو دچار شکنجه و درد خواهد شد و این بادافره‌ی کسی است که به ستم مرا بکشد.»

سريت كه سخت متعجب شده بود به سخنان گاو انديشيد كه: اگر مرا بكشى به بادافره‌ي آن مرگي سخت در انتظارت خواهد بود. تأثير اين گفتار به اندازه‌اي بود كه از كشتن گاو پشيمان شد و به نزد كاووس بازگشت. كاوس پرسيد: «چه كردى؟» سريت گفت: «شگفتي‌ها ديدم گاو به زبان آدميان با من سخن گفت و مرا از شكنجه و مرگي سخت ترساند.» كاووس گفت: «تو شايسته‌ي سرزنش هستي، چه گونه باور مي‌كني كه فروهر آدمي به نام زردشت در ساقه‌ي گياه هوم باشد. اين ياره‌ها را فراموش كن، برو و گاو بيشه را بكش.» سريت به سوي بيشه رفت و با ضربه‌هاي مشت گاو را هلاك كرد. گاو در لحظه‌هايي كه جان مي‌داد ناله‌هايي دردناك از جگر برآورد. ناله‌هاي گاو، ناله‌هاي دردناك گاو، روان سريت را آزوده كرد. احساس پشيماني درونش را آشفته با خود فكر كرد كه زندگي برايش بي‌ارزش است با حالي از شرمساري و اندوه به نزد كاووس بازگشت و گفت: «گاو را كشتم اما از كاري كه كرده‌ام پشيمانم. اندوه مرا درماني نيست اکنون از شاه درخواست دارم تا دستور دهند مرا بكشند زيرا خود را شايسته زنده ماندن نمي‌دانم.» كاووس گفت: «دستور كشتن ترا نمي‌دهم.» پهلوان گفت: «اگر مرا نكشي من ناگزيرم كه ترا بكشم.» كاووس گفت: «من شاهم و شاهان را نمي‌توان كشت اما اگر تو خواهان كشته شدن هستي به بيشه رو در آن جا جادويي است كه به پيكره‌ي سگ خود را به تو نشان خواهد داد. او ترا خواهد كشت.»

سريت به بيشه رفت «پري سگ پيكر به او حمله كرد. پهلوان او را كشت از لاشه‌ي آن پري سگ پيكر دو پري سگ پيكر ديگر به وجود آمد. پهلوان آن دو را نيز كشت تا شماره‌ي آن پري‌ها به هزار رسيد. در پايان پهلوان كشته شد.»

«گاو بيشه، تحريك كاووس پهلوان را به جنگ، بازداشت از كشتن گاو، تباهي روان، پديد آمدن زردشت، پري سگ پيكر، كشته شدن پهلوان و اشاراتي ديگر همه كنياتي است به اين كه ايرانيان و تورانيان براي تصاحب زمين‌ها و چراگاه‌هايي مناقشه داشته‌اند. بيشه‌اي ميان زمين‌هاي دو طرف تعيين شد، و گاوي كه «تابو» و مقدس اعلان و اعلام كرده بودند در آن مرزها مي‌كند با وجود گاو مقدس حرمت مرز را نگاه مي‌داشتند اما ايرانيان گاو را مي‌كشتند و جنگي در مي‌گيرد و كنيات حاكي از آن است كه ديويسان (پريان سگ پيكر) تفوق‌هايي پيدا مي‌كنند در اين جا اشاره به ظهور زردشت و حواشي داستان پيدايش پيامبر است كه حامي جانور و گياه و آب و طبيعت است در يشت سيزدهم به صراحت اين امر بيان شده. از سويي ديگر مطلب گره

می‌خورد بایستا، فصل بیست‌ونهم و موضوع گئوش اورون و ناله‌ی دردمند گاو بشارت به ظهور زردشت. همه این‌ها بی‌سابقه نیست و کاشی مینیاتور و ریزه‌نگار بسیار عالی و ممتازی است که شکسته و خرده شده و ریزه‌هایش پراکنده است.<sup>۱</sup> (تاریخ مطالعات دین‌های ایرانی، ۲۳۳)

در شاهنامه اگرچه سخن از زال، رستم، سام و دیگر پهلوانان دوره‌ی منوچهر شده است ولی نه از «آرش» سخن هست نه از گاو اوگدات. اما نگاهی به این دو اسطوره‌ی آرش و گاو، نشان می‌دهد که در زمان منوچهر جنگ را راه رهایی نمی‌دانسته‌اند اما در دوره‌ی کاووس به رای‌زنی‌های آشتی‌جویانه تمایلی دیده نمی‌شود از این‌رو مرگ گاو اوگدات در زمان اوست. اما پزی‌های سگ‌پیکر آیا طرفداران افراسیاب تورانی نیستند یا نمادی از جادوان؟!

**گوشورون:** گوشورون (روان تن) به بارگاه آفریدگار روی آورد و خروش برداشت و بنالید که: مرا به چه کار آفریدید؟ کیست آن کس که مرا پدید آورد؟ خشم و ستم و سنگ‌دلی و گستاخی مرا به ستوه آورد! آی افریدگار! مرا جز تو نگاهبان دیگری نیست. اینک بهروزی و شادکامی برزیگران را به من ارزانی دار! آن‌گاه آفریدگار دادار از «اردی‌بهشت» پرسید: «کدامین کس را می‌شناسی که بتواند برای چارپایان چراگاه و کشتزاری سزاوار پدید آورد و از آنان پاسداری کند؟ چه کسی را برای نگاهبانی چارپایان برمی‌گزینی که بتواند دروغ و خشم را باز دارد؟»

اردی‌بهشت به آفریدگار پاسخ داد: «در جهان برای چارپایان نگاهبان بی‌آزار و آیین‌شناسی نیست. مردمان نمی‌توانند دریابند که باید با زیردستان رفتاری بسزا کنند. در میان مردمان نیرومندتر از همه آن‌ست که مرا بخواند و من به یاری او بشتابم. مزدا بهتر به یاد دارد که پیش از این مردمان و دیوان چه کردند و پس از این چه خواهند کرد. داد پدید آوردن در جهان سزاوار «اهورا» است و ما نیز چنان خواهیم که او خواهد. اینک روان من. و چارپایان بارور برآنند که با دست‌های برافراشته آفرین خوانیم و نیایش کنیم و از مزدا خواستار شویم: چنان کند که از دروغ‌پرستان و دیوان به شبانان و پارسایان آسیب و گزند نرسد،

مزدا اهورای آیین‌شناسی، خود با فرزاندگی به گوشورون گفت: «برای چارپایان، پاسدار و نگاهبانی از میان ایشان نیست، چه آفریدگار، آنان را برای شبانان و برزیگران بیافرید تا روزی‌شان فراخ و زندگی‌شان خوش باشد.»

۱- ر.ک. فرهنگ نام‌های اوستا - جلد سوم ص ۱۰۹۰ به بعد. و ۱۱۳۵ به بعد درباره‌ی منوچهر ص ۱۱۶۲ به بعد.

«مзда اهورای با راستی دم‌ساز، در جهان از برای چارپایان فراخی روزی پدید آورد تا مردمان به فرمان وی از آن‌ها بهره‌ور گردند.»

آن‌گاه گوشورون روی به بهمن آورد و پرسید: «ای بهمن! چه کسی را در میان مردمان می‌شناسی که پاسدار چارپایان تواند بود؟» بهمن گفت: «یگانه کسی که من می‌شناسم - که آیین مرا پذیرفته - زردشت سپتیمان است. ای مزدا! اوست که اندیشه‌ی ما و دین راستین را در جهان بگستراند از این‌رو گفتاری دلپذیر بدو دادیم.»

گوشورون بنالید که: «چه گونه برای شهریاری توانا که آرزوی من است به آوای نارسای یک نگاهبان ناتوان دل خوش دارم؟ کی فرا خواهد رسید آن هنگام که مرا یآوری زبردست پدیدار گردد؟» زردشت گفت: «ای اهورا، ای اردی‌بهشت، ای بهمن، چارپایان را نیرومند گردانید و مرد توانایی را بر آن‌ها بگمارید که بتواند خانمان خوب و رامش و آسودگی پدید آورد. ای مزدا! من نیز برآنم که تو پدید آورنده‌ی چنین مردی هستی.»

**گیاه مقدس هوم:** من این افسانه را که درباره‌ی ارج گیاه مقدس هوم است از «یسنا»ی اوستا انتخاب کرده‌ام هوم گیاه مقدسی است که از عصاره‌ی آن گونه‌ای آشامیدنی پدید می‌آوردند و در جشن‌ها و نیایش‌های دینی می‌نوشیدند.

واژه یسنه<sup>۱</sup> در زبان اوستا، یجنا<sup>۲</sup> در سانسکریت و پهلوی یرشن<sup>۳</sup> در معنی ستایش و پرستش است. مصدر این واژه در پهلوی یزتیان و در فارسی یزدان است. واژه‌ی جشن نیز از مصدر پهلوی یشتان<sup>۴</sup> است.

در یسنا ستایش و نیایش خداوند و آفریدگان خوب اهورا است بخشی از هاتشاهای یسنا داستانی و شیرین است. چنان‌که در ناهات<sup>۹</sup> سخن از زردشت است که در پگاهی آتشدان را پاک می‌کرده است که جوانی با جان درخشان به او ظاهر می‌شود. اکنون بهتر است گیاه مقدس را بخوانیم آن‌گونه که: «من دین راسیتن مزدیسنا را باور دارم که جنگ را براندازد و رزم‌افزار را به گوشه‌یی شده. افسانه‌ی هوم را بخوان.»

**داستان هوم گیاه مقدس:** بامدادان که زردشت آتشدان را پاک می‌کرد و می‌آراست و سرود می‌خواند هوم به نزد وی می‌آمد. زردشت از او پرسید: «کیستی ای مرد؟ که با جان درخشان و



جاودانه‌ی خویش به نیکوترین پیکری که در سراسر جهان خاکی دیده‌ام در برابر دیدگانم نمودار گشتی؟  
 هوم دور دارنده مرگ پاسخ گفت: «ای زردشت من هوم پاکِ دوردارنده‌ی مرگم مرا فراچنگ  
 آور و برای آشامیدن آماده ساز. ای سپتیمان! مرا ستایش کن آن چنان که ازین پس سوشیانت‌ها  
 مرا خواهند ستود.

زردشت گفت: «درود بر تو ای هوم. آن کس که نخستین بار در جهان خاکی ترا آماده ساخت که  
 بود و کدام پاداش و نیک‌بختی بوی رسید؟»

هوم پاکِ دوردارنده‌ی مرگ پاسخ داد: «نخستین بار ویونگهبان مرا در جهانی خاکی آماده  
 ساخت و به پاداش کردارش این نیک‌بختی بدو رسید که دارای پسری شد جمشید آن دارنده‌ی  
 گله و رمه‌ی خوب و شکوهمندترین کسی است که در میان مردمان زائیده باشد. آن که چشمی  
 خورشیدسان داشت آن که در هنگام شهریاری خویش و جانوران و مردمان را بی‌مرگ و آب‌ها و  
 گیاه‌ها را نخشکیدنی و خوردنی‌ها را نکاستنی ساخت. در هنگام شهریاری جم نه سرما بود نه  
 گرما نه پیری بود نه مرگ نه رشک دیو آفریده پدران و فرزندان همه پانزده‌ساله؟»

زردشت دیگر باره پرسید: «ای هوم کدامین کس دوم بار در جهان خاکی تو را آماده ساخت و  
 کدامین پاداش و نیک‌بختی بدو رسید؟»

هوم پاکِ مرگ‌زدای پاسخ گفت: «دومین بار آبتین مرا در جهان خاکی آماده ساخت و به  
 پاداش کردارش این نیک‌بختی بدو رسید که دارای پسری شد فریدون کسی که اژی‌دهاک سه  
 پوزه‌ی سه سر، شش چشم ـ آن دارنده هزارگونه چالاکی آن دیو بسیار نیرومند دروغ، آن آسیب  
 جهانی و زورمندترین دیو دروغی که اهریمن برای گزند جهان خاکی و مرگ راستی پدید آورد  
 فروکوفت و کشت.»

زردشت سومین بار پرسید: «ای هوم! چه کس سومین بار تو را در جهان خاکی آماده ساخت و  
 کدام پاداش و نیک‌بختی به وی رسید؟»

هوم پاکِ مرگ‌زدای پاسخ گفت: «سومین بار آرت مرا در جهان خاکی آماده ساخت و به  
 پاداش این نیک‌بختی بدو رسید که دارای دو پسر شد اورواخشیه و گرشاسب یکمین داوری  
 دادگستر و دومین پهلوانی زبردست و جوانی باگیسوی بلند و گریزی گران. کسی که اژدهای  
 شاخ‌دار آن زهرآلود زردرنگ که زهر زردگونه‌اش به بلندی یک نیزه روان بود. آن فرو برنده‌ی  
 مردان و اسبان را فروکوفت و کشت.

گرشاسب به هنگام نیم‌روز بر پشت آن اژدها در دیگی آهنین چاشت می‌پخت آن زیان‌کار که

از تف آتش عرق می‌ریخت ناگهان از زیر دیگ فراز آمد و آب جوشان را بپراکند گرشاسب مردمنش به کناری شتافت.

زردشت چهارمین بار پرسید: «ای هوم! کدام کس چهارمین بار ترا در جهان خاکی آماده ساخت و کدام پاداش بدو رسید و چه نیک‌بختی به وی رسید؟»

هوم پاک دوردارنده‌ی مرگ پاسخ داد: «چهارمین بار پور و شسب مرا در جهان خاکی آماده ساخت و به پاداش این نیک‌بختی بدو ارزانی شد که تو از برای وی پا به جهان گذاشتی تو ای زردشت پاک از خاندان پور و شسب دشمن دیوان و دارنده‌ی آیین راستین». «ای زردشت ای در ایران ویج نام‌آور. تو نخستین بار نیایش آهون و نیریّه را چهاربار با رنگی که باید سرودی و نیمه‌ی دوم را بلند آهنگ‌تر برخواندی، ای زردشت ای نیرومندترین، دلیرترین، کوشاترین، شتابان‌ترین و پیروزترین آفریده‌ی مینوی! تو همه‌ی دیوان را که پیش از این بسان مردمان بر روی زمین می‌گشتند در زمین نهان کردی.

زردشت گفت: «درود بر هوم، هوم نیک، هوم خوب و راست آفریده شده. آن درمان‌بخش خوش‌اندام خوب‌گنش آن پیروزگر زردگونِ نرم ساخته که چون بنوشندش بهترین آشام و بهترین راه جوی روان است.» (اوستا، یسنا، ۱۱۷-۱۱۳)

**فرّه گیانی:** فری که از آن اهورامزداست و اهورامزدا از پرتو آن آفریدگان را پدید آورد بسیار خوب و زیبا و دل‌کش و درخشان آمد. تا آنان گیتی را دگرگون کنند و از نو بسازند. گیتی پیرنشدنی، نمردنی، نپوشیدنی، جاودان زنده، جاودان بالنده و کامروا. بدان هنگام که مردگان دیگر باره برخیزند و زندگی جاودانه آغاز گردد سوشیانت بدر آید و جهان را به آرزوی خویش دگرگون سازد.

فری که از آن امشاسپندان است. آن شهریاران تیزبین بزرگوار بسیار توانای دلیر اهورایی نیستی‌ناپذیر پاک که هر هفت تن یک‌سان اندیشند که هر هفت تن یک‌سان سخن گویند که هر هفت تن یک‌سان رفتار کنند که در اندیشه و گفتار و کردار یک‌سانند که اهورامزدا پدر و سرور همه‌ی آنهاست. هر یک از آنان روان دیگری را که به اندیشه و گفتار و کردار نیک و گرزمان‌گرایش دارد باز تواند نگریست.

وی که از آن ایزدان مینوی و جهانی و سوشیانت‌های زائیده و نزائیده نوآوران و دگرگون‌سازندگان جهان است. فری که در زمانی از آن هوشنگ پیشدادی بود در جهان که بر هفت کشور روی زمین پادشاهی می‌کرد و به مردمان و دیوان و جادوان و پریان و گرپن‌ها و کوی‌های ستمکار دست یافت و دو سوم از دیوان مازندران و دروغ‌پرستانِ ورن را برانداخت.

فری که از آن تهمورث زیناوند بود چنان که بر هفت کشور روی زمین پادشاهی کرد و به مردمان و دیوان و جادوان و پریان دست یافت. چنان که بر همه‌ی مردمان و دیوان و جادوان و پریان چیره گشت و اهریمن را به پیکر اسبی درآورد و سی سال به دو کرانه‌ی زمین راند.

فری که دیرزمانی از آن جمشید دارنده‌ی گله و رمه خوب بود چنان که بر هفت کشور روی زمین پادشاهی کرد و به مردمان و... دست یافت. آن که توانگری و سود، فراوانی و گله و خشنودی و سرافرازی را از دیوان گرفت. آن که در هنگام پادشاهی او خورش و آشام، تباه ناشدنی و جانوران و مردمان نیستی‌ناپذیر و آب‌ها و گیاهان خشک‌ناشدنی بودند. از آن که در هنگام پادشاهی او نه سرما بود و نه گرما و نه مرگ و نه رشک دیوافریده چنین بود روزگار او پیش از آن که دروغ گوید و دهان به سخن نادرست بیا لاید.

آن‌گاه که جمشید دروغ گفت و دهان به سخن نادرست آلود فرآشکارا به پیکر مرغی از وی بیرون رفت. جمشید دارنده‌ی گله و رمه خوب چون دید که فره از او بگسست افسرده و سرگشته شد و در برابر دشمنی دیوان فروماند و در زمین نهان گردید.

نخستین بار فر از جمشید پسر ویونگهبان بگسست و به پیکر شاهینی به بیرون شتافت. مهر دارنده‌ی دشت‌های آن تیزگوش دارای هزارگونه چالاکی فر از جمشید بگسسته را برگرفت قر شهریار هر سرزمین‌ها را می‌شناسیم که اهورامزدا او را فرهمندترین ایزدان بیافرید.

دومین بار فر از جمشید پسر ویونگهبان بگسست و به پیکر شاهینی به بیرون شتافت فریدون فرزند خاندان آبتین که گذشته از زردشت پیرومندترین پیرومندان بود فره از جمشید بگسسته را برگرفت.

فریدون که از دهاک سه پوزه‌ی سه سرش چشم، آن دارنده‌ی هزارگونه چالاکی آن دیو بسیار نیرومند دروغ آن آسیب جهان و زورمندترین دیو دروغی را که اهریمن برای گزند جهان خاکی و مرگ راستی پدید آورد فرو کوفت و شکست داد.

سومین بار فر از جمشید پسر دیونگهبان بگسست و به پیکر شاهینی به بیرون شتافت گرشاسب بود که گذشته از زردشت از پرتو دلیری مردانه‌ی خویش نیرومندترین نیرومندان را فر از جمشید بگسسته را برگرفت. نیرو و دلیری را می‌ستائیم که به گرشاسب پیوست آن دلیری که برپای ایستاده و نیارمیده و بر بسته و بیدار است. گرشاسب که ازدهای شاخدار، آن زهرآلود زردرنگ دارای هزار شکم و بینی و گردن که زردگوش به بلندی یک روان بود آن اسبان و مردمان را فرو کوفت و کشت. گرشاسب به هنگام نیم‌روز بر پشت آن ازدها در دیگ آهنین چاشت

می‌پخت آن نابه‌کار از تف آتش عرق می‌ریخت. ناگهان از زیر دیگ برجست و آب جوشان را بپراکند گرشاسبِ مردمنش هراسان به کناری شتافت. گرشاسب که زرین پاشنه راکشت آن دیو تبه‌کار را که با پوزه‌ی گشاده برای تباه کردن جهان راستی برخاسته بود آن دیو که نه تن از پسران پشنیه و پسران نیریک و پسران داشتیانی و زرین تاج و وزکشته از خاندانِ دانی و پتیئون پری دوست راکشت.

آن که آرزو دارای دیوی مردانه راکشت. آن سناوندیک راکشت آن شاخ‌دار سنگین دست که در انجمن می‌گفت: «من هنوز نابُرنّا هستم، بدان هنگام که برنا شوم زمین را چرخ و آسمان را گردونه‌ی خود سازم. اگر گرشاسب دلیر مرا نکشد سپندمینو را از گیر زمان، روشن به زیر خواهم کشید و اهریمن را از دوزخ تیره به بالا خواهم آورد. سپندمینو و اهریمن باید گردونه مرا بکشد.»

گرشاسب دیو راکشت و نیروی زندگانش را بگرفت و نابود ساخت. سپندمینو و اهریمن برای فراچنگ آوردن فر به دست نیامدنی کوشیدند و هر یک چالاک‌ترین پیک خویش را از پی او گسیل داشتند. سپندمینو، بهمن، اردی‌بهشت، آذر، اهورامزدا را فرستاد و اهریمن آک‌من و خشم خونین‌افزار و اژی‌دهاک و سیتوراره‌کننده‌ی جم را روانه کرد. آن‌گاه اَرِ مزداهورا پیش خرامید و چنین اندیشید: «من این فر به دست نیامدنی را فراچنگ خواهم آورد، اژی‌دهاک سه پوزه‌ی زشتِ بدسرشتِ ناسزاگویان از پس وی بشتافت گرفت، ای آذرِ اهورامزداست! واپس‌گرای و به نزدیک فره بیای چه اگر تو این نیامدنی را فراچنگ آوری یک‌باره تو را به نابودی کشانم بدان‌سان که نتوانی زمین اهوراآفریده را روشنایی بخشی.

آن‌گاه آذر برای نگاهداری جهان راستی از این دشواری در اندیشه شد و دست‌های خویش را واپس کشید چه اژی‌دهاک سهمگین بود.

پس اژدهاک سه پوزه‌ی دشت نهاد بشتافت و چنین اندیشید: «من این فره بدست‌نیامدنی را فراچنگ خواهم آورد». آذر مزداهورا سخن‌گویان از پس وی شتافت و گفت: «ای اژی‌دهاک! واپس‌گرای و نزدیک فر بیای چه اگر تو این فر بدست نیامدنی را فراچنگ آوری تو را از پی بسوزانم و پوزه‌ی تو را در آتش کشم بدان‌سان که نتوانی برای تباه کردن جهان راستی بر زمین اهوراآفریده گام بگذاری.»

آن‌گاه اژدهاک از این دشواری در اندیشه شد و دست‌های خویش واپس کشید چه آذر سهمگین بود.

پس آن‌گاه فر به دریای فراخ‌کرت بجست و اَپم بنات تیزاسب بی‌درنگ به آرزوی فراچنگ

آوردن آن از پس وی شتافت و گفت: «من این فر به دست نیامدنی را از تک دریای ژرف از تک دریاهای ژرف خواهم گرفت. سرور بزرگوار او شهریار شیدور آپم بنات آن دلیر دادرس دادخواهان آن که مردمان را بپرورائید آن که مردمان را بیاراست آن ایزد آب را که هرگاه ستایش وی به جای آورند نیکو بشنود می ستایم».

اهورامزدا به زردشت گفت: «ای زردشت پاک هر یک از مردمان که به فر به دست نیامدنی دسترس یابد از پاداش یک آتربان برخوردار گردد. و از اُرت آسایش بخش که ستور و گیاهان ارزانی دارد بهره مند شود و به هنگام یک سال هر روزه پیروزی از آن او شود تا با نیرومندی دشمن را شکست دهد و برخوردار از این پیروزی بر سپاه دشمن چیره گردد و مردمشان را در هم شکنند».

«وی که از آن خاندان های ایرانی و زردشت پاک است فری که افراسیاب تورانی نابه کار به آرزوی ربودن آن از دریای فراخ کُرت جامه از تن برگرفت و شناکنان از پی آن شتافت و فر تاختن گرفت و از دسترس افراسیاب به در رفت از آن جاست که آبشاری به نام خسرو از دریای فراخ کُرت برخاست».

ای زردشت: «آن گاه افراسیاب تورانی بسیار زورمند ناسزاگویان از دریای فراخ کُرت برآمد و گفت: ایث بئن اَهمائی. من نتوانستم این فر را که از آن خاندان های ایرانی و زردشت پاک است برابیم اینک همه ی تر و خشک را از بزرگ و نیک و زیبا به هم درآمیزم تا اهورامزدا به تنگنا درآید».

ای زردشت: «آن گاه افراسیاب تورانی بسیار زورمند دیگر باره خود را به دریای فراخ کُرت افکند افراسیاب دومین بار جامه از تن برگرفت و شناکنان از پی فر که از آن خاندان های ایرانی و زردشت پاک است شتافت. فر تاختن گرفت و از دسترس افراسیاب بدر رفت از آن جاست که آبشاری به نام دریاچه ی ونگه زده از دریای فراخ کُرت برخاست».

ای ... زردشت: «آن گاه افراسیاب تورانی بسیار زورمند ناسزاگویان از دریای فراخ کُرت برآمد و گفت: ایث، ایث، ایث یئن، اَهمایی، اَوُث ایث تنن کَهمایی. من نتوانستم این فر را که از آن خاندان های ایرانی و زردشت پاک است برابیم افراسیاب سومین بار ... از آن جاست که آبشاری به نام دریاچه ی اَوُردال وَن از دریای فراخ کُرت برخاست».

«افراسیاب نتوانست این فر را که از خاندان های ایرانی و زردشت پاک است برآید. فر نیرومند بدست نیامدنی مزدا آفریده را برای شکوه و فرش بانیایش بلند و آب زور و هوم آمیخته و برسم و زبان خرد و سخن مینوی و گفتار و کردار و سخن راستین می ستایم».

«فری که از آن کسی است که شهریاری وی از آن جایی که رود هیرمند دریاچه ی کیانی را پدید می آورد برخاسته است آن جایی که کوه اوشیدم جای دارد و از گرداگرد آن آب بسیار از

کوه‌ها سرازیر می‌شود و رودهای خواسترا و هوسپا و فردتا و خوارننگهیتی زیبا و اوستویتی توانا و اوروفا دارنده‌ی چراگاه‌های بسیار و ارزی و زرنومثیتی و هیرمند باشکوه و فرهمند که خیزاب‌های سپید برانگیزد و سرکشی کند... به سوی دریاچه‌ی کیانسی روان می‌شوند و بدان فرو می‌ریزند هیرمند که نیروی اسبی از اوست که نیروی اشتری از آن اوست که نیروی مردی از آن اوست که فرکیانی از آن اوست».

«فری که به کی قباد - کی آپویه و کی کاووس و کی آرش، کی پشتین و کی بیارش و کی سیاوش پیوست. وی که به کی خسرو پیوست. بدان سان که کی خسرو بر دشمن نابه کار چیره شد و درگیر و تکاپو هنگامی که دشمن نیرنگ‌باز، سواره بادی می‌جنگید گرفتار دشمن نگردید. کی خسرو سرور پیروزمند، پسر خون‌خواه سیاوش دلیر که به ناجوان مردی کشته شد و خون‌خواه اغریث دلیر افراسیاب نابه کار و برادرش گرسیوز را به بند درکشید».

«فری که به سوشیانت پیروزمند و دیگر یارانش پیوسته است بدان هنگام که آنان گیتی را از نو بسازند. بدان هنگام که استوت ارت پیک مزدا آفرید، پسر و یسپا تئوروئیری از آب کیانسی به در آید گریزی پیروزمند به دست داد، گریزی که فریدون دلیر به هنگام کشتن اژی‌دهاک در دست داشت. گریزی که افراسیاب تورانی به هنگام کشتن زنگیاب دروغگو در دست داشت. گریزی که کی خسرو به هنگام کشتن افراسیاب تورانی در دست داشت.

گریزی که کی گشتاسب آن آموزگار راستی برای سپاهش داشت».

«استوت ارت بدین گرز دروغ را از گیتی - خانه راستی - بیرون خواهد راند. استوت ارت با چشم خرد به همه‌ی آفریدگان بنگرد. استوت ارت با چشم بخشایش سراسر جهان خاکی را بنگرد و نگریستنش جهان را از نیستی ناپذیر کند».

«یاران استوت ارت پیرومندان به در آیند نیک‌اندیش و نیک‌گفتار و نیک‌کردار و نیک‌دین، هرگز سخن دروغ بر زبان نیاورند. خشم خونین‌افزار بی‌فری در برابر آنان رو به گریزند و راستی بر دروغ زشت تیره‌ی بدن‌زاد چیره شود».

(اوستا، یشتها)

## نوشته‌های هخامنشیان

استرابو، جغرافی‌دان معروف قدیم از قول اریستوبول که خود آرامگاه کوروش را دیده است می‌نویسد که سنگی بر آرامگاه بود که بر روی آن این سخن نوشته بود. «ای رهگذرا من کوروش هستم، من امپراتوری جهان را به پارسیان دادم من بر آسیا فرمانروایی کردم. بر این گور رشک مبر.» (ایران باستان، ۷۶)

«پلوتارک آورده است که چون اسکندر به آرامگاه کوروش رسید و دید که آن را باز کرده و به آن دستبرد زده‌اند برآشفته و عامل این کار را که مرد سرشناسی به نام پلی‌ماک از اهالی شهر پلا در مقدونیه بود کشت و دستور داد کتیبه‌ها را که به خط ایرانی بر سنگ کنده شده بودند خواندند و فرمان داد که تا از همان کتیبه‌ها یک متن یونانی تهیه کنند و در زیر متن ایرانی بکنند متن پارسی چنین بود: «ای مرد، هرکه باشی و از هر جا بیایی - چون می‌دانم که گذارت به این جا خواهد افتاد- بدان! من کوروش بنیان‌گذار شاهنشاهی پارس هستم. به این مشت خاکی که پیگرم را در بر گرفته رشک مبر!» (ایران‌ویچ، ۷۸)

این چند سطر را که غیرایرانیان نقل کرده‌اند، می‌توان داستان زندگی نامید.

کهن‌ترین نوشته‌ای که به زبان پارسی باستان و خط میخی به دست آمده است لوح زرینی است به نام آریارمنه. آریارمنه، نیاک بزرگ داریوش شاه هست به گفته‌ی تاریخ وی ۶۴۰ تا ۵۹۰ پیش از میلاد در پارس پادشاهی می‌کرده است پس از وی پسرش آرشام شاهی کرده است لوح زرین آرشام نیز برای ما مانده است و این دو لوح از همدان به دست آمده است.

ترجمه‌ی متن لوح آریارمنه چنین است: «آریارمن، شاه بزرگ، شاه در پارس، پسر

ویشتاسپ شاه، نوهی هخامنش. ترجمه‌ی متن لوح زرین آرشام: «به خواست اهورامزدا، من این کشور را دارم، مرا اهورامزدا بیایاد و خاندان مرا و این کشور را که دارم بیایاد.»

دکتر محمد مقدم در شماره‌ی ۲ ایران کوده چند نمونه از متن نوشته‌های فارسی باستان به فارسی امروز برگردانده است و در مقدمه‌ی آن می‌نویسد: «تنها یادگاری که از زبان فارسی باستان به ما رسیده نوشته شاهنشاهان هخامنشی است که روی سنگ بر صخره‌ها و ساختمان‌ها (روی دیوار، کنار در، برپایه‌ی ستون، کنار پلکان) بر قبرها و بر لوح‌های زرین و سنگ و گل و بر ظرف‌ها، وزنه‌ها، مهرها، کنده شده است بسیاری از این نوشته‌ها با پیکرهایی همراه است این نوشته‌ها از فارس تا ارمنستان و از مصر تا سغد پراکنده است و بیش‌تر آن‌ها در بهستان (بیستون) تخت جمشید، نقش رستم، شوش، همدان پیدا شده است.» (چند نمونه از متن نوشته‌های فارسی، ۱) کهن‌ترین سنگ نبشه از داریوش دربارهی شوش گئومات و مرگ کمبوجیه است ولی آن‌چه مسلم است ما از دوره‌ی هخامنشی نوشته‌ای که داستانی باشد نداریم اما با توجه به نوشته‌های مورخانی مانند هردوت و یا نوشته‌های تورات می‌توان بن‌مایه‌های داستان‌هایی را شناخت که یا ریشه در تاریخ دارند یا مذهب شاید به همین علت باشد که نخستین کسانی که به نوشتن رمان تاریخی دست زدند به زندگی کوروش یا مانی یا مزدک پرداختند من در این بخش کوشش خواهم کرد تا با توجه به سنگ نبشته‌ها داستان تاریخی گئومات‌مغ را بنویسم و به استناد حوادث تاریخی دوره‌ی کوروش، داستان پان‌ته‌آ را و با توجه به تورات، داستان استر و مردخای را نقل کنم. اما پیش از پرداختن به این داستان‌ها بهتر آن دیدم که با زبان و خط این دوره کمی آشنا شویم.

**زبان و خط:** پیش از آن‌که دربارهی سنگ نبشته‌ها و داستان‌های تاریخی دوره هخامنشی سخن گفته آید بهتر است مروری بر سنگ نبشته‌های کتیبه‌ی نقش رستم داشته باشیم تا با سیاق جمله‌بندی زبان باستان و ریشه‌شناسی پاره‌ای از واژه‌ها آشنا شویم.

**متن کتیبه نقش رستم:**

بِغ وَرَزْکِ اهورمَزدا هِیِ اِمَام

بومِم اَدا هِیِ اَوُمِ آسمانام

اَدا هِیِ مَرْتی‌مِ اَدا هِیِ



شی‌باتم ادا مرتی‌هی‌یا هی‌ی داری وَاوَم  
 خشای‌تی‌یم آکوئش آیوم‌پرونام خشای‌تی‌یم  
 اَنوَم پرونام فرماتارم

پیرنیا ترجمه‌ی متن بالا را چنین آورده است: «خدای بزرگ است هرمز، که این زمین را آفرید که آن آسمان را آفرید، که بشر را آفرید که شادی را آفرید برای بشر که داریوش را شاه کرد. یگانه از بسیاری شاهی را، یگانه از بسیاری فرمانداری را». (ایران باستان، ۱۵۵۱)

محمد مقدم متن فوق را چنین ترجمه کرده است: «بغ بزرگ است اهورمزدا که این بوم داد که آن آسمان را داد که مرد داد که شادی داد مرد را که داریوش را شاه کرد یکی از شاه بسیاری یکی از بسیاری».

#### آشنایی با معنی واژه‌ها

بغ	خدا
وَرَزک	بزرگ
اهورمزدا	هرمز
هی‌ی	که
بومم	زمین را
اَوا	آفرید، داد
اَوَم	آن
آسمانام	آسمان را
مرتی‌یم	مرد را - بشر را
داری وَاوَم	داریوش
شی‌یاتم	شادی را
خشای‌تی‌یم	شاه
آکوئش	کرد
آیوم	یگانه
پرونام	از بسیاری
فرماتارم	فرمانداری را

اکنون برای آشنایی با زبان باستان بهتر است به بررسی و ریشه‌شناسی واژه‌هایی بپردازیم که در متن فوق آمده است.

بغ: یا پگ یعنی خدا و بخشنده، از این ریشه داریم فَعْ به معنی بت و فغواره یعنی مانند بت. بغداد (نام شهری است) فغستان (بتکده) بغپول و فغفور (پسر خدا) بغستان (بهستان) یا بیستون یا جای بغ. بغ خاصه برای ایزد مهر به کار می‌رفته است از همین ریشه است بخش، بخشنده، بخشش، بهر، بهره، برخ، برخه، برخی، بخت، وقت (بخشی از زبان) باغ، بخشی از زمین.

آدم: من

آوا: معنی دادن: در واژه‌های دهش، داده، داشن، دستی، دین، دیه، ادا، پاداش. به معنی قرار دادن در واژه‌های: داد، قانون، دات، در جز دوم بنیاد به معنی آفریدن، جزء اول دادار، در جزء دوم آدم (خلق اول)

بوم، سرزمین. از ریشه‌ی بودن به معنی از این واژه داریم باش (بوش، باد (باشه)

شی، کندژی: شادی شهر. ی از ریشه‌ی شدن، رفتن، به‌راه‌افتادن.

اَوَرَمَ زدا (ه) اورمزده. اورمزد. لقب خداوند بزرگ ایرانیان در اوستا و در نوشته‌های هخامنشی که در فارسی به‌صورت اورمز، اورمزد، ارمز، هرمز، هرمزد، هورمز، هورمزد، ارس، هرمس. دو جز دارد. ا و که آن را خداوند ترجمه می‌کنند. این واژه معنی درخشان هم می‌دهد.

گست: زشت

خشایِ ثی شاه اخشِ ی: ریشه‌ی شاهی کردن، (، شاید)

مرتی: مرد از ریشه‌ی مَز از این ریشه است مردی، مردم به صورت مرث در کیومرث (زنده‌ی مردمی) مردی و میرانیدن نیز از ریشه‌ی مَر است از همین ریشه است مرگ، مرض، مُردار و...

## به دنبال داستان در تاریخ هخامنشیان

ما از دوره‌ی فرمانروایی هخامنشیان، نوشته‌ای در دست نداریم مگر سنگ نبشته‌ها اما مورخان بر این باورند که اسکندر کتاب‌های ایرانیان را که در دژ نبشته‌ها بود آتش زد. در مجمل‌التواریخ والقصص آمده است: «در ایران هیچ دفتر علم قدیم نماند که اسکندر نسوخت و آنچه خواست به روم فرستاد» (مجمع‌التواریخ والقصص، ۶۱)

و در تاریخ طبری: «گویند اسکندر کتب و علوم و حکمت از پارسیان گرفت که به سریانی و سپس به رومی برگردانیده شد».

«آن‌گاه اسکندر کتاب‌های دینی و علمی را بررسی کرد و کتب فلسفی و نجوم و پزشکی و کشاورزی را از زبان فارسی به یونانی و قبطی نقل کرد و به اسکندریه، فرستاد و باقی کتاب‌ها را سوزاند» (سنی ملوک‌الارض و الانبیا)

ما درباره‌ی تاریخ هخامنشیان، زندگی مردم، باورهاشان کتابی در دست نداریم حتی تاریخ جنگ‌های این شاهان را نیز مورخانی غیرایرانی نوشته‌اند. بدیهی است اگر چند نبشته بر سنگ‌های صخره‌ای کوه بر جای نمانده بود ما باید نام شاهان را نیز در کتاب‌های یونانی پیدا کنیم اگر در تورات نامی از کوروش نبود یا درباره‌ی خشایارشا و کمبوجیه مورخان یونانی مطلبی ننوشته بودند ما آگاهی‌مان محدود به سنگ نبشته‌ها می‌شد. بنابراین ما نمی‌توانیم نمونه‌ای از ادبیات داستانی را به خط و زبان دوره‌ی هخامنشی داشته باشیم. اما مطالعه‌ی تاریخ شاهانی مانند کوروش، داریوش، کمبوجیه، خشایارشا با همه‌ی تحریف‌ها و کم‌وکاستی‌ها می‌تواند ما را با داستان‌های نانوشته‌ای آشنا کند زیرا ما در تاریخ دوره‌ی هخامنشیان بیش‌تر با داستان و افسانه روبه‌رو می‌شویم تا مطالب

تاریخی. به‌طوری که بسیاری از وقایع تاریخی را هاله‌ای از افسانه‌ها در خود گرفته است که می‌توان به آن تاریخ داستانی گفت زیرا جوهر و بن‌مایه‌ی آن داستان است و فقط نام آدم‌ها و سرزمین‌ها و زمان وقایع با تاریخ می‌خوانند. به جز داستان پان‌ته‌آ، بردیای مغ و استر و مردخای که جایگاه ویژه‌ای دارند، در این‌جا، من به صورتی گذرا به این تاریخ‌های داستانی اشاره می‌کنم.

**ماندانا:** آستیای پادشاه ماد شبی خواب دید که از دخترش ماندانا چندان آب برفت که شهر همدان و همه‌ی آسیا ویران شد. وی از این خواب هراسناک شد. چون خواب را برای مغ‌ها گفت: او را از آینده ترسانیدند. وی از ترس دختر خود را به بزرگان ماد نداد زیرا ترسید که دامادش فرمانروایی را از او بگیرد از این رو ماندانا را به کامبیز داد که از مردم پارس بود. کامبیز از دید آستیای از یک آدم متوسط مادی هم بی‌ارج‌تر بود.

سالی که گذشت باز آستیای خواب دید که از شکم دخترش تاکی روید که برگ و بارش همه‌ی سرزمین‌های آسیا را پوشاند. این بار خواب‌گزاران، آستیای را بیش‌تر وحشت‌زده کردند. آستیای ماندانا را به همدان خواست چون او آمد وی را در خانه‌ای پاسداری کرد چون فرزندی به دنیا آورد فرزند او را به هارپاک که از خویشان بود سپرد تا او را از بین ببرد. هارپاک بچه را به خانه برد و پس از اندیشه‌ی بسیار بر آن شد که او را به یکی از چوپان‌های شاهی بدهد و از او بخواهد تا طفل را به کوهی برد و در جنگل رها سازد تا خوراک درندگان شود. چوپان که مهرداد نام داشت کودک را به خانه برد اما همسرش سپاکو که تازه فرزند مرده‌ای به دنیا آورده بود بچه را شیر داد. بدین‌سان کودک از مرگ نجات یافت، بالید و بزرگ شد.

روزی کودکان بازی می‌کردند بنا شد یکی را به پادشاهی انتخاب کنند فرزند مهرداد انتخاب شد. بنامد همه از امر شاه انتخابی اطاعت کنند فرزند یکی از مادی‌ها زیر بار نرفت بنابراین به وسیله‌ی شاه تنبیه شد. شکایت پیش پدر برد. آستیای فرمان داد تا پسر چوپان را آورند. فرزند چوپان در پاسخ آستیای که از او پرسید: تو چه گونه به خودت اجازه دادی با پسر کسی که پس از من بالاترین مقام را دارد این‌گونه رفتار کنی. پاسخ داد: من را همه به شاهی برگزیدند. همه امر مرا اطاعت کردند جز او. کسی که دستور شاه را اجرا نکند باید تنبیه شود. بدین‌سان آستیای فرزند دختر خود را شناخت.<sup>۱</sup>

۱- آستیای فرزند سیزده‌ساله‌ی هارپاک را کشت و از گوشت او غذایی تهیه کرد و به هارپاک خوراند. (نمی‌دانم می‌توان به این کینه‌ورزی آستیای، کینه‌ی شاهانه گفت؟)

در ادبیات داستانی ایران نظیر این داستان را داریم. مانند داستان کی خسرو که در شاهنامه آمده است. یا داستان شاپور که علاقه‌مندان می‌توانند آن را در شاهنامه بخوانند. من به درستی نمی‌دانم داستان کوروش برپایه‌ی داستان کی خسرو نوشته شده است یا داستان شاپور برپایه داستان کوروش.

**آمی تیس مادر کمبوجیه:** کمبوجیه برادر خود بردیا را کشت وقتی آمی تیس فهمید که فرزندش بردیا به دستور کمبوجیه کشته شده است از او خواست قاتل فرزندش را که مغی بود به نام سپنت‌دات به او بسپارد اما کمبوجیه از تسلیم سپنت‌دات به مادر خودداری کرد.

آمی تیس فرزند را نفرین کرد و با خوردن زهر به زندگی خود پایان داد کمبوجیه از نفرین مادر هراسناک شد. ترسی او را فرا گرفت برای این‌که اثر نفرین را از خود دور بگرداند دستور داد تا حیواناتی را قربانی کنند اما خون حیوانات جاری نشد. کمبوجیه از این حادثه نیز دچار ترس بیش‌تری شد. هنوز ترس و هراس کمبوجیه را رها نکرده بود که همسرش رکسانا کودکی به دنیا آورد اما کودک سر نداشت. کمبوجیه که سخت ناراحت شده بود پیش‌گویان را خواست تا او را از آینده بپاگاهند. آنان به کمبوجیه گفتند: «تو دارای فرزندی نخواهی شد که جانشین تو شود.» روزی کمبوجیه به این حوادث می‌اندیشید که مادرش را در حال بیداری دید. آمی تیس<sup>۱</sup> به فرزند گفت: «به زودی پاداش گناهانت را خواهی دید.»

**گاو آپیس:** کمبوجیه که نتوانسته بود در مصر پیروز شود به منفیس بازگشت و این در زمانی بود که مردم مصر گاو مقدس آپیس را یافته بودند از این رو مردم غرق شادی و سرور بودند. کمبوجیه اندیشید که شادمانی مردم از پیروز نشدن اوست پس بزرگان شهر منفیس را خواست و به آنان گفت: «چرا مردم مصر این شادمانی را نداشتند اما حالا به شادی پرداخته‌اند که من شکست خورده‌ام و بسیاری از سربازانم کشته شده‌اند.»

بزرگان مصر گفتند: «شادی مردم برای یافتن گاو مقدس آپیس است زیرا مردم او را خدای خود می‌دانند.» اما کمبوجیه آنان را دروغ‌گو دانست و دستور داد که اعدامشان کنند. آن‌گاه از کاهنان پرسید: «که علت شادمانی مردم مصر چیست؟» آنان گفتند: «برای یافتن گاو آپیس.» کمبوجیه گفت: «گاو را به پیش من آورید.» آنان به دنبال آپیس رفتند. آپیس گوساله‌ی

۱- هر دوت نام مادر کمبوجیه را کسان‌دان دانسته و معتقد است که وی در زمان حیات کوروش درگذشته است.

ماده گاوی است که پس از زایمان دیگر آبستن نمی‌شود. مصری‌ها بر این باور بودند که شعاع آفتاب از آسمان به گاو ماده نزول می‌کند و او این گوساله را می‌زاید. گوساله‌ای سیاه که در پیشانی خال سفید مثلثی شکلی دارد. بر پشت گوساله، شکلی شبیه عقاب است. روی دم دو مو، و زیر زبان حفره‌ای دارد.

هنگامی که آپیس را نزد کمبوجیه آوردند او دیوانه‌وار شمشیر کشید تا گاو را بکشد او می‌خواست شمشیر را به شکم گوساله فرو برد. ولی ضربت به ران آپیس خورد. آن‌گاه کمبوجیه دستور داد تا کاهنان را شلاق زدند و آپیس نیز از آن زخم مُرد. مرگ گاو مقدس مردم را از کمبوجیه بیزار کرد. گویند کمبوجیه هنگامی که چوبی را می‌برید ضربتی به ران خود زد و در اثر آن ضربه ۱۱ روز بعد به طرز دردناکی مُرد.

**چرا کمبوجیه زنش را کشت؟** کمبوجیه برخلاف رسم پارسیان با خواهر خود ازدواج کرد. پس از چندی با خواهر دیگر ازدواج کرد. وقتی که کمبوجیه به مصر می‌رفت خواهر کوچک‌تر همراهش رفت.

روزی کمبوجیه بچه شیری را به جنگ توله‌سگی انداخت و خود با همسرش به تماشا مشغول بودند. وقتی بچه‌سگ داشت مغلوب بچه‌شیر می‌شد توله‌سگ دیگری به یاری برادر رفت و بر بچه شیر غلبه یافتند.

خواهر کمبوجیه از دیدن ماجرا گریست. کمبوجیه علت را پرسید وی گفت: «سگ‌بچه‌ای برادرش را یاری داد بیچاره بردیا که کسی را نداشت تا انتقام او را از کشنده‌اش بگیرد». این حرف کمبوجیه را ناراحت کرد و سرانجام خواهر را کشت.

این داستان را گونه‌ای دیگر هم نوشته‌اند. مصری‌ها گفته‌اند: «روزی در سر سفره زن کمبوجیه کاهو را برداشت. آن‌گاه تمام برگ‌های آن را کند و بعد به کمبوجیه گفت: «کدام یک از این دو کاهو قشنگ‌تر است؟ این که برگ دارد؟ یا این که بی‌برگ است؟» کمبوجیه گفت: «این که برگ دارد.» زن گفت: «اما تو خاندان کوروش را مثل این کاهو بی‌برگ کردی.» کمبوجیه چنان عصبانی شد که با لگد به شکم همسرش زد، همسری که باردار بود. وی در اثر این لگد مُرد.»

**داستان پان‌ته‌آ:** زنی را که مادی‌ها با خیمه‌ی ممتاز برای کوروش گذارده بودند پان‌ته‌آ می‌نامیدند. این زن شوشی که از حیث زیبایی مثل و مانند نداشت، همسر آبراداتس بود و پادشاه

آسور او را به سفارت نزد پادشاه باختر فرستاده بود، تا عهده‌ی با او منعقد کند. کوروش چون دید سویران غایب است زن را به آراسپ، نام مادی که از زمان کودکی دوست وی بود سپرد تا شوهرش برگردد زیرا تردید نداشت که او از کوروش درخواست خواهد کرد زن او را رد کند. آراسپ قبول کرد که زن را ضبط کند ولی به کوروش گفت: «لازم است او را ببینی تا بدانی که وجاهت این زن به چه اندازه حیرت‌انگیز است.» و در ضمن توصیفی که آراسپ از این زن می‌کند معلوم می‌شود که مادی‌ها در موقع ورود به خیمه پان‌ته‌آ نمی‌دانستند او خانم است زیرا پان‌ته‌آ در حضور مردان روبندی داشته ولی بعد که شنیده‌است در تقسیم نصیب کوروش شده و از شوهرش باید مفارقت یابد روبند خود را برداشت، به سینه‌ی خود زد و بنای شیون و زاری را گذاشت و از این وقت دانسته‌اند که او زن است و زنان دیگر که در اطراف او هستند کسانِ او هستند و نیز از این هنگام مادی‌ها از زیبایی او غرق حیرت شده‌اند.

کوروش در جواب گفت: «من نمی‌خواهم این زن را ببینم زیرا می‌ترسم که فریفته‌ی زیبایی‌اش شوم و زن را به شوهرش پس ندهم.» به مناسبت این مطلب بین آراسپ و کوروش مباحثه شروع شد. آراسپ عقیده داشت که عشق چیزی است اختیاری. اگر کسی نخواهد به زنی عشق ورزد نخواهد ورزید و امثالی ذکر کرد مانند موارد دختر، خواهر و امثال آن که هر قدر زیبا باشند پدر و سایر اقربای نزدیک به آنان عشق نمی‌ورزند زیرا نمی‌خواهند چنین کنند.

کوروش معتقد بود که عشق اختیاری نیست. باری، آراسپ در مقابل رأی کوروش تسلیم شد و به عهده گرفت که زن را حفظ کند تا شوهرش برگردد، و کوروش به او گفت: «خواهی دید که از رد کردن زن به شوهرش ما چه نتیجه‌ای بزرگ خواهیم گرفت.» (تاریخ ایران باستان، ۳۲۷)

چندی بعد آراسپ از سوی کوروش به‌عنوان جاسوس به لیدیه می‌رود. پان‌ته‌آ می‌اندیشد که او کوروش را تنها رها کرده است از این رو به کوروش پیام می‌دهد که اگر آراسپ به سوی دشمنان تو رفت ملول مباش. اجازه بده تا به دنبال شوهرم پیکی بفرستم وقتی که آمد خواهی دید که او از برای تو از آراسپ صمیم‌تر است. بی‌تردید او می‌آید زیرا پدر پادشاه کنونی، یعنی پادشاه بابل با او دوست بود و این پادشاه خواست که میان من و او نفاق اندازد. بی‌گمان چون شوهرم پادشاه کنونی را فاسد می‌داند از لحاظ اخلاقی شخصی چون تو را بر او برمی‌گزیند. کوروش پذیرفت و پیکی به سوی آبراداتس فرستاد. آبراداتس که پیام همسر خود را شنید با دوهزار سوار به دیدن کوروش شتافت

چون پیش‌قراول پارسی رسید ورود خود را به اطلاع شاه رسانید کوروش گفت: «او را به خیمه‌ی پان‌ته‌آ ببرید.» وجد و شعف زن و شوهر را حدی نبود پان‌ته‌آ برای شوهرش از اخلاق پاک کوروش، خودداری و خویش‌تن‌داری وی، عطوفتی که نسبت به او کرده بود سخن گفت. «آبرادایس گفت: «به‌نظر تو من چه باید بکنم تا حق‌شناسی خود را و تو را نسبت به او به‌جا آورده باشم؟» پان‌ته‌آ گفت: «سعی کن نسبت به او همان حسنات را بپروری که او نسبت به تو پرورد.» پس آبرادایس به نزد کوروش رفت و همین که او را دید دستش را گرفت و گفت: «در ازای نیکی‌هایی که به من و زنم کرده‌ای من به از این، چیزی نمی‌توانم بگویم که خود را مانند چاکر و متحدی به اختیار تو می‌گذارم. در هر کار که خواهی انجام دهی من به کمک تو با تمام قوا خواهم شتافت.» کوروش جواب داد: «پذیرفتم عجالتاً من، تو را به خودت وا می‌گذارم تا با زنت شام خوری ولی از این به بعد باید غذا را در خیمه‌ی من با دوستان خودت و من صرف کنی.» روز دیگر کوروش مراسم قربانی به‌جا آورد و سپاهیان او پس از صرف غذا قباها و جوشن‌های زیبا در بر کرده و کلاه‌خودهای قشنگ بر سر نهادند.

عرباه‌ی آبرادایس به چهار مال‌بند و هشت اسب بسته بود و تزئینات عالی داشت او می‌خواست جوشن ملی خود را که از کتان بافته بودند بیوشد که ناگاه پان‌ته‌آ کلاه‌خودی از طلا، بازوبندی و پاره‌هایی از همان فلز، قبایی ارغوانی که از پایین چین می‌خورد و تا پاشنه‌ی پا می‌رسید با یک پر کلاه لعل‌فام به او تقدیم کرد.

آبرادایس چون این اشیاء را دید در حیرت فرو رفت و بعد به زن خود گفت: «عزیرم تو زینت‌های خود را فروخته و این اشیاء را تدارک کرده‌ای؟» او جواب داد که: «نه به خدا، آن‌چه برای من گران‌بها تر از هر چیز می‌باشد، مانده و آن این است که تو خود را به دیگران چنان بنمایی که در نظر من هستی این بهترین زینت من است.» پان‌ته‌آ این بگفت و اسلحه را به دست خود بر تن شوهرش پوشید و سعی کرد اشک‌هایی را که مانند سیل به صورت او جاری بود پنهان دارد.

(تاریخ ایران باستان، ۳۵۲-۳۵۳)

وقتی آبرادایس می‌خواست سوار بر اسب شود پان‌ته‌آ به شوهرش گفت: «آبرادایس، اگر زنانی هستند که شوهرشان را بیش از خودشان دوست دارند من گمان می‌کنم که یکی از آن‌ها باشم. سخن درازی برای استدلال زیادی است و چند کلمه در این باب به از نطق مفصل. حسنات من نسبت به تو هر قدر رقیق باشد با وجود این قسم به عشق من نسبت به تو و عشقی که تو به من



می‌پروری، من ترجیح می‌دهم که تو را زیر خاک مانند یک سرباز نامی ببینم تا این که با یک مرد بی‌شرف زندگانی بی‌نام را به سر برم. به این درجه یقین دارم که تو و من برای جوان‌مردی ساخته شده‌ایم. کوروش به عقیده‌ی من حق دارد که ما را حق‌شناس ببیند. وقتی که من اسیر و از آن او شدم نه فقط او نخواست مرا برده خود بداند یا مرا با شرایط شرم‌آوری آزاد کند بلکه مرا برای تو حفظ کرد. مثل این که زنِ برادر او باشم بعد چون آراسپ که مستحفظ من بود فرار کرد من به کوروش وعده دادم که اگر اجازه دهد تو را بخواهم تا بیایی برای او متحدی باوفاتر و مفیدتر از آراسپ باشی.»

آبراداتس از سخنان پان‌ته‌آ مشعوف شده دست خود را به سر او گذاشت و چشمانش را به آسمان بلند کرده چنین گفت: «خدایا، چنان کن، که من شوهری لایق پان‌ته‌آ و دوستی درخور کوروش که با ما مردانه رفتار کرد.» پس از این استغاثه در عرابه را باز کرده و سوار شد و چون در گردونه جا گرفت و عرابه‌ران در را بست. پان‌ته‌آ که دیگر نمی‌توانست شوهر خود را ببوسد عرابه را چندبار بوسید پس از آن دیری نگذشت که عرابه دور شد و پان‌ته‌آ از عقب آن به راه افتاد بی‌این که او را ببیند. بالاخره آبراداتس برگشت و او را دید و گفت: «پان‌ته‌آ، دل قوی دار، وداع کنیم و از یک‌دیگر جدا شویم.» (ایران باستان، ۳۵۴-۳۵۳)

**مرگ پان‌ته‌آ بر بالین آبراداتس:** آبراداتس در جنگ کشته شد. وقتی کوروش شنید متأثر شد. یکی از خدمه به کوروش گفت: «آتابراداتس در جنگ با مصری‌ها کشته شد.» می‌گویند: «زنش جسد او را یافته بر عرابه‌ی او گذارده و به کنار رود پاکتول برده. در آن جا خدمه‌ها دارند قبر می‌کنند. زنش روی خاک نشسته سر شوهر را به دامن گرفته بهترین لباس او را به تنش کرده.» کوروش که شنید اندوهناک به کنار جسد آبراداتس آمد. زنش را دید که روی خاک نشسته. کوروش گفت: «افسوس ای دوست خوب و باوفا، ما را گذاشتی و درگذشتی»، این بگفت و دست مرده را گرفت ولی این دست در دست کوروش بماند. زیرا یک نفر مصری آن را با تبر از بدن جدا کرده بود. این منظره بر تأثر کوروش افزود. پان‌ته‌آ فریادهای دردناک برآورده دست را از کوروش گرفت و بوسید و به ساعد آبراداتس چسباند. گفت: «آخ، کوروش تأسف تو چه فایده‌ای برای تو دارد. من سبب کشته شدن او شدم و شاید تو هم، شده باشی، دیوانه بودم که او را همواره تشجیع می‌کردم، لایق دوستی تو باشد. او هیچ‌گاه در فکر خود نبود بلکه می‌خواست همواره به تو خدمت

کند او مُرد و بر او ملامتی نیست ولی من که به او این پندها را می‌دادم هنوز زنده‌ام و پهلوی او نشسته‌ام، وقتی که پان‌ته‌آ، این سخنان را می‌گفت کوروش ساکت بود و همواره اشک می‌ریخت.

بالاخره کوروش خاموشی را قطع کرده، چنین گفت: «بلی او با بزرگ‌ترین نام درگذشت. او فاتح از دنیا رفت. چیزی را که من به تو می‌دهم و برای جسد اوست بپذیر.» در این وقت گاواتاس و گبرياس وارد شده مقداری زیاد زینت‌های گران‌بها آوردند. بعد کوروش سخن خود را دنبال کرده و گفت: «افتخارات دیگری برای او ذخیره شده برای او مقبره‌ای خواهند ساخت که در خور مقام تو و او باشد و قربانی‌هایی خواهند کرد که شایان یک نفر دلیر است. اما درباره‌ی خودت باید بدانی که بی‌کس نخواهی ماند من به عقل و سایر صفات حمیده‌ی تو با احترام می‌نگرم. من کسی را می‌گمارم که به هر جا خواهی بروی راهنمای تو باشد. همین قدر بگو که کجا می‌خواهی بروی؟»

پان‌ته‌آ گفت: «کوروش بیهوده به خود رنج مده. من از تو پنهان نخواهم داشت که کجا میل دارم بروم.» پان‌ته‌آ پس از رفتن کوروش، خواجه‌هایش را به این بهانه که می‌خواهد برای همسرش سوگواری کند دور کرد. فقط دایه‌اش را نگه داشت و به او گفت: «پس از مرگ من، جسد من و شوهرم را با یک قالی بیوشان.» اصرار دایه مانع کار پان‌ته‌آ نشد. پان‌ته‌آ در حال خنجری را که از دیرگاه با خود داشت بیرون آورد. ضربتی بر خود زد. سر بر سینه‌ی شوهر گذارد و جان داد.

زندگی و مرگ پان‌ته‌آ و همسرش اگرچه، در جستارهای تاریخی آمده است اما در شاهنامه‌ی فردوسی ما با دو زن آشنا می‌شویم که هر دو به همین شیوه جان داده‌اند: نخست زنی است به نام جَریره، مادر فرود و سیاوش، دختر پیران‌ویسه که پس از کشته شدن فرزندش فرود بر روی نعش فرزند خودکشی می‌کند. این داستان مربوط به زمانی است که هنوز آیین زردشت به وجود نیامده است بنابراین داستان مربوط به دوره‌ای است که هنوز مادها و هخامنشی‌ها به شاهی نرسیده‌اند.

زن دیگر شیرین نام دارد وی همسر خسرو پرویز است. خسرو به دست فرزندش شیرویه کشته می‌شود. شیرویه می‌خواهد با شیرین که نامادری اوست ازدواج کند. شیرین به بهانه‌ی وداع با جسد خسرو خود را بر روی جسد همسر با خنجر می‌کشد. در هر سه داستان بن‌مایه‌ی داستانی قوی است.

**داستان گئومات:** درباره‌ی گئومات به درستی نمی‌توان داوری کرد. زیرا تاریخ او را به استناد

سنگ‌نبشه‌های بیستون بردیای غاصب می‌داند. بخشی از این سنگ‌نبشته چنین است:

«کبوجی نام پسر کوروش از تخمه‌ی ما، او این‌جا شاه بود. برادر کبوجی بردی نام بود هم مادر هم پدر کبوجی.

پس از آن کبوجی آن بردی را اوژد<sup>۱</sup>

هنگامی که کبوجی بردی را اوژد، کاره<sup>۲</sup> را دانسته شد که بردی اوژده شد.

سپس کبوجی به مصر شد، سپس کاره بدخواه شد.

سپس دروغ در دهیو<sup>۳</sup> بسیار شد.

هم‌چنین در پارس، هم‌چنین در ماد، هم‌چنین در دیگر دهیوها.

گوید داریوش شاه:

«سپس مردی مگوش<sup>۴</sup> بود. گومات نام، او سر برآورد از پیشاواد.»

ارکدر نام کوهی است. از آن‌جا در ماه ویخن<sup>۵</sup> چهارده روز گذشته بود هنگامی که درافتاد او به

کاره چنین دروغ زد: «من بردی‌ام، پسر کوروش، برادر کبوجی!

سپس کاره همه همسی<sup>۶</sup> شد، از کبوجی به سوی او شد.»

هم‌چنین پارس، هم‌چنین ماد، هم‌چنین دیگر دهیوها.

شهریاری را او از برای خود گرفت، در ماه گرمپی<sup>۷</sup> نه روز گذشته بود.

این‌سان شهریاری را برای خود گرفت.

سپس کمبوجی با خویش مرگی<sup>۸</sup> خود را می‌راند.»

داستان گئومات به استناد سنگ‌نبشه‌های «بیستون»: داریوش شاه می‌گوید:

بند ۱۰: «این است آن‌چه من کردم، پس از آن که شاه شدم. بود کمبوجیه نامی پسر کوروش

از دودمان ما، که پیش از این شاه بود. از این کمبوجیه برادری بود «بردی‌نام» از یک مادر یک پدر

با کمبوجیه بعد کمبوجیه بردی را کشت با این‌که بردی را کشت مردم نمی‌دانستند او کشته شده.

پس از آن به مصر رفت. بعد از این‌که به مصر رفت دل مردم از او برگشت. اخبار دروغ در پارس،

ماد و سایر ممالک شدیداً منتشر شد.

بند ۱۱: پس از آن مردی مغی گئومات نام از «بی‌سی‌ی - اووَدَه» برخاست. کوهی است «اَر کادرس»

نام، از آن‌جا، در ماه وَتَجَن در روز چهاردهم برخاست. مردم را فریب داد که من بردی پسر کوروش

۴- مُغ

۳- شهر، کشور

۲- سپاه

۱- کُشت از مصدر اوژدن، کُشتن

۸- خودکشی

۷- ماه تیر

۶- شورشی

برادر کمبوجیه هستم پس از آن تمام مردم بر کمبوجیه شوریدند. پارس، ماد و نیز سایر ایالات بر طرف او رفتند. او تخت را تصرف کرد، پس از آن کمبوجیه مُرد، به دست خود کشته شد.

بند ۱۲: این اریکه‌ی سلطنت ما که گومات مغ از کمبوجیه انتزاع کرد از زمان قدیم در خانواده‌ی ما بود. بنابراین گئومات مغ پارس، ماد و ممالک دیگر را از کمبوجیه انتزاع کرد به خود اختصاص داد، او شاه شد.

بند ۱۳: کسی از ما یا از خانواده‌ی ما پیدا نشد که این سلطنت را از گئوماتای مغ بازستانند. مردم از او می‌ترسیدند. زیرا عده‌ای زیاد از اشخاصی که بردیا را می‌شناختند می‌کشت از این جهت می‌کشت که کسی نداند، من بردیا پسر کوروش نیستم، کسی جرأت نمی‌کرد چیزی درباره گومات مغ بگوید، تا این که من آمدم از اهورمزدا یاری طلبیدم اهورمزدا مرا یاری کرد در ماه باغ یادیش<sup>۱</sup> روز دهم، من با کمی از مردم این گومات مغ را با کسانی که سرده‌ی همراهان او بودند کشتم. در ماد قلعه‌ای هست که اسمش «سی‌کای هواتیش» و در ملوک مینای است. آن جا من او را کشتم پادشاهی را از او بازستاندم و به فضل اهورمزدا شاه شدم، اهورمزدا شاهی را به من اعطا کرد.

بند ۱۴: سلطنتی را که از دودمان ما بیرون رفته بود برقرار کردم. آن را به جایی که پیش از این بود و باز نهادم بعد چنین کردم. معابدی را که گومات مغ خراب کرده بود برای مردم ساختم، مراتع و احشامی را که مغ از طوایف گرفته بود به آن‌ها بازگرداندم. مردم پارس، ماد، سایر ممالک را به احوال سابق آن‌ها رجعت دادم بدین‌جهت آن‌چه که انتزاع شده بود به احوال پیش برگشت و به فضل اهورمزدا و این کارها را کردم آن قدر رنج بردم تا طایفه‌ی خود را به مقامی که پیش داشت رساندم پس به فضل اهورمزدا من طایفه‌ی خودمان را بدان مقالی نهادم که قبل از دستبرد گئوماتای مغ دارا بودند.

**افسانه‌ی گئومات:** اگرچه در تاریخ و سنگ‌نبشته‌ها درباره‌ی بردیا و سلطنت او یاد کرده‌اند و وی را می‌توان یک شخصیت تاریخی دانست نه داستانی. اما روایت‌های گوناگون، قصه‌ها و افسانه‌ای که دوروبر زندگی او را گرفته است به زندگی او رنگی از افسانه می‌زند. به‌طور کلی گئومات هر که بوده، نامش مانده است. در سنگ‌نبشته‌ها مغی است شورشی. در باور برخی مورخان بردیای غاصب و در جایی دیگر گوش بریده.

اکنون باید دید مغ‌ها چه کسانی بودند؟ گئومات مغ چرا علیه کمبوجیه شورش کرد؟ گرچه سنگ‌نبشته‌های بیستون ما را به فارسی باستان آشنا می‌کنند و سند ارزنده‌ای از شیوه‌ی نگارش دوران هخامنشی است و از این روی بسیاری ارزش دارد ولی باید توجه داشت که مطالب این کتیبه‌ها، برابر اعتقاد داریوش نوشته شده است و طبیعی است باید به گونه‌ای باشد که گئومات را دروغ‌گو بداند. داریوش اصرار دارد که نشان دهد وی به دروغ خود را پسر کوروش می‌دانسته است. چنان‌که در کتیبه‌ی کوروش در زیر تصویری که از گئومات است نوشته است، این است گئومات که مغ بود. دروغ می‌گفت، زیرا چنین می‌گفت: «من بردی پسر کوروش هستم. من شاهم.» البته، باید توجه داشت که اگر گئومات فقط یک مغ دروغ‌زن بود و مردم به خاندان هخامنشی علاقه‌مند بودند با گرفتار شدن و کشته شدنش باید شادی می‌کردند در حالی‌که به استناد همان سنگ‌نبشته‌ها مردم پس از کشته شدن مغ دست به شورش‌هایی زدند.

**بند ۱۶ کتیبه بیستون:** داریوش شاه گوید: «پس از این‌که من گئومات مغ را کشتم آخرین نامی پسر (آوپدرم) در خورستان بر من یاغی شد و به مردم چنین گفت: «من پادشاه خورستان هستم. پس از آن اهالی خورستان از من برگشته به طرف آخرین رفتند و او در خورستان شاه شد.» بعد یک مرد بابلی ندی تیر پسر آیی‌یزی بر من خروج کرد و گفت: «بخت‌النصر پسر بندنیرم و تمام اهل بابل به طرف او رفته از من برگشتند او سلطنت بابل را تصرف کرد.» این شورش‌ها در بابل، خورستان، شوش، پارس، ماد، آسور، مصر، پارت (خراسان)، مرو، ساگارت و گرگان به وجود آمده است.

مطلب را با بحثی کوتاه از کتاب ادیان قدیم ایرانی به پایان می‌برم: «سی‌هفت سال پس از سقوط استیاگس مغان بر کمبوجیه که در آن هنگام در مصر بود شوریدند و از بخت خوبی که داشتند کمبوجیه هنگام برگشت به کشور در راه به‌طور تصادفی به قتل رسید. گئوماتای مغ از افسران پیشین دربار بود وی خود را شاه خواند و حکومت را در ماد در ایالتی که مغان در آن فراوان‌تر از همه‌جا بودند مستقر ساخت. زمام امور را به دست گرفت. احکام خود را دست‌کم به عده‌ای از شهربان‌های شاهی قبولاند. مالیات‌ها و خدمات نظامی را به اشخاص و جوامع مختلف امپراتوری بخشید.» (ادیان قدیم ایرانی، ۷۶-۷۵)

همه‌ی نویسندگان یونانی در این باب متفق‌القولند و شروح تحریف‌شده‌ی این واقعه از زبان

داریوش در کتیبه‌ی بیستون به‌طور ضمنی آن را تأیید می‌کند، حقیقت هم این است عکس‌العمل بسیاری از مأموران سیاسی در این حادثه اطاعت از گئوماتا بود، شهریان آناتولیای غربی، اوروش، یکی از کسانی بود که با حکومت مغ غاصب از در اطاعت درآمد.

هردوتوس می‌گوید: «پس از آن‌که داریوش او را کشت تمام آسیا بر مرگش عزاداری کردند».

**استر و مردخای:** آن‌چه از کتاب ایران باستان برمی‌آید داستان استر و مردخای<sup>۱</sup> به زمان پادشاهی خشایارشا<sup>۲</sup> که در سال ۴۸۶ پیش از میلاد به پادشاهی و در سال ۴۶۶ به قتل رسید مربوط می‌شود. اما به نوشته‌ی کتاب مقدس عهد عتیق داستان مربوط به سال هفتم پادشاهی خشایارشا می‌شود.

حسن پیرنیا (مشیرالدوله) درباره‌ی خشایارشا و درباره او می‌نویسد: «کتاب استر (باب ۱-۱۰) حکایتی را راجع به خشایارشا ذکر کرده که مضمون آن را درج می‌کنیم. سابقاً این حکایت را راجع به اردشیر درازدست می‌دانستند و حالا هم بعضی که در اقلیت‌اند تردید دارند در این‌که، حکایت مزبور راجع به خشایارشا است یا اردشیر مذکور ولی اندک دقتی ثابت می‌کند که راجع به خشایارشا است. زیرا در تورات اسم اردشیر اول و دوم یعنی اردشیر درازدست و با حافظه را، از ته خستتا ضبط کرده‌اند که با جزیی تصحیفی همان ارته خسترای کتیبه‌ی این شاهان است و اگر این حکایت راجع به اردشیر درازدست بود همین اسم را می‌نوشتند نه اخشورش که مصحف خشایارشا می‌باشد.

خشایارشا یا آن‌گونه که در کتاب استر آمده است و خشورس در سال سوم شاهی مهمانی بزرگی برپا کرد و این جشن در شهر شوش (سوش) که پایتخت بود صدو هشتاد روز به درازا کشید. خشایارشا در این جشن شکوه دربار خود را به ایران، عدن، فارس و سایر سروران کشورها برساند او پس از پایان جشن به مدت هفت روز مهمانی باشکوهی ترتیب داد که در قصر برپا گردید. در کتاب استر عمارت باغ قصر چنین توصیف شده است: «پرده‌ها از کتان سفید و لاجوردی با ریسمان‌های سفید و ارغوانی در حلقه‌های نقره بر ستون‌های مرمر سفید آویخته و تخت‌های

۱- در حال حاضر در شهر همدان بنایی است که مورد احترام یهودیان است به نام مقبره «استر و مردخای».

۲- خشایارشا از پادشاهان هخامنشی است که ۲۰ سال سلطنت کرد در زبان مردم شوش او را خشرشاه در نسخه‌های بابلی کتیبه‌های هخامنشی، خشی‌یرشی، در تورات آخشورش در کتاب آثارالباقیه بیرونی با تلفظ اخشیرش آمده است و به هر حال واژه «شاه» بدون ه جزو نام است و معنی شاه نمی‌دهد بنابراین نوشتن خشایارشا غلط است.

طلا و نقره بر سنگ‌فرشی از سنگ سماق و مرمر سفید و دَر و مرمر سیاه بود. آشامیدنی از ظرف‌های طلا بود. «وشتی»<sup>۱</sup> ملکه نیز مهمانی باشکوهی برای زنان خانه خسروی برپا کرده بود. روز هشتم خشایارشا به هفت تن از خواجه‌سرایان دستور داد تا ملکه را با تاج ملوکانه به درگاه آورند تا مردم و سروران او را ببینند زیرا وشتی ملکه‌ای خوب‌چهر بود این دستور شاه ملکه را خوش نیامد و از رفتن به جشن شاه سر باز زد. شاه از کار ملکه ناخشنود شد در این باره با ندیمان و مشاوران خود مشورت کرد. مشاوران نیامدن ملکه را کاری ناپسند دانستند و گفتند که ممکن است این کار در میان تمام مردم رسم شود آن‌گاه مردان در نزد زنان خوار و بی‌ارج شوند پس شاه را وادار کردند تا فرمانی بنویسد که ملکه وشتی دیگر به دربار نیاید و با این کار هم ملکه را مجازات کردند و هم خواستند که زنان بزرگان بدانند که باید به همسران خود احترام بگذارند. خشایارشا، فرمانی صادر کرد که هر مرد باید بر خانه خود مسلط باشد بدین‌گونه وشتی منزوی شد. اما شاه باید کسی را به جای وشتی انتخاب می‌کرد. در این باره مشاوران گفتند که: دختران باکره‌ی نیکومنظر برای پادشاه بطلبید و پادشاه در همه‌ی ولایت‌های مملکت خود وکلایی گمارد که همه‌ی دختران باکره‌ی نیکومنظر را به دارالسلطنه‌ی شوش در خانه زنان زیردست (هیجای) که خواجه‌سرای پادشاه و مستحفظ زنان می‌باشد جمع کند و به ایشان اسباب طهارت داده شود تا دختری که به نظر پادشاه آید جای وشتی ملکه گردد. خشایار نظر ملازمان را پسندید ملازمان دست به کار شدند و از هر طرف دختران را به دربار آوردند.

بنا به نوشته‌ی تورات، در دربار مردی بود یهودی به نام مُردخای او از اورشلیم جلای وطن کرده بود و همراه، اسیرانی که بخت‌النصر<sup>۲</sup> به بابل آورد آمده بود. وی دختر عمویی داشت به نام هَدَسَه<sup>۳</sup> (استر) که در زیبایی و نیکومنظری شهره بود. مُردخای او را جای فرزند پذیرفته بود. مردخای هدسه را به دربار فرستاد اما به او سفارش کرد که از آشنایی خود با مردخای سخنی به زبان

۱- نام وشتی که در تورات آمده باید مصحف و «هیسته» باشد به معنی بهشت. هم‌اکنون ما در رودبار الموت روستایی داریم به نام «وشته» که محل زندگی مراغی‌هاست.

۲- مقصود از بخت‌النصر در تورات بخت‌النصر دوم است. بنا به نوشته تاریخ ایران باستان نام وی، به بابلی نبوکودر نصر است به معنی، ای بنو حدود مرا حفظ کن در تورات این واژه به صورت نبوک نصر آمده است.

۳- نام یهودی دختر عموی مردخای است ولی پس از این که ملکه شد نام فارسی استر (ستاره) را به او دادند.

نیاورد. آن‌گونه که در تورات آمده است هر دختری که به نزد شاه فرستاده می‌شد باید دوازده ماه تطهیر می‌شد. شش ماه با روغن مُر و شش ماه با انواع عطرها، دخترانی که بدین‌گونه تطهیر می‌شدند به هنگام شب به نزد شاه می‌رفتند و پگاه روز بعد به خانه دوم زنان برمی‌گشتند این خانه دوم به منزله‌ی خانه ذخیره بود. اگر شاه از دختری خوشش می‌آمد او را به نام می‌خواند. هَدَسَه (استر) از دخترانی بود که شاه پسندید در کتاب استر آمده است «پس استر به نزد اخشورس پادشاه به قصر ملوکانه‌اش در ماه دهم که ماه طبیعت باشد در سال هفتم سلطنت او آوردند و پادشاه استر را از همه‌ی زنان زیاده دوست داشت و از همه‌ی دوشیزگان در حضور ولی‌نعمت، التفات زیاده یافت لذا تاج ملوکانه را بر سرش گذاشتند و او را در جای وشتی ملکه ساخت.

سرانجام یک دختر یهودی ملکه پادشاه هخامنشی شد و جای وشتی را گرفت اما داستان از این پس شکل دیگری پیدا می‌کند. به نوشته‌ی پیرنیا: «مقارن این احوال مردخای کنکاشی را که دو نفر از خواجه‌سرایان (بَغْتان) و تارس تامان علیه شاه ترتیب داده بودند کشف کرد و قضیه را توسط استر به اطلاع شاه رسانید شاه آن دو نفر را به دار آویخت.»

در دربار، هامان نامی مورد توجه شاه بود و او از این جهت که مردخای به او تعظیم نمی‌کرد کینه او را در دل گرفت و وقتی دانست مردخای یهودی است درصدد برآمد که او و تمام یهودی‌ها را بکشد. برای این‌که در کدام ماه به این کار مبادرت کند قرعه انداخت، به ماه دوازدهم درآمد، اختلاف هامان و مردخای به سود یهودیان تمام شد زیرا استر که یهودی بود برای پیروزی و رهایی یهودیان از شاه یاری خواست. خشایارشا نیز که فرمانبر خواش‌های نفسانی بود و رضایت استر را می‌خواست باعث شد تا هامان و ده فرزندش به دار کشیده شدند و هفتادوپنج هزار نفر از ایرانیان کشته شدند این پیروزی برای مردخای و استر روز نجات یهودیان بود. چون روز پیروزی یهودیان روز ۱۴ «آذار»<sup>۱</sup> است این روز را جشن می‌گیرند و شادمانی می‌کنند و این روز را «خورفویم» نامیده‌اند در پایان کتاب استر در باب دهم آمده است که: زیرا مردخای یهودی پس از خشایارشا شخص دوم بود و در میان یهود محترم و نزد جمعیت برادران خویش مقبول شده، سعادت‌مندی قوم خویش را می‌طلبید و برای تمام ابنای جنس خود سخنان صلح‌آمیز می‌گفت.

داستان استر و مردخای داستانی است که در بین یهودیان جای خود را دارد، با وجودی که اندازه



تحریف کتاب تورات دانسته نیست و از طرفی بدون آن که همه‌ی مندرجات این داستان را آن‌گونه که در تورات آمده است یک‌سره دروغ بدانیم با این همه پرسش‌های زیر بی‌جا نیست.

۱- چرا در هیچ یک از متن‌های تاریخی نامی از وشتی در مقام ملکه ایران نیامده است؟

۲- به استناد تورات مردخای از اسیرانی بود که بخت‌النصر آنان را به بابل آورد و تاریخ این اسارت را کتاب‌های تاریخی ۵۹۷ پیش از میلاد می‌دانند یعنی ۱۲۳ سال مانده به سال هفتم سلطنت خشایارشا.

۳- آیا مردخای با این همه حس انتقام‌جویی و کینه‌ای که داشت باز هم می‌توانست برای مردمش از صلح حرف بزند؟

۴- آیا هَدَسَه که پس از ملکه شدن نامش استر شد یعنی «ستاره» نمی‌توانست به جای کشتار ایرانیان کاری کند که فقط از کشته شدن یهودیان جلوگیری کند؟

بدیهی است اگر چنین کاری می‌کرد مردخای که طراح کشتار مردم بی‌گناه ایران بود می‌توانست از صلح سخن بگوید.

## داستان دژنبشته‌ها<sup>۱</sup> در ایران باستان

اسکندر مقدونی به ایران آمد، آن‌چه برجای نهاد ویرانی بود و آن‌چه از ایران به یونان فرستاد، فرزنان و دانش‌های گوناگونی بود که در دژنبشته‌های ایرانی وجود داشت. در کتاب چهارم دنی‌کرت که نامه‌ی کارهای دینی به دینان است می‌خوانیم: «دارای داریان همه اوستا و زند، آن‌چنان که زردشت از اورمزد پذیرفت نوشته به دوپچین<sup>۲</sup> یکی به گنج شیرگان، یکی به دژنبشت داشتن فرمود. درباره‌ی نگه‌داری کتاب اوستا در دژنبشته‌ها مورخان سخن بسیار گفته‌اند که ما برای نمونه به فشرده‌ای از نوشته‌های آنان اشاره می‌کنیم.

«مسعودی» در کتاب مروج الذهب آورده است: «این کتاب در هجده هزار پوست به زر نوشته شده بود و تا دوران اسکندر و کشته شدن دارای داریان که اسکندر قسمتی از این کتاب را سوزانید.» (ایران‌ویج، ۹۸)

ابوریحان بیرونی در آثارالباقیه نوشته است: «اوستا را در خزانه دارابن دارا پادشاه ایران نسخه‌ای بود طلاکاری شده که در دوازده جلد گاو نوشته شده بود و چون اسکندر آتشکده‌ی فارس را ویران کرد این نسخه را نیز بسوزانید و هیربدان را از دم شمشیر گذرانید و از آن وقت اوستا معدوم شد.» (همان)

بلعمی در ترجمه تاریخ طبری می‌نویسد: «گشتاسب دبیران را بنشانند تا آن‌چه زردشت می‌گفت که از آسمان به من وحی آمده است می‌نیشند و به آب زر و پوست‌های گاو را پیراست و از آن

---

۱- دژنبشت به معنی دژ یا ساختمان نوشته‌هاست. در این دژها نوشته‌ها و سندهای دولتی نگهداری می‌شد.

۲- پچین: نسخه رونویس

قرطاس کرد و مصحف‌ها ساخت و این سخنان زردشت که می‌گفت از آسمان بر من وحی آید در آن مصحف‌ها بفرمود تا ثبت کردند و دوازده هزار گاو را پوست بپایخته بود و پیراسته و آن همه پوست‌ها نبشته از سخن او به آب زر و آن همه بیاموخت و خلق را بر آویختن آن تحریض کرد و از آن سخن امروز بعضی به دست مغان اندر مانده است و بخوانند و بدانند. (همان، ۹۹)

در کتاب پهلوی ارتای ویراف نامک هم درباره‌ی اسکندر و سوزاندن کتاب‌ها چنین می‌خوانیم: «پس گجسته اهریمن دروند، برای به تردید انداختن مردمان به این دین آن گجسته اسکندر رومی مردمانش را فریفت به رنج گران و نبرد و ویرانی به ایران شهر فرستاد و او ایران «دهیویت» را کشت و در پادشاهی (پای نخست) را بیاشفت و ویران کرد و این دین و نیز همه اوستا و زند که بر پوست گاو پیراسته به آب زر نوشته‌اند را تسخر پایکان به دژنبشت نهاده بود. او پتیاره، بدبخت، بی‌دین، دروند، بدکردار، اسکندر رومی مصرمانش برآورد و بسوخت.» (همان، ۹۷)

حمزه بن حسن اصفهانی نوشته است: «آن‌گاه اسکندر کتاب‌های دینی و علمی را بررسی کرد و کتب فلسفی و نجوم و پزشکی و کشاورزی را از زبان فارسی به یونانی و قبطی نقل کرد و به اسکندریه فرستاد و باقی کتاب‌ها را سوزانید.» (همان، ۱۰۳)

این‌ندیم هم در کتاب الفهرست سخنانی دارد که ساده شده آن چنین است: «آورده‌اند که در زمان تهمورث پیش‌بینی می‌شود که توفانی خواهد آمد این گفته در یکی از نوشته‌های بلخی آمده است موضوع مربوط به زمانی است که ما تاریخ نوشته‌ای در دست نداریم این گفته ما را به یاد طوفان نوح می‌اندازد طوفانی که نوح را بر آن می‌دارد تا برای بقای نسل جانوران کشتی بسازد و در آن از هر جنس جفتی با خود ببرد اما در زمان تهمورث سخن از بقای نسل نیست، سخن از جاودانگی اندیشه هست زیرا تهمورث نگران از بین رفتن دانش‌هایی است که نتیجه‌ی تفکر و تجربه‌ی نسل‌های گذشتگان است از این روی با همکاری اندیشمندان دستور می‌دهد تا آن‌چه را که دانسته‌ها و یافته‌های بشری می‌دانند بر روی چوب درخت نوز بنویسند و در سرزمینی که مناسب باشد به خاک بسپارند و بدین‌گونه پس از بررسی و کاوش نوشته‌های جمع‌آوری شده را در سرزمینی به نام «کهن‌دژ» به امانت می‌گذارند.» (الفهرست، نقل به مضمون)

بدون شک اگر توجه به حفظ دانش‌های گوناگون وجود نداشت بسیاری از اندیشه‌های متعالی اندیشمندان گران‌قدرمان از بین رفته بود. با این همه کشور ما در درازنای تاریخ ناظر از بین رفتن

هنر و دانش و کتاب‌سوزی‌های فراوانی بوده است از اسکندر گجنگ گرفته تا سلطان محمود غزنوی و دیگر بازماندگان غارت‌گرشان که دشمنان فرهنگ و اندیشه بودند. بنا به گفته‌ی ابن‌ندیم به هنگام حمله‌ی اسکندر به ایران بسیاری از دانش‌ها مانند طب، نجوم، فلسفه، حساب رواج داشته است اما اسکندر دستوری می‌دهد تا تمام کتاب‌هایی را که مربوط به دانش‌های گوناگون است از پارسی به زبان‌های قبطی، یونانی ترجمه کنند و بعد اصل کتاب‌ها را بسوزانند.

بنابراین حمله‌ی اسکندر به ایران علاوه بر کشتار و غارت و ویرانی و زیان‌های مالی که به دنبال داشت از بین بردن نشانه‌های اندیشه و فرهنگ را هم داشت. بنابراین از زمان اسکندر تا آغاز فرمانروایی اشکانیان ما چیزی جز شکست و ناکامی در دست ندارم. اما در سده‌ها بعد در نوشته‌های ایرانی چهره‌هایی از اسکندر در شعر و ادب ترسیم شد.

قصه‌ی داراب رمان داراب نامه را از طرطوسی در سده ششم داریم و قصه اسکندر. دو داستان با دو نوع نگارش را زیر عنوان اسکندرنامه در سده‌ی ششم و دهم هجری.

**زبان و خط پهلوی:** هنگامی که هخامنشیان بر ایران پادشاهی می‌کردند، زبان خود را رسمی کردند. زبان هخامنشی با زبان مادی یکی بود. زبان مردم ماد را مدی یا مای «ماه» می‌گفتند برخی از پژوهشگران بر این اعتقادند که زبان کردی از زبان مادی گرفته شده است. زبان هخامنشی را زبان پارسی باستان گویند این زبان در برگیرنده‌ی زبان اوستایی نیز هست. «گات‌ها» به زبان هخامنشی است با زبان سانسکریت نزدیک است. در دوره‌ی اشکانیان زبان پهلوی به وجود آمد زبانی که در زمان ساسانیان هم رواج داشت. زبان‌شناسان این زبان را فارسی میانه گویند فارسی میانه یا پهلوی را بر سه گونه می‌نویسند:

۱- دین دبیره<sup>۱</sup> که برای نوشتن اوستا به کار می‌رود، این خط را خط اوستایی یا زند، یا دین دبیری گویند یعنی خط دینی.

۲- آم دبیره، یا هام دبیره که کتاب‌ها را به آن می‌نویسند.

۳- گشته دبیره که سکه‌ها و سنگ نبشته‌ها را به آن نوشته‌اند.

---

۱- مسعودی در کتاب التنبیه والاشراف درباره‌ی دین دبیره می‌نویسد: «زردشت کتاب اوستای معروف خود را آورد و عدد سوره‌های آن بیست و یک بود و هر سوره‌ای در دوست ورق و عدد حروف و اصواتش، شصت حرف و صوت و هر حرف و صوتی شکلی جداگانه داشت و از آن‌ها حروفی تکرار و حروفی اسقاط می‌شوند زیرا که مخصوص زبان اوستا نیست. این خط را زردشت احداث کرده و محبوس آن را دین دبیره می‌گویند.» (دبیره، ذبیح بهروز، ۲۰-۲۱)

آنچه از دوره‌ی اشکانیان به‌جا مانده است زیاد نیست اما در همین نوشته‌های کم هم می‌بینیم که فرمانروایان پارتی برای آبادانی شهر و رفاه مردم کوشش می‌کرده‌اند. آن خودخواهی و خودبینی هخامنشیان در اشکانیان نبود بهین‌وهان هم در سنگ‌نبشته‌ها سخن از آنان نیست آن‌چه هم از کتاب و نوشته برجا مانده است نوشته‌هایی است که مربوط به دوره‌ی پارت‌هاست دور نیست که ساسانیان برای نابودی فرهنگ و هنر اشکانیان کوشش‌هایی کرده باشند.

در حال حاضر دو قباله که بر روی پوست به خط پهلوی نوشته شده است در دست است که مربوط به ۱۲۰ سال پیش از میلاد است این قباله‌ها در اورامان کردستان به دست آمده است. در یکی از قباله‌ها آمده است که خریدار پذیرفته است تا دستور دولت را که آباد نگاه داشتن باغ خریداری شده است به کار بندد و اگر باغ را آباد نگه ندارد و ویران سازد باید باژ بپردازد و این نشانه قدر و ارجی است که برای زمین، باغ‌داری و کشاورزی در نظر داشته‌اند. نوشته‌های دیگر هم به دست آمده است که خاورشناسان از خرابه‌های شهر تورفان (ایالتی در ترکستان چین) پیدا کرده‌اند. در این نوشته‌ها ما با بخش‌هایی از کیش بودایی آشنا می‌شویم از کتاب عهد جدید و آیین مانی.

از ۷۰ کتاب دوره اشکانی تنها نام چهار کتاب به ما رسیده است: «مردک»، «سندباد»، «بوسیناس»، «سیماس» و کتابی هم به نام درخت آسوریک که داستانی است به گونه‌ی نظم. به طور کلی می‌توان به ظن قریب به یقین گفت که داستان یا داستان‌واره‌هایی که به زبان و خط پهلوی در دست داریم تمام قصه و داستان‌هایی نیست که در بین مردم رواج داشته است علاوه بر این تاریخ نگارش بسیاری از داستان‌ها نیز به درستی روشن نیست وانگهی نام بسیاری از نویسندگان این کتاب‌ها نیز بر ما مجهول است. نام این کتاب‌ها عبارتند از:

- |                         |                            |
|-------------------------|----------------------------|
| ۱- بندش                 | ۸- شکند گمانیک ویژار       |
| ۲- دینکرت               | ۹- زات اسپرم               |
| ۳- کارنامک اردشیر پاکان | ۱۰- گجسته ابالیش           |
| ۴- ایاتکار زریران       | ۱۱- ماتیکان یوشت‌فریان     |
| ۵- مادیگان چترنگ        | ۱۲- زند وهومن یسن          |
| ۶- خسروکواتان وریک      | ۱۳- یادگار جاماسب          |
| ۷- اردی راف نامک        | ۱۴- داریشن ئی‌اهرمن‌ئودیان |

## ادبیات داستانی در آیین زروانی

درباره آیین زروانی آگاهی چندانی نداریم در اوستا اشاره‌هایی به زروان شده است در نوشته‌های پهلوی هم از زروان سخن گفته شده است با این همه، آنچه ما درباره‌ی این آیین می‌دانیم بسیار اندک است در اوستا زروان Zarvan و در پهلوی زروان، که معنی زمان را می‌دهد. چون قصد ما در این دفتر بررسی اندیشه‌های زروانی نیست بنابراین فقط به دو رساله که درباره‌ی این آیین حرف‌هایی دارند اشاره می‌شود.

در رساله‌ی پهلوی مینو‌خرد، عقیده زروانی روشن است و چنین آمده است: «همه کارهای جهان وابسته به اراده و خواست زروان است که دوران فرمان‌روایی‌اش بی‌نهایت بوده. و قائم به ذات خود می‌باشد».

در رساله‌ی زات اسپرم آمده است که: زروان آفریده‌ی اهورمزدا است. برخی نیز آیین زروانی را با مذهب دهری یکی می‌دانند. در تأثیر آیین زروانی بر اندیشه‌ی مانی تردیدی نیست. آنچه در این دفتر مورد توجه است موقعیت زروان در قلمرو اسطوره‌هاست.

آفرینش فرسا<sup>۱</sup>: اورمزد به پیروان نیکی زوجگانی می‌بخشاید اما این زنان نزد اهریمن می‌روند. اهریمن برای فریفتن زنان می‌گوید هرچه از من بخواهید برای‌تان آماده می‌کنم چون زنان در ملک پیروان اهریمنان درآمده بودند. اورمزد ترسید که مبادا آنان دگرباره خواهان ازدواج خود شوند که جزو یارانش بودند و به این ترتیب نیکی و بدی آمیخته شود. پس اورمزد خدایی آفرید بسیار زیبا که جوانی ۱۵ ساله بود به نام نرسا. او را «جزگه» با زنان اهریمن نزدیک کرد تا زنان او را ببینند و از اهریمن طلب کنند چنین شد و زنان از اهریمن خواستند تا از خدای زیبای جوان کام گیرند با این اندیشه بود که اورمزد از تداخل عناصر زشت با نیک جلوگیری کرد. (زروان در قلمرو دین و اساطیر، ۴۶-۴۵)

در این اسطوره، زن عنصر شر است و با نیکی سازشی ندارد. مانوی‌ها نیز در این مورد با زروانی‌ها هم‌عقیده هستند. چون اساس فلسفه‌ی زروانی بر بدبینی نهاده شده است. به مرد، اعتقاد دارند زیرا زن را پیرو اهریمن می‌دانند. این اعتقاد کم و بیش در میان بعضی از مردم هنوز باقی مانده است. در ادبیات شفاهی ایران درباره‌ی زنان، و مکرشان، سخن بسیار است.

زن و زمین: در اساطیر زروانی زمین دوشیزه جوانی است که نامزدش پری سگ است. پری سگ نامزد زمین، گاه به صورت کبوتر، گاه به شکل مور، زمانی به گونه‌ی سگ در می‌آید. در اساطیر زروانی، کوم Kum گاهی به شکل خوک دریایی و گاه به شکل خروس می‌شود و از پری سگ پذیرایی می‌کند.

زروان و همسرش: در اساطیر زروانی، زروان همسری دارد به نام خوشی زاگ. از این همسر است که دو فرزند زروان به جهان می‌آیند. اولین فرزند «اهریمن» است و فرزند دوم اورمزد. زروان و ازدواج او با خواهر یا مادرش: روایت‌هایی وجود دارد، این‌گونه که زروان با دخترش یا خواهرش یا مادرش (یکی از محارم) ازدواج کرد نتیجه‌ی این ازدواج به جهان آمدن افلاک و اجرام آسمانی شد.

ازدواج اورمزد با مادرش: بنا به اساطیر زروانی اورمزد فرزند زروان که حاصل ازدواج زروان با خوشی زاگ است. با مادر خود خوشی زاگ ازدواج می‌کند. نتیجه این فرزند «میترا» است. تولد اهریمن و اورمزد: آن‌گاه که هیچ چیز وجود نداشت، نه آسمان‌ها نه زمین و نه هیچ یک از آفریده‌هایی که در آسمان‌ها و روی زمین‌اند. تنها موجودی به نام زروان بود این اسم را می‌توان تقدیر یا فَر معنی کرد در مدت هزارسال، زروان فدیة داد تا از او پسری به وجود آید و او را اورمزد بنامد تا از او آسمان‌ها و زمین و آنچه در اوست خلق کند بعد از هزارسال نسبت به کوشش‌های خود به شک افتاد و اندیشه کرد که آیا پس از این همه فدیة پسری به نام اورمزد خواهم داشت یا آن‌که رنج‌هایم بی‌ثمر خواهد شد. در آن حال که سرگرم این خیالات بود اورمزد و اهریمن در شکم او پیدا شدند اورمزد از باب فدیة که کرده بود به وجود آمد و اهریمن به سبب تردیدی که در او حاصل شده بود. چون زروان از این حال آگهی یافت گفت: از این دو پسر که در شکم من است هر کدام که زودتر خود را به من بنمایاند پادشاه جهان خواهد شد.

چون اورمزد از اندیشه‌ی پدر آگهی یافت برادر خود اهریمن را از این حال باخبر ساخت و به او گفت: پدر ما، زروان چنین اندیشیده است که هر یک از ما، دو تن که زودتر از دیگری خود را بدو بنمایاند پادشاه جهان خواهد بود. اهریمن که این بشنید شکم زروان را بشکافت و برای معرفی نزد پدر رفت. زروان او را بدید، لیکن ندانست که او کیست، از او پرسید کیستی؟ اهریمن پاسخ داد: من پسر توام.

زروان گفت: پسر من بوى دلپذير دارد و درخشنده است ليكن تو مَظَلَم و بدبوى. در آن حال كه اين دو با يك ديگر سخن مى گفتند: اورمزد كه در وقت مقدر با بوى خوش و با درخشندگى ولادت يافته بود نزد زروان رفت و همين كه زروان را چشم بر او افتاد دانست كه پسر وى است. زيرا براى او فديه داده بود. پس دسته اى از چوب را كه در دست داشت و در ستايش ها به كار مى برد به اورمزد داد و گفت تا كنون فديه هاى در راه تو داده ام و از اين هنگام تو بايد براى من فديه دهى و آن گاه در حالى كه دسته اى چوب را به او مى داد وى را تقديس كرد.

در اين هنگام اهرimen نزد زروان رفت و بدو گفت مگر تو عهد نكردى كه هر يك از دو فرزندم كه نخستين بار نزد من آيد او را به پادشاهى بر مى گزينم؟ زروان براى آن كه از عهد خود بازنگردد به اهرimen چنين گفت: اى موجود خبيث و بدكار، ۹ هزار سال پادشاهى ترا خواهد بود و بعد از آن اورمزد را بر تو فرمان روا خواهيم كرد. بعد از ۹ هزار سال پادشاهى اورمزد را خواهد بود و هرچه اراده كند خواهد كرد. پس اورمزد و اهرimen هر يك شروع به خلق مخلوقات كردند. هرچه اورمزد پديد مى آورد خوب و راست بود و هرچه اهرimen مى آفريد شر و سرکشى. (رساله نقض مذاهب)

**توضيح درباره ي برخى از واژگان:** ۱- زروان به معنى زمان بى کران. در كتاب هاى پهلوى زروان پدر اهرimen و اورمزد نيست وى يکى از ايزدان کم اهميت است با اين همه اندیشه ي زروانى يکى از مهم ترين عوامل مؤثر در تاريخ آسيای علياست. (مزدپرستى در ايران قديم، ۱۳۹) «يونکر عقیده دارد كه اندیشه مربوط به خلق اوليه يعنى زروان كه پدر اهورمزدا و انگره مينو (كت مينو) مى باشد در قديمى ترين عهد آيين زردشتى وجود داشته است پس مى توان از قسمت مذکور چنين نتيجه گرفت كه سپنتامينو كه احتمالاً همان اهورمزدا است و انگره مينو هر دو از يك پشت و پسر يك پدرند». (همان، ۱۴۱)

«به هر حال ريشه ي اين داستان را مى توان در اوستاديد. «آن گاه اهورمزدا گفت اى زَرَتوشتر! ثواش (فضا) كه آيين خاص خود (خودات) دارد زمان لانهايه (زروان اكوه) و «وَيَوُ» دارنده ي كردار عالى را ستايش كن». (همان، ۱۵۱)

من اعتقاد دارم كه داستان نمادين تولد اهرimen و اورمزد مى تواند قابل توجه باشد زيرا: زروان زمان است. اهرimen و اورمزد كه نماد نيكي و بدى هستند هر دو مظاهر مادى و فكري خود را در زمان دارند. از طرفى خوشى زاگ كه همسر زروان است، در حقيقت همسر زمان بى کران



است یعنی او در زمان می‌بالد، رشد می‌کند، زیبایی را نشان می‌دهد و در زمان همسراست، مادر است، دختر است.

زروان در خود دو فرزند می‌پرورد. اهریمن نشان شک است. او نتیجه تردید است. اما اورمزد نتیجه فدیة.

نمی‌توان اهورمزدا را همان سپنتامینو دانست. درست این است که اهورمزدا، در وجود هر انسانی دو گوهر نیکی (سپنتامینو) و بدی (انگرمینو) را آفریده است در حقیقت اهورمزدا آفریننده و خالق است و سپنتامینو مخلوق.

۲- اورمزد. نام خداوند و نام اولین روز از هر ماه ایرانی را گویند چنان‌که به جای اول فروردین ماه می‌شود گفت: اورمزد روز از فروردین ماه.

۳- دسته‌چوب که در متن داستان بود اشاره به ترکیه‌ای انار یا گز است که آن را «برسم» گویند و به هنگام نیایش آن را در دست گیرند.

**افسانه‌ای از آثار مانویان:** در آغاز جهان ما نبود تنها دو گوهر بود. گوهر روشنایی و گوهر تاریکی. گوهر روشنایی در شمال بود و پایان نداشت. قلمرو تاریکی در جنوب بود و به قلمرو روشنایی می‌پیوست.

شهریار جهان روشنایی زروان بود و در جهانی از فروغ و صفا و آرامش حکم می‌راند. در این جهان مرگ، بیماری و تیرگی و ستیزه نبود. همه نیکی و روشنی بود. در جهان تاریکی «آز» دیو بدخوی بدنهاد فرمانروایی داشت قلمرو آز به دیوان پلید و بدکار و ستیزه‌جو آکنده بود.

این دو عنصر جدا می‌زیستند و جهان روشنایی از آسیب دیوان جهان تاریکی در امان بود. تا آن‌گاه که حادثه‌ای روی داد.

یک روز، «آز» در ضمن حرکات دیوآسای خود به جهان روشنایی برخورد. جهانی دید روشن و زیبا و آراسته. خیره شد و دل در نور بست و درصدد برآمد تا جهان روشنایی را تسخیر کند و گوهر نور را در بگیرد. پس با گروهی از دیوان به جهان روشنایی حمله برد.

زروان شهریار جهان روشنایی آماده جدال نبود. برای نبرد با دیوان تاریکی و باز داشتن آنان دو خدای دیگر از خود پدید آورد. از آن دو، هرمز را که خداوندی جنگ‌آزما بود برای راندن دیوان فرستاد. هرمز پنج عنصر نورانی آب، باد، آتش، نسیم و نور را سلاح جنگ کرد. آب و باد و نور و

نسیم را به خود پوشید و آتش را چون تیغ در دست گرفت و به نبرد دیوان شتافت اما از بدکنش زورمند بود و یاران فراوان داشت. از در نبرد چیره شد و هرمزد شکست دید. از و دیوانش پنج عنصر نورانی را که به جای فرزندان هرمزد و در حکم سلاح وی بودند بلعیدند و هرمزد شکسته و بی‌یاور در قعر تاریکی مدهوش افتاد. پس از زمانی هرمزد به خود آمد و خود را مغلوب و بی‌کس و بی‌یاور یافت. از قعر جهان تاریکی خروش برآورد و از مادر خود که یکی از خدایان و آفریده‌ی زروان بود یاری خواست «خروش» هرمزد جان گرفت و از پایگاه دیوان تا بارگاه خدایان را در اندک زمانی پیمود و پیام هرمزد را به مام وی رسانید مام هرمزد نزد زروان رفت و سر فرود آورد و گفت ای شهریار جهانِ روشنایی فرزندم هرمزد را یاری کن که شکسته و بی‌یاور در دست دیوان اسیر است.

آن‌گاه زروان برای رهایی هرمزد، خدایان دیگر از خود پدید آورد، مهرایزد نیرومندترین این خدایان بود. مهرایزد برای نجات هرمزد به مرز جهان تاریکی روان شد و وی را ندا داد. چون از هرمزد پاسخ رسید برای پیکار با دیوان پنج فرزند از خود پدید آورد که نبرده‌ترین آنان «ویس‌بد» بود. ویس‌بد سلاح پوشید و به فرمان مهرایزد به پیکار دیوان رفت و به زودی آنان را درهم شکست و در زیر پا نرم کرد و پوست از تن‌اشان جدا ساخت. بسیار از دیوان را در آسمان به زنجیر کشید.

آن‌گاه مهرایزد به بنای جهان ما پرداخت یازده آسمان را از پوست دیوان ساخت از گوشت ایشان هشت طبقه زمین و از استخوان آن‌ها، کوه‌ها را پدید آورد. یکی از فرزندان خود «پاهرگ‌بد» را فرمان داد تا بر سر آسمان‌ها بنشیند و رشته‌ی آن‌ها را در دست بگیرد تا درهم نریزد. دیگری از فرزندان خود «مان‌بد» را بر آن گماشت تا طبقات زمین را بر دوش خویش نگاه دارد تا فرود نیاید.

دیوان هنگامی که بر هرمزد چیره شدند فرزندان او، آب، باد، آتش، نور و نسیم را که همه از گوهر روشنایی بودند بلعیدند. وقتی دیوان به دست مهرایزد شکست دیدند بیش‌تر این عناصر نورانی از چنگ آن‌ها رها شد و آزاد گردید. مهرایزد از این عناصر نورانی ستارگانِ آسمان را پدید آورد. گردونه‌ی آفتاب را از آتش، و گردونه‌ی ماه را از باد و آب، و ستارگانِ دیگر را از نوری که از آفت دیوان آسیب دیده بود پدیدار کرد. اما همه‌ی نوری که دیوان بلعیده بودند آزاد نشد و با آن‌که بیش‌تر آن نور رهایی یافت قسمتی از آن در بند دیوان ماند. بازگذاشتن نور در دل دیوان

روا نبود چاره‌ای می‌بایست کرد. هر مزد و مهرایزد و دیگر فدایان جهانِ روشنایی فراهم آمدند و به سوی زروان شهریار عالمِ روشنایی رهسپار گردیدند. همه پیش تخت وی سر فرود آوردند و گفتند «ای شهریار عالمِ روشنایی، ای آن‌که ما را به نیروی شگرف خویش آفریدی و آز و دیوان و پریان را به وسیله ما، در هم شکستی و در بند کشیدی هنوز بهره‌ای از گوهر نور در زندان دیوان به رنج است. چاره‌ای ساز تا گوهر نور از بند دیوان رها شود و به جهانِ روشنایی باز گردد.

آن‌گاه زروان سومین بار خدایان دیگر از خود پدید آورد و «روشن شهرایزد» را که از این خدایان بود به اداره‌ی جهان ما گمارد تا همان طور که زروان شهریار عالم بالاست «روشن شهرایزد» نیز بر زمین و آسمان و این جهان خداوند و پادشاه باشد و جهان را روشن بدارد و روز و شب را پدید آورد و چرخ‌های آفتاب و ماه و ستارگان را به گردش اندازد و گوهر نور را که به تدریج از چنگ دیوان رها می‌شود به سوی بهشت زروان رهبری کند.

روشن‌ایزد، این جهان را که مهرایزد ساخته بود به گردش درآورد و چرخ‌های آفتاب و ماه و ستارگان را به کار انداخت و بدین‌گونه جهانی که ما در آنیم پرداخته شد و به حرکت درآمد و زندگی آغاز کرد. در این جهان ذرات نور که از زندان ظلمت رهایی می‌یابند در ستونی نورانی گرد می‌آیند و از آن‌جا، روز به روز به گردونه ماه می‌روند و در آن‌جا، انباشته می‌شوند. این‌که ماه در آغاز به صورت هلال است و پس از آن روز به روز بزرگ‌تر و نورانی‌تر می‌شود از این جاست که ماه پس از آن‌که دایره‌ی تمام شد روز به روز کاسته می‌شود تا به کلی از نور خالی می‌گردد و دیگر به چشم نمی‌آید.

ذرات نور که در آفتاب گرد می‌آیند از آن‌جا، سرانجام به بهشتِ روشنایی که مسکن زروان است می‌روند و به منزل‌گاه نخستین خویش می‌پیوندند. دیوان و پریانی که ویس‌بد، فرزند مهرایزد مغلوب کرد و در آسمان به زنجیر کشید هنوز پاره‌ای از عناصرِ روشنایی را در دل خود پنهان داشتند روشن‌شهرایزد برای آن‌که ذرات نور را از وجود ایشان بیرون کشد تدبیری اندیشید چنان کرد تا از این دیوان موجودات دیگر پدیدار شوند. از تخمه‌ی دیوان نر در زمین پنج درخت روید درختان و گیاهان دیگر همه از این پنج درخت پدید آمدند. از تخمه‌ی دیوان ماده پنج جانور پدید آمد. جانوران این عالم از دوبا و چارپا و پرند و خزنده و آبی از آنان به وجود آمدند. در هر یک از گیاه و حیوان شراره‌ای از گوهر نور پنهان است. این همان نوری است که دیوان پس از مغلوب ساختن هر مزد بلعیده بودند و اینک از وجود آنان به گیاه و حیوان انتقال یافته بود.

اين نور است كه به تدريج رها مى‌شود و در ستون نور گرد مى‌آيد و به ماه مى‌رود. گردش عالم براى آن است كه ذرات روشنايى را كم‌كم از دل گياهان و ديگر موجودات بيرون بكشد و به سرمنزى نخستين باز گرداند.

چون كار جهان منظم شد و چرخ‌ها به گردش افتاد، روشن‌شهر ايزد به يكى از خدايان كه «سازنده بزرگ» نام دارد فرمان داد تا همان‌گونه كه سرمنزى براى گرد آمدن نورى كه از اين جهان رها مى‌يابد ساخته بود، زندانى نيز خارج از طبقات آسمان و زمين براى ديوان بنا كند. اين زندان براى آن است كه چون پايان كار عالم فرا رسد و گوهر نور يك‌سره از وجود ديوان بيرون رود ديوان در آن زندان محبوس باشند تا از دست‌رسى به جهان نور تا ابد محروم بمانند. در چنين روزى «پاهرگ‌بد» كه رشته‌ى آسمان‌ها را به دست دارد. رشته‌ها را از دست رها مى‌سازد. آسمان‌ها درهم فرو مى‌ريزد. «مان‌بد» كه زمين را به دوش دارد. آن را از دوش مى‌اندازد و آتش مهيب در مى‌گيرد و همه‌ى جهان ما در اين آتش مى‌سوزد و از آن جز تل‌خاكستري باقى نماند. ديوان همه در بند مى‌افتند و گوهر روشنايى از چنگال ظلمت رهايى مى‌يابد. (داستان‌هاى ايران باستان، ۷۲-۶۵)

اين بود اسطوره‌ى مانوى درباره‌ى آفرينش: آيين مانى آيينى است كه از تركيب آيين‌هاى ايرانى و آيين‌هاى بزرگ جهان به وجود آمده است، مانى از آيين زردشت اهورمزدا، خداى يگانه را برگزيد، از آيين زروانى‌ها، زروان را و از آيين مهرى ميترا را.

## درخت آسوريگ

درخت آسوريگ نام داستانى است منظوم به زبان پهلوى و در شمار متن‌هاى غيرديني معدودى است كه از اين زبان برجاي مانده است. اين متن را جاماسب جى دستور مينوچهر جى جاماسب اسانا از روى نسخه‌هاى خطى موجود، به نشانه‌هاى Ta, JE, DP, J1, MK تهيه كرده و در جزء «متن‌هاى پهلوى» در صفحه‌هاى ۱۰۹-۱۱۴ به چاپ رسانده است در اين مجموعه متن «ماه فروردين روز خرداد» پيش از آن گزارش شترنگ پس از آن جاي دارد.

(درخت آسوريگ، مقدمه)

ماهيار نوابى، منظومه‌ى درخت آسوريگ را به فارسى ترجمه كرده و به وسيله‌ى سازمان انتشارات فروهر به چاپ رسانده است اين كتاب شامل مقدمه‌اى است محققانه، متن پهلوى، آوانوشت، ترجمه‌ى فارسى فهرست واژه‌ها و يادداشت‌ها.

این منظومه دارای ۱۲۱ بیت شعر است. موضوع داستان مبارزه‌ای است جدل‌گونه میان درختِ نخل و بز. نخل و بز در این منظومه نماد کشاورزی و دامداری هستند. مبارزه‌های کلامی که میان بز و نخل رفته زمینه‌ی بسیاری از داستان‌های ایرانی و هندی را تشکیل می‌دهد. اکنون برای آگاهی بیش‌تر علاقه‌مندان به سیر قصه‌نویسی، نخست چند بیت از این منظومه‌ی داستانی را همان‌گونه که کلمه‌های آن به خط پهلوی و زبان پهلوی نوشته و گفته می‌شود به صورت آوا نوشت و فارسی می‌نویسیم. آن‌گاه تمام متن را به نثر امروزی با مختصری دست‌کاری آن‌هم برای روان شدن جمله‌ها نقل خواهیم کرد. پس از آن واژه‌های پهلوی و معادل پارسی آن را خواهیم نوشت.

### Padrām yazadān

#### پَث نام یزدان

- |  |  |
|--|--|
| 1- Drax“t-ē Rust est tarōšahr āsūrīg       | درختی رُست است. تراو شهر آسوریک        |
| 2- bum-aš hušk est sar-aš est tarr         | بن‌اش، هُشک است. سَر‌اش است تَر        |
| 3- warg-aš rgy mănēd bar-ašmāredargūr      | ورگ‌اش نی‌مانید بر‌اش مانیدانگور       |
| 4- širēm bārā warēd mardōhmān wasnād       | شیرین‌بار آورید مرد و همان و سناد      |
| 5- ar-umdraxt buland buzōham-miparadād     | آن‌ام درخت بلند. بز او هم نی‌پردید     |
| 6- ku az az“ tō awartar hēm padwas gōnagēr | کو از از تو آورتر هم پَد و از گونگ ایر |
| 7- u-m pad xw anira zamig draxt-ē hamtan   | ام پت خویرس زَمیگ درخت‌ای‌همتن         |
| 8- ce šāh az nanxw arēd kad nāg āmarar hār | چه شاه از من خر آید که نوگ آورم بار    |
- ترجمه‌ی آزاد درختِ آسوریک به فارسی امروزی: برگستری کشور سورستان درختِ نخلی روییده است. درختی با تنه‌ای استوار و خشک و برگ‌های تر و تازه که هر برگش نی را ماند و میوه‌اش خوشه‌های انگور را ماند. درختی که شیرینی زیادی برای مردمان سرزمین سورستان به‌بار می‌آورد.

نخل بلند قامت کشور سورستان در برابر بز خاورانی خود را می‌ستاید و برای این‌که برتری خود را به او بنمایاند می‌گوید: زهرگونه بر تو برتری دارم.

نخل زرگون شیرین‌بار نخست درباره‌ی خود سخن می‌گوید آن‌هم نه از فروتنی و آزادگی، بدینسان:

در پهنه‌ی سرزمین خوینرس، درختی چونان من نیست زیرا به‌گاه به‌بار نشست، شیرین بارم کام‌شاه را شیرین سازد. ناوهای دریایی را تخته‌های استوار، از تنه‌ی توانمند من است و فرسب بادبان کشتی را چوب از من، از برگ‌های خشکم جاروبندان جارو بافند تا پاک‌زان بروبوم میهن و خانه آلودگی‌ها و پلشتی‌ها را بروبند. از من پادنگ سازند تا جو، برنج و گندم را از ناسرگی سره کنند و برای نیایش در برابر آتش آتشکده‌ها از نیروی آتشی که در درونم زبانه می‌کشد، بهره می‌برند. برای برهنه پایان پای پوشم و برای برزیگران موزه، با این همه برای توای بز خاورانی از من رسن می‌سازند که پای ترا بندند و یا چوبی که برگردن تو زنند و یا میخی که بر دیوار خانه‌ها کوبند تا سر ترا بر آن آویزند و یا آتشی از سوختنم افروزند که ترا در آن بسوزانند.

ای بز! آن‌گاه که تابستان آید شهریاران را سایبان باشم برزیگران و آزادگان از شیرینی و انگبین من بهره برند. داروسازان از من سبدهایی سازند که در آن داروها ریزند و آن را شهر به شهر پزشک به پزشک برند. پرندگان را آشیانه‌ام، بر سر رهگذران خسته، سایه‌ام. هسته‌ام بر سر خاک که افتد بروید. تا روز جاوید زرگونه ماند. مردمانی که به می و نان نیاز دارند تا آن اندازه که سیر شوند از میوه‌ام خورند.

چون نخل سورستانی، خود را به بسیاری خیم‌های نیکو ستود بز خاورانی سر جنباند و به درخت سورستانی گفت: «تو چگونه به نبرد با من برخاسته‌ای؟ تو چگونه با من پیکار خواهی کرد؟»

بز خاورانی آن‌گاه درخت را سرزنش کرد که: «ای دیو دراز قامت که کاکلت مانند گیس دیوان است بدان که تو اهریمنی، از آن اهریمنانی که در دروان شاهی جمشید - که شاهی فرخ و ستوده بود - مردمان پاک‌خوی را بندگانی ناچیز بودند و آن هنگام بود که تو دراز دیوگونه خشک قامت کاکلت سبز شد. تو از افسون جمشید چنین شدی. تا کی باید دانا از دژ آگاه سخنان یاوه را پذیرا باشد؟ تا کی باید در برابر تو دراز بی‌سود بردبار باشم؟ اگر خواهم تو را پاسخی شایسته دهم پارسیان مرا گویند که این ننگ است تو روان درختان بی‌سودی. برای به‌بار نشستن و میوه دادن برای مردمان بسیار باید تو را چون گاوان ماده که به گشن می‌دهند به بز نزدیک کنند. اکنون ای درخت بلند بی‌سود، گمانم بر این است که تو روسپی زاده‌ای اکنون گوش کن که چگونه با تو پیکار می‌کنم تا بدانی که از تو برترم. ستایش دادار، مغ ورجاوند را، اهورمزدای روشن و مهربان را دین

ویژه‌ی مزدیسنان را که هورمزد به مردم آموخت، جز به وسیله‌ی من نمی‌توان به فرجام رساند زیرا شیری که در پرستش یزدان به کار برنداز من است. ایزدانی مانند گوشورون نیرومند، هوم پاک و نیرومند را از من توان و نیرو است زیرا جامه‌هایی که بر تن دارند از من است. کمرهایی که در آن مروارید بنشانند از من است. اگر تو برهنه پایان را پافزاری، من آزادگان و بزرگان بسیاری را موزه‌ام موزه‌ای سخته.

برای شاهان، خسروان و همگنان آنان انگشتبایم.<sup>۱</sup> برای تشنگان بیابان از پوستم آبدان سازند در روزهای گرم و به گاه نیمه‌روز آب سرد از من است، از پوست من سفره سازند که بر آن خوان نهند. در تمام خوان‌ها بر سفره‌ام سور بزرگ نهند. برای شهریان از من پیش‌بند سازند شاهان و استان‌داران به هنگام پیراستن سروریش مرا در کنار دارند. نامه از من سازند و طومار دیوان و دفتر را بر روی من نویسند. زه کمان کمانگیران را از من سازند.

پارچه‌های پشمین خراسانی را از موی من ببافند و بزرگان و آزادگان بر دوش اندازند.

کمر پهلوانانی چون رستم و اسفندیار را از من کنند و دوال که بر زین بندند. زین‌افزاری که بر ژنده‌پیلان دیده می‌شود از چرم من است. که در رزم و کارزار به کار آید، بلکه<sup>۲</sup> و کشکنچر<sup>۳</sup> و ابزاری دیگر از من سازند که برای گشودن دژهای دشمنان به کار آید. آیا این کارها جز از من از دیگری بر می‌آید. از من انبان سازند که بازرگانان بسیاری را به کار آید. انبان برای پسته، پنیر، روغن، کافور، مشک، و خز تخارستانی، جامه‌های شاهوار، پوشاک دختران دوشیزه را در انبان به کشور ایران آورند و به شهرها برند. از پشم من گستی سازند، سدره شاهوار و پوشاک بزرگان را ببافند از من برای دوشیزگان جامه سازند.

کوه به کوه رفتم به سرزمین‌های بسیاری رفتم از مرز هندوان تا دریای زره (هامون) گذشتم مردمی را از نژادهای گوناگون دیدم. مردمی کوچک با چشمان برآمده با سرهایی چون سگ، موهایی چون مردمان که برگ درختان می‌خورند و شیر بز می‌دوشند.

ای درخت این مردمان را نیز زندگی از من است. از من پیشبازه سازند برای خوردن آتش، آبجو، مشروب و مانند آن. که هم‌شهریاران را خوش آید و هم مردم کوهستان و آزاد. پس بدان که

۱- حفظ‌کننده‌ی انگشت، چرمینه‌ای که روی انگشت می‌کشیدند برای آن که موقع تیراندازی صدمه نبیند.

۲- وسیله‌ای در جنگ که به وسیله‌ی آن حصارهای دشمن را می‌گشوده‌اند.

۳- ابزارهای جنگ و کمان بزرگ.

از تو ای درخت برترم زیرا که از شیر من پنیر سازند، ماست درست کنند، دوغم را کشک کنند. به دینان و یزدان پرست بر پوست من وضو سازند. از پوست من، چنگ، وین، کنار، بریط و تنبور سازند. آهنگ را به کمک من زنند و سرایند باز از تو برترم ای درختِ آسوریک. زیرا که چون بز را برای فروش به بازار برند به بهایی نیک خردند و هر که ده درم نداشته باشد نمی تواند بها بپردازد. اما کودکان به دو بشتر خرما می خردند. هنگ تو نیز از بین برود و چون در جایی افتد بیوسد. این سود و نیکی من است این بخشندگی و درود من است که سخنان زرین من، سخنانی که به تو گفتم به سراسر این سرزمین بزرگ پراکنده شود که ارج نهند. این سخنان زرین که به تو گفتم بدان ماند که مروارید را به پای خوک و گراز بریزند یا چنان که در پیش شتر مشت نوازنده ای چیره دست چنگ نواز د، اما چه می شود کرد که هرکس بنا به سرشت و خوی خودداری کند. باری ای درخت من به کوه های خوشبو به چرا می روم، تا گیاه تازه خورم تا از چشمه های سرد آب گوارا نوشم ولی تو ای درخت چون میخ جولاهگان پای در زمین داری. بز خراسانی این سخنان گفت و به پیروزی آن جا را ترک گفت، درخت آسوریک تنها و مانده بر جای ماند.»

سراینده ی داستانِ درخت آسوریک پس از آن که بز را پیروز می داند درباره ی سرود خود می گوید:

سرودم را هر که نگهداشت	و هر که آن را نوشت
دیر بماند در هر سرود	سر دشمن خود را نابود بیند
آن که نهاد و آن که نوشت	او نیز به همین آیین
به گیتی تن خسرو	به مینو آمرزیده روان باد

ایدون باد

### نگاهی به داستانِ درخت آسوریک

در نگاهی هرچند گذرا به منظومه ی درخت آسوریک در می یابیم که درختِ نخل سرزمین خونیرس، از استعداد های بالقوه و بالفعلی سخن می گوید. این درخت که در برابر بز از خود و توانمندی های خود سخن می گوید و گاه به دیده تحقیر بز را می نگرد و می گوید از من رسن سازند که پای ترا بندند و یا چوبی که ترا بدان زنند. یا میخی که بر دیوار خانه ها کوبند تا سر ترا بر آن آویزند و یا از من آتشی افروزند که ترا در آن بسوزانند.



اما بز خاورانی هم برای برتری خود سخنانی دارد. او از درخت که پای در زمین دارد و قادر به حرکت نیست و افق دیدش محدود است به تمسخر یاد می‌کند سپس از سفرهای خود سخن می‌گوید از حرکتِ پیایی خود. از دیدن شهرها، کشورها. بز از اساطیر و حماسه‌های ایران سخن می‌گوید. به اسفندیار، رستم و جمشید و قصه‌های باستانی استناد می‌کند. دانش تجربی و نظری خود را به رخ درخت می‌کشد در پایان به ارزش سخن اشاره می‌کند زیرا وی سخنان خود را گفتاری زرین می‌داند. واژگانی را که به کار می‌برد مرواریدهای درخشانی می‌داند که نباید به پای گرازهای وحشی ریخت و گاه می‌گوید که سخن گفتن در برابر درختی ایستا و بی‌حرکت چنان است که چنگ‌نوازی چیره‌دست در برابر اشتری مست چنگ می‌نوازد. سخنان بز همان سخنانی است که ما هزارسال پیش در قصیده‌ی معروف ناصرخسرو می‌بینیم.

من آنم که در پای خوکان نریزم

مرین قیمتی لفظِ درّ درّی را

در حقیقت، پیروزی بز بر درخت، به منزله‌ی تباه شدن درخت نیست بلکه درخت در مرتبه‌ی بعد از بز قرار می‌گیرد.

نویسنده‌ی قصه درخت آسوریک گذر از دوره‌ی کشاورزی به دوره‌ی دامداری را که نشان رشد زندگانی کشاورزی است، نشان می‌دهد.

## موضوع کتاب‌هایی که به زبان پهلوی به جا مانده است

۱- موضوع بندهش: بندهش به معنی اصل و مبداء آفرینش است. بخشی از این کتاب دینی در اصل آفرینش است و شرح آیات اوستاست که درباره‌ی خلقت بیان گردیده است بخش دیگری از این کتاب داستان‌ها و افسانه‌هایی است که از آغاز خلقت و پیدایش پیشدادیان و جمشید و کیان تا عهد گشتاسب و ظهور زردشت سخن می‌گوید.

۲- موضوع کتاب دینکرت: کتابی است درباره کارهای دینی، این کتاب در زمان مأمون خلیفه‌ی عباسی به وسیله آذرفرنبغ پسر فرخزاد تدوین شده است. ما در این کتاب علاوه بر اطلاعات دینی و عقاید مذهبی، با پادشاهی کیومرث تا گشتاسب آشنا می‌شویم.

۳- کارنامه اردشیر بابکان: کارنامه‌ی اردشیر بابکان یکی از کهن‌ترین متن‌های پهلوی می‌باشد که موضوع آن داستان پرماجرای اردشیر بابکان است. این داستان را فردوسی نیز در شاهنامه خود آورده است.

۴- یادگار زریران: موضوع این کتاب داستان تاریخی مذهبی گشتاسب و ارجاسب است. جنگ‌های این داستان، جنگ‌های مذهبی میان پیروان به‌دینی و دیوپرستی است. دقیقی شاعر، این کتاب را در ۱۰۰۰ بیت شعر جاودانی کرده است. فردوسی طوسی نیز با حفظ امانت هزار بیت شعر دقیقی را در متن شاهنامه جا داده است.

۵- مادیگان چترنگ: داستانی است درباره‌ی پیدایش شطرنج، این داستان را فردوسی در شاهنامه به نظم آورده است.

۶- **هسرو، کواتان و ریتک:** رساله‌ی داستان گونه‌ای است که از نام نویسنده‌ی آن آگاه نیستیم زمان نگارش و حادثه‌ی داستان نیز به درستی معلوم نیست که آیا در زمان انوشیروان اتفاق افتاده است یا زمان خسرو پرویز. به هر حال موضوع این کتاب پرسش و پاسخ‌هایی است بین خسرو و ریدک که جوانی هوشیار و خردمند است. پرسش‌ها درباره‌ی موضوع‌های مختلف است. درباره‌ی متن این کتاب و ویژگی‌های آن در جای خود سخن خواهیم گفت.

۷- **اردی ویراف نامک:** اردی ویراف قهرمان داستان کتاب است. او که مرد مقدس و پاک عقیده‌ای است از سوی به‌دینان به عنوان قاصد و پیامبر از دوزخ و بهشت دیدن می‌کند و آن‌چه را که دیده است برای هم‌کیشان خود بازگو می‌کند. درباره‌ی چگونگی سفر این مرد به نزد امشاسپندان در جای خود سخن خواهیم داشت.

۸- **شکنو گمانیک ویزار یا گزارش گمان شکن:** این گزارش، رساله‌ای است که نویسنده‌ی آن مردان فرخ اورمزد داتان است. موضوع این کتاب درباره‌ی فرزندان دبستان دین زردشت است.

۹- **زات اسپرم:** کتابی است که یکی از موبدان در سده‌ی سوم هجری نوشته است. این کتاب درباره‌ی زندگانی زردشت نکات باارزشی دارد.

۱۰- **گجسته ابالیش:** داستان مباحثه ابالیش با موبد زردشتی آذرفرنبغ پسر فرخزاد است. ابالیش مشرک است و موبد موحد. مباحثه‌ی آنان در حضور مأمون انجام می‌شود.

۱۱- **زند وهومن یسن:** تفسیری است بر آیین زردشت و ظهور سوشیانت. نجات‌دهنده راوی این داستان اورمزد است.

۱۲- **یادگار جاماسب یا جاماسپ نامه:** پیش‌گویی‌های جاماسپ حکیم است.

۱۳- **داریش اهریمن با دیوان:** گزارش داستان گونه‌ای است از هرزه‌درایی اهریمن با دیوان که با همه‌ی کوتاهی ارزشمند و قابل بررسی است.

۱۴- **ماتیکان یوشت فریان:** از این کتاب‌ها ما به بررسی چند داستان و نقل فشرده‌ی آنان بسنده می‌کنیم.

## ماتیکان<sup>۱</sup> یوشت فریان

داستان یوشت<sup>۲</sup> فریان<sup>۳</sup>: «رساله ماتیکان یوشت فریان شامل ۳۰۰۰ واژه‌ی فارسی میانه

است. مطالب و مواد این داستان از روایت‌های بسیار کهن ایران باستان گرفته شده است و گواه بر این امر اشاره‌ای است که در آبان‌یشت بندهای ۸۰ تا ۸۴ به آن شده است. می‌توان چنین استنباط کرد که این افسانه سینه به سینه نقل شده تا احتمالاً در زمان ساسانیان به صورت مکتوب درآمده است. (ماتیکان یوشت فریان، ۱۴)

**موضوع کتاب:** جادوگری به نام آخت<sup>۱</sup> (axt) با ۷۰ هزار سپاهی به شهر «فرشن، ویزاران» یعنی شهر پرسش‌گزار وارد می‌شود. او می‌خواهد که شهر را ویران کند ولی یادآوری می‌کند که اگر کسی در این شهر باشد که به ۳۳ پرسش او درست پاسخ دهد از ویران کردن شهر چشم‌پوشد اما بر این شرط خود شرط دیگری هم می‌گذارد و آن این‌که، پاسخ‌دهنده باید جوانی باشد که از ۱۵ سال بیش‌تر نداشته باشد، سنی که در اندیشه‌ی مزدیسنان سن ورن کاملی (بلوغ) است. جلسه پرسش و پاسخ آغاز می‌شود.

در این داستان پرسش‌گر، مردی جادو است و پاسخ‌گزار جوانی به نام یوشت فریان که ۱۵ سال دارد اما اندیشه‌ای ژرف و ذهنی آگاه دارد. فریان پرسش‌های او را پاسخ می‌دهد و در پایان سه سوال از آخت جادو می‌پرسد که جادو در پاسخ در می‌ماند و در نیمه‌ی دیگر فریان به قتل می‌رسد.

آن‌که پیش‌نهاد جلسه‌ی پرسش و پاسخ را می‌دهد موبدی است به نام ماردسید که به آخت می‌گوید این شهر پرسش‌گزار را پیل خرست نکن<sup>۲</sup> و این مردم بی‌گناه را مکش که اندرین شهر پرسش‌گزاران جوانی است که می‌تواند سخنان ترا پاسخ گوید. به‌طور کلی داستان را باید پیروزی اندیشه و خرد بر بی‌خردی و اندیشه دیوان دانست.

**نویسنده‌ی ماتیکان یوشت فریان کیست؟** متأسفانه ما از نویسنده‌ی کتاب یوشت فریان آگاهی نداریم. محمود جعفری مترجم این کتاب در مقدمه‌ی آن نوشته است: «در این‌جا یادآوری می‌کنم که با توجه به مقدمه‌ای که در رونویس MHC مربوط به سال ۱۲۶۹ میلادی مطابق با ۶۹۹ هجری موجود است چنین بر می‌آید که رستم پسر میتروآبان این نسخه را از روی نسخه‌ی کهن‌تری تهیه کرده است که توسط میتروآبان پسر سیروش‌یار نیشابور نوشته شده است و این قدیمی‌ترین آگاهی است که از نسخ این متن در دست است.» (همان، ۱۳)

برای آگاهی علاقمندان به شیوه‌ی نگارش کتاب و آشنا شدن با واژگان آن بخش‌هایی از کتاب را

به زبان اصلی می‌آوریم سپس خلاصه داستان را به نثر امروزی می‌خوانیم. ماتیکان یوشت فریان این‌گونه آغاز می‌شود:

(پهلوی): این مادیگان ای یوشت ای فری آن فروخ بواد پد یزدان.

(فارسی): این مادیگان یوشت فریان فرخ‌باد به یاری یزدان.

(پهلوی): ایدون گویند کو اندر این زمان کَ اخت جادوگ اباگ ۷ بیور اسپاه او شهر ای فرِشان و بزران شد.

(فارسی): ایدون گویند که اندر آن زمان که اخت جادو با هفت هزار سپاه به شهر پرسش‌گزاران شد.

(پهلوی): آش دَرایید کو شهر ای فرِش و یزادان پیل خوست بی‌کینم.

(فارسی): او فریاد کرد که شهر پرسش‌گزاران را لگدمال کنم.

**فشرده‌ی داستان فریان به فارسی امروزی:** روایت کرده‌اند که اخت جادو با هفتاد هزار سپاهی به شهر پرسش‌گزاران درآمد و فریاد کرد که آمده‌ام تا این شهر را لگدمال کنم.

اخت چون به شهر داخل شد جوانانی را که بیش از ۱۵ سال نداشتند فراخواند و از هر یک پرسش‌هایی کرد و چون در پاسخ فرو می‌ماندند آنان را می‌کشت تا این‌که مردی از بزرگان آن شهر به نام «ماراسپند» اخت جادو را گفت: ای اخت جادو مردم این شهر را لگدمال مکن، بی‌گناهان را مکش که در این شهر مردی است که می‌تواند به تمام پرسش‌های تو پاسخ دهد. جوانی است و آگاه که بیش از ۱۵ سال سن ندارد.

اخت جادو چون این سخن شنید به یوشت فریان پیام فرستاد که پیش من آی تا از تو سی‌وسه پرسش کنم. اگر پاسخ درست ندهی و یا بگویی نمی‌دانم تو را فوری می‌کشم.

چون فریان پیام اخت جادو را بشنید به درگاه اخت آمد. اما به درون درگاه نشد و پیام داد که ای اخت جادو چون تو گوشت و استخوان مردگان در زیر بستر داری من نمی‌توانم بیایم زیرا چون بیایم امشاسپندان<sup>۱</sup> که مرا در پناه خود دارند از یاریم دست بدارند. آن‌گاه از پاسخ درست گفتن به پرسش‌های تو بمانم.

۱- هفت فرشته بزرگ را گویند نام شش‌تای آنان را ما در ماه‌های دوازده‌گانه داریم مانند وهمنه (بهمن، اشاوهِشتا (اردیبهشت) شهریور، سِندارمذ (اسفند)، خرداد، امرداد و هفتمی آنان را هرمزد دانند.

چون اخت پیام فریان را بشنید دستور داد تا بستری نو افکندند و آن نسا<sup>۱</sup> را که در زیر بستر داشت بدور افکند آن‌گاه جامه و بالشی نو بیفکند و فریان را گفت اکنون بر این بالش نو بنشین و به پرسش من پاسخ گوی.

فریان گفت: ای تبه کار ستم‌کار، بر این بالش ننشینم. چه اندر این بالش نسای مردگان است و با من امشاسپندان همراهند که مرا در پناه خود دارند. اگر بر این بالش بنشینم مینویان نیز از یاری من است بکشند و نخواهم توانست پرسش‌های تو را به درستی پاسخ گویم.

اخت فرمان داد تا آن بالش را برداشتند و بالشی نو آوردند. آن‌گاه یوشت فریان بر آن بالش نشست. آن‌گاه اخت جادو سی‌وسه پرسش را از یوشت فریان پاسخ خواست. نخستین پرسش این بود که بهشت به گیتی به یا به مینو؟

یوشت پاسخ داد که: زندگانی را به تنگ‌دستی باشی تبه کار درنده‌ی ستم‌کار که پس از مرگ نیز به دوزخ جایب باد. بدان که: بهشت به گیتی بهتر که آن مینو، زیرا آن‌که در گیتی کار نیکی نکند در آن جهان کسی به فریادش نرسد.

پاسخ هوشمندانه‌ی فریان به گونه‌ای بود که اخت بی‌هوش شد و چون به هوش آمد گفت بدبختی من اخت جادو در این است که تو بر من چیره هستی. چیرگی تو مانند پیروزی مردی دلیر است بر دلیرترین مردان، اسب دلیر بر دلیرترین اسب‌ها و گاو دلیر بر دلیرترین گاوها. زیرا من با این پرسش نه‌صد مغ کشته‌ام. مغانی که چندان یزش<sup>۲</sup> کرده بودند و چندان براهوم<sup>۳</sup> نوشیده بودند که تنش زرد شده بود و با این پرسش نه دخت اسپیمان را کشته‌ام که در دین ستایی شناخته بودند. هنگامی که از آنان می‌پرسیدم که بهشت به گیتی بهتر است یا مینو. پاسخ گفتند که: به مینو. من آنان را فرا آوردم و زدم تا مردند.

اکنون دوم پرسش‌ام را پاسخ ده. از داده‌های اورمزد کدام است که بنشینند بلندتر که به پای ایستد.

فریان گفت که زندگانی را...

فریان به پرسش‌های اخت جادو پاسخ می‌دهد. این پرسش‌ها در زمینه‌های مختلف است که من به چند پرسش و پاسخ آن بسنده می‌کنم.

۲- عبادت

۱- گوشت و استخوان مرده را گویند از آدمی و سایر حیوانات (برهان)

۳- براهوم: شیره گیاه هوم را که با آب دعا تبرک شده با شیر و گیاه ابدی درهم آمیزند و به عنوان آب زور به کار می‌برند.

اخت جادو گفت: پرسش هفتم این است که آن چیست که مردمان خواهند پنهان کنند ولی نمی‌توانند آن را نهان سازند؟

فریان پاسخ می‌دهد که آن زروان<sup>۱</sup> است که کس نهان کردن نتواند چه زمان خود پیدااست.

اخت جادو می‌پرسد که دهم پرسش این است که مردم کدام به رامش و آسان‌تر زید؟ پاسخ فریان چنین است که مردمی که به رامش و آسان‌تر زندگی می‌کند که بی‌بیم‌تر باشد و به آن چه دارد خرسندتر باشد.

پرسش دوازدهم کدام خورش خوشتر و خوش‌مزه‌تر است؟

فریان پاسخ می‌دهد که آن خورش بامزه‌تر و خوشتر که از راه کوشش درست بدست آید و آن را از راه کار و نیکی باز خورند و بدارند.

پرسش سیزده: یک چه؟ دو چه؟ سه چه؟ چهار چه؟ پنج چه؟ شش چه؟ هفت چه؟ هشت چه؟ نه چه؟ ده چه؟

پاسخ فریان چنین است که: یک خورشید است. همه‌ی جهان روشن دارد ۲- دو دم و بازدم ۳- پندار نیک، گفتار نیک، کردار نیک ۴- آب، زمین، گیاه، ستور...

اخت جادو می‌گوید: بیست و هفتم پرسش این است که کدام پای نیک‌تر و نیکوتر است؟ چه بسیار پاهایی که من دیده‌ام اما از همه پاهایی که من دیده‌ام کدام پای پاهای خواهر تو هوفریا که زن من است نیک‌تر و نیکوتر است؟

یوشت فریان می‌گوید: پای آب نیک‌تر و نیک‌تر است زیرا که آن جا که آب پای نهد سبزه بروید اما آن جا که هوفریا پای نهد خشک شود.

اخت جادو گفت بزرگ‌ترین رامش زنان در چیست؟

فریان می‌گوید: پاسخ آن نه آن است که تو اندیشی بلکه آن است که من می‌دانم. زیرا تو می‌اندیشی که زنان را بزرگ رامش از جامه‌های گونه‌گون و کدبانویی که سزاوارست اما اینگونه نیست بلکه زنان را بزرگ رامش از بودن با شوی خویش است.

اخت جادو گفت که دروغ می‌گویی و من تو را به این پرسش خواهم کشت. اکنون بیا تا به نزدیک هوفریا شویم او که خواهر تو و زن من است او که هرگز دروغ نگفته و نگوید به او گوش دهیم تا چه گوید؟

۱- زروان خدای زمان: زمان بی‌کرانه درباره زروان و آیین آن می‌شود به کتاب مراجعه کرد.

آن‌گاه فریان و اخت به نزدیک هوفریا رفتند و به او گفتند که به این پرسش به راستی پاسخ‌گوی یوشت فریان گفت: که زنان را بزرگ رامش از جامه گونه‌گون و کدبانویی سزواراست که ایشان دارند؟ یا بزرگ رامش از بودن با شوی خویش؟

هوفریا که این پرسش را شنید با خود اندیشید که چه بیچارگی بزرگی به سرم آمد. که این تبه‌کار ستم‌کار، بدنهاد جادو مرا رها نکند تا نکشد. زیرا اگر دروغ گویم آن‌گاه برادرم را بکشد و من دردمند بشوم و چه بهتر که راست گویم. چه اگر دروغ گویم خود دردمند شوم و داد و دین و آیین بیاشوبد و اما چون مرا برای راست‌گویی بکشند؟ باشم یعنی پرهیزگارتر. پس او چادر بر سر نهفت و گفت: که با شوی بودن.

چون هوفریا این سخن گفت: اخت جادو خشمناک شد و او را فوری کشت و روان هوفریا در زمان به گردومان<sup>۱</sup> رفت. آن‌گاه روان او بانگ برآورد که نکوکاری اهلو بودم اکنون اهلو ترم. اما ای اخت جادو تو تاکنون دروند بوده‌ای اکنون دروندتر شده‌ای.

البته فریان یکی از پرسش‌ها را با کمک امشاسپندان و یاری هرمزد پاسخ می‌گوید ولی اخت جادو در پاسخ دادن به ۳ پرسش فریان می‌ماند. و به بهانه‌ای از جلسه خارج می‌شود و به نیروی جادویی به دوزخ می‌رود تا پاسخ پرسش‌ها را از اهریمن بپرسد اما اهریمن او را راهنمایی نمی‌کند و وی بدون این‌که بر پاسخ دادن توانا باشد به نزد فریان می‌آید و می‌گوید که: پرسش‌های تو یوشت فریان، هرمزد و امشاسپندان با تو بودند. آن‌چه ندانستی ترا گفته ولی من که به امید اهریمن و دیوان بودم آنان مرا ناامید کردند.

آن‌گاه فریان اخت جادو را با کارد برسم<sup>۲</sup> چین با نیرنگ دعا، ناکار کرد و دروجی را که اندر تن او بود ناکار کرد.

**نگاهی گذرا به داستان یوشت فریان:** داستان فریان و اخت جادو را وقتی می‌خوانیم این پرسش‌ها برایمان مطرح می‌شود که: جادویی قدرتمند که با سپاهیان فراوان برای ویران کردن شهر پرسش‌گران آمده است چرا حاضر می‌شود در برابر ۳۳ سوالی که مطرح می‌کند و پاسخ درست آن را می‌طلبد اگر پاسخ درست دریافت کند از کشتار مردم دست کشد؟

۱- گردومان، گرزمان: طبقه‌ای بالاتر از بهشت که در آن روشنی بی‌کران وجود دارد و جای امشاسپندان است.

۲- شاخه‌های باریک از چوب انار یا از درخت هوم یا گز که بر دست گیرند و عبادت کنند.



دو دیگر: چرا وقتی از پاسخ دادن به ۳ پرسش فریان درمانده می‌شود چگونه او که جادویی است پرزهر، صادقانه اعتراف می‌کند که نمی‌داند و به مرگ تن می‌دهد.

سوم این‌که: اخت چگونه شوهر خواهر فریان جوان است و این همه با هم اختلاف رأی و برداشت دارند؟

پاسخ این پرسش‌ها را می‌توان این‌گونه توجیه کرد.

۱- در این داستان پیکار میان دو اندیشه مطرح است یکی اندیشه دیویسنا و دیگری اندیشه مزدایسنا.

۲- پیروزی اندیشه مزدایسنا بر اندیشه دیویسنا را نشان می‌دهد. یعنی دوره‌ای که اندیشه و آموزش آیین زردشت جایی برای دیوان پرستان باقی نمی‌گذارد.

۳- فریان و اخت از یک خانواده‌اند. هر دو ایرانی‌اند. به همین علت هم هوفریا خواهر فریان یوشت با اخت ازدواج می‌کند چون به هنگام ازدواج هر دو بر یک کیش بودند. ولی پس از رواج به دینی خانواده هوفریا آیین تازه را می‌پذیرند اما اخت بر آیین پدران خود باقی می‌ماند. بنابراین می‌توان نتیجه گرفت که فریان و اخت اگرچه از یک نژاد و یک تبارند و زبان مشترک، فرهنگ مشترک و گذشته مشترک دارند. اما هر کدام به دینی تعلق دارند. اخت نماد جادو و دروغ است و فریان نماد راستی و خداشناسی. پس جدال بین فریان و اخت جدال دو مکتب است از این رو شرط هر دو یافتن پاسخ پرسش‌های یک‌دیگر و پیروزی یکی، مرگ دیگری را در پی دارد. مرگ فکری دیگری را. و در این داستان می‌خوانیم که اندیشه‌ی فریان ۱۵ ساله بر اندیشه‌ی کهن اخت پیروز می‌شود. پایان داستان ما را با نماد داستان آشنا می‌کند.

سپس یوشت فریان اخت جادو را در زمان با کارد و برسم چین با نیرنگ دینیک ناکار کرد و دروجی را که اندر تن او بود ناکار کرد.

**تأثیر ماتیکان یوشت فریان در مرزبان‌نامه:** دکتر محمد معین میان یکی از داستان‌های مرزبان‌نامه و یوشت فریان مقایسه‌ای کرده است من کوشش خواهم کرد به هنگام بررسی حکایت‌های مرزبان‌نامه تأثیرپذیری این کتاب را از ماتیکان یوشت فریان بنویسم.

ناگفته نماند که ادیب شهریار نوشته سوفوکل نمایشنامه‌نویس مشهور یونانی نیز ممکن است از این داستان بهره گرفته باشد و یا به عکس، این نوشته پهلوی آن نمایشنامه را پیش رو داشته است.

## آردی ویراف نامک

آردی ویراف نامه داستانی که شالوده‌ی آن در عصر ساسانیان ریخته شده، تنها رساله پهلوی است که از موضوع رؤیای بهشت و دوزخ وبرزخ گفتگو می‌کند و اگر ما آن را با کتاب‌ها و رساله‌هایی که از ادبیات مزدیسنا در دست داریم بسنجیم، خواهیم دریافت که ویراف‌نامه رساله‌ای ممتاز و شخصی و تا حدی بی‌سابقه است. بدیهی است که پیش از نگارش این کتاب و در عهد ساسانیان اثری از مشاهدات باطنی و رؤیاها دیده می‌شود ولی تنها داستان ایران که فرود آمدن آدمی را به دوزخ شرح می‌دهد همان رساله آردی ویراف‌نامه است. می‌توان پذیرفت که در ایران پیش از ویراف کسانی بوده‌اند که از عوالم ملکوت اخبار و انباء می‌کردند اما هرگز - تا آن‌جا که ما می‌دانیم - پیش از آن‌که ویراف سفر روحانی خویش را تشریح کند و یا بهتر بگوییم قبل از آن‌که نویسنده‌ای چنین مسافرتی را از زبان وی به رشته نگارش درآورد، این نوع ادبی وارد ادبیات مزدیسنا نشده بود. (مجموعه مقالات دکتر معین، ۱۰۹)

**موضوع آردی ویراف نامک:** آردی ویراف مردی است پاک که پس از نوشیدن نوشابه‌ی مقدس و به خواب رفتن، سفری روحانی را آغاز می‌کند. انتخاب آردی ویراف برای رفتن به این سفر را این‌گونه نوشته‌اند که پس از حمله‌ی اسکندر به ایران و آشفتگی در زندگی مردم، رواج بی‌دینی و فساد در بنگاه آتش آذر فرنبغ هفت تن از پاکان دین انتخاب شدند آنان از بین خود سه تن را انتخاب کردند و از بین آن سه تن نیز یک تن برگزیده شد آن یک تن آردی ویراف نام داشت یعنی مرد مقدس یا اندیشه پاک. این اندیشه پاک هفت خواهر داشت. آنان در این‌که برادرشان را می‌خواهند به آن جهان بفرستند، زاری آغاز کردند. آنان نمی‌خواستند که موبدان برادرشان را به عنوان پیامبر به نزد امشاسپندان بفرستند چه بیم داشتند که از خواب برنخیزد. اما موبدان قول دادند که تا هفت روز ویراف را تندرست باز گردانند.

ویراف با نوشیدن سه جام زرین از «مَنگ گشتاسبی» به خواب رفت. خواهران وی و موبدان هفت شبانه‌روز از او مراقبت کردند. تن ویراف در خواب بود و روان او به چکاتی دایتیک و پل چینوات رفت و پس از هفت شبانه‌روز به تن بازگشت و آن‌چه را که در بهشت، دوزخ وبرزخ دیده بود گفت و دبیران آن گفته‌ها را نوشتند. آغاز داستان آردی ویراف چنین است.

بَت نام دئی یزدان

ایدون چنین گویند که یک بار اهر و زردشت دینی پذیرفت اندر جهان رواج کرد. داستان با

این عبارت‌ها پایان می‌پذیرد: چون آن سخن شنودم نماز بردم به دادار او هرمزد. پس سروش اهر و پیروزگرانه و نیک‌دیرانه برین‌گاه بستر نهاده پیروز باد فریدین مزدیستان فرجایید بدرود و شاید واش.

**نویسنده‌ی کتاب:** درباره‌ی نویسنده و زمان نگارش این داستان نیز آگاهی درستی نداریم، درباره‌ی زمان این داستان نیز سخنان و داوری‌ها یک‌سان نیست بنابر نظر دکتر معین، در خصوص تاریخ افشای رساله باید گفت که بدون شک متأخرتر از زمان حیات ویراف است و مقدم بر اوسط سده نهم میلادی (سوم هجری) نمی‌تواند باشد چه در رساله‌ی مزبور فصل ۱ - بند ۱۶ نام دنیکرت (دینکرد) یاد شده و آن رساله‌ای است پهلوی که نخستین نویسنده‌اش آذرفرنبغ پسر فرخزاد در اوسط سده نهم میلادی (سوم هجری) می‌زیسته.

**چه کسانی درباره‌ی سفرنامه‌ی اردی‌ویراف سخن گفته‌اند؟** درباره‌ی این رساله سخن بسیار گفته‌اند که علاقه‌مندان می‌توانند به پژوهش‌هایی که درباره‌ی این رساله شده مراجعه کنند اما از آن‌جا که قصد من معرفی نوشته‌های داستان‌گونه‌ی پیش از اسلام است بنابراین به نگارش فشرده داستان می‌پردازم و برای این کار دو متن را پیش رو دارم یکی متنی است که در کتاب دبستان‌المذاهب نوشته کیخسرو و اسفندیار بن آذرکیوان آمده است دیگر متنی که دکتر معین به آن استناد کرده است. با این همه برای این‌که دانش‌پژوهان نیز با تحقیقات انجام شده آشنا شوند به‌طور خلاصه و فهرست‌وار اشاره‌ای گذرا می‌شود.

**ترجمه و طبع در اروپا:** ۱ - ترجمه‌ی رساله‌ی اردی‌ویراف نامه به وسیله‌ی پوپ pope که در سال ۱۸۱۸ میلادی در لندن به چاپ رسیده است. ۲ - ترجمه‌ی مارتین هوگ که در سال ۸۷۲ در دو جلد در بمبی نشر یافته است.

**شاعران منظومه اردی‌ویراف نامه:** ۱ - زردشت بهرام پژو گوینده و شاعر زردشتی سده هفتم هجری این مثنوی را در بحر هزج ساخته است. شاعر درباره‌ی به نظم آوردن این داستان می‌گوید که پس از مرگ پدر و عزاداری بر آن می‌شود که عمرش را در راه دین و مذهب صرف کند موضوع را با مادر در میان می‌گذارد و با یاری و تشویق مادر و دیگر دوستان که سخنانش را ارج می‌نهند قصه ارادویراف را به نظم می‌آورد.

یکی هاتف مرا در داد آواز	چو کردم خواندن این قصه آغاز
زبانت را به گفتار اندرآمیز	مرا گفتا سخن گوینده برخیز

به نظم این قصه اردای ویراف      بگو تا زین سخن نامی شود صاف  
چو پستی داد مادرم اندرین کار      نهادم جان و دل را من به گفتار

۲- منظومه‌ی اردی ویراف‌نامه به‌وسیله‌ی مسافری زردشتی به نام کاووس که با دوست خود به نوسازی هند می‌رود. در سال ۹۰۲ یزدگردی خلق می‌شود.

۳- منظومه‌ی دستور نوشیروان مزبان کرمانی

۴- منظومه‌ی ارداویراف‌نامه اثر طبع حسین سمیعی (ادیب‌السلطنه) رئیس فرهنگستان که در بحر مقارب است.

نظر دکتر معین درباره‌ی یک ترجمه پارسی ارداویراف‌نامه چنین است: «پیش‌تر از یک ترجمه‌ی پارسی منشور ارداویراف‌نامه سخن رانیدیم که نسخه‌ی خطی آن در مجموعه‌ی دکتر هوگ به نشانه H28 مشخص بوده، نسخه‌ی مزبور ناقص و قدمت استناخ آن ظاهراً از دو قرن ونیم تجاوز نمی‌کند و پیداست که کاتب تا حدی در حفظ رسم‌الخط قدیم کوشش داشته و آن دارای نود و یک ورق و هر صفحه‌ی آن دارای هفت یا هشت سطر است و بیش‌تر سطور با خطی درشت نگاشته شده مقدمه‌ی این رساله که تقریباً  $\frac{1}{8}$  مجموع را تشکیل می‌دهد داستان پهلوی ارداویراف را چنان‌که دستور هوشنگ جی تشخیص داده با روایتی قدیم‌تر در مورد اقدام اردشیر بابکان راجع به احیای آیین ارتباط می‌دهد. (مجموعه مقالات معین، جلد دوم، ۱۳۵)

من نیز متن همان دیباچه را در این جا می‌آورم، پس بهتر آن که با هم بخوانیم:

سپاس دارم ایزدی را که ما را بیافرید چنان‌که خواست و خواهد و در بر پیغام [و درود بر پیامبر ما] بعد ایدون گویند که چون شاه اردشیر بابکان به پادشاهی بنشست، نود پادشاه بکشت و بعضی گویند که نود و شش پادشاه بکشت و جهان را از دشمنان خالی کرد و آرمیده گردانید و دستوران و موبدانی که در آن زمان بودند همه را پیش خویشتن خواند و گفت که دین راست و درست که ایزد تعالی به زردشت علیه‌السلام گفت و زردشت در گیتی روا کرد مرا باز نمایند تا من این کیش‌ها و گفت‌وگوی‌ها از جهان برکنم و اعتقاد با یکی آورم و کسی بفرستاد همه ولایت‌ها هر جایگاه که دانایی و یا دستوری بود همه را به درگاه خود خواند. چهل هزار مرد بر درگاه انبوه شد. پس بفرمودند و گفت آن‌هایی که از این داناترند باز پلیند (جستجو کنند) چهار هزار داناتر از آن جمله برگزیدند و شاهان شاه را خبر کردند و گفت دیگر بار احتیاط بکنید. دیگر نوبت از آن جمله قومی که به تمیز و عاقل و

افستاوزند و بیش تر از بردارند جدا کنید. چهارصد مرد برآمد که ایشان افستاوزند بیش تر از برداشتند دیگر باره احتیاط کردند در میان ایشان چهل مرد بگزیدند که ایشان افستا جمله از برداشتند دیگر میان آن چهل کس، هفت مرد بودند که از اول عمر تا به آن روزگار که ایشان رسیده بودند برایشان هیچ گناه پیدا نیامده بود و به غایت عظیم پهریخته (مودب - ادب آموخته) بودند و پاکیزه دل در منش و کنش و دل در ایزد بسته بودند بعد از آن هر هفت را به نزدیک شاه اردشیر بردند بعد از آن شاه فرمود که مرا می باید که این شک و گمان از دین برخیزد چنان که مراد همه عالمان و دانایان را روشن شود که دین کدام است و این شک و گمان از دین بیفتد بعد از آن ایشان پاسخ دادند که کسی این خبر باز نتواند دادن الا آن کسی که از اول عمر هشت سالگی تا بدان وقت که رسیده باشد هیچ گناه نکرده باشد و این مرد ویراف است که از او پاکیزه تر، مینوروشن تر و راست گوتر کس نیست و این قصه اختیار بر وی باید کران و راشش گانه دیگر پرسش ها و نیرنگ ها که در دین، از بهر این کار گفته است به جای آوریم تا ایزد عزوجل احوال ها به ویراف نماید و ویراف این کار در خویشتن پذیرفت و شاه اردشیر را آن سخن خوش آمد و پس گفته این کار راست نشود الا که به درگان آدران شوند و پس برخاستند و عزم کردند و برفتند و بعد از آن، آن شش مرد که استوران بودند از یک سوی آن گاه یزشن ها بساختند و آن چهل دیگر سوی ها با چهل هزار مرد دستوران که بدرگاه آمده بودند همه نیرشن ها بساختند و ویراف سروتن بشست و جامه سفید درپوشید و بوی خوش بر خویشتن کرد و پیش آتش بایستاد و از همه گناه ها پتفت بکرد.

ویراف را هفت خواهر بود چون آن خبر بدانستند هر هفت بیامدند و زاری و گریه کردند و گفتند که ما هفت سر پوشیده در خانه ایم و برادر خود بجز این نداریم و امید ما همه به اوست اکنون شما او را بدان جهان خواهید فرستاد و ما ندانیم که دیگر روی او بنیم یا نه و ما را بی ستر خواهید کردن. از پدر و مادر جدا شدیم و از برادر نیزمان جدا خواهید کردن ما نگذاریم چه ما را همین برادر است. شما کسی دیگر برگزینید و این برادر را به ما رها کنید. دستوران چون این سخن بشنیدند گفتند شما هیچ اندوه مبرید و میاندیشید که ما تا هفت روز دیگر ویراف را تن درست به شما بسپاریم و سوگند بخوردند و خواهران خرسند شدند و باز گردیدند پس شاهنشاه اردشیر با سواران سلاح پوشیده گرد بر گرد آن گاه نگاه می داشت تا نه که آشمو غی یا منافقی پنهان چیزی بر ویراف نکند که او را خللی رسد و چیزی بدی در میان یزش کند که نیرنگ باطل

شود. پس در میان آتش‌گاه تختی بنهادند و جامه‌های پاکیزه برافکندند و ویراف را بر آن تخت نشاندند و روی‌بند بر وی فرو گذاشتند و آن چهل هزار مرد بر یزش کردن ایستادند و درونی بیستند و قدری په (پی) برای درون نهادند. چون تمام بیستند یک قدح شراب به ویراف دادند [منشن] چون این سه قدح خورده بود، سر به بستر همان جا باز نهاد. هفت شبانه‌روز ایشان به‌مان جا یزش می‌کردند و آن شش دستور به بالین ویراف نشست بود. سی‌وسه مرد دیگر که بگزیده بودند از گردبرگرد تخت سریش می‌کردند و آن تیریست و شصت مرد که بیش‌تر بگزیده بودند از گردبرگرد ایشان یزش می‌کردند و آن سی‌وشش هزار سرگرد آن‌گاه کنید یزش می‌کردند و شاهنشاه سلاح پوشیده و بر آب نشسته با سپاه از بیرون گنبد می‌گردیدند و باد را آن‌جا راه نمی‌دادند و به هر جایی که این یزش‌کنان نشسته بودند به هر قومی جماعتی شمشیر کشیده و به سلاح پوشیده ایستاده بودند تا گروه‌ها همه بر جایگاه خویشان باشند و هیچ‌کس بدان دیگر نیامیزند و آن جایگاه که تخت ویراف بود از گردبرگرد تخت پیادگان با سلاح ایستاده بودند و هیچ‌کس دیگر را به‌جز آن شش دستور نزدیک تخت رها نمی‌کردند چون شاهنشاه درآمدی از آن‌جا بیرون آمدی و گردبرگرد آتش‌گاه نگاه می‌داشتی و بر این سختی کالبد ویراف نگاه می‌داشتی تا هفت شبان روز برآمد. بعد از هفت شبان‌روز ویراف باز جنبید و باز زبید و باز نشست و مردمان و دستوران چون بدیدند که ویراف از خواب درآمد خرمی کردند و شاد شدند و رامش پذیرفتند و برپای ایستادند و نماز بردند و گفتند شاد آمدی اردی ویراف و به بازبینی آن باشد که بهشتی اشو باشد. چگونه آمدی و چون رستی و چه دیدی؟ ما را بازگوی تا ما نیز احوال آن جهان بدانیم.

اردی ویراف گفت: اول چیزی بیاورید تا بخورم که هفت شبان‌روز تا این برهیچ چیز نیافته است و سست شده‌ام بعد از آن هرچه خواهید پرسید تا شما را معلوم کنم. دستوران ساعتی درونی بی‌شستند، ارداویراف واج گرفت چیزی اندک مایه بخورد و واج بگفت. پس بگفت این زمان دبیری دانا را بیاورید تا هرچه من دیده‌ام بگویم و نخست آن در جهان بفرستید تا همه کس را کار مینو و بهشت و دوزخ معلوم شود و قیمت نیکی کردن بدانند و از بد کردن دور باشند. پس دبیری دانا بیاوردند و در پیش اردی ویراف بنشست.

آن‌چه از نظر گذشت با کمی تفسیر از ترجمه‌ای بود که دکتر معین در پایان پژوهش ناقلانه‌ی

خود درباره‌ی اردی ویراف‌نامه آورده است. اما مؤلف دبستان مذاهب همین مقدمه را در چند سطر خلاصه کرده است. سپس از سیر و سیاحت روان اردی ویراف در جهان دیگر سخن می‌گوید. که من بخشی از نوشته‌های آن کتاب را در این جا نقل می‌کنم:

اردی ویراف گفت: چون بخوابیدم سروشی که او را سروش و اسروش و آش و اشو نیز گویند یعنی فرشته‌ی بهشتی آمد. سلام کردم. حقیقت رفتن بدان عالم گفتم: دست مرا گرفت پس یکی را دیدم در زیر کوهی نالان. سروش گفت که خراج بر مردم گران کرد و رسم بد نهاد و مردم را زیان رساند. پس مردی را دیدم در شکنجه اندام‌شکن گرفتار. سروش فرمود که این مردی است متحول، بخیل که مال در کار دنیا و آخر صرف نکرد.

سپس مردی را دیدم که به کفچه‌یی ریم خورده و اگر کم‌تر گرفتی دیو او را چوب زدی سروش گفت: این روان مردی است که در امانت خیانت کرده.

سپس مردی را دیدم که به زور خون و ریمی را به خورد او می‌دادند و شکنجه‌اش می‌کردند و کوهی گران بر سینه او نهاده بودند. سروش گفت این روان مردی است که بازن دیگران آمیخته. سپس زنی دیدم که پستان‌های او در زیر سنگ آسیا می‌شوند. سروش گفت این زنی است که به دار و بچه از شکم خود فرو افکنده است.

سپس شخصی دیدم که موزیات بر او آویخته بودند ولی هر یک بر یک پای او آسیبی نمی‌رسانیدند. سروش گفت: روان کالبدی است که اصلاً کار دنیوی و اخروی نکرده روزی به راه می‌گذاشت حیوانی را بسته دید که دهن او به گیاه نمی‌رسیدی بدین پا گیاه پیش بز افکند از این سبب به پاداش، آن پایش را آزار نمی‌رسانند.

و گفت: سه گام بر پالانه، نهادم و بر پل چینود - که صراط باشد - رسیدم. همراه مرا راه نمود پلی دیدم باریک‌تر از مو و تیزتر از دمِ استره و پهلودار و سی‌وهفت رسن درازه روانی از تن گسسته رایش به راحت دیدم که چون بر چینود پل رسید از نیمروز - یعنی مشرق - پویا بادی آمد و از آن حور صورتی نیکو که مانند آن ندیده بودم پدیدار گشت. روان از او پرسید که تو بدین خوبی کیستی؟ پاسخ داد که کردار توام.

پس مهرایزد را دیدم با ترازو و رشن راست با او برپای و سروش‌ایزد بر پله دست زده و فرشتگان گرداگرد ایستاده - مهرایزد فرشته‌ای است که شمار و حساب خلق از ثواب و عقاب به

دست اوست و رشن ملکی است عدل کار و داد است سروش رب پیام و خداوند اعلام ایشان را سلام کردم جواب دادند و از پل گذشتم و روانی چند پذیره آمدند و گرام را پرسیدند.

پس به من آمد و گفت برو تا گاو زرین - که عبارت از عرش است - تو را بنمایم. با او گام زدم و به تختی رسیدم و این دوال را که عملی او صورتی نیکو شده بود که گفته آمد و اشوان - یعنی پاکان و بهشتیان - گرد او روان، خویشانش شادان بدانسان که غریبی به وطن آید. پس بهمن دست او گرفت و به مقامی که قابلش بود بُرد. چون لختی رفتم پایگاهی بلند دیدم و به فرمان سروش پیشگاه یزدان نماز بردم و از نور چشم، من خیره شد.

باز مرا سروش سوی چینود پل آورد. انبوهی را دیدم میان دست برهم نهاده ایستاده گفتم این‌ها چه کسان باشند؟

سروش گفت اینان سست دینانند که تا قیامت بدین حال باشند اگر به سنگ موی مژه ثواب فزون می‌داشتند از این بلا می‌رستند.

پس جمعی دیگر را دیدم مانند ستاره‌ی تابان. سروش گفت: این تیرپایه است. یعنی فلک ثوابت و دراو قومی‌اند که با هم احوالگ یتی خرید و نوزود نکردند. پس مرا به ماه پایه آوردند. روانان چون ماه دیدم گفت این ماه پایه بر پایه‌ی بهشت است و در این قومی‌اند؟

پس مرا به خورشید پایه آورد و روانان به غایت روشن هوری خور دیدم گفت از خورشید پایه گروهی‌اند که گیتی خریده و نوزود کردند. پس فرموده سروش به ورخ و خوزه یزدان - یعنی نورخن - نماز بردم هوش و خرد از بیم و هیبت آن از من رمیدن گرفت اما آوازی به گوش آمد که از آن نیرو یافتم و در جام زرینی یک پاره روغن به من دادند. خوردم بدان طعم چیزی نیافته بودم گفتند این خورش اهل بهشت است پس اردی بهشت را دیدم مرا گفت هیمه‌ی بی‌نم بر آتش نه. پس سروش مرا به گروتمان - یعنی بهشت - بُرد در آن انوار به شگفتی فرو ماندم گوهر آن را از هیچ جنس ندانستم. پس به زبان یزدان مرا به هر جای آن گردانیدند.

خلاصه این‌که روان ویراف از بهشت و زندگانی بهشت دیدن می‌کند و سپس سروش و اردی بهشت او را از بهشت بیرون می‌آورند و او را برای دیدن اهل دوزخ می‌برند. ویراف در این باره می‌گوید که: نخست رودی دیدم سیاه و تار با آب گنده و گروهی از او نالان فتاده و غرق شده سروش گفت: این آبی است که از آن اشک گرد آمده که بعد مُرده از چشم ریزند و گروهی که در او غرقند آن قومند که از آخر با بعد ایشان شیون و مویه و گریه کنند.



پس مردی را دیدم که گوشت و پوست مردَمِ مرده می‌خورد. سروش گفت: کسی است که مزدوران را مزد ندادی.

### هوسروی کواتان ارتیکای

خسرو قبادان و ریدک‌وی: رساله‌ی خسرو قبادان و ریدک‌وی از داستان‌های قدیم ایران و از نظر تاریخی و ادبی و زبان‌شناسی همواره مورد بحث و تحقیق دانشمندان بزرگ بوده است. بدیهی است دقایق تحقیقات ارجمند آقای دکتر معین از نظر استادان و دبیران تاریخ ادبیات فارسی پوشیده نخواهد ماند و اهل فضل و دانش از آن بهره‌مند خواهند گشت.

(مجله‌ی آموزش و پرورش سال چهاردهم ۱۳۲۳)

دکتر معین درباره‌ی این رساله پژوهش ارزنده‌ای کرده است که دانش‌پژوهان و عاشقان فرهنگ این کشور دیرپای می‌توانند به مجموعه مقالات وی جلد اول که به کوشش مه‌دخت معین انجام گرفته است مراجعه کنند. معین درباره‌ی این رساله می‌نویسد: «نویسنده رساله مانند مؤلفان بسیاری از کتاب‌های پهلوی شناخته نیست متن مزبور را جاماسب اسانا در مجموعه متون پهلوی نشر داده و آقای بهرام گور تهمورس انکلساریا شرحی مختصر در مقدمه جلد دوم آن راجع به مندرجات رساله نگاشته است بعدها آقای جمشید جی‌مانک‌جی متن پهلوی را با ترجمه انگلیسی آن در ۱۵ صفحه انتشار داده است این رساله تقریباً حاوی ۱۷۷۰ کلمه است و نام‌های ایرانی چندی در آن دیده می‌شود که در دیگر کتب پهلوی موجود نیست.» (مجموعه مقالات دکتر معین، ۸۲)

دکتر معین، در معرفی این رساله می‌نویسد: «خسرو قبادان و ریدک‌وی نام رساله‌ای است که موضوع دلکش آن معرفِ زندگانی اشرافی و نماینده جنبه‌های تمدن عظیم اواخر عمر شاهنشاهان ساسانی و حاوی واژه‌های بسیاری از اسامی گل‌ها، انواع آلات موسیقی، اقسام غذاها و غیره می‌باشد که منحصر به همین رساله است و از این رو اطلاع بر مندرجات آن، هم از لحاظ آگاهی بر تاریخ ایران باستان و هم از نظر لغات ایرانی بسیار سودمند است. از این رساله دو متن موجود است. نخست متن پهلوی که به نام هوسری کواتان ارتیکای خوانده شده، دوم متن تازی،

ما برای آشنایی با موضوع این داستان از هر دو متن به‌طور آزاد استفاده کرده و فشرده‌ی آن را نقل می‌کنیم.

**داستانِ ریدک و خسرو:** ریدکی زاده ایران قبادی<sup>۱</sup> به نام وسپوهر<sup>۲</sup> دست به کش<sup>۳</sup> پیش شاهنشاه ایستاد و ستایش و آفرین بسیار کرد و گفت: شاهنشاه، انوشه بزی و جاوید بر هفت کشور خداوند و کامه انجام باش.<sup>۴</sup>

فریماید نیویشیدن: خاندانی که من از آن برخاسته‌ام. سپاس یزدان و نیاکان شما را، همه نامی و توانگر و در زندگانی کامروا بودند و آنان مال بقدر باسته<sup>۵</sup> خویش دانستند و پدرم به برنایی درگذشت و مادر که من پسرش بودم جز من پوری دیگر نداشتند. از آنان توسط وصی پدرم پول بسیار و خورش‌های گوناگون و جامه‌های خوب لطیف و نیکو بهره داشتم. به هنگام در آموزشگاهم گذاشتند و در فرهنگ آموختن سخت بشتاب بودم. کم بشت<sup>۶</sup> و هادخت<sup>۷</sup> و یسن و وندیداد<sup>۸</sup> را مانند یک هیرید از بر داشتم و گزارش آن‌ها را جابه‌جا آموختم.

دبیری‌ام آن‌گونه است که از خوب‌نویسی و رازنویسی<sup>۹</sup> بهرمند و خواستار دانش و دوستار تاریخ و فرزانه نسنجم. چابکی‌ام در سواری و کمان‌داری آن‌گونه است که دیگری را باید خوش‌بخت دانست اگر بتواند تیر مرا در پشت اسبش از خود بگذارند و نیزه بازی‌ام آن‌گونه است که بدبخت باید دانست آن سواری را که سواره با نیزه و شمشیر به همراهی و هم‌نبردی من آید و در اسپریس<sup>۱۰</sup> نیکو چوگان بازی کنم و در مدتی کوتاه شانه‌ی رقیب را در زیر تنه‌ی خود جا می‌دهم و در انداختن سرانگیر<sup>۱۱</sup> (گرز) چنان مهارت دارم که روی راک آن<sup>۱۲</sup> و چکش<sup>۱۳</sup> و پیکان من همه در یک نقطه هدف پیدا آیند. نیز در چنگ با بریط، طنبور، سنتور و در هر نوع سرود و چکامه و هم‌چنین در پاسخ‌گفتن و پرسش کردن استاد مردم و در آن چه که مربوط به ستارگان و اختران است. چنان عمیق شده‌ام که آنان که در این پیشه‌اند نزد من خوارند، و در بازی شطرنج و نرد و هشت‌پای<sup>۱۴</sup> از همگان برترم و در بازی زمپ از دوراه زیروسر ویندادگشنسب می‌نشینم اما اکنون خاندانم ورشکست نزار و تباه‌گشته و مادر نیز مرده است و اگر شما را با علو خداوندی خویش خوش آید در امر من بفرمائید نگرستن.

- 
- |  |   |   |
|--|---|---|
| ۱- کیانی   | ۲- لقب شاهزادگان                                  | ۳- دست به سینه                              |
| ۴- عاقبت به‌خیر                                      | ۵- ضرورت  | ۶- تسکی است از اوستا. کتابی، دفتری از اوستا |
| ۷- تسکی از اوستا                                     | ۸- نام کتابی است                                  |   |
| ۹- زاز دبیره. یا رازنویسی نوعی خط بوده در عصر ساسانی | ۱۰- میدان چوگان، میدان تیراندازی                  |   |
| ۱۱- گرز  | ۱۲- قوج قلعه خراب‌کن. گرژی که سر آن شبیه قوج بوده |   |
| ۱۳- نوعی اسلحه که پرتاب می‌کرده‌اند                  | ۱۴- نوعی از نرد                                   |   |

شاهنشاه ریدک را گفت اینک که تو خوش آرزویی و خوراک‌های لطیف و جامه‌های زیبا و ظریف را می‌شناسی پس بگو: کدام غذا خوش تر و بامزه تر است؟

ریدک گفت: جاویدان خداوند هفت کشور کامروا فرماید بودن - آن غذا خوش تر و بامزه تر است که اندر جوانی و تندرستی و بی‌بیمی خورند.

پس آن لذیذتر است. برمای دوماهه که به شیر مادر و شیر گاوی پرورده را با عصاره‌ی زیتون آغشته بپزند و بخورند - یا سینه‌گاوی فربه که در سپیدپاک<sup>۱</sup> خوب پخته با شکر و طبرزد خورده شود.

در این داستان خسرو درباره‌ی غذاها، میوه‌ها، گل‌ها، بوی‌ها، زنان، اسبان و... پرسش می‌کند و ریدک پاسخ‌های شایسته می‌دهد.

ششم فرمود پرسیدن که کدام میوه خوردنی خوش تر است؟

ریدک گوید: که انوشه باشی این میوه‌های خوراکی همه خوش و نیکند.

خیار بادرنگ که پوست ورنند. به (آبی) هلیله و گوزتر، بادرنگ و بهن سبید<sup>۲</sup> اما با زنجبیل چینی و هلیله پرورده هیچ میوه خوردنی رقابت نتواند کرد.

شاهنشاه پسندید و آن را راست داشت.

هفتم فرمود پرسیدن که از مغز میوه‌ها کدام خوش تر است؟

ریدک گوید: انوشه باش، این مغزها همه خوش و نیکند.

نارگیل که با شکر خورند، پسته‌ی گرگانی که در تابه برشته کنند و نخود تازه که با آب زیتون خورند.

نهم فرمود پرسیدن که کدام دختر خوش تر؟

ریدک پاسخ می‌دهد که: چنگ‌زن: وین‌زن، وین‌کنار زن،<sup>۳</sup> سولاچه‌زن،<sup>۴</sup> مشتک‌زن، طنبور زن، بربط زن، نای زن و...

اما با دختر زیبای چنگ‌زن در شبستان، دختر چنگ‌نوازی بهتر که بانگش بلند و آوازش خوش و برای آن کاردید نیک شایسته باشد.

۱- آب گوشتی که با اسفناج و آرد و سرکه تهیه شود.

۲- نام گیاهی است که دارای گل‌های سپید و سرخ است.

۳- یکی از آلات موسیقی.

۴- ضرب‌گیر

یازدهم فرمود که کدام گل خوشبو تر است؟

ریدک گفت: انوشه باش ای قبله‌ی مردان گل یاسمین خوشبو تر است زیرا بویش مانند بوی فرمانروایان است.

بوی گل خسرو سپر غم درست مانند بوی شهرداران است.

بوی گیتی درست مانند بوی مرد خوب نیاست.

بوی نرگس درست مانند بوی جوانی است.

بوی خیری سرخ درست مانند بوی دوستان است.

بوی خیری زرد درست مانند بوی زن آزاد (نجیب) که روسپی نباشد.

بوی کافور درست مانند بوی دستوران است.

بوی لجن سپید درست مانند بوی فرزندان.

بوی شبه درست مانند بوی دختران است و...

دوازدهم پرسید که کدام زن به تر است؟

ریدک گفت: انوشه باش. آن زن به است که در منش مرد درست باشد و بالایش میانه، سینه‌اش پهن و سر و سرین و گردنش خوش ترکیب. پاهایش کوچک، کمرش باریک، کف پا مقعر، انگشتان کشیده. اندامش نرم و سخت آنده پستان مانند به (آبی) ناخن‌هایش برنین، گونه‌اش انارگون، چشمان بادامی، مژگانش از پشم بره، دندان‌هایش سپید و لطیف و خوشاب و گیسوانش سیاه و براق و دراز و زنی که در حضور مردان به بی‌شرمی سخن نگوید.

سیزدهم پرسید که کدام باره نیکوتر؟

ریدک گوید: انوشه باش همه این باره‌ها خوب است. اسب، استر، شتر، راهوار و استر شاهی اما هیچ باره‌ای با باره شبستان برابری نتواند کرد.

ریدک ۱۳ پرسش شاه را به گونه‌ای پاسخ می‌دهد که شاه سخنان وی را می‌پسندد.

آن‌گاه به ریدک می‌گوید که: تو به امور مادی بسیار مایلی.

ریدک گوید که انوشه باش قبله‌ی مردان، آن ۱۰ هزار ثواب که اندر جوان زمین تست بدان‌ها مایلم و من این امور را برای خوشایندی و رامش شما گفتم.

شاهنشاه پسندید و سخن‌اش را راست داشت.

پس شاهنشاه به ماه خسرو پسر انوش خسرو فرمود «یاوری را بگمار تا آنچه که این ریدک گفته بر رسد و دوازده هزار درم تمام بدو دهند و آنچه که این ریدک گفته هر روز آزمایش نماید و هر روز غذاهایی را که این ریدک گفته آراسته و پیراسته پیش ما فرستد تا ما بر رسیم. و فرمود که به وی هر روز چهار دینار دهند. پس از ماهی چند، ریدک به درگاه شاهنشاه آمد و صاحب سالار را نزد شاهنشاه فرستاد.

و در نامه این‌گونه نوشت: انوشه باش، ای قبه‌ی مردان از گنجی که شاهنشاه عطا فرموده به نیروی خورش‌های لذیذ - که مرا زیانی ندارند سپاسگزارم. و اگر اجازه فرمائید به طریقی شایسته نگرش کنید تا بعد از لحاظ شاهنشاه بگذرد.

میرآخور فراز آمد و به شاهنشاه عرض کرد که: انوشه باش، ای قبه‌ی مردان آگاه باشند که دو شیر آمده و رمه‌های اسبان را از جای خویش فرار داده‌اند.

اگر شایسته بدانید دستور فرمائید که شیران را از اسبان دور دارند.

شاهنشاه اندر زمان ریدک را نزد خود طلبیده گفت: هنر و شایستگی تو باید شیران را نزد من آورد. پس ریدک ناگاه به راه افتاد.

در راه زنی بسیار زیبا دید.

ریدک زن را گفت: اگر خوش آید مرا بهل تا با تو کام خود بگزارم.

زن ریدک را گفت که اگر گناہانی را که تا امروز مرتکب شده‌ام به گردن‌گیری و ثواب‌های مرا که تا امروز به‌دست آورده‌ای به من بسپاری، آن‌گاه ترا بگذارم تا کام خود از من بگیری.

ریدک اندر زمان از پیش او بازگشت و رخت و کام خود نگذارد.

پس به گذرگاه شیران شد و در بصر آن‌ها بنشست و هر دو شیر را با کمند بگرفت و زنده به پیش شاهنشاه آورد.

شاهنشاه را شگفت آمد و ریدک را گفت برو شیران را بکش و ریدک رفت و شیران را کشت. پس ریدک را در شهری بزرگ مرزبان فرمود کردن.

پس از آن به شاهنشاه خبر رسید که هنگامی که ریدک به گرفتن شیران رفت در راه زنی دید و به سوی او شتافت و آنچه که به زن گفت و آنچه که زن بدو پاسخ داد و ریدک از آن‌جا فراز رفت و کام نگذارد به شاهنشاه گفتند.

شاهنشاه چون آن سخن شنید گفت که آن ریدک بس بخرد بود که آن گناهان را به گردن نگرفت و آن کام نگزارد.

## گجسته<sup>۱</sup> ابالیش

رساله‌ی گجسته ابالیش، گزارشی است از یک جلسه پرسش و پاسخ که در ابتدای سده‌ی سوم هجری در حضور مأمون خلیفه‌ی عباسی انجام شده است در این جلسه ابالیش زندیقی<sup>۲</sup> که از کیش زردشتی برگشته، هفت پرسش از آذرفرنبغ که از موبدان زردشتی است می‌کند. آذرفرنبغ که از پیشوایان مزدیسنان پارسی است پرسش او را به درستی پاسخ می‌گوید. ترجمه‌ی متن این رساله را از کتاب نوشته‌های پراکنده‌ی صادق هدایت نقل می‌کنم:

چنین گوید که گجسته اباله زندیق از استخر بود و مرد روان دوست<sup>۳</sup> نیکی بود و روزی، گرسنه و تشنه به درگاه آتشگاهی رفت و اندیشید که واج<sup>۴</sup> گیرم و آن جا کسی نبود واج بدهد و بیرون بیامد و مردی که خشم در درون او جایگزین شده بود و با برخورد به او گفت چرا چنین آیینی را انجام دهی و به این مردم نیک‌خواه بوده باشی که چون مردی مانند تو فراز رسد به او واج ندهند و سست و خوار و بی‌آزم<sup>۵</sup> دارند.

اباله<sup>۶</sup> را نخست داده‌رمز نام بود. در اندیشه گمراه شد و خشم اندر تن او جایگیر گردید و دست از کار و پرهیزگاری و پرستش یزدان بازداشته، راه بغداد و دربار امیرالمومنین مأمون را پیش گرفت تا با همه‌ی دانایان به‌دینان و تازیان و یهودیان و ترسایان پارس مباحثه کند و مأمون امیرالمومنین فرمود که همگی دانایان خویش و نیز آن یهودیان و ترسایان را به پیش خواستند و اباله مناظره آغاز کرد و پس از فرمان امیرالمومنین آذرفرنبغ پسر فرخ‌زاد که پیشوای به‌دنیان بود و قاضی بزرگ، فرماندار و خود مأمون و اباله هم نشستند و اباله گفت که ای موبد آیا تو نخست پرسشی یا من؟

موبد گفت که: تو پرس تا من گزارش کنم.

اباله گجسته پرسید که: ای موبد آب و آتش را که آفریدی؟

۱- ملعون، ایرانیان به اسکندر مقدونی هم گجسته گویند. ۲- زندیک. مرتد ۳- روحانی

۴- دعای برکت برای سفره که زردشتیان پیش از غذا و بعد از آن زمزمه کنند.

۵- آزم: شرم، حیا. بی‌آزم به معنی بی‌شرم، نامحترم

۶- اباله، ابالیش: نام راده‌رمز پس از آن که از به‌دینی روی تاخت و گمراه شد.

موبد گفت: اورمزد

اباله گفت که: پس چرا یک‌دیگر را زنند و تباه کنند.

موبد گفت که: آگاه باشید و بدانید، چیزی نیست که اورمزد خدای بیافرید و اهریمن گجسته دروند بدان دشمنی نبرد همین بآب و آتش، تیزی به آب و سوزندگی به آتش داد و چون بهم رسند آن دروج که با آتش است به آب رسد مانند پدر و پسری که هر یک را دشمنی هست و آن‌ها را گرفتار دارند، چون به هم رسند آن دشمن که با پدر است پسر را بزند. نمی‌شاید گفت که پدر پسر خویشتن را زد.

مامون امیرالمومنین آن سخن را پسندید و خوب داشت و بسیار خرسند شد.

اباله گجسته دوباره این پرسید که: گناه تباه کردن آب و آتش سوزان یک‌دیگر را بیش‌تر است یا این که مردار بدان‌ها بزند که به‌جای بمانند.

موبد گفت که: آب که بآتش برند مانند گاو یا اسبی است که از رمه‌ی خویش بیرون بیاورند و برمه‌گوسفندان برند و آن‌جا گیاه و خورش بیابد و او را پناه دهند و چون مردار به آتش برند مانند این است که او را به رمه‌ی شیران و گرگان برند. ایشان او را زنند و کشتند و فرو دهند. مامون امیرالمومنین پسندید.

سوم بار این پرسید که «کیفر و پاداشی که به مردم کنند اورمزد فرماید یا اهریمن؟ چه این زدن و کشتن و شکنجه و کیفر که این فرمانروایان برای گناه به مردمان کنند و دست می‌برند و به چوب می‌زنند. پس ایشان پیروی از اهریمن کرده باشند به کدام خرد سزاوار است باور کنیم که ایشان مردمان را اورمزد پاداش دهد. و اگر اورمزد پاداش فرماید پس درماندگی ما از اهریمن نباشد؟

موبد گفت که: داوری درباره‌ی این درست مانند فرزندی است که انگشتش را ماری بگزد و پدر برای این که زهر به همه تن نرسد و فرزند نمیرد انگشت فرزند را ببرد، پدر را نباید نادان و دشمن پنداشت بلکه دانا و درست باشد. به همان‌گونه موبدان و دستوران و داوران را نه نادان و دشمن بلکه دوست و نیک‌خواه باید پنداشت چون مردمان گناه کنند و روان را بیازارند و جاده‌ی بهشت را بر خود ببندند در زندگی گیتی پاداش کنند برای این که روان ایشان به دست دیوان دروجان نرسد. مامون قاضی سخت پسندیدند.

چهارم، پنجم و ششم و هفتم پرسش را وی به درستی پاسخ می‌هد.

آخرین پرسش اباله این است که علت کستی بستن چه باشد؟ چه اگر کستی بستن کار نیکویی باشد، خران، شتران، اسبانی هستند که زودتر به بهشت روند، چون شب و روز هفت بار تنگ به شَم بسته دارند.

موبد گفت که چیزی بی علت نیست، چنان که به نادانان و به آگاهان بی جهت می نمایند که آگاه نیستند و که علت چیزی را ندانند و علت چیز روشن نیست، لیکن من به تو روشن کنم، ما چنین گوئیم که چنان که به دو بنیاد بی کران معتقدیم این در تن خود ما هویداست و بهره اورمزدی روشنی و گرودمان باشد و هر آن چه در نیمه ی بالای من است چون گویایی و شنوایی و بینایی و بویایی جایگاه خرد و جان و خود آگاهی و اندیشه و هوش و ویر و خرد ذاتی و خرد اکتسابی جایگاه یزدان امشاسپندان باشد و این که مردم نیمه بالا را به منزله ی بهشت دارند بنیاد آن را این سبب است و نیمه ی زیرین چون گند و جایگاه آمیزش و سرگین و گند است به منزله ی جایگاه اهریمن و دیوان باشد و اگر آشکاراش دارند آن را نیازیرند و به آهوش درنگرند و کستی جداکننده ی دو کرانه ی تن است ازین رو کستی خوانند زیرا تن را به دو قسمت جدا می کند همان گونه که شما جای نشست را از جای شاش جدا می کنید، و این مانند دیواری به میان بوده باشد.

مامون امیرالمومنین و قاضی پسندیدند و به خوب داشتند. بسیار شادی کردند سپس ایشان به اباله گفتند که برو چه تو مجادله کردن نمی توانی، چون هرچه پیش بررسی نیکوتر و روشن تر و منطقی تر گزارش کند.

اباله دروند، مانند مردم شرم زده و شکسته و بسته و سرافکننده و مات شد. انوشه روان باد آذر فرنبغ پسر فرخ زاد که اباله گجسته را شکست داد. چنین باد. چنین تر روشنایی و فره ی اورمزد خدای با امشاسپندان و ایزدان دیگر بیفزاید و زده و شکسته و نفرین زده بالا گنا مینوی دروند نادان، بد، دانش، فریفتار با دیوان و دروجان و جادوان و پریان و ستمگران و گنایکاران به خوشی و شادی و رامش انجام گرفت.

### زند و هومن یسن

این دفتر گزارشی داستان گونه است بر آیین زردشت و ظهور سوشیانس و نجات دهنده. این دفتر اگرچه به زبان پهلوی است ولی بعید نیست که تاریخ نگارش آن پس از شکست آخرین پادشاه ساسانیان از تازیان و گسترش دین اسلام باشد یعنی زمانی که آیین به دینی در بیش تر شهرهای ایران از رونق افتاده است.



گزارشگر در این دفتر از سویی به آنچه که اتفاق افتاده معترض است و از سویی به آینده‌ای بهتر امیدوار است امید که پس از تاریکی و اندوه نجات‌دهنده آید و روشنایی و شادی را برای مردم هدیه آورد. بنابراین ما در این دفتر با علائم ظهور آشنا می‌شویم و با چه‌گونگی تولد سوشیانس‌ها و جاودانه‌ها. ممکن است کسانی که این متن را می‌خوانند آن را افسانه‌ای غیرواقعی بدانند. بی‌شک ما نیز که به نقل بخش‌هایی از این گزارش‌ها می‌پردازیم قصد تأیید مندرجات این کتاب‌ها را نداریم ولی باید توجه داشت که زندگی بشر بی‌قصه و افسانه بی‌رنگ و دردآور خواهد بود.

بسیاری از افسانه‌ها به ما امید زندگی می‌دهند و به گفته‌ی فردوسی: از او هرچه اندر خورد باخرد، دگر برره رمز معنی برد.

**موضوع کتاب:** زردشت از خداوند درخواست زندگانی جاوید می‌کند. اورمزد به این آرزوی زردشت جامه‌ی عمل نپوشاند ولی به او آن خرد و آگاهی را داد تا بُنِ هرچیز را ببیند و بفهمد. زردشت بار دیگر از اورمزد درخواست انوشکی<sup>۱</sup> را داد و خداوند را می‌گوید: ای دادار! مرا انوشه کن تا مردمان بهتر به دین تو بگروند. اما دادار نپذیرفت و به زردشت می‌گوید که اگر تو انوشه شوی باید کشنده‌ی تو نیز انوشه باشد آن‌گاه رستاخیز کی شود؟

زردشت به فکر می‌رود. خداوند به اندیشه زردشت پی برد. او را به خوابی خوش فرو برد. زردشت هفت شبان‌روز در خرد اورمزد بود. یعنی آگاهی یافت به بسیاری از چیزها. در هفتمین روز اورمزد، خرد آگاه را از زردشت گرفت.

آن‌گاه خدا از او می‌پرسد که در این خواب خوش چه دیدی؟

زردشت از آن‌چه دیده گزارش می‌کند. آن‌گاه پرسش زردشت و پاسخ اورمزد را می‌خوانیم. خداوند پیامبر خود را از آینده‌ی دین زردشت آگاه می‌کند. در این گفت و شنوده‌است که زردشت آرزوی مرگ می‌کند. متن گفت و شنود چنین است:

اورمزد درباره‌ی زمانی سخن می‌گوید که به‌دینان چنان گرفتار ستم‌کاران می‌شوند که چون شوهر، خویشان را بتواند رهایی دهد، دیگرش زن و فرزند و خواسته بیاد نباشد، پس زردشت گفت که دادار! مرا مرگ بده، نوادگان مرا مرگ بده، تا در آن هنگام نباشند که چنان روزگاری را ببینند. اما

اورمزد او را از اندوه می‌رهاند و می‌گوید: ای سپتیا مان زردشت، بیم مدار، چه آن روز که دهمین سده‌ی هزاره‌ی تو زرتشتان سر برود. هیچ دروند از این هزاره در آن هزاره نرود.

در این بخش از کتاب از نجات دهنده خبر می‌دهد که:

هوشیدر پسر زردشت به دریاچه‌ی فرزندان زائیده شود. در سی‌سالگی با خداوند گفت‌وگو کند آن‌گاه کی، که از نژاد کیان باشد به یاری هوشیدر به هندوستان رود.

بهرام ورجاوند، پادشاه زمان هوشیدر است. شبی که کی، متولد شود از آسمان ستاره ببارد تولد او در بادروز از ماه آبان باشد. روز ۲۲ آبان‌ماه.

در بهره‌ی هشتم از این گفت‌وگوهاست که می‌خوانیم: از بهرام ورجاوند پیداست که با فرهنگ‌ی بسیاری فرا رسد و ندیده‌یم را به پایگاه موبدان موبد برگمارد و پایگاه دین را به داد و راستی استوار سازد و ده‌های ایران را که اورمزد آفرید باز بپیراید، آز و تبار و کین و خشم و هواپرستی و رشک و دژوندی از جهان کاسته شود. هنگام گرگان به سر رسد و هنگام میشان اندر آید و آذر فرنبغ و آذر گشسب و آذر برزین مهر را باز به پایگاه خود نشانند و هیزم و بوی خوش از روی داد بدهند و گنامینو با دیوان و تاریک تخمکان سترده و بی‌هوش بباشند.

پشوتن درخشان چنین گوید که کشته باد دیو و کشته پری کشته باد دیو در وج و بدی: کشته باشند دیوان تاریک تخمه، اورمزد بزرگ‌ترین خدای دانا با امشاسپندان که خداوندان نیک‌دانش باشند و فره‌دین مزدیسنان بیفزاید و دودمان را دان و راستان و نیک‌اندیشان بیفزاید. نیک‌پیراستار باد پایگاه دین و خداوندی!

فرا رسد پشوتن درخشان، فرا رسند باد یک‌صد و پنجاه مرد هاوشت که سمور سیاه در بر دارند و تختگاه دین و خداوندی خویش را بگیرند.

اورمزد به سپتیا مان زردشت گفت: این آن است که از پیش گیرم چون هزاره زرتشتان سر رود آغاز هوشیدران باشد.

پیداست که هوشیدر به هزار و ششصد سال زائیده شود. به سی‌سالگی به همپرسه من اورمزد رسد و دین بپذیرد. چون از همپرسه بیاید. بانک کند به خورشید تیزاسب که بایست! خورشید تیزاسب ده شبانه‌روز بایستد. چون چنین شود همه‌ی مردم جهان بر دین بهی مزدیسنان استوار شوند.

مهر فراخ چراگاه به هوشیدر پسر زردشت بانگ کند که ای هوشیدر. پیراستار دین راست به

خورشید تیزاسب بانک کن که «برو» چه به کشور ارزه و وروبرش و وروجرشن و نیم از خوینرس درخشان تاریک است.

هوشیدر پسر زردشت به خورشید تیزاسب بانک کند که برو.

خورشید تیزاسب ورجاوند برود و همه‌ی مردم بدین بهی مزدیسان بگردند. اورمزد گفت: ای سپیتامان زردشت این آن است که از پیش گویم که این پیشامد آفریدگان را باز به هستی خویش آورد و چون نزدیک سرزمین هزاره باشد. پشوتن پسر گشتاسب به پیدایی آید، فره پیروز گریبان با او برسد آن دشمنان که به دروغزنی به فرمانروایی نشسته باشند چون تُرک و تازی و اردی، ایرانیان بدتر از ایشان که راه چیرگی و ستم‌گری و دشمنی خداوندی را پیوند و آتش را بکشند و دین را نزار کنند و توانایی و پیروزگری از آن ببرند و همه‌ی آن‌ها را که به دل‌خواه داد و دین را بپذیرند یا بی‌دل‌خواه بپذیرند. آن‌ها راه و دین را همی زنند تا آن‌که هزاره سر برود. و سپس چون هزاره‌ی هوشیدرماه آید آفریدگان به هوشیدرماه پیشرونده‌تر و نیرومندتر باشند و او گوهر دروچ از را بکشد و پشوتن پسر گشتاسب همان‌گونه دستور و رادور جهان باشد و اندر آن هزاره هوشیدر ماهان را مردم در پزشکی چنان زبردست باشند. چنان دارو و درمان به کار آورند و برند که هرچند کسی را مردن شاید، پس او نمیرد اگرچه به شمشیر و کارد زنند و کشند.

پس آشموگی چون بهره و پاداشی خواهد و برای بدی و آشموگی او را ندهند و آشموگ از راه کین دسترس به آن کوه دماوند یابد که به جانب بیوراسپ باشد و هرزه درایی کند و کنون نه هزار سال هست که فریدون زنده نباشد، چرا تو این بند را نگسلی و برنخیزی چون این جهان پر از مردم است که آنان را از جنبه‌ای که جم ساخت برآورده‌اند.

پس آن آشموگ چنین هرزه‌درایی کند، از آن‌جا که آژی‌دهاک از بیم آن‌که مبدا فریدون به کالبد مینویی فریدون پیش او بایستد. نخست بند را نگسلد، تا آن‌که آشموگ آن بند چرمین را پس زود دهاک بیفزاید و بند را از بن بگسلد، تنوره بکشد و آن آشموگ را در دم فرو دهد اندر جهان گریز زند و گناه کند و گناهان بزرگ بی‌شماری از او سر بزند از مردم و گاو و گوسپند و دیگر آفریدگان اورمزد سه یک را دوباره هپرو کند. آب و آتش و رستنی‌ها را زیان رساند و گناه گران کند. پس آب و آتش و رستنی‌ها به دادخواهی پیش اورمزد خدای روند. دادخواهی کنند که فریدون را باز زنده کن تا آژی‌دهاک را بکشد، چه اگر تو ای اورمزد تو این نکنی ما به گیتی نشانیم بود. آتش گوید که بیفزایم و آب گوید که روان نشوم.

پس من اورمزد دادار به سروش و نیروسنگ یزد گویم که تنِ گرشاسب پسر سام را توان دهد تا برخیزد و پس سروش و نیروسنگ یزد به گرشاسب شوند و سه بار بانگ کنند و چهارم بار، سام پیروزمندانه برخیزد و با آژی دهاک روبه رو شود او سخن ارنش نشنود. او گرز پیروزگر را به سرش کوبد و زند و گشدد. پس تا من هزاره را به انجام برسانم دروغ گویی و دشمنی از این جهان بشود و سپس سوشیانس باز آفریدگان را ویژه کند و رستاخیز و تن پسین می باشد.

فرجام یافت به خوشنودی و شادی و رامش، به کام یزدان بادا چنین بادانیز چنین تر بادا!

### درایشن ئی اهرمن ئو دیوان

پنداک کو اهرمن هرشپ ئو دیوان درایند: کواندر شوید و فر ذوم ئو زرایه شوید و زرایه بخو شینید.

درایش<sup>۱</sup> اهرمن با دیوان: پیداست که هر شب اهریمن به دیوان درآید که: اندر جهان روید و نخست به دریا شوید و دریا را بخشکانید و به هوم سپید شوید و همه را بخشکانید چه چون مردمان درگذرند بدان زنده کنند و به کوه شوید و همه کوه را بجنابانید چه کوه آرایش جهان هست و به رستنی ها شوید و همه رستنی ها را بخشکانید و به کلبه و خانه ی مردمان شوید و مردم و گاو و گوسپند همه را بکشید، کمی را به کمی برید و بیشی را بیشی برید. به بد آگاهان نیکی برید تا دانانیان گمان برند به هیتورنگ نگرید به وند نگرید تا در کار کردن توانا باشید.

آن دیوان و دروجان به دریا شوند. سین مرغ بانک کند و سست بباشند به هوم سپید شوند و آن جا کرماهی<sup>۲</sup> سر از آب برآرد و سست بپاشند به کوه روند آن جا کرکس مرغ بانک کند و سست بباشند و به دشت روند و آن جا این مرغ بانک کند و سست بباشند. به کلبه ها و مانه ی مردمان شوند از گردودمان بانگ آید، از کدام امشاسپندان آیند که به کنگ دژ رهسپارند بانک پشتون آید و سست بباشند بر آسمان نگرند و نند و هیتورنگ را ببینند و نیروی ایشان برود.

سپس سروش دست به هم زند و خروس شنود. چون خروس بانک کند بهرامی از ایشان آتش بهرام و بهرامی آتش که نیمه شب به خانه برافروزند بزند، بهرامی مینوی درون بزند و دیگران را سردش هما بزند. من بنده ی دین، مرزبان فریدون بهرام نوشتم. از نوشته هیربد اردشیر بهرام شاه رستم بهرام شاد که در بوم شهر کرمان نوشته من هم در شهر کرمان نوشتم: خوب فرجام باد. چنین باد.

۱- هرزه درایی ۲- بزرگ ماهی، نام ماهی مقدسی است که نگهبان آفریدگان دریایی می باشد.

چنین تر باد. پیروز باد. فره ویژه دین بهی مزدیسنان، به کام یزدان و امشاسپندان باد.

اشم و هو و هشتم استی (اوستا)

بهترین آبادی اشویی است.

## داستان زندگی زردشت

مورخان یونانی، نویسندگان و شاعران ایرانی و خاورشناسان درباره‌ی زردشت سخن بسیار گفته‌اند اما آنچه برای ما اهمیت دارد تاریخ زندگانی زردشت نیست بلکه زندگانی داستانی زردشت است. بنابراین ما دو منبع به زبان و خط پهلوی در اختیار داریم. ۱- زندگانی آمیخته به افسانه‌ی زردشت که در مجموعه‌ی دینکرت کتاب هفتم آمده است. رساله‌ی دوم به نام «زات اسپرم» است که از داستان زندگانی زردشت با بیانی ادیبانه سخن رانده است. این دو مأخذ پس از اسلام مورد استناد مورخان اسلامی و شاعران قرار گرفت.

هاشم رضی در این باره می‌نویسد: «داستان‌هایی فراوان که در اذهان و یادها از زردشت طی قرون و ده‌ها گرد آمده و تکوین یافته بود وجود داشته که در رساله‌ی زات اسپرم و دینکرت نقل شده است.

آنچه که در آن گفت‌وگویی نیست، آن است که عناصر خرافی و افسانه‌ی فراوان در این داستان وجود دارد و توده‌ی مردم و همچنین بزرگان، بی‌آن‌که بخواهند در آن نقادی و باریک‌بینی کنند، این افسانه را پذیرفته و آن‌ها را نگاهداری کردند تا به این صورت به ما رسیده. (تاریخ مطالعات دین‌های ایرانی، ۲۲۵)

**گزیده‌ی رساله‌ی زات اسپرم:** زات اسپرم در سده‌ی سوم هجری زندگانی می‌کرد. او یکی از موبدان آیین به‌دینی بود از او کتابی باقی مانده است به نام گزیده‌ی زات اسپرم. تأثیر این کتاب را می‌شود در آثار منظوم و منثور سده‌های بعد در شعر و نثر دید. چنان‌که کتاب زردشت‌نامه که به اشتباه به بهرام پژدو<sup>۱</sup> شاعر سده‌ی هفتم نسبت داده‌اند و زندگانی زردشت در کتاب دبستان مذاهب کیخسرو و اسفندیار، زیر نفوذ این کتاب بوده است. من در این گزارش کوشیده‌ام تا قصه‌هایی را از این گزیده و دینکرت در این جا نقل کنم.

**قصه‌ی زندگانی زردشت:** در روستایی از روستاهای ایران زمین مردی به نام فراهیم زندگی ساده و آرامی را می‌گذراند. فراهیم همسری داشت به نام «دوک تا اوباک». روزی فراهیم به

زنش گفت آن چه به آتش گرما، شعله و زیبایی می دهد هیزم است، آتشدانِ خانه‌ی ما دیر زمانی است که با درخشش خیره کننده‌اش به ما گرما می بخشد حال آن که چندی است که در آن هیمنه‌ای نگذاشته‌ام.

«دوک تا اوباک» به فراهیم پاسخ داد: من در برابر این شعله‌های درخشان شگفت زده‌ام، این آتش در خود فروغ خدایان را دارد.

فراهیم به همسرش نگاه کرد. به نظرش آمد که گرمای آتش شرمی دل‌پذیر را در گونه‌های او پدید آورده است.

آتشدانِ خانه‌ی فراهیم و همسرش دوک تا اوباک با خود رازی داشت، رازی که فروغش در روان آن دو تابندگی و کشش دل‌پذیری را نوید می داد.

«دوک تا اوباک» نمی توانست باور کند آتش بی مرگ آتشدانِ بی هیمنه‌ی خانه آنان از فری است که در آن آتشدان فرود آمده است. نه او نه همسرش فراهیم نمی توانستند باور کنند که فری که در آسمانِ ششم بوده، فره‌ای است که اورمزد به خورشید برده، پس از آن به ماه و سپس به ستارگان برده و از آن جا به آتشدانِ خانه‌ی فراهیم فرود آمده است. اکنون آتشدانِ بی نیاز به هیمنه چنان می درخشید. فره آتشدان به همسر فراهیم پیوست و شرمی دل‌پذیر چهره‌ی آن زن را که آبستن بود به رنگ آتش درآورد.

فراهیم به همسرش گفت: ما در انتظار آنیم که زندگانی آرام ما را لبخند کودکی، شور و شادی دهد.

همسرش گفت: انگار در این آتشدانِ بی مرگ پیامی هست که من دریافته‌ام، پیامی شادی آور اما نمی توانم بازگو کنم.

فراهیم گفت: آرامش سرای ما را خنده‌ی کودکی بر هم می زند.

همسرش گفت: خنده و گریه‌های او هم.

فراهیم گفت: گریه‌ها و خنده‌ها. و به آتشدانِ خانه خیره شد.

درختِ سبز و شاورِ خانه‌ی فراهیم که به بار نشسته بود میوه داد. نام کودک را «دغدوا» گذاشتند. دختر می بالید، بزرگ می شد، بدین ورن کامگی رسید زیبا بود و درخشان، چون ستاره‌ای بود که شب پره‌ها تاب نگاه کردن در وی را نداشتند.

دو جادوی ناپاک به نام‌های کاویس و کاریس بر آن شدند تا مردم روستا را بر دغدوا بشورانند. جادوان توانستند در پیش مردم روستا و فراهمیم، دغدوا را به جادو بودن نسبت دهند، ساده‌اندیشان فریب خوردند. و برای این‌که وجود دغدوا برکت را از روستاییان نبرد هم‌دست شدند و او را از روستا بیرون کردند.

دغدوا از روستا بیرون آمد، هم‌چنان رفت تا به شهرک آلاک رسید در آن‌جا به خانواده‌ی اسیتیمان پناه برد. دغدوا در خانه پاتیراگ تاراسپو می‌ماند، پرورش می‌یابد و با پسر پوروشسب ازدواج می‌کند.

روزی دغدوا به آینده‌ی خود می‌اندیشید. پوروشسب او را گفت: به چه می‌اندیشی؟ ما زندگانی آرامی داریم.

دغدوا می‌گوید می‌دانم. ولی در من چیزی می‌شکوفد. انگار از دوردست کسی مرا به خود می‌خواند.

پوروشسب گفت: سپندارمذ تو را نگهبان باشد. گویند در زمان منوچهر که ما از تبار اوییم ایزد باروری سپندارمذ به شکل دوشیزه‌ای آراسته به خانه‌ی منوچهر شاه ایران فرود آمد. او لباسی از فروغ ایزدی در بر داشت پرتو نور او ز هر سو به اندازه‌ی دو فرسنگ بود. نوری چنان خیره‌کننده که همه خانگیان منوچهر را به شگفتی انداخت. سپندارمذ گشتی زرینی بر کمر بسته بود از این حادثه شاید کمی کم‌تر از ۳۰۰ سال گذشته باشد و شاید کسی باور نکند.

دغدوا به سخنان شوهرش گوش سپرد. انگار پیامی را دریافت می‌کرد. او نمی‌دانست که خداوند روان پیامبری را به چهره‌ی ایزدان مینوی آفریده است. و آن پیامبر فرزندی است که او به جهان خواهد آورد. تا این‌که دغدوا بارور شد.

اورمزد، وهومن و اشاوهیشتا را که دوتن از امشاسپندان‌اند گفت تا روان زردشت را که در ساقه‌ی گیاه مقدس هوم جای داده شده به وسیله‌ی شیر به دغدوا و پوروشسب منتقل کنند.

شب‌ی دغدوا و پوروشسب درباره‌ی کودک خود سخن می‌گفتند. در همان شب دغدوا خواب دید که کودکش را در آغوش دارد اما درندگانی می‌خواهند به او حمله کرده و کودک را بدرند. دغدوا نگران و وحشت‌زده بود کودک به مادر نگاه کرد و گفت: نگران نباش این درندگان مرا نمی‌توانند آسیب رسانند.

مادر متعجب شد. ناگهان تاریکی شب را نوری روشن و خیره کننده شکافت. از میان روشنایی، خورشیدی دیده شد. جانوران درنده در تاریکی گم شدند. کسی او را بشارت داد که مترس، این کودک پیامبری خواهد شد که با اهریمنان، آز، تباهی و دورویی مبارزه کند. مادر از خواب برخاست. شگفتی کرد. به نزد خواب‌گزاران رفت و خواب خود را بر آنان خواند.

خواب‌گزار گفت: پاسخ این خواب آسان نیست مرا زمان دهید. سرانجام خواب‌گزار به دغدوا گفت: دل بد مدار که فرزندات در جهان بذرنیکی می‌کارد و بابدی‌ها می‌ستیزد. دغدوا آرام گرفت. روزها می‌گذشت. تا این‌که گاه زادن فرا رسید. هنگامی که دغدوا فرزندش را به جهان آورد زنان با شگفتی دیدند که پسری تابان و زیبا به جهان آمد. اما چون دیگر کودکان نگریست. آنان دیدند که کودک خندید. خنده‌ی نوزاد همه را متعجب کرد. کُرپ‌ها و گوی‌ها که این را شنیدند گفتند خنده‌ی کودک به هنگام زاده شدن کاری اهریمنی است بنابراین باید کودک را از بین برد. این شگفتی به پوروشسب هم دست می‌دهد از این روی به نزد یکی از کُرپ‌ها رفته و می‌پرسد که: چه گونه است که به وقت زادن همه‌ی کودکان گریه می‌کنند ولی این یکی خندیده است. کُرپ می‌گوید چون بر کودکی که به جهان آید پایان کار را که مرگ و تباهی است می‌نهد ولی این کودک راستی و پرهیزگاری می‌نهد و از این روی خندیده است. اما یکی از بزرگان کُرپ‌ها به نام دوراسرن، دریافته بود زردشت پیامبری خواهد شد و با دین دیویسنا مخالفت خواهد کرد و دیوان و جادوان در آیین وی جایی ندارند. پس کینه‌ی وی را در دل گرفت و برای تباہ کردن کودک مصمم شد. کُرپ‌ها که از آینده‌ی خود بیمناک بودند در اندیشه‌ی از بین بردن زردشت شدند. آن‌گونه که در کتاب‌های دینکرت، بندهش و زات اسپرم آمده است، سه بار به شیوه‌های گوناگون در پی نابودی او درآمدند.

نخستین بار او را در میان رمه‌گاوان انداختند، دوم بار او را به زیر سم اسبان انداختند، بار سوم او را بر روی تلی هیزم نهادند آن‌گاه هیزم را آتش زدند اما آتش او را نسوزاند و چون از این کارهای خود سودی نبردند کودک را در شبانگاهی به نزد گرگی افکندند اما گرگ به کودک نزدیک نشد. از سوی خداوند دو فرشته‌ی سروش و بهی میشی پرشیر را فرستادند تا کودک را شیر دهند. دغدوا که در جست‌وجوی کودک بود سرانجام وی را زنده و شاداب یافت.

زردشت روز به روز رشد می‌یافت می‌بالید و هرچه بزرگ‌تر می‌شد بیش‌تر به رفتار کاهنان و



کرب‌ها بدبینی نشان می‌داد تا این‌که کاهنان در انجمنی گفتند که پوروشسب را فرزندى است که روانِ درستی ندارد و پندپذیر نیست.

پوروشسب از آن‌چه کاهنان گفته بودند نگران و خشمگینانه گفت: مرا بگو که می‌اندیشیدیم فرزندم، نامدار، مومن و کشاورزی وارسته خواهد شد اینک می‌بینم که پسرِم بیمار است باید به درمان او پیش‌کریان شوم.

زردشت گفت: ای پدر، پسر تو یک روحانی است یک نامدار است یک کشاورز است.

اما پدر گفت اربه را آماده کن تا پیش یکی از برادران کرب رویم که مداوای تو توانند کرد.

زردشت پذیرفت و چون به نزد کرب رسیدند پوروشسب آن‌چه را که شنیده بود بازگو کرد.

کرب جامی به زردشت داد تا بنوشد. زردشت گفت: ای پدر، این کسی نیست که مرا درمان کند بیا تا برویم. در راه بازگشت اسبان او را تشنه دید. زردشت به آنان آب داد و گفت: آب دادن به این اسبان تشنه بالرج‌تر از رفتن پیش کرب‌ها هست.

زردشت در هر گامی از زندگانی سخن تازه‌ای را می‌گفت. چنان‌که وقتی می‌دید کرب‌ها برای هر عمل و کاری رسمی دارند، رسم‌هایی که از بدو تولد تا مرگ به گونه‌ای باید برگزار شود و کرب‌ها که عهده‌دار رسم‌ها هستند برای انجام هر یک از آن کارها پول می‌خواهند. از این رو می‌گفت: شما درباره‌ی هر کاری که می‌کنید، هر سرودی که می‌خوانید شتری، اسبی، مادیانی پاداش می‌گیرید، ولی من دوست دارم که در برابر هر کاری که می‌کنم به جای پاداش مادی، مرا خداوند تندرستی و زیست‌روانی جاوید دهد.

خوی زردشت را از پانزده‌سالگی تا زمان پیامبری بدین‌گونه گفته‌اند: در پانزده‌سالگی بود که فرزندان پوروشسب، از پدر ارث خود را خواستند. پدر به هر یک آنان بهره‌ای داد ولی زردشت فقط «گشتی» پهن و بلندی را به عنوان ارث خواست.

کمک به سالمندان، در گذشتن از رود هان، دوراندیشی وی در سال قحطی و بخشش وی به نیازمندان.

۲۰ ساله که شد با خود اندیشید که بهترین راه زندگی را دریابد. از این روی خانواده را ترک گفت.

پرسش زردشت از پرهیزگاران و اندیشمندان این بود که: چه کسی است در زندگی خود و برای زندگی دیگران، پرهیزگارتر، پارساتر، مردم دوست‌تر است.

آن‌گاه اندیشید تا خردمندترین مردم را بیابد. کوشش وی بی‌نتیجه بماند. سرانجام مردمی خردمند را دید. آن‌گاه از آنان پرسید که: چه کرداری است که روان را توانمند کند؟ گفتند: مردم‌داری، مردم دوستی، پروردن ستوران، انجام مراسم دینی که سرود خواندن و نیایش دیوان است.

زردشت اندیشید که سخن خواندن به‌راستی درست است اما نیایش دیوان را از خردمندی به دور دانست.

در سی‌سالگی وقتی به رودخانه‌ی دائی‌تی رفت نشانه‌های کمال دین را دریافت و چون از آب بیرون آمد، امشاسپند و هومنه خود را به او نمایاند. و هومنه جامه‌ایی از نور بر تن داشت. پیکرش خود روشنایی بود. آن‌گاه از زردشت پرسید: چه کسی هستی؟ تبارت به که می‌رسد؟ چه آرزویی داری و اکنون به چه کاری مشغولی؟ زردشت گفت: من زردشت هستم، پسر شبی‌تاو Spitow. در زندگانی به پارسایی و پرهیزگاری بیش از کارهای دیگر می‌اندیشم و آرزویم این است که ایزدان مرا به زندگانی درست و پاک راهنمایی کنند.

و هومنه گفت: تو را به انجمن مینویان و امشاسپندان برم. آن‌گاه به راه افتاد هر نه گامی که و هومنه برمی‌داشت زردشت ۹۰ گام باید برمی‌داشت تا این‌که به انجمن امشاسپندان رسیدند. ۱۷ امشاسپند در جهانی مینوی جهانی بزرگ و باشکوه دیده می‌شدند. ۲۴ گام به انجمن ایستاد. انجمنی پرهیمنه و باشکوه بود. به آن جایگاه کرد اما سایه‌ی خود را ندید. او به جهانی بی‌سایه آمده بود.

زردشت امشاسپندان را که در کاخ جادوانی خود کنار رود دائی‌تی در ایران‌ویج انجمن کرده بودند دید و آنان را نماز برد و سپس به اهورمزدا درود فرستاد. امشاسپندان را ستایش کرد و آن‌گاه در جایگاهی نشست که از باید پرسش کنند و پاسخ دهند.

زردشت به اهورمزدا گفت: ای هورمزدا در این جهان مادی که ما زندگانی می‌کنیم، نخستین نیکی چیست؟ دوم نیکی کدام است؟ سومین نیکی در چیست؟

نخست اندیشه‌ی نیک است، دومین گفتار نیک است، سیم کردار نیک است.

زردشت پرسید: چه چیز در این جهان خوب است، خوب‌تر کدام است و خوب‌ترین چیست؟ و هومنه گفت: نام امشاسپندان، دوم دیدن آنان، سوم فرمانبری از آنان.

پرسید: ای مزداد، درباره‌ی دو گوهر قدیم و خلقت آنان مرا آگاه کن.

هرمزد پاسخ داد که: آن که دروغ است و بدکردار و کج‌اندیشه و آزمند از انگره‌مینو پیروی کند. چنین کسی که اهریمن‌خوست از زندگی بهره نبرد و سرانجام وی بدی است اما آن که از نیکی یاد کند و پیروی از پارسایی و پرهیزگاری کند از خوی سپنتامینویی برخوردار خواهد شد چه سپنتامینو گوهر نیکی و نیک‌اندیشی است. پیروان سپنتامینو، به کام دل رسند و زندگیشان به آرزو باشد و سرنوشتی نیک خواهند داشت.

آن‌گاه که زردشت گوهر بدی و نیکی را شناخت و دانست که اهریمن (انگره‌مینو) و اندیشه اهورایی (سپندمینو) را اهورمزدا خلق کرده است، وهومن او را به آسمان برین برد. آن‌جا که فقط روشنایی بود. روشنایی جاودان، نه تاریکی بود نه اندوه. آن‌جا که اهورمزدا بود به سان روشنایی محض. در آن‌جا بود که امشاسپندان برای برگزیده شدن زردشت به پیامبری و رهبری او را آزمون کردند. نخستین او را از میان در آتش گذر دادند. دوم او را خوابانند و فلز گداخته بر سینه‌اش بریختند. سوم بار شکم او را دریدند و خونس را روان ساختند. اما زردشت پایداری نشان داد. آن‌گاه اهورمزدا گفت: این کارها کنایه‌یی بود از این که تو و پیروانت باید به ابزار دانش و ادراک توانمند شوند تا ایمانی داشته باشند که با سوختن، گداختن، گشتن و خون را به هدر دادن از راه و رسم دین و دینداری برنگردند.

بدین‌گونه زردشت به پیامبری رسید.

### کارنامه‌ی اردشیر بابکان

آشنایی با زندگی اردشیر و جنگ‌های وی را باید در کتاب‌های تاریخی خواند. اما کارنامه‌ی اردشیر بابکان که به زبان پهلوی نوشته شده است گونه‌ای دیگر از گزارش اردشیر است آن‌چه در این نامه آمده است شکل افسانه‌ای به زندگانی اردشیر می‌دهد.

داستان اردشیر بابکان را فردوسی، شاعر بزرگ حماسه‌ی ایران در ۱۴۶۳ بیت شعر به نظم کشیده است. آن‌چه این داستان را دلکش کرده است نه مبارزه‌های اردشیر است نه پیروزی در جنگ‌ها بلکه حالتی است افسانه‌آمیز که گاه ما را به یاد اساطیر ایرانی می‌اندازد. از سویی اردشیر پهلوانی سوارکار و هنرمند است از سویی دل‌سودایی و عاشق‌پیشه‌ای دارد، از طرفی در سر آرزوهای بزرگ می‌پروراند.

آینده‌ی وی را خواب‌گزاران و پیش‌گویان یقین کرده‌اند. نشانه‌های پیروزی وی را بابک به خواب می‌بیند. زن در این داستان نقشی بزرگ دارد.

فره ایزدی نمادی از استعدادهای ذاتی اردشیر است. با این حال ما در این داستان با خلق و خوی مردم، شاهان، دین‌داران، آیین زردشت و ارزش نژاد روبه‌رو می‌شویم. در مقایسه‌ای میان زندگی اردشیر در شاهنامه با متن پهلوی در می‌یابیم که تفاوت بین این دو داستان چندان زیاد نیست. چنان‌که در هر دو متن، فره را به صورت بره‌ای می‌بینیم که گاه به دنبال اردشیر و کنیزک در حرکت است و بعد در کنار اردشیر بره‌ای. ولی شاهنامه درباره کرم هفتواد قصه‌ای پرداخته. ولی در متن پهلوی فقط اشاره به هفتواد دارد و مرگ او به دست اردشیر. اکنون خلاصه‌ی داستان اردشیر بابکان را به نثر روان امروزی نقل می‌کنیم. آن‌گاه به مقایسه‌ی بخش‌هایی از دو اثر نظم و نثر خواهیم پرداخت.

هنگامی که اسکندر به ایران آمد، دارای دارا شاه ایران کشته شد. از او پسری ماند به نام ساسان که اگرچه رزم‌آور بود اما وقتی کشته شدن پدر را دید، خردمندی ندید که خود را به کشتن دهد بنابراین فرار کرد و به هندوستان رفت در آن‌جا به شوربختی مرد.

ساسان به هنگام مرگ پسری خردسال داشت که نام وی را هم ساسان گذاشته بود. بر این‌گونه تا چهار پشت فرزندان ساسان را همه نام ساسان بود. آنان گمنام زندگی می‌کردند تبار و نژاد خود را پنهان می‌داشتند و کارشان شبانی بود.

روزی چهارمین ساسان از نژاد دارای دارایان به نزد سرشبان رفت و گفت آیا به مزدور نیاز نداری؟

سرشبان او را به مزدوری پذیرفت. ساسان کم‌کم به سرشبانی رسید و در پیش بابک اعتباری یافت. شبی بابک در خواب دید که ساسان بر پیلی سپید نشسته است شمشیری در دست دارد مردمی به پیش او می‌آیند و او را نماز می‌برند.

بابک از خواب که بیدار شد دچار شگفتی گشت. شب دیگر دید که نگهبان آتش، سه آتش فروزان را پیش ساسان برد. آتش آذرگشسب، خرداد و مهر را.

بابک از خواب برخاست به اندیشه شد. خواب‌گزاران را بخواند درباره خواب خود رای آنان را خواست. پاسخ خواب‌گزاران این بود که چنین کسی پادشاه می‌شود و یا فرزندش. بابک شادمان شد. کس فرستاد و ساسان را بخواست و از تبار و نژاد او پرسید.

ساسان گفت: اگر به جان امان یابم بگویم.

بابک گفت: بگوی.

ساسان تبار و نژاد خود را بگفت. بابک شادمان شد. او را نوازش کرد و دختر خود به وی داد. ساسان را از دختر بابک پسری آمد که نامش را اردشیر گذاشت. روزگاری گذشت. اردشیر در رزم، شکار، سواری و دانش‌های زمانه‌ی خود یگانه بود. از هنر و مردی و جنگاوری اردشیر به اردوان آگاهی دادند. نامه‌ای به بابک نوشت که شنیده‌ام که فرزند تو اردشیر، سواری خردمند و آگاه است پس او را به دربار ما فرست. بابک ناگزیر اردشیر را به دربار اردوان می‌فرستد.

اما اردشیر که در هنر و سوارکاری و شکار برتر از شاه‌زادگان بود مورد بی‌مهری واقع شد و اردوان که از بی‌روایی او اندوهگین شده بود او را طرد کرد. پسر اندوهگین نامه‌ای به بابک فرستاد. بابک گفت کم‌خردی کردی اکنون هم باید خشنودی وی را بخواهی. از سویی دیگر اردوان را کنیزی بود به نام گلنار که مشاور و دستور و ندیم اردوان بود و به رازهای اردوان آگاه بود.

گلنار همین‌که اردشیر را دید به او دل بست. شب که شد کمندی بر کنگره‌ی قصر انداخت از آن بالا رفت و از دیوار قصر به آن سوی رفت و اردشیر را از علاقه و عشق خود آگاه کرد.

چندی بعد بابک مُرد. آن‌گاه اردوان از اخترشناسان خواست تا روزگار آینده را برایش پیش‌بینی کنند. اخترشناسان گفتند کهتری از مهتری در این روزها می‌گریزد. او شاه جهان خواهد شد. گلنار کنیزک اردوان، آن‌چه را که شنیده بود به اردشیر گفت. اردشیر بر آن شد که از نزد اردوان بگریزد. گلنار را با خود هم‌دست کرد و در شبی هر دو با دو اسب شهر را ترک گفتند. پگاه که شد اردوان گلنار را نیافت و اردشیر را. به دنبال آنان رفتند. در این تعقیب شنیدند که با آن دو سوار بره‌ای هم بوده است و...

اردشیر پیروز می‌شود. کرم هفتواد را از بین می‌برد. آن‌گاه با دختر اردوان ازدواج می‌کند. برادران دختر زهری به خواهر می‌فرستند تا اردشیر را بکشد.

زن به هنگام نوشاندن زهر به اردشیر دستش می‌لرزد و رازش فاش می‌شود. اردشیر از دستورش می‌خواهد که او را بکشد. اما دستور در می‌یابد که دختر اردوان باردار است. او را نمی‌کشد و فرزند اردشیر را پنهانی بزرگ می‌کند و هنگامی که اردشیر به پیری می‌رسد و از بی‌فرزندگی دلتنگ، دستور او را از راز شاپور و نکشتن مادر وی آگاه می‌کند.

اکنون به سراغ شاهنامه‌ی فردوسی می‌رویم و بیتی چند از داستان اردشیر بابکان را در این جا نقل می‌کنیم:

همه دوده را روز برگشته شد خردمند و جنگی و ساسان به نام (شاهنامه، ج ۷، ۱۱۶)	چو دارا به رزم اندرون کشته شد پسر بد مر او را یکی شادکام
--	---

چنان دید روشن روانش به خواب یکی تیغ هندی گرفته به دست بر او آفرین کرد و بردش نماز دل تسیره از غم بیپیراستی همی بود با مغزش اندیشه جفت سه آتش ببردی فروزان به دست فروزان به کردار گردان سپهر به هر آتشی عود سوزان بُدی روان و دلش پر زتسیمار شد به هر دانشی بر، توانا بدند بزرگان فرزانه و رای زن (همان، ۱۱۸-۱۱۷)	شبی خفته بُد بابک رودیاب که ساسان به پیل ژیان بر نشست هر آن کس که آمد بر او برفراز زمین را به خوبی بیاراستی به دیگر شب اندر چو بابک بخت چنان دید در خواب کاتش پرست چون آذرگشسب و چو خَراد و مهر همه پیش ساسان فروزان بدی سر بابک از خواب بیدار شد هر آن کس که در خواب دانا بدند به ایوان بابک شدند انجمن
---	--

اکنون متن پهلوی کتاب:

بابک مرزبان و شهردار پارس و گمارده‌ی اردوان بود. اردوان به استخر می‌نشست و بابک را هیچ فرزندی نامبردار نبود. و ساسان شبان بابک بود و همواره با گوسپندان بود، و از تخمه دارای دارایان بود، و اندروش - خدایی اسکندر بگریز و نهان - روشنی بود و با کردشبانان به سر می‌برد. بابک نمی‌دانست که ساسان از تخمه دارای دارایان زاده است.

بابک شبی به خواب دید: چونان که خورشید از سر ساسان بتابد و همه‌ی جهان روشنی گیرد. دیگر شب ایدون دید: چونان که ساسان به پیلی آراسته سپید نشسته بود، و هر که اندر کشورند پیرامون ساسان ایستاده و نماز بدو می‌برند و ستایش و آفرین همی‌کنند. سه دیگر شب

همگونه ایدون دید: چونان که آذر فرنیغ و گشسپ و برزین مهر به خانه‌ی ساسان همی درخشند و روشنی به همه‌ی جهان همی دهند.

بابک چونش بدان آینه دید افد نمود: وش دانایان و خواب‌گزاران به پیش خواسته آن هر سه شب خواب چون دیده بود پیش ایشان گفت. خواب‌گزاران گفتند که: آن‌که این خواب پدش دیده‌ای او یا از فرزندی او کسی به پادشاهی جهان رسد.

(کارنامه‌ی اردشیر بابکان، ۱۷۱-۱۷۰)

فردوسی نیز در این باره گوید:

چو بابک سخن برگشاد از نهفت	همه خواب یک‌سر بدیشان بگفت
پر اندیشه شد زان سخن رهنمای	نهاده بر او گوش پاسخ سرای
سرانجام گفت ای سرافراز شاه	به تاویل این کرد باید نگاه
کسی را که بینند زین سان به خواب	به‌شاهی برآرد سر از آفتاب
و یا آن‌که این خواب ازو بگذرد	پسر باشدش کز جهان برخوردار

(شاهنامه، ج ۷، ۱۱۸)

متن پهلوی:

بابک چونش آن سخن شنفت، کس فرستاد، و ساسان را به پیش خواست و پرسید که: تواز کدام تخمه و دوده‌ای؟ از پدران تو و نیاکان تو کس بود که پادشاهی و سرداری کرد؟

ساسان از بابک پشت ورنهاد خواست که: گزند و زیانم مکن. بابک پذیرفت و ساسان راز خویش چون بود پیش بابک بگفت. بابک شاد شد و فرمود که تن بشوی و بابک فرمود که تا دستی جامه و پوشاکی خدای وار بهرش آوردند و به ساسان دادند که بیوش و ساسان همگونه کرد و بابک ساسان را فرمود که تا چند روز به خورش و دارش نیک و سزاوار پرورد وش پس دخت خویش بزنی داد.

(کارنامه اردشیر بابکان)

فردوسی هم می‌گوید که:

چو بابک شنید این سخن گشت شاد	براندازه‌شان یک‌بیک هدیه داد
بفرمود تا سر شبان از رمه	پس بابک آید به روز دهه
بیامد شبان پیش او با گلیم	پراز برف پشمین، دل بود و نیم

بپرداخت بابک زبیسگانه جای  
 زساسان بپرسید و بنواختش  
 بپرسیدش از گوه‌ر و از نژاد  
 از آن پس بدو گفت کای شهریار  
 بگوید زگوه‌ر همه هرج هست  
 که با من نسازی بدی در جهان  
 چو بشنید بابک زبان برگشاد  
 که بر تو نسازم بچیزی گزند  
 به بابک چنین گفت زان پس جوان  
 نبیره جهاندار شاه اردشیر  
 سرافراز پور یل اسفندیار  
 چو بشنید بابک فرو ریخت آب  
 بیاورد پس جامه پهلوی  
 به او گفت بابک به گرمابه شو  
 یکی کاخ پرمایه او را بساخت  
 چون او را بران کاخ بر، جای کرد  
 به هر آلتی سرفرازیش داد  
 به او داد پس دختر خویش را

به رشد پرستنده و رهنمای  
 بر خویش نزدیک بنشاختش (نشاندش)  
 شبان زو بترسید و پاسخ نداد  
 شبان را به جای گروهی زینهار  
 چو دستم بگیری به پیمان به دست  
 نه بر آشکار و نه اندر نهان  
 زیزدان نیکی دهش کرد یاد  
 بدرمست شادان دل و ارجمند  
 که من پورساسانم ای پهلوان  
 که تهمش بخواندی همی یاد گیر  
 ز گشتاسب یل در جهان یادگار  
 از آن چشم روشن که او دید خواب  
 یکی باره با آلت خسروی  
 همی باش تا خلقت آرند نو  
 از آن سر شبانان سرش برفراخت  
 غلام و پرستنده برپای کرد  
 هم از خواسته بی‌نیازیش داد  
 پسندیده و افسر خویش را

(شاهنامه، جلد ۷، ۱۱۹-۱۱۸)

**بخشی از متن پهلوی:** اردوان را کنیزکی باشینی بود که از دیگر کنیزکان آزرمی‌تر و گرامی‌تر داشت و هر آینه پرستاری اردوان که بود آن کنیزک می‌کرد. روزی چون اردشیر به دستورگاه نشسته و تنبور می‌زد و سرود بازی و خرمی می‌کرد او اردشیر را بدید و بهش و یاران شد. و پس از آن، نیز با اردشیر مهر و دوستی و دوشارم گرفته، پیوسته همه شب که اردوان بشده بخت بختی، آن کنیز به نهان نزدیکی اردشیر شد تا نزدیک بامداد با اردشیر بودی و پس باز به پیش اردوان شدی.

(کارنامه‌ی اردشیر بابکان)

در این بخش فردوسی می‌گوید:



یکی کاخ بود اردوان را بلند  
 که گلنار بُد نام آن ماه‌روی  
 بر اردوان هم‌چو دستور بود  
 بر او برگرامی‌تر از جان بُدی  
 چنان بد که روزی برآمد به بام  
 نگه کرد خندان لب اردشیر  
 همی بود تا روز تاریک شد  
 کمندی بر آن کنگره بریست  
 به گستاخی از باره آمد فرود  
 بیاید خرامان ببر اردشیر  
 زبالین دیبا سرش برگرفت  
 به کاخ اندرون بنده‌یی ارجمند  
 نگاری پر از گوهر و رنگ و بوی  
 بران خواسته نیز گنجور بود  
 به دیدار او شاد و خندان بُدی  
 دلش گشت زان خرمی شادکام  
 جوان در دل ماه شد جای گیر  
 همانا به شب روز نزدیک شد  
 گره زد برو چند و ببسود دست  
 همی داد نیکی دهش را درود  
 پر از گوهر و بوی و مشک و عبیر  
 چو بیدار شد تنگ در برگرفت

(شاهنامه، ج ۵، ۱۴۲)

### کارنامه‌ی اردشیر بابکان از دیدگاه پژوهشگران و نویسندگان معاصر

نخستین کسی که این کتاب را به فارسی برگرداند خدایار دستور شهریار ایرانی بود. این ترجمه به سال ۱۸۹۹ میلادی در بمبئی انجام شده است.

دومین کسی که متن پهلوی را به فارسی برگرداند احمد کسروی است. ترجمه کسروی در مجله‌ی ارمغان به چاپ رسید.

سومین نویسنده‌ای که این کتاب را ترجمه کرد صادق هدایت است. این کار در سال ۱۳۲۸ هنگامی که هدایت در هند به سر می‌برد ترجمه شد. من نیز تکه‌هایی را که از کتاب نقل کردم از ترجمه هدایت است.

در سال ۱۳۲۹ دکتر محمد مشکور این متن را ترجمه و منتشر کرد. در سال ۱۳۵۴ دکتر بهرام فره‌وشی و خلاصه این که قاسم هاشمی‌نژاد در سال ۱۳۶۹ این کتاب را ترجمه کرده‌اند.

هاشمی‌نژاد همان‌گونه که خود در مقدمه نوشته است به عنوان یک داستان‌نویس به متن این کتاب نگاه کرده است. سطرهایی چند از پایان مقدمه هاشمی‌نژاد چنین است: «ابتدا قصد داشتم تمامی موارد پهلوی و شواهد کاربردهای کهن را در بخش توضیحات بیاورم اما از این کار منصرف

شدم. من با متن حاضر به عنوان داستان‌نویس روبه‌رو شدم، نه به عنوان محقق و مصالح‌کاربرد داستان‌نویسی به خود او مربوط می‌شود نه دیگران. اصل آن است که هر مورد به کار رفته چنان دقیق در بیان بنشیند که خود پاسخ‌گوی خود باشد نه با ریش‌گرو گذاشتن. این قدر هست که سه سال از عمر من بر سر این کار رفت. نه عذری در میان است نه افتخاری. در چنین موقع‌ها پیران دنیادیده زبانزدی دارند: «پول عاشقی به کیسه بر نمی‌گردد».

## فارسی دری

در سده یکم هجری، زبان ملی ایرانیان همان گویش‌هایی بود که پیش از گسترش اسلام در شهرها و روستاهای ایران بدان سخن می‌گفتند.

حاکمان عرب هیچ تشویقی برای رونق زبان ملی ایرانیان از خود نشان ندادند برخی از آنان برای از بین بردن خط و زبان فارسی کارهایی انجام دادند که نمونه آن را باید در رفتار سردار خون‌خوار خُجاج - قتیبه بن مسلم دانست. وی هنگامی که برای بار دوم خوارزم را گشود، دستور داد تا هر که را خط خوارزمی می‌نوشت بکشند و چُنین کردند. سپس دستور داد تا هیربدان را بکشند و کتاب‌های آنان را بسوزانند و چُنین کردند، اما نه از بین رفتن کتاب‌ها و نوشته‌ها، زبان فارسی را از بین بُرد نه سخت‌گیری خلیفه‌ها و حاکمان توانست مردم را مطیع و فرمان‌بردار اندیشه‌ی عرب‌ها کند.

عرب‌ها کتاب‌ها و شعرهای شعوبیه را که خواهان مساوات بودند به بهانه‌ی جلوگیری از الحاد و کفر از بین می‌بردند. در حالی که شعوبیه فقط با اندیشه‌ی جاهلی عرب‌ها در ستیز بودند نه با نژاد عرب و نه با اندیشه‌ی یکتاپرستی که اسلام نویدش را داده بود.

برای شعوبیه سخت بود که بردگی را در بدترین شکل آن تحمل کنند. به همین علت هم هر نغمه‌ی آزادی‌خواهی را که می‌شنیدند با آن همراه می‌شدند، هم با شمشیر، هم با زبان. این واکنشی طبیعی در برابر رفتار حاکمان فاسد و خودخواه عرب بود که خود را برتر از ملت‌های مغلوب می‌دانستند... اکنون باید دید چه گونه زبان دری رواج یافت آن هم به گونه‌ای که زبان دوم اسلام شد.

**تأثیر زبان فارسی در عربی:** سده‌ها پیش از برقراری ارتباط فرهنگی و دینی میان ایرانیان و تازیان بسیاری از واژگان فارسی در زبان عربی راه یافته بود اما پس از پیروزی تازیان

بر ایرانیان و نفوذ آیین مقدس اسلام در میان مردم ایران، رواج بسیاری از واژه‌های عربی را که گونه‌ای با فقه، علم کلام، فلسفه و اصطلاح‌های دینی مربوط می‌شد ضروری ساخت.

گرچه بسیاری از اندیشمندان ایرانی که اسلام را پذیرفته بودند؛ آشنایی با فرهنگ و زبان اسلام را ضروری می‌دانستند اما هرگز در پی آن نبودند که از زبان و فرهنگ خود چشم‌پوشند به همین دلیل هم تا آن جایی واژه‌های عربی را پذیرفتند که معادل فارسی آن‌را نداشتند. اما هجرت واژه‌های فارسی به شبه‌جزیره‌ی عربستان مربوط به سده‌های پیش از اسلام است. اثر زبان فارسی و واژه‌های آن در عربی به اندازه‌ای است که نمونه‌هایی از واژگان فارسی را به‌صورت معرب شده در کتاب آسمانی قرآن داریم، علت آن‌را هم باید در تبادل و بده‌وبستان‌های بازرگانی بین ایران و اعراب دانست. از سوی دیگر در آن زمان که عربستان دوره‌ی جاهلی را طی می‌کرد ایران مهد تمدن و هنر و دانش‌های گوناگون بود. از این‌رو در دوره‌ی هخامنشیان بسیاری از تیره‌های عرب در حلقه‌ی شاهنشاهی ایران بودند؛ ایرانی که از کرانه‌های دریای مدیترانه تا کناره‌های رود سند و از رود سیحون تا دریای پارس را در بر می‌گرفت. در کتیبه‌ی کانال سوئز و در سنگ نبشته‌های نقش رستم و تخت جمشید اعراب را از ملت‌های تابع ایران دانسته‌اند و نام اعراب در ردیف هجدهمین ملت‌های گوناگون ذکر شده است. به‌هرحال می‌توان به ظن قریب به یقین گفت که از زمان هخامنشیان به ترتیب واژه‌هایی از زبان فارسی در زبان عربی داخل شده است.

برای نمونه می‌توان، در زمینه‌ی سازمان‌های دولتی واژه‌هایی مانند: وزیر، مرزبان، اسوار، دیوان، دفتر، برید، دین، آیین و تاریخ را نام برد. و در زمینه‌ی بازرگانی واژگانی مانند: سفت‌بج (سفته)، صک (چک)، سنجه، سنجش، دینار، درهم و در زمینه‌ی موسیقی، داروهای پزشکی، خوراک، گل و گیاه به واژگانی بسیاری برخورد که علاقه‌مندان به این مبحث می‌توانند به کتاب‌های «المعرب من الکلام العجمی» نوشته‌ی جوالیقی (سده ششم) و «الفاظ الفارسیه المعرب» تألیف ادی شیر (سده چهارم) و «فرهنگ واژه‌های فارسی در زبان عربی» نوشته‌ی امام شوشتری مراجعه کنند.

واژه‌های زیر از زبان فارسی به عربی راه یافته‌اند:

اباریق: جمع مکسر ابریق... ابریق یا ابریج معرب شده‌ی واژه‌ی آبریز است.

(فرهنگ کامل لغات قرآن)

ارائک: جمع اریکه است. واژه‌ای است معرب شده از واژه اورنگ به معنی تخت: (دیوان دین، نویختی).

اکواب: جمع مکسر گوب است و واژه گوب معرب کب فارسی به معنی کوزه‌ی بی‌دسته است. استبرق: معرب استبرک و ستبرک یعنی جامه‌ی ضخیم در زبان پهلوی ستبرک است. (فرهنگ کامل لغات قرآن)

امت: این واژه معرب کلمه «همه» است در فارسی لغت‌های هام، هاما، اما و هیم. هوم: به معنی جماعت، خانمان، وطن، دودمان... (دیوان دین).

بروج: جمع مکسر برج است. برج واژه‌ای است معرب شده از بُرز فارسی یعنی بلند و مرتفع. امر: به معنی فرمان از واژه‌ی «مرا» که در زبان اوستایی به معنی فرمود است، امر معرب مرا این واژه در زبان پهلوی مریه Meryā (مالیر) است... (دیوان دین).

جزیه: فارسی آن گزیت است و آن مالیاتی بود که در زمان ساسانیان از مردمی که در جنگ با دشمن دولت را همراهی نمی‌کردند گرفته می‌شد این افراد بیش‌تر غیر زرتشتی بودند مانند مسیحیان. (دیوان دین)

جناح: معرب گناه از واژه‌های فارسی است که در قرآن داریم: لَیسَ عَلَیکَ جَنَاح. (فرهنگ کامل لغات قرآن)

جُند: به معنی لشکر این کلمه به زبان پهلوی گُند است...

رب: جمع ارباب یعنی پروردگار... پرورنده - تربیت کننده - ربه نام دیگری از بُت لات است. این واژه در زبان پهلوی به گونه‌ی ربا Raba است به معنی بزرگ و شایسته‌ی احترام. ریب: افسون، نیرنگ، دیو، مکر، ریب و فریب همه فارسی است اصل واژه دیو است. سرادق: سراپرده

دین: از ریشه‌ی اوستایی دَینا است و آن نیروی بینش و شناخت نیک از بد است که در نهاد هر انسانی وجود دارد.

زمهریر: یعنی سخت سرد، از واژه‌ی زم به معنی زمستان آمده است.

سُندس: ابریشم نازک. این واژه از دو جزء درست شده است جزء یکم سُن sun یعنی آفتاب و دیس یا دُس به معنی مانند... یعنی پارچه‌ای که مانند آفتاب است. سرا: خانه.

شیطان: واژه‌ای است فارسی معرب شده شوتان یا شوتن... یعنی مولود تاریکی یا راه زشتی و ناپاکی زیرا شه به ضم شین یعنی تیره و تاریک و زشت است و تن به معنی زاده پس معنی می‌دهد زاده ناپاکی...

فوات: به معنی آب شیرین. اصل فارسی: اوفراتو.

صلیب: معرب کلمه چلیپ - چلیپا...

فردوس: پردیس... بوستان، بهشت.

مجوس: مگوس، مغوس، ماگوس...

مرجان: کلمه‌ای است فارسی.

مسک: مشک فارسی...

**تأثیر واژه‌های عربی در زبان فارسی:** ایرانیان برای آشنایی با مفاهیم قرآن و حدیث، خواندن و نوشتن عربی را یاد گرفتند این گروه که از افراد تحصیل کرده و روشن فکر بودند بسیاری از واژه‌های عربی را که مربوط به فقه، اصول، فلسفه، و حدیث می‌شد پذیرفتند و برای بعضی از واژه‌ها هم معادل فارسی آن‌را به کار بردند. برای مثال... واژه‌ی الله، را که اسم جلاله است حفظ کردند اما در گفتار و نوشتار به جای الله لفظ خدا را به کار بردند که به معنی صاحب است از همین واژه، لفظ آخوند را برای روحانیان به کار گرفتند و واژه‌ی خدایچه یا خواجه را که مصغر واژه‌ی خدا است برای بزرگان... هم چنین واژه‌هایی مانند نماز، روزه، دست‌نماز، پیش‌نماز، پس‌نماز، را به جای صلوٰه، صوم، وضو، امام، ماموم به کار بردند اما واژه‌هایی که معادل فارسی آن‌را نداشتند به همان صورتی که وجود داشت در زبان فارسی ماندگار شد مانند:

زکات، حج، جهاد، مؤذن، اذان، غرا، خلیفه، صدقه، هدیه، کعبه، حور، غلمان، حلال، حرام، نکاح، متعه، خمس، دعا، قرآن، قربان، غسل و...

علاوه بر بده‌بستان‌هایی که میان زبان فارسی و عربی انجام گرفت برخی از واژه‌های فارسی کم‌کم در زبان محاوره مردم فراموش شد مانند: یزش، باژ، برسم، گاهنبار، برسمدان، آفرین... البته بسیاری از واژه‌ها هم معنی حقیقی خود را به معنی مجازی داد. چنان‌که کاشان و کاشانه که نام دو بت بود. امروز یکی نام شهری است و دیگری به معنی خانه.

### نمونه‌های نثر فارسی از کهن‌ترین زمان تا سده‌ی چهارم

«به نام خدای مهربانی<sup>۱</sup> رحمت کنار<sup>۲</sup> سوگند به طا و سین و میم<sup>۳</sup> آکان آیت‌های کتاب دیدور هند شاید «کتواکشتار هی»<sup>۴</sup> نفس ترا که نبند مومنان<sup>۵</sup> ار خواهیم فرود کنیم ورمشیان از آسمان نشانی، شهد گردن‌ها ایشان آن را نرم‌شداران<sup>۶</sup> نیامد بدیشان هیچ ایادی کردی از خدای نوا، یانی بودند از آن روی گردانستاران».

«سپاس و آفرین خدای را که این جهان و آن جهان را آفرید و ما بندگان را اندر جهان پذیرا کرد و نیک اندیشان را و بدکرداران را پاداش و بادافراه برابر دانست و درود بر برگزیدگان و پاکان و دین‌داران باد. خاصه بر بهترین خلق خدا محمد مصطفی صلی‌الله علیه و سلم و بر اهل بیت و فرزندان او باد».

(کهن‌ترین نثر فارسی دری. از مقدمه شاهنامه منصوری)

تألیف ابومنصور لمعمری تألیف ۳۴۶ ه.ق.)  
«روزی قباد نشسته بود و در روستای سواد می‌رفت و موبد موبدان با وی بود. پس قباد تنها از پی صیدی می‌رفت و وقت انگور رسیدن بود قباد به سر کوهی رسید نظر کرد به زیر آن کوه دیهی دید چشم او بر زنی افتاد که بر سر تنوری ایستاده بود و نان می‌پخت».

(تاریخ بلعمی، ابوعلی بلعمی)

«چون یعقوب به شام رسید خالش را بدید، و خالش را خواسته بسیار بود و دو دختر داشت یکی مه‌تر و یکی که‌تر، یعقوب او را گفت: بدان و آگاه باش که پدر مرا وصیت کرده است که باید به شام روی و دختر خالت را به زنی کنی و اکنون مادر من نیز هم چنین گفت: من سوی تو آمدم تا چه گویی بدین کار اندر. خالش گفت: یا پسر سپاس داشت می که من این کار بکردمی».

(ترجمه تفسیر طبری نوشته شده به سال ۳۵۰ ه.ق.)

«و مردمان را اختلاف است به کار کیومرث و هرکس چیزی می‌گویند. گروهی از عجم گویند که آدم او بود و این خلق از پشت او بودند و او را گل پادشاه خواندندی که از گل آفریده شد و جفت او آملد. که حوا خوانند هم خدا از گل آفرید و جان در تن هر دو اندر یک وقت و یک اندازه کرد نه پیش و نه پس و اگر نه چنین بودی موافقت نبودی شان و اهرمن به زمین بود و معنی کیومرث

۴- که تو کشنده‌ای

۳- قسم به طا «سین» میم

۲- رحیم

۱- مهربان

۶- فروشکستان

۵- مومنان نباشند.

زنده گویا است، حتی ناطق و این قول عجم است و گروهی از علماء اخبار ایدون گویند که او نبیره آدم بود و گروهی از عجم ایدون گفتند که کیومرث و املده جفتش مشی و مشیانه بودند که از زمین برآمدند بر صورت آدمی چنان که مروی است.

(تاریخ بلعمی نوشته شده به سال ۲۵۲ ه.ق.)

«اکنون یاد کنیم انواع دردسر و علاج ایشان. گوییم دردسر یا بر نفس خویش بیماری بود یا عرض بود از بیماری دیگر و این که عَرَض بود از بیماری دیگر دوگونه بود یا عرض بود مرتبی را از تبها جَن تَن عُب که اندر نوبت دردسر کند و علاج مرتب را باید کردن».

(هدایت المتعلمین فی الطب، سده‌ی چهارم تألیف الاخوانی بخاری)

«پریم: قصبه این ناحیت است و مستقر سپهبدان به لشکرگاهی است بر نیم فرسنگ از شهر و اندر وی، مسلمانان اند و بیش تر غریبانند و پیشه‌ور و بازرگانان، زیرا که مردمان این ناحیت جز لشکری و برزیگر نباشند و به هر پانزده روی اندر روی روز بازار باشد و از همه این ناحیت مردان و کنیزان و غلامان آراسته به بازار آرند و با یکدیگر مزاح کنند و رود زنند و دوستی گریز و رسم این ناحیت چنان است که هر مردی کی کنیزکی را دوست گیرند او را بفریبد و ببرد و سه روز بدارد و چون کی خواهد آنگه بر پدر کنیزک کس فرستد تا او را به زنی به وی دهد».

(حدود العالم من المغرب الی المشرق تألیف سال ۳۷۲ ه.ق.)

«مهدی آن است کی مردمان را راه نماید و همه پیغمبران از پیش او بر مردمان را راه نمودند برای خدای، ولیکن سخن‌های ایشان پوشیده بود. و علم‌ها ایشان در حجاب بود زیرا که زمان‌ها چنان واجب کرد. پس چون کار به غایت رسید و نزدیک آمد برداشتن حجاب‌ها و پیش آمد دور کشف، آشکارا شود و برهان‌ها روشن و دلیل‌ها، آن آراسته شود. پس آن کس کی در آن زمانه پذیرد آید مردمان را راه نماید بی حجاب و رمز و همه علمی کی در شریعت‌ها و در کتاب‌ها بود و هر حکمتی و سری پوشیده بر خلق بگشاید پس نام آن کس مشتق بود از هُدی».

(کشف المحجوب ابویعقوب سیستانی، قرن چهارم ه.ق.)

«چون کی خسرو به آذر بادگان رفت و رستم‌دستان با وی و آن تاریکی و پتیاره دیوان به فَر ایزد تعالی بدید که آذرگشسب و روشنایی بر گوش او بود و شاهی او را شد با چندان معجزه پس کی خسرو از آن جا بازگشت».

(گرشاسب‌نامه ابی بلخی)



## وضع مردم ایران از سده‌های اول تا چهارم

در سال ۱۰ هجری پیغمبر اسلام در مدینه وفات یافت. هنگامی که حضرت علی علیه‌السلام و تنی چند از یارانش به امر کفن و دفن پیغمبر مشغول بودند بعضی از صحابه و مهاجران و انصار در سقیفه بنی‌ساعده گرد آمدند و ابوبکر را به جانشینی انتخاب کردند. خلافت ابوبکر چندان نپائید. وی به هنگام مرگ خود «عمر» را به جانشینی خود انتخاب کرد. در زمان عمر ایران فتح شد. سرانجام فیروز ایرانی که نمی‌توانست اسارت و بندگی خود را بپذیرد، خلیفه‌ی دوم را از پا درآورد... آن‌گاه عثمان آمد. او با آشنایان و خویشان خود به الفت و مهربانی رفتار می‌کرد. وی با کارهای خود بسیاری از بزرگان و صحابه را رنجاند. مردم قیام کردند و او را به قتل رساندند. آن‌گاه علی علیه‌السلام به سال ۳۵ هجری به خلافت رسید و پس از ۵ سال به دست یکی از خوارج شهید شد. با شهادت علی (ع) معاویه و عمروعاص کارگزار جامعه‌ی مسلمانان شدند و سرانجام پس از مرگ معاویه به سال ۶۱ هجری فاجعه‌ی کربلا به وجود آمد. و پس از این فاجعه بود که کم‌کم ایرانیان زیر ستم بنی‌امیه در تمام شورش‌هایی که علیه بنی‌امیه شد شرکت کردند زیرا پس از شکست، مردم ایران به دو گروه تقسیم شدند:

گروه اول روحانیان زردشتی، بزرگان مذهب عیسی و رؤسای مذهب بودایی و مانوی بودند که حاضر به پرداخت جزیه شدند تا بتوانند با حفظ آیین پدران خود رسم ایرانیان را زنده نگه دارند. البته این عده توانستند پس از آشنایی و آموزش زبان عربی بسیاری از کتاب‌های علمی را از پهلوی به عربی ترجمه کنند و بدین‌وسیله علم و دانش را گسترش دادند.

گروه دوم، ایرانیانی بودند که اسلام را یا به واقع و یا به ظاهر پذیرفتند تا بتوانند آن‌را وسیله‌ای برای پیشبرد هدف‌های سیاسی خود کنند. البته در بین اینان مردمی از دهقانان و اشراف ایرانی بودند که عرب‌ها آنان را به بندگی گرفته بودند. از بین همین گروه هم کسانی بودند که زبان عربی را فرا گرفتند و توانستند بانفوذ در دستگاه خلافت مقدمه‌ی استقلال ایران را آماده کنند. اما بنی‌امیه چون خود را برتر از عجم می‌دانستند، ایرانیان را تحقیر می‌کردند و اعتقاد داشتند که عنصر عرب برای فرمانروایی و عنصر عجم و سایر افراد مغلوب برای فرمانبری خلق شده‌اند.

در نیمه‌ی دوم قرن اول، ایرانیان برای حفظ میراث ملی و قومی خود در تمام زمینه‌ها به کوشش وسیعی دست زدند. از لحاظ سیاسی همراه با مخالفان بنی‌امیه در تمام شورش‌ها شرکت

کردند و به صورت‌های مختلف نشان دادند که از برتری عرب‌ها رنج می‌برند، در زمینه‌ی مذهبی هم، اندیش‌مندان ایرانی کوشیدند تا برای کاستن از فشار خلفایی که دستورهای دینی را زیر عنوان اولی‌الامر اعمال می‌کردند به فکر بیفتند. سرانجام و در نتیجه بحث اختیار و بحث عقلی‌مذهبان را پیش گرفتند و البته این بحث‌ها به سود بنی‌امیه نبود زیرا آنان هرکاری می‌کردند اعمال بد و خوب آن‌را مربوط به آن جهان می‌دانستند...البته مردم عادی ایران مخالفت‌های خود را با سرودن شعر و تصنیف در ذم حکمرانان عرب نشان می‌دادند.

هرچه ستم و سخت‌گیری‌های عمال حکومتی زیادتر می‌شد دامن‌های مبارزه‌ی مردم در تمام زمینه‌ها گسترش می‌یافت...چنان‌که در قرن دوم بسیاری از ایرانیان با زبان عربی آشنا شدند به زبان عربی شعر گفتند و برخی از آنان آثار ایرانی را به عربی ترجمه کردند و فرهنگ ایرانی را رواج دادند. برخی از این اندیش‌مندان عبارتند از:

سیبویه که در سال ۱۲۱ هجری در پارس به دنیا آمد و تا سال ۱۶۰ هجری زنده بود. وی از بنیادگزاران ادب تازی است.

حماد راویه پسر شاپور، پسر مبارک از مردم دیلم بود که از داناترین مردم زمان خود نسبت به اشعار، اخبار و لغات و انساب قوم عرب بود...

خلیل پسر احمد که واضع علم عروض بود به سال ۱۰۰ هجری به دنیا آمد و در سال ۱۷۴ از دنیا رفت.

بشار پسر بُرد از مردم تخارستان، سال مرگ ۱۶۷ هجری. او شعرهایی به عربی دارد. ابن‌مقفع از مردم فیروزآباد فارس که در سال ۱۴۵ هجری به دستور خلیفه به طرز فجیعی کشته شد. او کتاب خدای نامک و کلیله و دمنه را به عربی ترجمه کرد. وی با انجام این کار توانست بازمانده‌ی ادب و آیین و دانش و تاریخ کشور را حفظ کند... ترجمه‌های وی باعث شد تا هم عرب‌ها و هم مسلمانان غیر عرب، به فضیلت و دانش ایرانیان آگاه شوند.

رفتار تازیان فاتح با ایرانیان: تاریخ می‌نویسد که: «در زمان ابوبکر خالد پسر ولید، سردار اسلام در جنگ با جابان سوگند خورد که پس از پیروزی آن قدر از ایرانیان بکشند که نهر خون روان شود. البته خالد پیروز شد و همان‌گونه که سوگند یاد کرده بود آن قدر از ایرانیان کشت که خون روان شود ولی نشد...او یک شبانه روز سربازان ایرانی را گردن زد». (جنگ با اهل رده)

تاریخ می‌نویسد: وقتی جابان به دست یکی از مسلمانان به نام «بطر» اسیر شد به او وعده دو پسر بچه داد و نجات یافت. (ابن اثیر)

تاریخ می‌نویسد در واقعه‌ی ذات‌العیون به اشاره‌ی فرمانده سپاه اسلام، چشم دشمن هدف بود. به نوشته‌ی ابن اثیر ۱۰۰۰ چشم را کور کردند.

تاریخ می‌نویسد: وقتی به سال ۳۱ هجری مردم زرنج از مسلمانان شکست خوردند ناگزیر به ارگ شهر پناه بردند آن‌گاه مرزبان شهر امان خواست ولی ربیع سردار اسلام مذاکره درباره‌ی صلح را به شرطی پذیرفت که وی بر جسد یکی از کشتگان بنشیند و شرط دیگر این که هزار غلام بدهند و با هر غلامی جامی زرین باشد. گویند وقتی مرزبان سیستان که ایران پسر رستم نام داشت «ربیع» را دید که بر جسدی نشسته و به جسدی دیگر تکیه داده است، از دیدن چنان منظره‌ی هولناکی گفت: اهریمن بر خلاف اعتقاد عمومی در روز به دنیا آمد. (تاریخ سیستان).

آن چه گفته شد، اشاره‌هایی گذرا به تاریخ بود و بحث درباره‌ی مرجئه، علم کلام، اهل تسویه، شعوبیه و نهضت‌های مردمی و شورش علیه بنی‌امیه، از موضوع بحث ما خارج است. فقط نکته‌ی قابل توجه این که در همین دوره‌های تاریخی ایرانیان که مردمی دین‌پرو بودند، شکست نظامی خود را به وسیله‌ی گسترش فرهنگ خود جبران کردند. بیهوده نیست که در زمینه‌ی تاریخ، جغرافی، فقه، نحو، علم کلام، فلسفه و عرفان، تفسیر و نجوم، علم حدیث، شعر و عروض و هنر... ایرانیان بر تازیان پیشی گرفتند و دیری نپائید که دانشمندان ایرانی چه آنان که آثار خود را به عربی می‌نوشتند و چه آنان که فارسی دری را رواج دادند خود از پرچم‌داران مبارزات دینی شدند... چنان که قرن چهارم را باید اوج شکوفایی اندیشه دین‌پروان و متفکران مسلمان ایرانی دانست...

### موضوع کتاب‌هایی که در قرن چهارم به فارسی نوشته شده است

تاریخ: مانند تاریخ بلعمی که ترجمه گونه‌ای از تاریخ طبری است.

شاهنامه منتور ابومنصوری: که نمونه‌ی از کهن‌ترین نثر فارسی دری است و موضوع آن همان است که مایه کار شاهنامه‌ی منظوم فردوسی شده است گرچه این کتاب از بین رفته و فقط مقدمه‌ی آن برای ما باقی مانده است.

الابنیه عن حقایق الادویه: از ابومنصور موفق بن علی الهروی. تألیف بین ۳۵۰-۳۶۰ هجری که موضوع آن داروشناسی است.

هدایت‌المتعلمین فی الطب: کتابی در زمینه‌ی پزشکی که مؤلف آن الاخوانی بخارایی.  
حدودالعالم من المغرب الی المشرق: موضوع آن جغرافیای عالم تألیف به سال ۳۷۲  
هجری. مؤلف ناشناخته.

ترجمه‌ی تفسیر طبری: موضوع آن تفسیر قرآن. ترجمه برخی از علمای ماورالنهر به سال  
۳۵۰ هجری.

کشف‌المحجوب سجستانی: تألیف ابویعقوب سجستانی موضوع آن فلسفه و عرفان.  
تألیف اواخر قرن چهارم.

سندبادنامه: کتابی است که به گفته‌ی ظهیری سمرقندی در سال ۳۲۹ هجری خواجه  
عمیدابوالفوارس فتازوری آن را به فارسی دری نوشته است. متأسفانه، این کتاب را در اختیار  
نداریم زیرا ظهیری سمرقندی در قرن ششم به گفته‌ی خود، این کتاب را که دارای انشایی ساده  
بوده است به نثر مزین با شواهد و اشعار پارسی می‌آراید.

گرشاسب‌نامه ابن بلخی: از نوشته‌های دوره‌ی سامانیان که از بین رفته، مورخ تاریخ  
سیستان از این کتاب نام برده و قسمتی از آن را نقل کرده است.

## آغاز داستان‌نویسی به زبان فارسی دری

در سده‌ی چهارم ما داستان‌های پهلوانی و افسانه‌های اساطیری شاهنامه فردوسی را داریم که  
به شعر است ولی کتابی که بتوان آن را داستان فارسی نامید در اختیار نداریم اما می‌دانیم که در  
دوره‌ی سامانیان کتاب گرشاسب‌نامه را به نثر و شعر داشته‌ایم که متأسفانه از بین رفته است و اگر  
مؤلف ناشناس تاریخ سیستان بخشی از این کتاب را در نوشته‌ی خود نیآورده بود ما از نام این کتاب  
هم آگاه نبودیم، علاوه بر این می‌دانیم که کتابی به نام سندبادنامه در اوایل سده چهارم به وسیله‌ی  
خواجه عمید ابوالفوارس نوشته است که ما باز نویسی دیگری از این کتاب را به وسیله‌ی  
ظهیری سمرقندی در قرن ششم داریم... کتاب‌هایی مانند کلیله و دمنه را هم که ابن مقفع از پهلوی به  
عربی برگردانده بود در قرن سوم رودکی به شعر می‌کشد که باز هم باید گفت متأسفانه به علت‌هایی  
که ما نمی‌دانیم از بین رفته است هم‌چنان که ما از «آفرین‌نامه ابوشکور بلخی» نیز جز ابیات پراکنده در  
تذکره‌ها و واژه‌نامه‌ی در اختیار نداریم بنابراین کسانی که بخواهند موضوع کتاب داستان‌های این  
قرن را بررسی کنند، باید به سراغ کتاب‌های تاریخی و مذهبی این زمان بروند. این داستان‌ها را

می‌شود در سه بخش بررسی کرد: داستان‌های پهلوانی، داستان‌های مذهبی و داستان‌های تاریخی. مأخذ ما درباره‌ی این داستان‌ها یا تفسیر قرآن است یا کتاب‌های تاریخی این قرن.

**قصه‌های مذهبی:** آن‌گاه که انسان خود را شناخت و زندگی اجتماعی را آغاز کرد به فکر افتاد، چون و چراهایی در اندیشه‌اش راه یافت که از کجا آمده است؟ چرا زندگی می‌کند، چرا از بین می‌رود؟ تا این‌که مردم برگزیده و آگاه درباره‌ی آفرینش جهان و خلقت نخستین انسان افسانه‌هایی ساختند. اسطوره‌ها خلق شدند، دگرگونی‌های طبیعت آنان را به فکر انداخت و چون پاسخ پرسش‌های خود را نمی‌دانستند دست به دامن خیال شدند، درباره‌ی آفرینش دیویسنا افسانه‌هایی گفت و به‌دینان نیز با راز و رمز سخنانی گفتند درباره‌ی آفرینش جهان، خلقت نخستین انسان، اسطوره‌ی مشی و مشیانه، گیاه ریواس و هستی بخشیدن به کیومرث به‌عنوان نخستین انسان و مرگ وی افسانه‌ها گفتند که درباره‌ی هریک از این‌ها در بخش نخست سخن گفته شد. با گسترش دین اسلام در ایران، مردم آیین اسلام و کتاب آسمانی قرآن آشنا شدند. درباره‌ی آفرینش جهان و خلق نخستین انسان در جهان مطالبی را یاد گرفتند که کم و بیش در کتاب تورات هم به آن اشاره شده بود. اما آن گروه از ایرانیانی که به آیین به‌دینی نبودند مانند کلیمیان و مسیحیان، شباهت بسیاری میان برخی از قصص قرآن با قصه‌هایی که در عهد عتیق آمده است دیدند. این قصه‌ها است که بعدها در تفسیرهای قرآن جا باز کرد. و همین قصه‌ها است که کم‌کم در مدینه قصه‌گویی به‌وجود آورد که در مسجد رسول خدا برای مردم قصه می‌گفتند.

ابن قتیبه درباره‌ی این قصه‌گویی می‌گوید:

«آنان نظر عوام الناس را به‌خود جلب می‌کنند و احادیث دروغ و غیرقابل قبول را بر عقل و دل آنان می‌ریزند و عادت عوام الناس بر این است که اگر سخن قصه‌گو، عجیب و حیرت‌زا و خلاف عقل باشد یا چنان رقت‌انگیز باشد که قلب‌ها را محزون سازد در مقابل او می‌نشینند و به او گوش فرا می‌دهند.» (تأویل مختلف الحدیث، ۲۸۰-۲۷۹)

ابوشهبه نیز می‌گوید:

بدعت قصه‌گویی در زمان خلافت «عمر» به‌وجود آمد و در سال‌های بعد به‌صورت حرفه‌ای درآمد و رفته‌رفته کسانی وارد این میدان شدند که بهره‌ی چندانی از علم نداشتند و چون از اهل حدیث نبودند و احادیث چندانی به‌خاطر نداشتند دست به جعل

حدیث می‌زدند و بیش‌تر کسانی که نزد آنان حاضر می‌شدند و به سخنان‌شان گوش می‌دادند جاهلان و عوام‌الناس بودند. لذا در این میدان به جولان می‌پرداختند و مطالبی آن‌چنان شگفت‌آور می‌ساختند که غرابت و نامعقولی آن همیشه حیرت‌زا است.

به گفته‌ی ابوشهبه: «دهه‌ی دوم بعد از رحلت پیامبر اسلام، عصر رواج اسطوره‌ها، افسانه‌ها و اسرائیلیات است.» او اعتقاد دارد که «بدعت قصه‌گویی در اواخر خلافت عمر اتفاق افتاد.» (الاسرائیلیات و الموضوعات، ۹۰-۸۹)

«از جمله کسانی که به‌طور رسمی به قصه‌گویی پرداخت: سلیمان بن عترتجی بود. وی به سال ۳۸ ه.ق. کار قصه‌گویی را آغاز کرد. وی که روزگاری دارای منصب قضاوت بود از این منصب برکنار شد و به قصه‌گویی پرداخت. و این زمانی بود که قصه‌گویی به‌عنوان شغل درآمدی بود و حاکمان و فرمان‌روایان به قصه‌گویان در برابر کارشان مزد می‌دادند. بسیاری از فرمان‌روایان مسلمان که متوجه شدند نفوذ قصه‌گویان در میان اکثریت مردم زیاد است به این فکر افتادند تا برای رسیدن به هدف‌های سیاسی خود از قصه‌گویان به‌عنوان ابزاری کارساز استفاده کنند، از نخستین حاکمان اسلامی، معاویه را می‌توان نام برد در کتاب القضاة کندی آمده است که اکثر حاکمان قصه‌گویانی را به‌طور رسمی استخدام می‌کردند. به اعتقاد محمد هادی معرفت «کیفیت قصه‌گویی چنین بود که قصه‌گو در مسجد می‌نشست و مردم پیرامون او گرد می‌آمدند او ابتدا با یاد خدا آغاز می‌کرد و سپس حکایات و احادیث و قصه‌هایی از زندگانی امت‌های پیشین و یا افسانه‌هایی را بازگو می‌کرد و چون هدف آنان ترکیب و ترهیب بود یا توجیهات خاصی را مدنظر داشتند رعایت صداقت را لازم نمی‌داشتند.» (تفسیرالمیزان، ۱۱۱)

دور نیست که سخنان بسیاری از این قصه‌گویان در تفسیرهای قرآن هم آمده باشد زیرا بسیاری از این قصه‌گوها، با قصه‌های تورات، انجیل، افسانه‌های هندی، یونانی آشنا بودند و از طرفی در قرآن هم قصه‌هایی است که اگرچه موجز است و برای عبرت و تدبر آمده است ولی این قصه‌ها در کتاب‌های تورات و یا کتاب‌های دینی سایر اقوام با تفصیل بیش‌تر وجود داشته است که این خود باعث شده تا با پرداختن به جزئیات داستان‌ها به کشش و جاذبه‌ی داستانی آن بیفزایند.

کسانی که درباره‌ی تفسیر و نفوذ اسرائیلیات پژوهش کرده‌اند بر آن هستند که: رواج اسرائیلیات به‌وسیله‌ی راویان حدیثی است که در زمان پیامبر می‌زیسته‌اند. این راویان را هفت نفر نوشته‌اند.

عبدالله بن سلام، تمیم بن اوس داری، کعب الاحبار، صدرالدین عمرو بن عاص، ابوهریره، وهب بن منبه، محمد بن کعب قرظی... از این هفت نفر، دو نفرشان، یعنی عبدالله بن سلام و کعب الاحبار، یهودیانی بودند که اسلام را پذیرفتند و در نتیجه آنان با تاریخ و داستان‌های تورات آشنایی داشتند. نفر سوم، تمیم داری، نیز از مسیحیانی بود که اسلام را پذیرفته بود.

در میان این هفت تن، وهب بن منبه اگرچه در یمن زندگی کرده است ولی پدرش از مردم خراسان بوده است و به همین دلیل وی به ایران نیز آمد و شد می‌کرده است نیز از همه‌ی قصه‌ها حدیث و روایت دارد... وی تا زمان مرگ قاضی صنعا بوده است و گویند که بیش از هفتاد کتاب از پیامبران پیشین را خوانده است. شخصیت وی به گونه‌ای است که بخاری نیز از وی حدیث نقل کرده است. سرانجام این که قصه‌ها، حدیث‌ها و گفتار ایشان در تفسیرهای قرآن آمده است چنان که جریر طبری در تفسیر قرآن خود از این قصه‌ها بهره برده است و از سویی چون ما نخستین ترجمه‌ی فارسی را از تفسیر طبری در قرن چهارم داریم از این رو قصه‌های مذهبی این تفسیر از کهن‌ترین قصه‌هایی است که به نثر فارسی در اختیار داریم. بنابراین جا دارد که در آغاز به کهن‌ترین قصه، یعنی قصه آدم و آفرینش وی بپردازیم.

### قصه‌ی خلق آدم

داستان آدم، در سوره‌ی بقره، اعراف، حجر، طه و ص بیان شده است: من فشرده‌ی این داستان را به استناد آیات ۳۱ تا ۳۸ از سوره بقره، ۱۰ تا ۲۵ از سوره اعراف، ۱۱۶ تا ۱۲۳ از سوره طه ۷۲ تا ۸۸ از سوره ص و ۲۶ تا ۴۳ از سوره حجر در این جا می‌آورم.

به یاد آر آن زمانی را که پروردگارت به فرشتگان گفت من در زمین خلیفه‌ای خواهم آفرید. فرشتگان به خدای گفتند: ای پروردگار آیا می‌خواهی کسانی را در زمین خلق کنی که در روی زمین فساد کنند، خون‌ریزی کنند درحالی که ما تو را ستایش می‌کنیم، منزه می‌دانیم. پروردگار فرمود من چیزی از رازهای آفرینش می‌دانم که شما نمی‌دانید، آن‌گاه خدای جهانیان همه‌ی اسماء را به آدم آموخت آن‌گاه حقایق آن اسماء را از نظر فرشتگان گذراند و گفت: اگر شما در آن چه ادعا می‌کنید، صادقید نام این چیزها را بیان کنید، فرشتگان گفتند ای خدای پاک و منزه ما چیزی نمی‌دانیم جز آن چه که به ما آموخته‌ای. تو دانا و حکیم هستی، پس خداوند به آدم گفت: فرشتگان را به حقیقت این چیزها آگاه کن. چون فرشتگان آگاه شدند آن‌گاه پروردگار گفت اکنون

بر شما آشکار شد که من بر غیب آسمان‌ها و زمین دانایم. پس فرشتگان را فرمان دادیم که بر آدم سجده کنند همه سجده کردند مگر شیطان که تکبر ورزید و از فرقه‌ی کافران گردید. پس به آدم گفتیم ای آدم تو با جفت خود در بهشت باش در آن جا از هر درخت که خواهید بی‌هیچ منتهی و زحمتی بخورید ولی به این درخت نزدیک نشوید که اگر شوید از ستم‌کاران خواهید شد. پس شیطان آدم و همسرش را فریب داد و آنان از بهشت فرود آمدند: آدم و همسرش در بهشت نه گرسنه می‌شدند و نه تشنه نه عریانی داشتند نه اندوه اما شیطان آنان را وسوسه کرد و گفت ای آدم می‌خواهی تورا به درختی راهنمایی کنم که درخت ابدیت است. آدم پرسید که آن درخت کدام است؟ شیطان گفت درخت ابدیت و ملک جاودانی همان است که از آن منع شده‌ای از آن بخور تا عمر جاودان یابی. آدم و همسرش از آن درخت خوردند و لباس بهشتی از آنان دور شد خود را عریان یافتند خواستند ساتری از برگ درخت فراهم آوردند، بدین‌گونه آدم گمراه شد. اما چون به اشتباه خود واقف شد توبه‌اش پذیرفته شد و به پیامبری برگزیده شد.

اما خداوند آدم را از گل آفرید و از روح خود در او دمید و فرشتگان را گفت که، یاد کن از زمانی که من بشری را از گل آفریدم پس از روح خود در او دمیدم همه او را سجده کردند و ابلیس که غرور ورزید. زیرا ابلیس بر این بود که خلقت او از آتش است و خلقت آدم از گل. خداوند به ابلیس گفت تو رانده‌ای تا روز قیامت لعن و غضب بر تست. آن‌گاه شیطان گفت مرا تا روز قیامت مهلت ده.

در داستان خلقت آدم نه نام حوا است و نه از خلقت وی سخن رفته است این داستان در تورات به شکل زیر نوشته شده است:

«خداوند آدم را به صورت خویش می‌آفریند و بر همه‌ی جانوران فرمان‌روایی می‌دهد. خداوند پس از آفریدن آدم باغی به طرف مشرق در عدن غرس می‌کند و آدم را در آن جا می‌گذارد تا کار کند و محافظ باغ باشد در وسط این باغ درخت معرفت نیک و بد قرار دارد که خداوند آدم را از خوردن میوه‌ی آن منع می‌کند آن‌گاه برای آن که آدم تنها نباشد خداوند حیوانات صحرا و پرندگان آسمان را از زمین سرشته و به نزد آدم می‌آورد تا ببینند و بر آن‌ها نام بگذارد. چون از این جانوران هیچ‌یک موافق معاونت آدم نیستند، خداوند زن را از یکی از دنده‌های آدم می‌آفریند. مار زن را می‌فریبد تا از میوه درخت معرفت بخورد و به آدم نیز می‌دهد. بعد از



خوردن این میوه چشم آن دو باز می‌شود و در می‌یابند که عریانند. خداوند چون از این امر باخبر می‌شود آدم و زوجه‌اش را از بهشت بیرون می‌کند.» (داستان پیامبران، ۱۲۶)

«و آدم زن خود را حوا نام نهاد زیرا که او مادر جمیع زندگان است و خداوند رخت‌ها برای آدم و زنش از پوست ساخت و ایشان را پوشانید و خداوند گفت همانا انسان مثل یکی از ما شده است که عارف نیک و بد گردیده، اینک مبادا دست خود دراز کند و از درخت حیات نیز گرفته بخورد و تا ابد زنده ماند. پس خداوند خدا او را از باغ عدن بیرون کرد تا کار زمین را، که از آن گرفته شده بود بکند پس آدم را بیرون کرد، و به طرف شرقی باغ عدن کرد. گرو بیتان را مسکن داد و شمشیر آتشباری را که به هر سو گردش می‌کرد تا طریق درخت حیات را محافظت کند.

(عهد عتیق، سفر آفرینش، ۲۰-۲۴)

داستانِ آدم به روایت تفسیرهای فارسی: قرآن بسیاری از داستان‌های گذشتگان را برای عبرت مردم با کلماتی موجز و مؤثر بیان کرده است. مفسران قرآن این قصه‌ها را به نثر روان، نوشته‌اند به‌طوری که سیری در تفسیرهایی مانند: ترجمه‌ی تفسیر طبرسی، تفسیر پاک، تفسیر کمبریج، تفسیر سورآبادی، تفسیر ابوالفتح رازی، تفسیر میبدی، ما را با قصه‌ی آفرینش، قصه‌ی یوسف و زلیخا، سلیمان و ملکه‌ی سبا، قصه‌ی مریم، قصه‌ی طوفان نوح، قصه‌ی ابابیل، قصه‌ی سگ اصحاب کهف، قصه‌ی موسی، قصه‌ی ابراهیم و... آشنا می‌سازد. هر یک از این قصه‌ها را می‌توان در تفسیرهای سده‌های چهارم تا ششم مطالعه کرد. در این قصه‌ها که از طریق تفسیرها می‌خوانیم شباهت‌هایی با داستان‌های تورات و افسانه‌های کهن ایرانی می‌یابیم.

چنان‌که یوسف و پاکدامنی‌اش ما را به یاد سیاوش شاهنامه می‌اندازد. رفتار زلیخا و عشق و دل‌دادگی وی به یوسف و توطئه‌ی وی یادآور سودابه و عشق ممنوع اوست. به آب انداختن موسی به وسیله‌ی مادرش داستان همای و داراب را به ذهن می‌آورد، به آسمان رفتن نمرود به جنگ خدا و در صندوق نشستن وی کار اهریمنی کاووس شاه را تداعی می‌کند. به آتش انداختن ابراهیم و گلستان شدن آتش بر وی، یادآور سیاوش است که برای اثبات بی‌گناهی خود از آتش می‌گذرد و آسیبی نمی‌بیند اکنون برای این‌که با این داستان‌ها آشنا شویم بهتر آن است تا خلق آدم را از تفسیر طبرسی بخوانیم:

«پس چون خدای تمزوجل خواست که آدم علیه‌السلام را بیافریند، جبرئیل را بر زمین فرستاد

و گفت: از زمین یک قبضه گل بگیر. تر و خشک و از هر نوعی، از سیاه و سپید و سرخ و زرد و سبز و شور و شیرین، تا این خلق را از گل بیافرینم.

جبرئیل به زمین آمد و آن جا که امروز خانه‌ی کعبه است و خواست که بگیرد: زمین زیر او اندر بلرزید و گفت: چه خواهی کرد؟

وی (جبرائیل) گفت: از تو یک قبضه بگیرم و به نزد خدای برم تا از تو خلقی آفریند و بر روی تو بر نشاند. زمین گفت: یا جبرائیل از من خلقی آفریند، ندانم که فرمان برد او را، اگر نه به حق خدای بر تو که باز گردی و از من برنگیری.

جبرئیل از تعظیم سوگند نام خدای بازگشت و چیزی از او نگرفت و پیش خدای تعالی شد و گفت یارب تو دانی که زمین مرا به حق تو سوگند داد که از من برنداری. نیارستم برداشتن. پس میکائیل را بفرستاد و هم‌چنین زمین با او بگفت: اسرافیل را بفرستاد.

هم‌چنین گفت: پس عزرائیل را بفرستاد. ملک‌الموت چون زمین او را سوگند داد به حق خدای، (عزرائیل) گفت من فرمان او به سوگند تو دست باز ندارم و یک قبضه گل از زمین برگرفت.

پس از آن که آدم را آفرید و از روح خود در او دمید، خدای عزوجل بفرمود فرشتگان را که با ابلیس در زمین بودند که سجده کنید آدم را، فرشتگان جمله به زبان حق تعالی سجده کردند مگر ابلیس که هم‌چنان ایستاده بود و سجده نکرد. پس چون ابلیس سجده نکرد گفت چه بود تو را ابلیس که با فرشتگان سجده نکردی؟ ابلیس گفت: سجده نکنم کسی را که آفریده باشی از گل و صلصال و لوش. گفت بیرون رو از این جا که تو رانده‌ای و بر تو باد لعنت تا روز رستخیز. پس خدای عزوجل او را براند و به لعنت کرد. و او به هر آسمانی خدای را سجده کرده بود چندین هزار سال. چون خدای - عزوجل - آدم را بیافریده بود. گفت یا آدم، بدان که من ابلیس را از بهر تو براندم و به لعنت کردم و ابلیس دشمن توست و آن جفت تو حوا. هشیار باشید که شما را نفریابند و از بهشت بیرون نکند که آن‌گاه شما بیچاره مانید. (تفسیر طبرسی)

پس چون آدم را بیافرید او را به بهشت فرستاد و گفت این بهشت تورا دادم و او را به بهشت اندر گذاشت. پس خدای تعالی خواست که از آدم نیز خلقی بیافریند هم‌چون آدم. پس چون آدم بخفت و خواب بر روی غلبه کرد و اندر بهشت خواب نباشد و لکن چنان بود آدم چون میان خفته و بیدار، خدای عزوجل مَر حوا را از پهلوی چپ آدم بیافرید به قدرت خویش. خلقی چون آدم و

لکن ماده، و خوا بر بالین آدم بنشست پس آدم چشم باز کرد و خوا را دید بر بالین او نشسته و حله‌های بهشتی پوشیده. آدم چون او را بدید گفت تو کیستی و چیستی؟ گفت که من خلقی‌ام هم‌چون تو، خدای - عزوجل - مرا از پهلوی چپ تو آفرید تا هم‌جنس تو باشم و تو با من آرام‌گیری. (تفسیر طبرسی)

برابر روایت عهد عتیق، مار حوا را می‌فریبد و او را به خوردن میوه‌ی درخت ممنوع وا می‌دارد. اما در روایت‌های مفسران اسلامی آمده است که ابلیس مار را فریب می‌دهد تا به وسیله‌ی او به بهشت راه یابد و آدم را بفریبد.

«ابلیس گرد بهشت می‌گردید و نگاه همی کرد چون نگاه کرد ماری بیرون آمد از بهشت و این مار هربار چهار پای داشت هم‌چون چهار پای اُشتر و ابلیس آن مار را گفت که من آدم را نصیحتی خواهم کرد سخت نیکو و مرا پیش او راه نمی‌دهند باید که تو مرا پیش آدم بری تا من این نصیحت او را بگویم و او تو را سپاس‌داری کند پس آن مار مر ابلیس را به دهان خویش اندر جای کرد. مار او را به نهانِ رضوان، در بهشت برد.» (تفسیر طبرسی، ج ۱، ۵۱-۵۲)

در قصص‌النبیاء سخن از طاووس هم هست در آن جا می‌خوانیم که ابلیس به در بهشت می‌آید و در طلب جنبه‌ای از جنبندگان بهشت است تا طاووس را می‌بیند و از او می‌خواهد در بهشت بر وی بگشاید اما طاووس خود این کار را نمی‌کند و او را دلالت به مار می‌کند و می‌رود. ابلیس راز خود را به مار می‌گوید.

مار نرم شد و آن ملعون را در سر خود جای بداد بیامد برابر تخت آدم و باری سخن آغاز کرد و... (تفسیر طبرسی)

به باور طبری ابلیس به راهنمایی طاووس آن درخت ممنوعه را شناخت: «چشم ابلیس بر طاووس افتاد. ابلیس از آن طاووس پرسید که آن درخت کدام است که خدای - عزوجل - آدم را گفت از آن مخور؟ طاووس آن درخت گندم او را بنمود و گفت این است.» (همان، ۵۲)

به فریب ابلیس، آدم از درخت ممنوع می‌خورد و از بهشت رانده می‌شود ولی توبه او را خدا می‌پذیرد: «پس چون خدای توبه‌ی آدم پذیرفت جبرئیل را فرمود تا یکی خوشه گندم چنان‌که او خورده بود اندر بهشت پیش آدم آورد و گفت: هم از این که نخورده‌ای روزی تو کردم و آن فرزندان تو تا روز رستاخیز.» (همان، ۵۶)

«و چون گندم به حلق آدم فرو گذشت و به شکم رسید حالی آن خُله‌های بهشت از ایشان فرو ریخت و هر دو برهنه و عریان بماندند... و از یکدیگر شرم داشتند پس هر یکی برگی از درخت انجیر باز کردند و بر عورت خویش برنهادند و بانگ اندر بهشت افتاد که غصی آدم رَبَّةَ فُغْوَى... پس از آن درخت‌های بهشت سرفروود آوردند و موهای این چهارتن به شاخه‌های خویش برپیچیدند و هر چهار را از بهشت بیرون انداختند. مر آدم را به هندوستان انداختند به سر کوه سرانندیب و مر حوا را به جدّه انداخت به لب دریا از مکه بر هفت فرسنگ و ابلیس را به سمنان انداخت به حدود ری، و مار را به اصفهان انداخت، و طاووس را به میسان افکندند، جایی است از غیضه‌ی دمشق.» (همان، ۵۳).

وقتی آدم به سرانندیب می‌افتد به خاطر گناهی که کرده است صد سال گریه می‌کند. گریه وی باعث می‌شود که گناهش بخشیده شود پس خداوند دستور می‌دهد تا جبرائیل به فرمان خدا خانه‌ای از یاقوت سرخ از بهشت عدن برای آدم بیاورد و نام آن را بیت‌المعمور می‌گذارد و آن خانه را در جایی می‌گذارد که امروز خانه‌ی خدا است بعد به آدم امر می‌شود که آن خانه را طواف کند و به او نوید داده می‌شود که جفتش نیز در نزدیک او است. جست‌وجوی آدم برای یافتن حوا آغاز می‌شود سرانجام در عرفات او را می‌بیند.

درباره‌ی اشک چشمان آدم هم داستان‌هایی در منابع مختلف نقل شده است. در تفسیر طبری آمده است: «پس چون آدم - پذیرفتن توبه - شنید. از شادی گریستن بر او افتاد و چندان آب از چشم او بدوید که آن همه آب که از اندوه دویده بود زیر آن شد و همه ریاحین و گل‌های الوان و سپر غم‌ها و درختان پرمیوه با منفعت خلق برشت. اکنون آن درختان که بارور نیستند و به کار دیگر نیاید مگر سوختن را. از آب اندوه که آدم بر توبه کردن می‌گریست از آن برسته‌اند. و این ریاحین و نبات‌های نیکو و درختان میوه‌دار به منفعت و داروها. چون هلیله و بلپله و آمله و آن‌چه بدان را بشاید و آن‌چه از هندوستان آرند، همه آن است که از آب چشم آدم برسته است بدان وقت که از شادی گریسته بود.» (طبرسی، ج ۱، ۵۴ - ۵۵).

این قصه در نوشته‌های ایرانی به گونه‌های مختلفی تفسیر شده است. گروهی مسأله‌ی آدم و حوا را با دیدی عرفانی نوشته‌اند، برخی اندیشه‌های فلسفی را در نمادهایی از قبیل، مار، طاووس، گندم، سرانندیب، کعبه و عرفات، دیده‌اند، حتی درباره‌ی میوه‌ی ممنوعه نیز برخی گندم گروهی انجیر، عده‌ای انگور و پاره‌ای سیب، و پاره‌ای آن را درخت علم یا سوخت دانسته‌اند که بحث درباره‌ی هر یک جستاری جداگانه را می‌طلبد و به بحث ما مربوط نمی‌شود.

در کتاب شاهنامه حقیقت که به وسیله‌ی حاج نعمت‌الله جیحون آبادی به نظم در آمده است، داستان آدم و حوا به همان صورتی آمده که در تفسیر طبری آمده است، یعنی خاک از آدم شدن وحشت دارد. ولی نکته دیگری که در این داستان منظوم آمده است مربوط به دمیدن روح و جان بخشیدن به قالب آدم است که خود داستانی شاعرانه است.

به گفته‌ی اهل حق: روح پیامبر باید در جسم آدم می‌رفت زیرا جسم آدم باید استعداد پذیرش ذات حق را پیدا کند:

یکی روح انسان در آن بایدهش	که تا ذات حق در بشر آیدش
اگر روح نازل شود در بشر	ز پس ذات در آن شود جلوه‌گر

یاران به شاه زمان می‌گویند از روحانیون کیست که شایسته است تا در جسم آدم قرار گیرد، کردگار می‌گوید: روح پیامبر (احمد) را طلب کنید تا:

رود در درون بشر این زمان	شود ذات حق نیز زان میهمان
--------------------------	---------------------------

ولی روح حاضر نمی‌شود به قالب خاکی آدم رود. تا این‌که با موسیقی و آهنگ جسم خاکی پذیرای روح می‌شود.

همان دم بپا داشتند جشن و سور	بخواندند اوصاف ذات غفور
زدند جمله زان خان ساز و طمور <sup>۱</sup>	جهان گشت روشن سراسر ز نور
بلند شد چو آهنگ یاری مقام	شدی روح سرمست بانگ کلام
که احمد بُدی نام آن روح پاک	بشد بی‌خود و گشت داخل به خاک

(شاهنامه حقیقت، ۹۱)

### قصه‌ی داود پیغمبر

«داود و سلیمان را یاد کن آن‌دم که در کار زراعتی که گوسفندان قوم شبانه در آن چریده بودند داوری می‌کردند و گواه داوری کردن‌شان بودیم و حکم حق را به سلیمان فهماندیم و هر دو را فرزانی و دانش داده بودیم و کوه‌ها را رام داود کردیم که تسبیح می‌گفتند، و پرندگان را نیز ماچین کرده بودیم و به سود شما ساختن زره را بدو تعلیم دادیم تا شما را از صلابت هم‌دیگر حفظ کنند، آیا سپاس می‌دارید.» (قرآن، سوره انبیاء: آیه ۷۷، ۷۸، ۷۹، ۸۰)

داود به عربی داود از Dodh به معنی محبوب پریا و او یکی از هشت پسران پدرش بود و در جوانی شبانی می‌کرد و هرگاه جالوت، بر بنی اسرائیل تاخت در مقابل او شاول یا طالوت با عده‌ی کم به رزم رفت، در میدان رزم، داود که تازه جوانی بود به نبرد تن به تن به سوی جالوت رفت و هر چند برادر بزرگ‌تر او را منع کرد او دلیرانه به جالوت نزدیک شد که او شگفتی نمود ولی در جنگ به دست داود کشته شد، پس از آن داود ترقی کرده و سرانجام پادشاه یهود گشت و با کمال اقتدار هفت سال در حبرون و سی‌وسه سال بر همه‌ی کشور بنی اسرائیل شاهی کرد، در عصر او علوم و فنون اسرائیلی‌ها ادب و شعر و موسیقی به مقام بلند رسیدند. خود داود به شعر و موسیقی علاقه داشت و سرودهایی به نام مزامیر یا زبور به نام او بهره مهم از کتاب تورات می‌باشند. سرودهای زبور مانند ویدای هند، یا گاتای ایران بسیار باستانی هستند و به زبان عبری آن‌ها را تِه حِلْم to hillim می‌گویند. (فرهنگ لغات قرآن)

**قصه‌ی داود در تفسیر کمبریج**<sup>۱</sup>: در تورات داود پادشاه بنی اسرائیل است و پدر حضرت سلیمان در تفسیر کمبریج، داود پیامبری است معصوم که همیشه خدا را نیایش می‌کند، خداوند می‌خواهد او را مدتی به خود واگذارد تا به داود نشان دهد که اگر گناهی نمی‌کند و به نیایش و یزش<sup>۲</sup> خداوند مشغول است خواست خدا است نه پرهیزگاری و قدرت اراده بشری او...

**موضوع قصه: داود در محراب به نماز ایستاده بود که خداوند مرغی را از مرغان بهشت به نمازگاه فرستاد. زیبایی پرنده و رنگ‌های دل‌فریب آن دلِ داود را برد با خود اندیشید که چون از نماز فارغ شوم مرغ را شکار کنم، هنوز داود در این اندیشه بود که مرغ از روزن فرود آمد و در کنار او بر زمین نشست... داود که شیفته‌ی شکار مرغ شده بود نماز خود را شکست که مرغ را بگیرد مرغ پرید و بر روزن نشست و از آن جا به بام شد، داود نیز به بام برآمد، داود مرغ را نتوانست بگیرد اما نگاهی به سرای همسایه افتاد زنی را دید برهنه ایستاده و خود را می‌شوید...**

داود را دل بشد، آن زن، زن اوریا بود، و اوریا در جنگ بود، داود با زن سخن گفت، زن دانست که داود از او چه تمنا دارد، به داود گفت که مرا از خانه بیرون آمدن عیب باشد...

۱- نسخه منحصر به فردی است که در کتابخانه دانشگاه کمبریج انگلستان نگهداری می‌شود... چهار مجلد بوده دو جلد آن از بین رفته است نه نام مؤلفش معلوم است نه تاریخ تألیفش... فقط میشود گفت از اوایل قرن پنجم پیش‌تر نیست، این کتاب در سال ۱۳۴۹ به وسیله‌ی آقای دکتر جلال تبسمی از سوی انتشارات بنیاد فرهنگ ایران چاپ شده است. ۲- عبادت، نیایش

داود نامه نوشت تا اوریا از جنگ آمد اما اوریا به هنگام بازگشت در خواب دید که شیری در میان دو شاخ درخت خرمایی نشسته است، اوریا به اندیشه شد زیرا او خود خواب‌گزار بود و می‌دانست که درخت خرما، کنایه از زن است و شیر کنایه از پادشاه، و داود پادشاه بود، فکری به‌خاطرش رسید که داود شاید به زن او چشم دارد...

اوریا به خانه بازگشت و دلش به زن مایل نمی‌شد، زن نگران شد و قصه به داود برآورد... داود، از اوریا خواست که مهر خود را از همسرش دریغ ندارد و به اوریا اطمینان داد که همسرش پاک و صالح است...

اوریا، سخن داود پذیرفت و اجازه گرفت تا باز به‌سوی جنگ شود، اوریا در جنگ شهید شد، وقتی داود آگاه شد به زن اوریا گفت که عده شوهر نگاه دارد پس او را به زنی گرفت. درباره‌ی این داستان مفسران اظهارنظرهای زیادی کرده‌اند و قصه‌ها ساخته‌اند. به نظر می‌رسد که قصه‌ای را که در تفسیر کمبریج می‌خوانیم فقط میل به گناه را نشان می‌دهد نه خیانت و گناه را و همان‌گونه که مفسر و مؤلف این تفسیر در ابتدای قصه آورده است «خدای عزوجل خواست تا ضعیفی مرا و را بنماید تا داود بداند. آن‌گاه مرا بر بلا عرضه کرد».

قصه‌ی داود، ضعف بشر را در برابر نیازهای تن بیان می‌دارد.

**نمونه‌ی نثر قصه داود:** آن‌گاه داود علیه‌السلام از پس آن مرغ بر بام شد تا مرورا بگیرد آن مرغ زاستر<sup>۱</sup> پرید داود از پس او زاستر شد. هوازی<sup>۲</sup> نگاه کرد زن اوریا را بدید برهنه بر سر حوض ایستاده اندر سرای خویش و خویشتن را همی بشست. داود را چشم بر او افتاد. آن زن نگاه کرد. داود را اندر سرای خویش بدید بدانست که آن داود است زود فرو نشست و موی‌ها را بخویشتن فرو پوشید از پیش و پس - تا همه تن او پوشیده شد و سرای او از داود پرهیت شد از آن‌که داود سخت با هیبت بود و آن زن بلشایع نام بود...

پس باز بر آن حدیث را با «غزو» آمیخته کرد و گفت که: با این همه نیز من به غزو بودم اندر سبیل خدای و با گروهی مردمان بودم که ایشان شب و روز اندر جهاد و عبادت و حرب کردن با دشمن مشغول‌اند و از چندین گاه باز از عیال و خانمان رفته‌اند و از این جهان هیچ آرزوی شهوتی و لذتی نیابند نه از زنان نه جز زنان و من با ایشان بودم و در همه حال با ایشان انباز بودم چو ما

روزی به حرب فرا خواستیم شد و ضعف‌ها بر کشیده بودیم و پاداش غزو به تمامی نخواستیم یافت ناگاه نامه تو فرا رسید و تو پیغامبر خدای و خلقت خدایی، امر تو را مخالف شدم و هم در ساعت بازگشتم و چو روی از یاران بگردانیدم با خدای نذر کردم که تا من سوی ایشان باز شوم از خوشی‌ها و لذت‌ها و شهوت‌های دنیا هیچ نگیرم و به هیچ چیز مشغول نباشم تا پریشان مانده باشم تا مگر من با ایشان اندر پاداش برابر باشم، از بهر این با عیال خویش گرد نیایم، همی داود او را گفت نیکو دیدی و صواب دیدی و من امیدوارم که خدای امید تو را وفا کند و مرتورا پاداش بدهد و لکن مر، اهل تو را بر تو حق است. اوریا گفت که حق خدای بزرگ‌تر از حق ایشان است... (تفسیر کمبریج)

**بخشی دیگر از نثر کمبریج از قصه‌ی داود:** آن‌گاه برادران بلشایع بیامدند و مردان حلب بودند و سخن‌گوی آن‌گاه اوریا را پیش داود کشیدند و بر او خصمی کردند و سخن سربسته گفتند و به معنی داود را گفتند: یا نبی‌الله بدان که بر ما رازبینی بود که مر ما را آن زمین را آبادان نتوانستیم داشت و بترسیدیم که ضایع ماند. آن زمین مرین مرد را دادیم به آن شرط که آبادان دارد، سباع را و مرغان را. پس اوریا همی آمد اندر راه یک شب خفته بود به خواب دید که شیری نر اندر میان دو شاخ خرما درخت اندر نشسته بودی و او خود خواب‌گزار بود. چو از خواب بیدار شد مراورا سخت عجیب آمد از آن خواب خویش.

گفت خرما درخت، زن باشد و شیر مَلِک باشد. چه گویی که داود را بر زمین من کاری است و او را پیش از آن عجیب آمده بود از آن که داود مرو را از میان لشکر باز خوانده بود. پس اندیشه کرد بدانست که داود را بر زن او هوا آمده است. چون به خانه باز آمد نزدیک زن خویش نشد و روزه‌روز روزه داشتی و بیش‌تر از شب نماز کردی و هیچ بر زن خویش نشدی تا چنان شد که زن از او دستوری خواست گفت: مرا دستوری ده تا به خانه تو درآیم، اوریا مرو را دستوری نداد چون زن به جامه او اندر شد اوریا روی از او بگردانید، هرچند که زن خویش را بر او عرضه کرد اوریا هیچ آهنگ او نکرد. آن‌گاه، این زن داود را خبر کرد از آن...

پس روزی اوریا با داود نشسته بود و حدیث همی کردند. داود اوریا را گفت: که مرا خبر کردند بعضی از زنان که زن تو پیش ایشان گله کرده است که تا تو بیامده‌ای با او به بستر اندر نشده‌ای و با او همی گرد نیایی، چرا همی چنین کنی که من تو را از بهر حق همسایگی باز خواندم از آن که حق همسایگی تو بر من واجب است که روزگاری دراز غایب بودی خواستم تا بازآیی و با اهل خویش باشی



از آن که اهل تو با اهل من گفته بود که مرا آرزوی توست. اوریا گفت: رحمت خدای بر تو باد و اهل تو، آن واجب بودی که مرا به حال غایبی نصیحت‌گر بودی از آن باز دارد و با او شرط کردیم که اگر چنین نکنی از تو باز ستانم و اکنون زمین را یله کرده است ضایع و آبش همی ندهد و گرد آن همی نگردد تا سباع اندر آن همی خانه کنند. اوریا گفت یا نبی‌الله ایشان همی راست گوئید، من تاکنون آن زمین را به طاقت خویش آبادان همی داشتم و آبش همی دادم و سباع را از آن دور همی داشتم، اکنون یکی شیر آمده است بزرگ‌ترین همه شیران و اندر آن زمین خانه کرده است و مرا با آن شیر طاقت نیست همی بترسم که اگر با آن شیر برآویزم مرا بکشد. از بهر این‌را، آن زمین را بدان شیر یله کرده‌ام.

داود بدانست که ایشان همی چه گویند. داود گفت آری من خبر یافتم که آن شیر نزدیک آن زمین بگذشت و لکن آن‌جا زیانی نکرده است و خدای قادر است که آن شیر را باز دارد. تا نیز به نزدیک آن زمین نگردد. شما باز گردید و اوریا را گفت: بازگرد و آن زمین را آبادان کن و از آن شیر هیچ مترس. آن‌گاه اوریا پس از آن از داود دستوری خواست که باز هم بدان غزو باز شود. داود او را دستوری داد، چو اوریا آن‌جا باز شد لشگر هی به حرب فرا خواستند شد اوریا آن‌جا رسید و زمانی نیک حرب کرد، پس سنگی از حصار بینداختند که بر سر اوریا آمد و مغز از سر او فرو آمد و شهادت یافت و به بهشت جاودانه شد. چون خبر به داود رسید که اوریا کشته شد زن او را به فرمود تا عدت بداشت. پس آن‌گاه داود او را به زنی کرد و او مادر سلیمان بود علیه‌السلام.

### پرستوک

«به نام خدای رحمان رحیم مگر ندانی خدایت با صاحبان فیل چه کرد. مگر نیرنگ‌شان را قرین گمراهی نکرد؟ و پرندگانی گروه، گروه به آن‌ها فرستاد. که سنگ‌های سفالین روی‌شان انداختند. و چون گاه خورده شده‌شان کرد.» (قرآن، سوره فیل)

در قرآن سوره‌ی ۱۰۵ یا سوره‌ی فیل که در مکه نازل شده است طی ۵ آیه که فقط از ۲۳ کلمه تشکیل شده است اشاره‌ای به داستانی دارد... درباره‌ی این سوره مفسران مطالب زیادی نوشته‌اند. من پیش از آن‌که این داستان را از قلم بلعمی نقل کنم، ضروری می‌دانم توضیحی درباره‌ی حادثه‌ای که در بین مردم مکه به عام‌الفیل مشهور شد داشته باشم.

پادشاه حبشه نجاشی در یمن نماینده‌ای داشت به نام ابرهه... ابرهه برای ویران کردن خانه‌ی کعبه با فیل به مکه روی آورد. خداوند مرغانی را فرستاد تا با سنگ‌هایی که بر نوک داشتند

بر سر سپاهیان ابرهه انداختند و آنان را هلاک کردند چون این پرندگان را «پرستو» گفته‌اند، این داستان را پرستوک نام می‌گذاریم.

**پرستوک:** ابرهه مردی را به مکه بفرستاد از حمیریان، از آن عرب که با وی بودند نام او حُناطه. گفت: برو به مردمان بگوی که مرا با خونِ شما کار نیست و من بدان آمدم که خانه کعبه را ویران کنم و سوگند خورده‌ام، شما ایمن باشید، از من به خون و خواسته و مهترشان را بیار تا او را ببینم این حناطه پیغام ابرهه به اهل مکه بداد و عبدالمطلب را سویی او آورد. پس دیگر روز ملک را آگاه کرد، ملک بفرمود او را بار دهید و ابرهه چون بنشستی و کسی را بار دادی، بر تخت ننشستی و کس بر تخت ننشستی جز وی، و ملک نخواست که عبدالمطلب را پیش پادشاه بر تخت نشاندی که ایشان گویند که وی از ایشان بترسید و او نیکویی کرد بیش از رسم وی، و نخواست کز خویشان فروتر نشاندش، که اندر مقدار وی را نقصانی کرده بود از تخت فرود آمد و بر بساط بنشست بر زمین و سپاه را بار داد و عبدالمطلب را نیز بار داد و پهلوی خویش بنشاندش و عبدالمطلب مردی بود دراز بالا و منظرانی و با هیبت و نیکوروی. ملک چون اندر وی نگریست به دیدار خوش آمدش، ترجمان را گفت: با وی سخن گوی. چون با وی سخن گفت فصیح بود. نیت کرد که خانه کعبه را بدو بخشد و باز گردد و ویرانی نکند، ملک عبدالمطلب را گفت: «حاجت خواه و او اندیشید که او خانه خدا را حاجت خواهد».

**عبدالمطلب گفت:** مرا دویست اشتر برده‌اند ملک فرماید باید تا آن اشتران من باز دهند. ابرهه گفت: دریغ! من اندر تو غلط کردم چنان دانستم که عقل تو بیش از این است من آمده‌ام که خانه‌ای که فخر تو و آن همه عرب است ویران کنم، بایستی که از من حاجت خواستی که آن تورا بخشیدمی و به سخن تو بازگشتمی، و این سپاه را باز بردمی و تورا و فرزندان تورا این فخر بودی، همه به حدیث اشتر مشغول شدی. آن اشتران را چه خطر است؟ و اگر من به سخن تو بازگشتمی، تورا چندان خواسته بخشیدمی که در شمار نیامدی، اکنون مقدار خویش از من ببردی.

**عبدالمطلب گفت:** من خداوند آن اشترم، مرا حدیث اشترِ خویش باید گفتن اما آن خانه را خداوند است از ما قوی‌تر، اگر خواهد خانه را نگاه دارد و تورا باز دارد، تواند باز داشتن.

ابرهه بفرمود تا اشتران او باز دهند و عبدالمطلب اشتران براند و باز مکه آمد، مردمان را گفت راه کوه‌ها گیرید و شهر و خانه به دو دست باز دارید و خلق را فرمود با اشتران و با فرزندان اندر کوه‌ها شدند و بپراکندند و خود با فرزندان و خواسته به کوه حرا برشدند و مکه خالی شد.

ابرهه بیامد و بر در مکه فرود آمد دیگر روز آن پیل بزرگ پیش آورد و او را بگفتند که اندر مکه کس نمانده است گفت پیلان اندر فرستید تا خانه کعبه ویران کنند و خانه‌های مکه ویران کنند و از ایدر باز گردیم. آن پیل بزرگ چون به حد حرم رسید و بایستاد و پیش تر نشد و همه پیلان بایستادند و خدای جل جلاله مرغانی بفرستاد و هم چون خطاف که آن را پرستوک خوانند و به لب دریا شدند و هر یکی سه پاره گل برگرفتندی دو به پای و یکی به منقار، و به هوا اندر بیامدندی و از بر لشکرگاه بایستادندی و از دوزخ تفی بفرستاد تا آن گل اندر پای‌ها و منقارهای آن مرغان سنگ گردانید. پس فرو هشتند. هر مردی که آن سنگ بر سر وی آمدی، آتش به تن وی اندر افتادی و گوشت از اندام وی بریختی و بر تنش آبله برامدی و به تن خویش مشغول شدی و ایشان را خارش به تن اندر افتادی و آن پیل هرچند بزدند پیش تر نشد و چون رویش سوی یمن و مشرق و شام کردند برفتی.

مردمان همه به تن خویش مشغول شدند، و سپاه بازگشت و پیلان بازگردانیدند و هر که را آن سنگ رسیده بود ببرد و تا به یمن رسیدند، همه مرده بودند.

و عرب عبدالمطلب را و اهل بیت او را بزرگ‌تر داشتندی از آن که پیش او را داشتند و گفتندی: او از اهل خانه‌ی خدای است و خدای عزوجل لشکر و پیلان را از بهر وی بازگردانید و هر که بدیشان بد خواهد خدای تعالی او را هلاک کند.

## سلیمان و پوپک

مرحبا ای مُدهُ هادی شده

در حقیقت پیک هر وادی شده

«عطار»

«داود و سلیمان را دانشی دادیم و گفتند: سپاس خدای را که ما را بر بسیاری از بندگان مؤمن خویش برتری داد. و سلیمان وارث داود شد، گفت: ای مردم، ما زبان پرندگان آموخته‌ایم و همه چیزمان داده‌اند که این برتری آشکار است و سپاهیان سلیمان از جن و انس و پرنده فراهم شدند و به نظم آمدند.» (قرآن، سوره نمل آیات ۱۶ - ۱۴).

«(سلیمان) چون جوئیای مرغان شد و گفت: چرا شانه‌سر را نمی‌بینم، مگر او غایب است. وی را عذاب می‌کنم، عذابی سخت، یا سرش را می‌برم یا دلیلی روشن پیش من آرد کمی بعد شانه‌سر

آمد و گفت: چیزی دیده‌ام که ندیده‌ای و برای تو از «سبا» خبر درست آورده‌ام، زنی بدیدم که سلطنت آن‌ها می‌کند و همه چیز دارد و او را تختی بزرگ هست، وی را دیدم که با اقوامش سوای خدا آفتاب را سجده می‌کردند و شیطان اعمال‌شان را برای‌شان آراسته و از راه منحرف‌شان کرده و هدایت نیافته‌اند.»

**فشرده داستان سلیمان در قرآن:** سلیمان پیامبر خدا است. زبان پرندگان را می‌داند... دیوان و جانوران در اختیار او هستند روزی هدهد را نمی‌بیند می‌گوید اگر دلیلی برای غیبت او نباشد وی را عذاب کنم... هدهد پس از مدتی می‌آید و سلیمان را از ملکه‌ی سبا و سرزمین سبا آگاه می‌کند و می‌گوید زنی بر آنان پادشاهی می‌کند و مردمی آفتاب پرستند، سلیمان به هدهد می‌گوید برای این‌که بدانم راست می‌گویی یا دروغ، این نامه را به‌سوی ملکه‌ی سبا ببر، هدهد نامه را می‌برد و به دربار ملکه‌ی سبا می‌اندازد. ملکه‌ی سبا نامه را می‌خواند که در آن نوشته شده است: از سوی سلیمان و به‌نام خداوند بخشاینده‌ی مهربان که بر من برتری مجوئید و سوی من مطیعانه آئید...

ملکه‌ی سبا با بزرگان به مشورت می‌نشیند. پس هدیه‌ای برای سلیمان فرستاد... اما سلیمان به هدیه دل‌خوش نکرد و برای این‌که قدرت خود را به ملکه‌ی سبا نشان دهد به دستور وی یکی دیوان تخت ملکه را به‌نزد سلیمان آورد، وقتی ملکه‌ی سبا آمد بدو گفتند به ساحت قصر درآی و چون آن‌را بدید پنداشت آبی عمیق است و ساق‌های خویش عریان کرد، سلیمان گفت: این ساحتی صاف از شیشه است گفت: من به خویش ستم کرده‌ام اینک چون سلیمان مطیع پروردگار جهانیان می‌شوم. (سوره نمل، آیه ۴۴)

**سلیمان در کتاب عهد عتیق:** در کتاب عهد عتیق، از صفحه‌ی ۹۴۸ تا ۹۸۶ کتاب امثال سلیمان نبی را در برمی‌گیرد. از صفحه‌ی ۹۸۶ تا ۹۹۹ کتاب جامعه سلیمان و غزل غزل‌های سلیمان از صفحه‌ی ۱۰۰۰ تا ۱۰۰۷ است. در هیچ‌یک از این سه کتاب سخن از سلیمان و آشنایی با زبان مرغان یا ملکه‌ی سبا، نیامده است. ولی بیش‌تر مفسران از آیات قرآن در سوره‌ی نمل داستانی عاشقانه ساخته‌اند.

**خلاصه‌ی قصه‌ی بلقیس و هدهد از تفسیر سورآبادی<sup>۱</sup>:** سلیمان در راه می‌رفت، مرغانی بر سر او پردرپر افکنده و پرواز می‌کردند آن‌گونه که آفتاب بر سلیمان نمی‌افتاد.

۱- تفسیر سورآبادی، تألیف ابوبکر عتیق بن محمد هروی نیشابوری معروف به سورآبادی قرن پنجم هجری قمری. این تفسیر اخیراً در پنج جلد نفیس با تصحیح سعیدی سیرجانی از طرف نشر فرهنگ‌نو منتشر شده است.

ناگاه هدهد غایب شد، سلیمان او را طلب کرد، به سلیمان گفتند: چون به هنگام نماز بود و آب نبود، هدهد از آسمان فرود آمد تا آب پیدا کند، سلیمان هدهد را خواست تا از او درباره‌ی آب بپرسد، چون نبود گفت وی را عذابی سخت کنم، اما غایب شدن هدهد بدین علت بود که هدهد از سرزمین سبا آمده بود تا درباره‌ی سلیمان پژوهش کند. هدهد سلیمان او را دید و پرسید از کجا می‌آیی؟ گفت از سرزمین سبا.

گفت: برای چه آمده‌ای؟

گفت: به نظاره آمده‌ام

گفت: چگونه است سرزمین سلیمان

گفت: خوب است ولی ما را نیز ملکه‌ای است بلقیس نام که به دیدنش می‌ارزد...

پس هدهد سرزمین سلیمان به همراه هدهد ملکه‌ی سبا، به سرزمین سبا رفت. آن چه دید از زیبایی بلقیس و سرزمین سبا برای سلیمان گفت، سلیمان خواست که بلقیس را ببیند. پایان داستان هم همان آوردن تخت وی و ساق پای را عریان کردن است.

**عبارت‌هایی از نثر سورآبادی:** بلقیس زنی بود در روزگار وی به جمال او کس نبود، و چنین گویند که بلقیس از نسل پریان بود از سوی مادر، اما پدرش آدمی بود، شراحیل، ملک به چهل پدر همه ملوک بودند، شراحیل هم کفو خویش زن نمی‌یافت از آدمیان، از پریان بیافت و زنی نام وی ریحانه، به چهل پدر، ملک و ملک‌زاده. وی را بخواست: بلقیس از آن زن آمد.

سلیمان مرغی را که ابر مرغان بود پرسید که: هدهد کجا است؟ گفت: خبر ندارم، چون هدهد از دور آمد وی را گفت: بر خویشان ستم کردی که غایب شدی تا خلیفه‌ی خدای بر تو خشم گرفت و تهدید صعب کرد. بنگر تا چه حجت داری؟ هدهد گفت: ایها الامیر تو غم مخور که من علمی آورده‌ام که سلیمان را آن نیست و وی علم درست است چون آن از من بشنود خشم او فرو نشیند.

آمد تا پیش سلیمان: سلیمان او را گفت: کجا بودی؟

گفت: رسیدم آن جا که تو نرسیده‌ای و دانستم آن چه تو ندانسته‌ای و عجب خبر آورده‌ام تورا.

سلیمان گفت: همین چه خبر است؟

هدهد نازی بکرد. گفت: یا خلیفه‌الله چنین راست نیاید مرا بر مقام عز باید نشاند تا علم گویم

و تو سمع کنی!

سلیمان وی را بر مقام خویش معز بنشانند گفت! چه خبر؟

هدهد گفت: آورده‌ام به تو از سبا خبری بی‌گمان، یافتم زنی را که پادشاهی دارد بر قوم سبا و هرچه در باب مملکت بباید دارد و او را تختی بزرگ است. یافتم او را و قوم او را سجود می‌کنند آفتاب را...

هدهد به هوا بر بشد. باز در هوا هدهد را دید که به‌ناز پرواز می‌کرد گفت: ای هدهد، نهمار برشده‌ای و به‌ناز پرواز می‌کنی، هدهد گفت: بلی زیرا که نام حبیب دارم و نامه حبیب حبیب دارم. پس بلقیس را فرمود که به کوشک درآید و از پیش گفته بودند که پای او به مانند حمار است بفرمود تا بر راه او حوض پر آب کردند. ماهیان در وی گذاشتند و زور آن را به آبگینه بتاختند چنان که هر که بدیدی پنداشتی که آب است و سلیمان در صدر نشسته، بلقیس قصد کرد تا پیش وی شود، گذرش بر حوض بود او را گفتند، درآی مترس، پای برهنه کرد و پایچه برکشید. چون بلقیس همی آمد دیوان بر وی حسد بردند و خواستند بلقیس را بر دل سلیمان - علیه‌السلام - سرد گردانند و بر چشم وی زشت کنند. سلیمان را گفتند که بلقیس را بر ساق پای موی بسیار است و آن پای او سخت زشت است. سلیمان خواست که آن ساق را ببیند تا ایشان آن سخن راست می‌گویند یا دروغ، پس دیوان را بفرمود تا پیش تخت سلیمان، بساطی ساختند از آبگینه چنان که هرکسی که در آن نگرستی، پنداشتی که آن جایگاه آب ایستاده است و سخت بر سر آب نهاده است و بس، چون بلقیس به کناره‌ی آن بساط برسد سلیمان را دید که بر تخت نشسته بود و آن تخت پنداشت که بر سر آب نهاده است و آن بساط پنداشت که جمله آب است و پای برهنه کرد و پایچه از پای برکشید تا آن ساق پای وی پدید آمد گفتند که ساق بیوش که این نه آب است که این آبگینه است از بهر آن که سلیمان - علیه‌السلام - نخواست که کسی دیگر آن ساق وی ببیند. پس بلقیس پیش سلیمان اندر آمد و مسلمان شد. پس سلیمان وی را به زنی کرد. (سورآبادی، ج ۵، ۱۲۵۴).

### قصه‌ی یوسف

قصه‌ی یوسف در قرآن، سوره‌ای را به خود اختصاص داده است این قصه که قرآن آن را احسن‌القصص نامیده است در ۱۱۱ آیه بیان شده است:

یوسف در خواب دید که یازده ستاره، ماه، خورشید او را سجده می‌کند. خواب خود را به پدر گفت: پدرش به او هشدار داد که مبادا خواب خود را به برادرانت بگویی زیرا آنان به اغوای شیطان

بر تو حسد خواهند ورزید زیرا تاویل خواب تو این است که خداوند تو را در میان همگان برگزیند، به تو علم تاویل خواب بیاموزد. پادشاهی و پیامبری هر دو را بهره‌ی تو گرداند.

برادران از خواب یوسف آگاه می‌شوند، به کارش فکر می‌کنند وی را با حيله به صحرا می‌برند. قصد کشتن او را دارند، برادر بزرگ‌تر می‌گوید بهتر است او را به چاهی افکنیم و از کشتن وی درگذریم. چنین می‌کنند، کاروانی بر سر چاه می‌رسد چون دلو را به چاه می‌افکنند که آب برکشند یوسف را می‌بینند که در چاه است او را به غلامی می‌گیرند، برادران می‌آیند و می‌گویند او غلام ما است که گریخته است و او را به بهایی اندک به کاروانیان می‌فروشند و سپس پیراهن یوسف را به خون می‌آلایند و به نزد پدر می‌برند و می‌گویند که یوسف را گرگ دریده است، پدر اندوهناک می‌شود.

یوسف را کاروانیان به مصر می‌برند در آنجا می‌فروشند، عزیز مصر وی را به خانه می‌برد. زیبایی یوسف همسر او را به وسوسه می‌اندازد. قصد می‌کند که از یوسف کامروا گردد اما یوسف از این درخواست سرباز می‌زند، کار عشق بالا می‌گیرد زن به‌سوی یوسف می‌رود او می‌گریزد، زن دست به یقه‌ی پیراهن یوسف می‌اندازد، پیراهن از پشت دریده و راز زن آشکار می‌شود، ناگزیر به نیرنگ یوسف را به خیانت متهم می‌کند یوسف سخن زن را انکار می‌کند، چون پیراهن یوسف از پشت دریده شده بود بی‌گناهی وی آشکار می‌شود، قصه به گوش زنان و مهربان مصر می‌رسد زن را سرزنش می‌کنند، زن نیز آنان را به مهمانی می‌خواند در برابر هر کدام میوه‌ای و کاردی می‌گذارد در این هنگام یوسف را آواز می‌دهد که از برابر زنان بگذرد، یوسف می‌آید زنان در زیبایی یوسف چنان غرق می‌شوند که دست‌های خود را می‌برند و آنگاه به زن حق می‌دهند و از ملامتی که او را کرده بودند پشیمان می‌شوند، اما همسر زن، یوسف را مدتی به زندان می‌اندازد تا مساله فراموش شود و زن نیز آرامشی پیدا کند، یوسف در زندان به تاویل خواب زندانیان می‌پردازد. در زندان دو نفر خواب خود را برای او می‌گویند این دو نفر از ندیمان شاه بودند، یکی می‌گوید: من در خواب دیدم که انگور برای شاه می‌آورم و دیگری گفت من به خواب دیدم که طبعی از نان بر سر دارم، مرغان هوا آن نان‌ها را به منقار می‌خورند، یوسف به اولی می‌گوید تو از زندان رها می‌شوی و ساقی شاه خواهی شد و به دیگری می‌گوید که: تو را به دار می‌آویزند و آن قدر بر دار مانی که مرغان هوا مغز سرت را می‌خورند، آنگاه یوسف از آن ندیم که ساقی شاه می‌شود می‌خواهد که پس از رهایی از زندان شاه از او یادی کند ولی وی تا هفت سال از یوسف

یاد نمی‌کند تا این‌که شاه خوابی می‌بیند که هفت گاو لاغر هفت گاو فربه را می‌خورند و هفت خوشه‌ی خشک، هفت خوشه‌ی سبز را نابود می‌کنند، ساقی پادشاه از یوسف نام می‌برد، یوسف را می‌آورند. وی از قحطی و خشک‌سالی هفت ساله خبر می‌دهد و توصیه می‌کند که باید هفت سال متوالی زراعت کنید و پس از درو هر خرمن کمی را برای رفع گرسنگی مصرف کنید بقیه را با خوشه‌ها انبار کنید تا در سال‌های قحطی مردم با گرسنگی روبه‌رو نشوند.

تأویل خواب یوسف درست در می‌آید و یوسف خود عزیز مصر می‌شود دوران رفاه او فرا می‌رسد تا این‌که در سال قحطی، برادران وی از کنعان به مصر می‌آیند برای یاری خواستن، یوسف برادران را می‌شناسند. به آنان نیکی می‌کند ولی برادران او را نمی‌شناسند. یوسف از آنان می‌خواهد که برادر کوچک خود را به مصر بیاورند زیرا او برادر کوچک یوسف بود، سرانجام این‌که برادران یوسف را می‌شناسند، یوسف پیراهن خود را برای پدر می‌فرستد، پدر که از دوری یوسف چشمانش نابینا شده است، پیراهن داروی درد چشمانش می‌شود.

در پایان این داستان، این‌گونه نتیجه‌گیری می‌شود: «در این حکایت یوسف و برادران، برای آنان که صاحب خرد هستند پند و عبرتی است».

در داستان یوسف آن‌گونه که در قرآن آمده است نه نام زلیخا آمده است نه نام برادران یوسف و نه سخن از کودکی است که در گهواره به بی‌گناهی یوسف گواهی می‌دهد، نه نامی از میوه‌ی ترنج است نه سخن از مادر یوسف که در کجا به خاک رفته است و نه نامی از خواهر یوسف، انباس که با نیرنگ می‌خواهد برادر پیش او باشد.

این داستان را مفسران با توجه به قصه‌هایی که در بین کلیمیان مسلمان شده رواج داشت و با عنایت به نوشته‌های تورات به تفصیل آورده‌اند. در ترجمه‌ی تفسیر طبری داستان یوسف و زلیخا با نثری زیبا و ادبی نوشته شده است. در این‌جا قسمت‌هایی از این قصه را برای آشنایی با شیوه‌ی نگارش و نثر روان و زیبای آن که در فاصله‌ی سال‌های ۳۵۰ - ۳۶۵ به وسیله دانشمندان ماوراءالنهر از عربی به فارسی برگردانده شده است نقل می‌کنیم:

«یوسف را به مصر بردند و نیکو بیااراستند و به بازار مصر بردند که بفروشند.

هرچه اندر مصر خلق بود به نظاره‌ی او بیرون آمدند، از زنان و مردان و پیران و جوانان و همه بدو اندر مدهوش مانده بودند و روشنایی روی یوسف چنان بود که هر کجا رفتی روشنایی روی او بر



مردمان همی تافتی و گیسوها داشت برافکنده همه حلقه گشته و اندام‌های او هر یکی نیکوتر. پس او را بیاوردند و به منادی سپردند و منادی مَن یزید<sup>۱</sup> همی کرد که کی خرد غلامی عبرانی به چندین دینار. پس مردمان بیامدند و همی فزودند تا قیمت او هم سنگ زر شد و هم سنگ مشک شد و هم سنگ عنبر شد. پس این عزیز مصر که او وزیر ملک بود هم سنگ این چیزها بخريد و به خانه‌ی خویش آورد و او را زنی بود زلیخا نام بود، او را بدان زن سپرد، گفت او را نیکودار که ما را فرزند نیست باشد که ما را منفعتی از این باشد یا این را به فرزندی بگیریم.

پس زلیخا با او به خواهش اندر آمد. و خویشان را همی برآراست. چندین گاه بدان کار اندر بود که به خواهش و گه به ستم، تا مگر یوسف را دل بجنبید. پس یوسف به او اندر ماند و خواست که مَر زلیخا را به رویی از روی‌ها از خویشان دور کند. پس همان گه که یوسف این اندیشه بکرد خدای عزوجل او را علامتی نمود بزرگ. نگاه کرد به گوشه‌ی خانه، و پدر خویش را دید یعقوب علیه‌السلام که از گوشه خانه بیرون آمد و این انگشت راست به دندان گرفت، گفت: ها. یا پسر که این کار نکنی و او را گفت: یا پسر زنا نکنی و تو پیغامبر خدایی اگر تو این کار بکنی پیغامبری از تو برود چون کبوتری به آسمان اندر شود.

چنین گویند که بدان خانه مرغی بود به قفس اندر، مرغ با یوسف به سخن آمد یا یوسف زنهار خدای با تو که این کار نکنی.

پس چون یوسف این علامت‌ها بدید و زلیخا زان هیچ خبر نداشت یوسف برپای خواست و آهنگ در خانه کرد، در خانه بسته بود و یوسف در خانه همی گشاد این زن از پس او اندر آمد و دامن پیراهن یوسف بگرفت از پس پشت. یوسف بیرون رفت و پیراهن او دریده شد.

زلیخا از او نومید شد همان گه دوید و در سرای بگشاد که پیش شوی خویش رود پس شویش بر در سرای نشسته بود با پسر عَمَش حدیث همی کرد این زلیخا بانگ و خروش اندر گرفت گفت فریاد رسید مرا از جور این غلام کنعانی، شویش گفت چه رسید تو را. گفت خفته بودم این غلام آهنگ خانه من کرد اکنون باید که او را عقوبت کنی. یوسف چنان دانست که این زن پیش عزیز بهانه‌ای دیگر کند....

پس زلیخا یکی مهمانی بساخت و پنج زن از زنان مهتران بدان مهمانی خواند، یکی زن خاصگان ملک و دیگر زن صاحب ملک و سه دیگر زن آخور سالار ملک و چهارم زن خوان سالار و پنجم زن

پسر ملک. طعام‌ها نیکو ساخت و این زنان مهمان کرده بود. هر زنی را از اینان ترنجی داد و کاردی و سوگند داد بر ایشان که شما هیچ از بریدن ترنج باز نباشید و زود یوسف را بیاراست به جامه‌ها نیکو. گفت پیش‌روی این زنان بگذر، یوسف بیرون آمد و از پیش اینان بگذشت و ایشان آن ترنج همی بایست بریدن که سوگند بر ایشان داده بود چون روی او دیدند بر وی فتنه شدند و هوش از ایشان بشد و دست‌های خویش همه ببریدند و آگاه نبودند از نیکویی روی یوسف. (ترجمه تفسیر طبری) اگرچه قصه‌ی یوسف و زلیخا در ترجمه طبری از کهن‌ترین نشر فارسی دری است که در اختیار داریم، ولی این قصه را شاعران، نویسندگان، عارفان هر یک به گونه‌ای بررسی کرده‌اند. کم‌تر شاعری است که در غزل‌های خود به تلمیح از این داستان یاد نکرده باشد:

- گرش ببینی و دست از ترنج نشناسی

روا بود که ملامت کنی زلیخا را

- زلیخا مرد از این حسرت که یوسف گشت زندانی

چرا عاقل کند کاری که بازآرد پشیمانی

- زلیخا گفتن و یوسف شنیدن

شنیدن کی بود مانند دیدن

**پایان کار زلیخا:** گرچه در قرآن اشاره‌ای به پایان کار زلیخا نشده است و در تفسیر طبری هم آمده است که وقتی یوسف را از زندان آوردند، زلیخا در پیش پادشاه به گناه خود خستو شد. در پایان این قصه هم، اشاره‌ای به پیرزنی می‌کند که در زمان موسی به نزد او می‌رود: «پس آن پیرزن بیامد و گفت مرا دعا کن تا سه حاجت گیرم، خدای تعالی مرا بیامرزد و مرا با خویشتن به بیت‌المقدس برد تا گور یوسف را زیارت نمایم. موسی این سه حاجت او روا آورد و گور یوسف از میان رود نیل بر کشید به وقت غرق فرعون، و به بیت‌المقدس باز برد و اکنون گور یوسف صلوات‌الله علیه‌السلام به بیت‌المقدس است.»

بسیاری از شاعران این قصه را به‌نظم آورده‌اند مانند نورالدین جامی، خاوری شیرازی و شاهین شیرازی، پایان کار زلیخا به روایت دو منظومه از خاوری شیرازی<sup>۱</sup> و شاهین شیرازی<sup>۲</sup> به‌طور خلاصه در پی می‌آید:

۲- شاعری یهودی است.

۱- خاوری شیرازی از شاعران دوره‌ی قاجاریه است.

خاوری شیرازی از شاعران دوره قاجاریه است ولی کتابی درباره یوسف و زلیخا دارد در این کتاب درباره پایان کار زلیخا می‌نویسد که: پس از آن‌که عزیز مصر، وفات یافت روزگار زلیخا پریشان شد، مرگ همسر، عشق به یوسف و از همه دردناک‌تر نداری و تهی‌دستی:

چو دولت از زلیخا سایه برداشت	برو چیزی ز دولت هیچ نگذاشت
ز یک‌سو فرقت یار عزیزش	ز یک حاجت تهی‌دستی ز چیزش
ز آبادی به ویرانی وطن کرد	وطن در گنج آن بیت‌الحرزن کرد
در آن ویرانه عمری ماتمی‌وار	نشستی سر به زانو رو به دیوار
سرانجام جوانی او به پیری مبدل شد:	

هجوم آورد بر وی رنج پیری	شدش گلگون رخ از پیری زیری
جوانی را جوان‌بختی سر آمد	سپاه پیری‌اش از در درآمد
زلیخا کم‌کم از اندوه یوسف، نابینا می‌شود اما هم‌چنان در اندیشه‌ی یوسف است.	

اگر چشمت رخ یوسف ندیدی	ولی گوشت حدیث او شنیدی
زلیخا، کم‌کم بت شکست، ز نار گسست، و به وحدت روی آورد و برای خود حالی داشت تا این‌که روزی یوسف از آن‌جا می‌گذشت:	

مه کنعان از آن فیروزه‌گون دشت	فتادش بر زلیخا ره چو بردشت
به گوش آمد زنی پشتش صدایی	صدای مانده از یاران جدایی

به تمنای اندوه‌ناک زن گوش داد و شنید که می‌گوید:

اگر ای باد ره‌یابی به‌سویش	سلام از من رسان و آن‌گه بگویش
گوارا باد در کشور خدایی	تورا شاهی، زلیخا را گدایی
چو زو بشنفت یوسف این کنایت	پریشان گشت حال او به غایت

یوسف، زلیخا را به‌خانه می‌برد و چون زلیخا از اندوه خود و عشق خود می‌گوید. یوسف به

مهربانی در او نظر می‌کند و از سخن وی راستی را می‌یابد.

زلیخا از یوسف درخواست می‌کند که ابتدا چشم مرا بینا کن زیرا:

چو این دولت به رویم در گشاید	ز رویت روشنی بر وی فزاید
شود زایل ز جسمم ناتوانی	درآید بر تنم حسن و جوانی

یوسف در اندیشه می‌شود که وحی می‌شود مدعای زلیخا را از خداوند بخواه و به حاجت یوسف، زلیخا جوان شد آن‌گونه که از یوسف دل بشد: زلیخا، پیشنهاد همسری با یوسف را نمی‌پذیرد و می‌گوید که:

ز سر سودای وصل من به در کن      هوای وصلِ دلدار دگر کن

\*\*\*

چو یوسف را دل از وارستگی کاست      به نخوت آستین افشاند و برخاست  
دل یوسف از آن اندیشه خون شد      ادای طاعت او سـرنگون شد  
گرفتش دامن و واپس کشیدش      از آن واپس‌کشی، دامن دریدش  
زلیخا کرد بر یوسف نظاره      چو دامن در گریزش گشت پاره  
که روزی گر منت دامن دریدم      به پاداش گناه خود رسیدم  
یوسف چهل بار از زلیخا خواستگاری می‌کند. پاسخ زلیخا منفی است تا این‌که خطاب می‌آید به‌نام ما از او خواستگاری کن.

و در پایان می‌خوانیم که:

مَه کنعان زجا خرسند برخاست      پی ترتیب عقدش محفل آراست

شاهین شیرازی از شاعران قرن هفتم است، به دین موسی، او نخستین شاعر یهودی است که به فارسی منظومه‌هایی سروده است مانند موسی‌نامه، اردشیرنامه، یوسف و زلیخا...

موسی‌نامه و اردشیرنامه صحنه‌های رزمی دارد و تحت تأثیر فردوسی است ولی داستان بزمی یوسف و زلیخا با ازدواج یوسف و زلیخا پایان می‌پذیرد. یوسف و زلیخای مولانا شاهین شیرازی ۸۷۰۰ بیت است. در پایان کتاب می‌خوانیم که:

پس از آن‌که یوسف پدر را دید، پدر خوشحال بود ولی در حال گذشتن از گذرگاهی زنی را دید. پیر، خسته، بیمار و نیازمند که تنها و بی‌کس و کار درون زنبیل نشسته است. زن پیر با دیدن یعقوب گفت:

زمام مرکب را نگه دار تا

که اسرار نهانم را بدانی      بگویم با تو درد ناتوانی

یعقوب پرسید که حال خود بازگو تا بدانم چرا پایمال حوادث شده‌ای؟ زلیخا گفت: کسی مانند من نبود.

رخ من رشک خورشید سحر بود  
 به رویم فتنه بودی خلق عالم  
 ز خود باکس نبودیم هیچ پروا  
 مرا در عشق یوسف مبتلا کرد  
 که سی سال است تا در عشق یارم  
 یعقوب را دل بر زلیخا سوخت از خدای خواست که وی را جوانی و زیبایی دهد.

زلیخا را کنی چون ماه‌رویی  
 که باشد حد عمرش چهارده سال  
 دهم او را به یوسف من حلالی  
 هم اندر لحظه از امر جهان‌بان  
 زلیخا گشت ناگه نازنینی  
 ظریفی، نازکی، زنجیر مویی  
 رخس باشد کلید گنج و اقبال  
 دل او را کنم از غصه خالی  
 قبول آمد دعای پیر کنعان  
 گل‌اندامی، ظریفی، مه جبینی

آن‌گاه یعقوب وی را به‌خانه برد و به یوسف گفت که: پیری زلیخا به جوانی تبدیل شد و این دعای من بود که خدا پذیرفت اکنون:

عزیز مصر مرد، او شو ندارد  
 تو او را در نکاح آور و زن کن  
 بگفت این و زلیخا را به فرزند  
 چو یوسف دید او را دل بدو داد  
 قضای آسمانی کارگر شد  
 به گیتی در دگر آهو ندارد  
 زلیخا را حلال خویشان کن  
 نمود اندر زمان پیر خردمند  
 به‌دام عشق او ناگه درافتاد  
 ز مهر او دلش زیروزبر شد

کسانی که قصد داشته باشند درباره یوسف و زلیخا در ادب فارسی، شعر، تفسیر، تاریخ و عرفان، بررسی کنند با دنیایی از راز و رمز آشنا خواهند شد.

چاه کنعان، بوی پیراهن یوسف، گریه یعقوب از فراق یوسف، گرگ یوسف ندیده، عزیز مصر... دیده می‌شود که خود موضوع جستاری تواند بود. سخن را با شعری از سعدی به پایان می‌رسانیم.

یکی پرسید از آن گم‌گشته فرزند  
 ز مصرش بوی پیراهن شنیدی  
 که‌ای روشن‌دل پیر خردمند  
 چرا در چاه کنعانش ندیدی

به گفت احوال ما برق جهان است      دمی پیدا و دیگر دم نهان است  
گهی بر طارم اعلاء نشینم      گهی در پیش پای خود نبینم  
(گلستان)

## قصه‌ی زهره‌چنگی

به این قصه با نام دیگرش یعنی هاروت و ماروت در قرآن آیه‌ی ۱۰۱ سوره‌ی بقره تنها اشاره‌ای شده است ولی مفسران درباره‌ی آن داستان‌های متعددی ساخته‌اند. خلاصه این داستان بدین‌گونه است که وقتی فرشتگان آسمانی به کره زمین نگاه می‌کنند، دنیا را جای گناه و فساد می‌بینند آن‌گاه به خداوند می‌گویند، پروردگارا ما گفته بودیم می‌خواهی کسی را خلق کنی که در زمین فساد کند.

خداوند به فرشتگان گفت: بررسی کنید که پرهیزگارترین فرشتگان کدام است؟

فرشتگان از بین خود صد فرشته را برگزیدند، پس از بین آنان ۹۰ تن را برگزیدند و همین‌طور تا سه تن را برگزیدند. خداوند به فرشتگان گفت: اکنون من همان شهوتی را که در نهاد آدمیان نهاده‌ام در این سه فرشته قرار می‌دهم آن‌گاه آنان را به روی زمین می‌فرستم تا ببینند خود را از گناه باز داشتن کار آسانی نیست.

همین‌که شهوت در آن سه فرشته قرار داده شد یکی از آنان به خداوند گفت: درخواست دارم که شهوت را از من برگیری و به حال نخست آیم که بودم. اما دو فرشته‌ی دیگر به زمین آمدند، آنان کارشان در زمین دآوری بود. روزها را در زمین بودند و شب‌ها را به آسمان می‌رفتند. سرانجام زنی به نام زهره که با شوی اختلاف داشت پیش آنان آمد، هر دو به او دل باختند و هر یک از آن زن خواستند که زمانی با او کام رانند و چون وعده‌ی دیدار هر دوی آنان با زهره در یک زمان اتفاق افتاد راز آنان آشکار شد...

زن گفت: من خویش به شما ندهم تا شما آن نام بزرگ که به وسیله‌ی آن به آسمان می‌روید مرا یاد دهید. فرشتگان پای‌بند هوس و شهوت آن نام را به زهره آموختند. در همان حال خداوند فرشتگان را گفت به زمین بنگرید و برگزیدگان خود را ببینید که چون می‌کنند، زهره دعا خواند و به آسمان شد و آن دو فرشته نیز به امر خداوند در چاه بابل واژگون آویخته می‌شوند تا روز رستاخیز.

در مرات‌البلدان ذیل کلمه‌ی بابل می‌خوانیم که: دو فرشته هاروت و ماروت به زنی زهره نام

عشق ورزیده، شیفته‌ی او گشته، عذاب الهی ایشان را به عذاب دنیوی مبتلی کرد و زهره (که فاحشه‌ی شهر بود) به آسمان صعود کرد. (مرآت البلدان، ج ۱)

قصه‌ی هاروت و ماروت را مولف کتاب تفسیر پاک با نثر فارسی دری در تفسیر آیه نوشته است. که نمونه‌ای از نثر این تفسیر را که نه از سال دقیق تألیفش اطلاع داریم و نه نام مؤلفش را می‌دانیم. برای آشنایی علاقه‌مندان به نثر دری اواخر سده‌ی چهارم و اوایل سده‌ی پنجم نقل می‌کنیم.

«دیگر روز هریکی از ایشان بر وعده به نزد آن زن آمدند. هر دو را اتفاق به یک جای افتاد و بس، از خویش با یکدیگر گفتند چون ایشان با آن بنشستند زن آغاز کرد که من خویشان به شما ندهم تا آن‌گاه که شما آن نام بزرگ که بدان نام به آسمان روید وز آسمان فرود آید مرا نیاموزید. شهوت مرایشان را اسیر خود کرده بود آن نام بزرگ او را آموختند. و چیزهایی دیگر از ایشان درخواست کرد که من روا ندارم یاد کردن آن. اندر آن ساعت که این دو فرشته نزد آن زن بنشستند ایزد تعالی فرمان داد تا درهای آسمان‌ها را بگشادند و فرشتگان آسمان‌ها را گفت: فرو نگرید تا گزیدگان خود را ببینید که کجا نشسته‌اند؟» (تفسیر پاک)

تفسیر پاک در دی‌ماه ۱۳۴۴ به همت مجتبی مینوی و به‌وسیله‌ی انتشارات بنیاد فرهنگ ایران چاپ شده است. این تفسیر فقط آیات ۶۵ تا ۱۵۱ سوره‌ی بقره را شامل می‌شود.

در جلد یک حبیب‌السیر صفحه‌ی ۲۸ آمده است که زهره به قوت اسم اعظم که از آنان (هاروت - ماروت) گرفته بود به آسمان رفت و به شکل ستاره‌ای مسخ شد.

در واژه‌نامه‌های فارسی، «خاتون هفت قلعه» کنایه از ستاره‌ی زهره است و آفتاب و زهره را خاتونان شبستان سپهر و زهره و ماه را خاتون فلک خوانده‌اند.<sup>۱</sup>

### داستان سرایی یهودیان ایران به فارسی

بیش از ۲۵ سده است که یهودیان در شهرهای ایران زندگی می‌کنند. هیچ‌گاه یهودیان در ایران در محله‌های مخصوص زندگی نمی‌کردند، آنان زندگی خود را بر پایه‌ی هم‌زیستی مسالمت‌آمیز در کنار ایرانیان زردشتی و مسلمان ادامه داده‌اند. شیوه‌ی زندگی، برخورد، نام‌گذاری‌ها و رفتار آنان به گونه‌ای بوده است که شناسایی کامل فرهنگ ایران و یهود بدون تحقیق در آثار مذهبی و اجتماعی آن آسان نیست. وجود زیارت‌گاه‌های مشترک، اسامی همانند

۱- از این قصه در سینما هم الهام گرفته شده است، از جمله فیلم آلمانی بر بال فرشتگان ساخته ویم وندرس.

و زبان مشترک را باید از عوامل مهم تشابه به این دو قوم دانست در تورات از کوروش و داریوش نام برده شده است. اصطلاحات و واژه‌های ایرانی در تورات مانند واژه ساتراپ، دات، گنز، پروس، شباهت میان داستان‌های قرآن و تورات، مانند داستان موسی و فرعون، ابراهیم، یحیی، زکریا و مریم و وجود نام‌های مشترک عربی و فارسی نیز به گونه‌ای است که در میان یهودیان و مسلمانان ایران نمی‌شود فرقی دید مگر این‌که یهودیان در کنیسه می‌روند و مسلمانان در مسجد. در حال حاضر، در شوش، آرام‌گاه دانیال نبی را داریم، در همدان آستر مردخای، در تویسرگان حبقوق و در نزدیکی اصفهان دیدارگاه سارح<sup>۱</sup> بت آستر را. وجود یهودیان در شیراز، اصفهان، کاشان، دماوند، همدان، تهران، آنان را با وضع زندگی مسلمانان ایرانی، رفتار و منش آنان آشنا کرده است اگرچه گاه‌گاه وجود بعضی از مکان‌های مذهبی مورد مناقشه بوده است. چنان‌که در اصفهان آرام‌گاه هارون ولایت را مسلمانان شیعه اصفهان از نسل‌الائمة معصومین می‌دانستند و یهودیان نیز وی را از بزرگان آیین موسی، و در نهایت هم شاید این آرام‌گاه متعلق به هر دو مدعیان باشد. از سویی درگذر تاریخ یهودیان در بسیاری از نهضت‌های فرهنگی و اجتماعی با ایرانیان هم‌گامی داشته‌اند و به باور تاریخ یهودیان در نهضت شعوبیه با مسلمانان ایران همراهی داشتند، در اسناد موجود مانند الفهرست ابن‌ندیم، از فعالیت آنان در جامعه‌ی اخوان صفا، با خبر می‌شویم و از همه مهم‌تر بسیاری از اندیش‌مندان مانند، بیرونی، ناصرخسرو، شهرستانی از آشنایی خود با دانشمندان یهودی سخن گفته‌اند.

قصد ما در این‌جا معرفی دانشمندان و پزشکان یهودی مانند ابوسعید جبرئیل عبیدالله و یا بختیشوع دوم، و یا اسماعیل حسن جرجانی صاحب کتاب ذخیره خوارزم‌شاهی نیست بلکه قصدمان زبان فارسی، رواج آن در میان یهودیان و آثار ادبی و داستانی است که به فارسی، نشر و شعر، نوشته‌اند. اکنون برای این‌که با نشر فارسی یهودی‌های ایران آشنا شویم، بخشی از آیه‌های باب اول تورات سفر پیدایش را به نقل از نسخه‌ای از تورات که در سال ۱۶۰۶ میلادی به وسیله جهان‌گردی ایتالیائی در لار به دست آمده است، می‌آوریم.

«به اولین آفرید خدای، مرآن آسمان و مرآن زمین. و آن زمین بود ویران و تهی و تاریکی ابر روی تهوم و باد از پیش خدای پرزنان ابر روی آب‌ها. و امر داد خدای جان‌ش روشنایی و بود



روشنایی. و بدید مرخدای مرآن روشنایی کی نیکوی هست و جدا و بود ایوار<sup>۱</sup> و بود بامداد روز یکم. و امرداد خدای باش طبقه در میان آب‌ها و پایش جدا دارا میان آب به آب. و بیافرید خدای مرآن طبقه و جدا داشت میان آب‌ها آنچی<sup>۲</sup> از زیر به طبقه میان آب‌ها و آنچی از بالا به طبقه و بود همیدون».

**داستان‌گویی:** دکتر آمون نتضر که کتاب منتخب اشعار فارسی یهودیان ایران را تألیف کرده است درباره‌ی قصه و داستان می‌نویسد: «قصه‌پردازی، داستان‌سرایی و معماگویی از سرگرمی‌های متداول یهود ایران بوده است. بیش‌تر داستان‌ها و قصص از مأخذ یهودی و قسمتی از مأخذ ایرانی گرفته شده است. به‌نظر نگارنده بیش از شصت داستان و قصه در نسخه‌های خطی یهودی موجود است».

این داستان‌ها هم به شعر است و هم به نثر.

شاهین، از شاعران سده‌ی هفتم هجری که در کاشانی بودن و شیرازی بودنش تردید است بر پایه‌ی حکایت‌ها و روایت‌های تلمود، و میدارشی منظومه‌های بااهمیتی دارد این‌که چرا در تذکره‌های فارسی نامی از این شاعران فارسی‌گوی یهودی نیامده است قابل بررسی و پژوهش است. یکی از منظومه‌های وی با نام موسی‌نامه بر پایه‌ی تورات نوشته شده است اما شاعر در این منظومه مطالبی آورده که در تورات از آن سخنی نیست مانند جنگ موسی با حیوانات. دیگر این‌که شاعر کوشیده است تا برای نام‌گذاری قهرمانان خود از منابع اسلامی استفاده کند چنان‌که وی نام موسی را به‌جای موشه و نام شعیب را به‌جای یترو آورده است.

موسی در صحرا گوسفندان را می‌چرانید که ناگه:

سیه شیری بدیدیش ناگه از دور	همی آمد شده در خویش مغرور
همی زد نعره هم‌چون شیر غران	دمان می‌آمد و چون برق و باران
شده، با دهر دشت و کوه در جنگ	زدی هر لحظه دُمش بر یکی سنگ
چنان می‌زد به ضرب آن بد ستیزه	که می‌شد سنگ خارا، ریزه، ریزه
به پنجه روی خارا می‌دریدش	به سینه جاده بر راه می‌بریدش

(ادبیات یهود ایران، ۴۶)

شیر همین که چشمش به موسی می افتد خشمش فرو می نشیند:

شتابان پیش پیغمبر درآمد  
بلرزیدش به یک دیگر برآمد  
سلامی داد و گفت ای برگزیده  
رحیمت بسهر رحمت آفریده

(همان)

گفت و گوی شیر و موسی ادامه پیدا می کند شیر سهم خود را از گله می خواهد. موسی گله را امانت می داند. شیر می گوید پس همه ی گله را از بین خواهم برد، موسی غضب می کند و شیر را می کشد.

عصا را از غضب بگرفت در مشت  
زدش بر سینه بیرون رفتش از پشت  
ربودش هم چنان بالای سر برد  
زد او را بر زمین کردش جسد خرد

(همان، ۴۷)

گرچه موسی نامه در بحر هزج است اما صحنه ها حماسی است و جنگی و گویا شاعر به هنگام نظم آن صحنه های جنگی شاهنامه را در نظر داشته است اما برخی از ترکیب ها یادآور خسرو شیرین نظامی است چنان که وقتی حرکت شیر را توضیح می دهد ما را به یاد فرهاد می اندازد که با تیشه روی خارا می خراشید. اما در اردشیرنامه، داستان رنگ ایرانی دارد، سخن از بهمن اسفندیار است، به دار کشیدن فرامرز، به قفس انداختن زال و بقیه ی داستان ها داستان هایی است که محتوای آن آمیزه ای از قصه های تورات و افسانه های ایرانی است. این منظومه نیز اگرچه پر از صحنه های پهلوانی است اما تحت تأثیر لیلی و مجنون است. این منظومه در سال ۷۳۳ سروده شده است. شاعر در پایان کتاب از این که جامعه قدر هنرمندان را نمی داند و شیخ و شاب به تباهی گرفتارند چنین می گوید:

هفصد بگذشت و سی و سه سال	با نیمه ماه، شهر شوال
بنگر حرکت ز ماه و خورشید	با گردش چرخ و تیر و ناهید
گردون به مراد سفله دون	گردد، بنگر بهشت گردون
با بخرد و پرهیز به کین است	دور قمر است و این چنین است
از فتنه این جهان غدار	یا رب تن و جان و ما نگه دار
این کهنه سرای دون سه پنج است	جای غم و بیم و درد و رنج است

نـادان شب و روز کـام رانـد	کس قـدر هـنروران نـداند
انـدر پی فـعل بـد بکـوشند	طـفلان خـضر، بـاده بـنوشند
طـفلند بـه حـساب گـرچه پـیرند	پـیران، رـه بـخردی نـگیرند
بـرخاست و نـماند قـدر دانـا	عـزت ز مـیان پـیرو ورنـا
در طـاعت و بـندگی نـکوشند	شـیخان هـمه زرق مـی فروشند

(ادبیات یهود، ۱۷۸)

شاعر دیگر عمرانی است که منظومه‌ی گنج‌نامه را نوشته است و همچنین از وی قصه‌ی منظوم هفت برادران را در دست داریم.

### قصه‌ی دانیال و نثر فارسی یهودی: یهودیان ایران اگرچه نوشته‌های خود را به زبان

عربی می‌نوشته‌اند ولی زبان آنان فارسی است این مردم که در شهرهای مختلف ایران، افغانستان، ترکستان، چین و هندوستان به صورت‌های پراکنده زندگانی می‌کردند زبان فارسی را به خط عربی در کتابت به کار می‌برده‌اند. برابر تحقیقی که به وسیله‌ی باستان‌شناسان شده است قدیمی‌ترین نثر فارسی دری، به خط عربی مربوط به قرن دوم هجری است. و آن‌طور که از کتاب ادبیات یهود ایران برمی‌آید؛ نخستین، مدرک کتبی سه کتبه‌ی کوچک است که در تنگه‌ی ازو واقع در افغانستان یافته‌اند. تاریخ این کتبه‌ها مربوط به سال ۷۵۲ میلادی برابر با اواسط قرن دوم هجری است.

سند‌های دوم و سوم نیز مربوط به قرن‌های سوم است. بدیهی است بررسی این آثار از لحاظ زبان‌شناسی اهمیت بسیاری دارد.

قصه‌ی دانیال، قصه‌ای است که بین قرن نهم تا سیزدهم میلادی نوشته شده است مقایسه این نثر با نثرهای قرن چهارم تا هفتم ما را به اهمیت تحقیق در کتاب‌های یهودیان واقف می‌کند. قصه دانیال هم در کتاب عهد عتیق از ص ۱۲۸۴ تا ۱۳۰۹ آمده است و هم بسیاری از شاعران یهودی به‌ویژه خواجه بخارایی در قرن ۱۷ میلادی این قصه را به شعر فارسی نوشته است ولی نثر این قصه بیش‌تر موردنظر ما است.

نمونه‌ی نثر فارسی یهودی از قصه‌ی دانیال:

منم دانیال از پوسران<sup>۱</sup> بکنیا پادشاه خاندان یهوداکی بودم در پروشالام در بیت همیقداش<sup>۲</sup> و بود بایما<sup>۳</sup> [مردی] و نامش یرهیابن حلقیا بود و ابا ز طاعت خدای همی رفت و در میان ما نیز مردمانی چند بودند کی طاعت خدای را رها می کردند و نام خدای نمی توانستند بردن و نه اشنیدن.<sup>۴</sup> و من دانیال بگریختم و به شوشتر شدم نزد کوروش چون کوروش مرا دید خرم شد و مرا پرسید کی ای دانیال از کجای می آیی، جواب دادم کی از بغداد (کشور بابل) می آیم کی نبوخذ نصر (بخت النصر) ایما را به برده ببرد. و من دانیال صلوتا (دعا) کردم و گفتم ای یهوه<sup>۵</sup> یاری به کوروش تا برود و ملک موصل (کشور ما دوگاهی بابل) بکشد و آن آلات ها و جام ها قدش<sup>۶</sup> همه بیروشالام آورد. گفت یهود کی ای دانیال صلوتا [ی] تو پذیرفتم. آنچ صلوتا کردی از بهر کوروش اکنون برو و بگوی به کوروش تا بغداد رود و بگیرد. و برخواست کوروش با چهار هزار مرد اباز خویش گرفت و بابل رفت و بکرد کارزار اباز ملک موصل بکشت اولی را و لشکر و همه جام ها و آلات قدش زرین و سمین و کرسی شلوموع<sup>۷</sup> بیاورد در شوشتر و آن جای بنهاد چونکی بنشسته هست و کوروش فرمود تا آن آلات ها و جام ها قدش در بیت همیقداش بردند گفت یهود به من ای دانیال چون من گوی به همه شهرها کی برخیزند تا بیت همیقداش آوادان باز کنیم. (عهد عتیق)

داستان منظوم دانیال نامه را شاعری یهودی به نام خواجه بخارایی به سال ۱۶۰۶ میلادی به شعر درآورده است.

**قصه‌ی هفت برادران:** داستان هفت برادران از داستان های دینی یهود است این داستان به وسیله‌ی عمرانی شاعر یهودی به نظم و نثر نوشته شده است نام دیگر این قصه را مصیبت نامه مریم دختر ناحوم و هفت پسرانش نوشته اند. بنا به نوشته‌ی عمرانی:

«بخت النصر، به اولاد یعقوب ستم فراوان می کند ابتدا، بیت المقدس را آتش می زند، آن گاه خواندن تورات را منع می کند و بسیاری از مردم را قتل عام می کند. اموال یهودیان را غارت می کند، فرزندان آنان را به اسارت می گیرد مدت هفتاد سال مردم یهود گرفتار ستم او بودند تا این که به دست پادشاه پارس، کوروش از بین رفتند. کوروش به بازسازی معابد می پردازد. یهود را به نیکی نگهداری می کند. اما قرن ها بعد، سپاهی از روم می آید

۵- نام خدای یگانه

۴- شنیدن

۳- با ما.

۲- بیت المقدس

۱- پسران

۷- سلیمان

۶- مقدس، پاک

آنان بار دیگر بیت المقدس را ویران می‌کنند. قصه هفت برادران این فصل از زندگی دین‌داران را بیان می‌کند.

دلا گر مرد دینی گوش کن گوش بکن کوشش تو هم در دین چنین کوش  
**نمونه‌ی نثر هفت برادران:** این قصه‌ای است در حال گزارش ايسرامئيل و خرابی بیت‌هشني<sup>۱</sup> چون که پیامد قیصر را شاع، و بگرفت از مریر و شالایم، را بهانه بگرفت بر جماعت اسرائيل و قتل و کشتت بسیار کرد و تورات قدوشاه<sup>۲</sup> را بسوزانید و بیت همیقداش را ویران گردانید و زنان و فرزندان را بعضی ورده<sup>۳</sup> بر دو بعضی را به قتل آورد و بعضی را در آتش بسوزانید و بعضی از بیم جان فرزندان را رها کردند و بعضی در بیابان‌ها بی‌توشه هلاک شدند و بعضی که ناتوان بودند در شکافت‌ها<sup>۴</sup> و مغاره‌ها رفتند و پنهانی تورات می‌خواندند و مصیبت و آشوب عظیم بود در آن هنگام ايسرامئيلان به غایت عاجز و بی‌چاره بودند و آن راشاع<sup>۵</sup> چنین حکم کرده بود که هیچ‌کس تورات نخواند الا به بت من اقرار آورد و سجود آورد و هرکس تورات می‌خواند در آن ساعت او را به زاری هلاک می‌کردند و آن راشاع کافر چندین نفر از شریران و غمازان بگماشته بود که تفحص می‌کردند و خانه‌به‌خانه می‌گردیدند که هر که تورات می‌خواند قیصر را خبر کنند. در آن زمان زنی بود و نام او مریم بت ناحوم و وی را هفت پسران بود و شوهرش هم مرده بود. همه نوجوان و نوبخت و نوداماد بودند. و آن مادر هم بسیار مستوره و به غایت کامله بود فرزندان خود را همه تورات خوان کرده بود و بگریختند با فرزندان در مغاره رفتند و بنشستند و پنهانی تورات همی خواندند و عبادت حقادوش - یاروح هو، همی کردند. ناگاه غمازی را خبر شد و این حکایت پیش قیصر باز گفت که هست زنی و هفت فرزندان دارد و همه تورات خوان هستند درحال آن راشاع در خشم شد و جمعی از سرهنگان ظالم و بی‌رحم بفرستاد و ایشان را دست‌ها به عقب ببستند و به خواری و زاری با آن عورت بیچاره در پیش آن کافر حاضر کردند. درحال آن راشاع مجلسی آراست و امیران و جباران و گردن‌کشان را در آن‌جا بنشانند و چند نفر از جلادان خون‌خوار با تیغ‌های خونین باز داشتند به سیاست بنشست و خطی را بتهاد و نهیب داد بر آن پسران که هان زود باشید و سجده بردی بر این ضم و اگر نه به عقوبت عظیم و به مصیبت تمام شما را هلاک گردانم.

آن عورت پیر و بی‌چاره و محزون و دل‌گیر و عاجز چون آن مجلس بدید، گیسوی سفید به دست خویش می‌پیچید و گریه و زاری می‌کرد و فریاد همی داد و گفت یا هشتم!<sup>۱</sup> خالق اسرائیل نظری و رحمتی فرما به سکینان و عاجزان که به سبب دوستی نام تو نام خاصان تو کشته می‌شویم و حساب کرده آمدیم هم‌چون گوسفند بسته که افتاده زیر تیغ قصاب و پدبر هملخ انگادول:<sup>۲</sup>

و بعد آن پسران از ستایش بت دوری می‌کنند آنان را برابر مادر به زاری می‌کشند و مادر بر مرگ آنان مویه می‌کند. در حقیقت قصه هفت برادران، مویه مادری است بر کشته شدن فرزندانش:

«این صدیق بی‌چاره با برادران و با مادر دل‌ریش به زاری بود که جلاد بی‌رحم دیگ رویین بیاورد و آب گرم کرد و آن صدیق بی‌چاره را در آن آب انداخت و دم‌به‌دم بیرون می‌آورد و در آب سرد می‌انداخت تا زود جان بسپرد در آن عذاب می‌سوخت و به آواز فصیح می‌گفت! خدای دیگر را سجده مکن. هم‌چون می‌گفت تا به زاری جان تسلیم کرد آن مادر بی‌چاره عاجز چون بدید که فرزند او را بدان عذاب هلاک کرد بدوید و روی‌به‌روی آن نوجوان نهاد و زاری می‌کرد و این مویه می‌گفت:

دریغا از توی ای پور نوآیین	که در تلخی سپردی جان شیرین
دریغا از توی ای نخلِ جوانان	که افتادی ز پا چون ناتوانان
دریغا چون ندیدی کام دوران	گرفتار آمدی در جنگ گبران <sup>۳</sup>
دریغا از جوانی بر نخوردی	به درد و حسرت و محنت بمردی»

(ادبیات یهود، ۲۳۲ - ۲۳۳)

## بلعمی و ترجمه‌ی تاریخ طبری

ابوعلی محمدبن محمدبن بلعمی در سال ۳۵۲ ه. ق به ترجمه‌ی تاریخ طبری همت گماشت این ترجمه پس از مقدمه‌ی شاهنامه منصوری از قدیمی‌ترین نمونه‌های نثر ساده است. به گفته‌ی بهار، ترجمه‌ی معروف تاریخ طبری از شاهکارهای نثر دری و مهم‌ترین منبع تاریخی است.

این تاریخ از بدو آفرینش تا آغاز قرن سوم هجری است سبک تحریر این کتاب هرچند تا اندازه‌ای ترجمه‌ی نثر عربی است که خواه‌ناخواه در طرز اسلوب فارسی تأثیر بخشیده ولیکن قدرت

۲- گفت پادشاه به پسر بزرگ

۱- اسم. اسم خدا، خدا

۳- غیر یهودی را گبر گفته‌اند.

قلم مترجم سعی داشته که هرچند بتواند کلمات عربی را به لغات و کلمات و ترکیبات فارسی برگرداند و اسلوب فارسی را از دست ندهد بدین سبب کتاب مزبور از تاریخ بیهقی و کلیله و دمنه نصرالله مستوفی به فارسی نزدیک تر و از مشکلات لغات و اصطلاحات عربی وارسته تر و نثری است بسی ساده و فصیح و مانند آب روان و چنان می نماید که در زمان خود طوری ساده بوده است که پیر زنان ایرانی هم قادر به استفاده از قرائت آن بوده اند. (تکلمه و ترجمه‌ی تاریخ طبری، ۶)

**قصه‌های تاریخ طبری:** با این که ترجمه‌ی تاریخ طبری، درباره‌ی تاریخ است ولی گاه به مطالبی اشاره دارد که برگرفته از کتاب‌های دینی است وی برخی از حوادث تاریخی را با عنوان قصه یاد می کند و این جای تأمل دارد زیرا، این کهن ترین نثری است که در آن واژه‌ی قصه به کار رفته است. اکنون با نمونه‌ای از این قصه‌ها آشنا می شویم.

**قصه‌ی ابراهیم و اسماعیل:** پس ابراهیم علیه السلام آن سال به دیدار اسماعیل آمد بر براق. آن سال هاجر را مرده یافت و اسماعیل به خانه نبود، ابراهیم فرا رسید و اسماعیل را طلب کرد، زنش بیرون آمد و نه ابراهیم او را شناخت و نه ابراهیم را او. پس ابراهیم گفت تو کیستی؟

گفت: من زن اسماعیل.

گفت: شوی تو کجا است؟

گفت: به صید شده است.

گفت: تورا کجا به زنی کرده است؟

گفت: امسال مادرش بمرد و او مرا بخواست.

ابراهیم خواست که این زن را بیازماید گفت: مهمان خواهی و چیزی داری؟

گفت: هیچ چیز ندارم. و زن مهترزاده بود و ابراهیم را شناخت و چیزی پیش او نبرد و نگفت فرود آی و سخنی خوش نگفت. پس ابراهیم بازگشت و زن را گفت: چون شوی تو بیاید بگوی که این آستانه در تو نه نیکو است این را بگردان و به دیگر بدل کن و به رفت و باز نزد ساره آمد. چون اسماعیل باز آمد از صید او را گفت که مردی آمد و چنین و چنین گفت.

اسماعیل گفت: ای زن آن پدر من بود ابراهیم خلیل الرحمان صلوات الله علیه و این آستانه در تویی و مرا همی فرماید که تورا دست باز دارم و زنی دیگر کنم.

گفت: تو به دانی.

اسماعیل زن را دست بازداشت و زنی دیگر به زنی کرد، هم از قبیله جرهم و ایشان همه

بت پرست بودند.

پس چون سال برآمد، ابراهیم به دیدار اسماعیل آمد و او را هم چنان به خانه نیافت زنش را گفت تو کیستی؟

گفت: من زن اسماعیل ام گفت تو را کجا به زنی کرد؟

گفت: امسال و آن زنی که داشت دست باز داشت.

ابراهیم گفت: چیزی داری؟

گفت: دارم فرود آی.

گفت: فرود نتوانم آمدن.

زن به خانه اندر شد و گوشت پخته بیاورد و شیر و خرما و او را به زبانی بسیار لطیف کرد و بنواخت و عذر خواست که ما مردم بیابانیم ما را گندم نبود، طعام ما این گوشت و شیر و خرما بود. ابراهیم گفت: خداوند بر این گوشت و شیر شما برکت کند. پیغامبر ما صلی الله علیه و آله گفت اگر این زن لختی جو یا گندم پیش ابراهیم آوردی تا ابراهیم بر آن دعا کردی به برکت او، چنان که به مکه گوشت و شیر فراخ است هم چنان جو گندم فراخ بودی (و) از جای دیگر نبایستی آوردن. زن ابراهیم را گفت فرود آی، نیامد و از آن طعام نخورد. زن گفت اگر طعام نخوری باری بباش، تا رویت بشویم که گرد و خاک آلودست. ابراهیم پای از براق بگردانید و سنگی بر در سرای اسماعیل بود. بزرگ و بلند، پای راست بر آن سنگ نهاد و پای چپ هم چنان در رکیب داشت و زن آب آورد و سروروی ابراهیم از خاک بشست و ابراهیم پای از سنگ برگرفت و بر براق راست بنشست و نشان انگشتان ابراهیم اندر آن سنگ بماند و آن سنگ آن است که امروز مقام خوانند به مکه. پس چون ابراهیم علیه السلام همی برگشت این زن را گفت: نگه کن چون شوی تو بیاید او را بگوی که این آستانه در تو سخت نیکو است نگه دار و بازگشت و سوی ساره شد. پس چون اسماعیل علیه السلام از صید باز آمد زنش او را این خبر بگفت و آن پیغام بداد اسماعیل شاد شد و گفت: ای زن آن پدر من بود ابراهیم خلیل الرحمن و آستانه در تویی. مرا گفت که او را نگه دار و اسماعیل با این زن دل بنهاد و او را فرزندان آمدند بسیار و تابریست با او بود. (ترجمه‌ی تاریخ طبری، ۱۴۷ - ۱۴۸)

## داستان قباد و زن روستایی

روزی قباد نشسته بود و در روستای سواد می رفت و موبد موبدان با وی بود پس قباد تنها از



پی صیدی می‌رفت و وقت انگور رسیدن بود. قباد به سرکوهی رسید نظر کرد به زیرکوه دیهی دید چشم او بر زنی افتاد که بر سر تنوری ایستاده بود و نان می‌پخت و پسرکی سه ساله پیش وی ایستاده ناگاه به باغ درآمد و خوشه انگور گرفت و خواست که بخورد آن زن پسرک را بزد و نگذاشت و آن انگور از وی بگرفت و بر شاخ رز بست قباد را از آن عجب آمد از بخیلی آن زن. از کوه فرود آمد و بر آن باغ رفت و آن زن را گفت: این رز از کیست؟

گفت: از آن من.

گفت: این کودک از آن کیست؟

گفت: از آن من.

گفت: آن انگور چرا از وی بگرفتی و او را بزدی و این مقدار انگور به فرزند خود روا نداشتی؟ زن گفت: ما را بر خواسته خویش امر نیست زیرا که ملک را در این نصیب است تا کس ملک بیاید و بهره ملک جدا نکند و حرز نکند ما دست بدین رها نیارم کردن.

قباد گفت: این چنین که توی گویی چنین است در همه پادشاهی؟ گفت همه جای چنین است. قباد را دل بسوخت بر رعیت، و بر سرکوه به رفت، تا سپاه فراز آمد و موبد موبدان بیامد. قباد این قصه بگفت و گفت: من این نپسندم که کس خواسته خود را نیارد تصرف کردن از جهت من، و درخت بنشانند و بار آورد و از بهر من دست بدان نیارند برد. این را تدبیری کنید که مرا ایشان وظیفه بود و خواسته‌های ایشان برایشان مباح بود تا هر چه خواهند کنند. موبد موبدان و وزیران گفتند این را تدبیر آن است که زمین‌های همه مملکت و رزها مساحت کنی تا هر چند جفت بود، و درختان بارآور بشمری تا چند بود، پس هر جفتی زمین و هر جفتی ازو بر هر درختی بارآور خراجی معین کنی بر هر جفتی زمین یک درم یا دو درم و هر گه که خواهد بستاند. قباد گفت چنین کنید. (ترجمه‌ی تاریخ طبری) در داستان نخست با قصه آشنا می‌شویم و در روایت دوم داستانی است تاریخی. در قصه ابراهیم جای پای معجزه را می‌شود دید اما در روایت دوم واقعیت‌های ملموس زندگی و مالیات به ستم گرفتن...

موضوع کتاب بلعمی گرچه درباره‌ی تاریخ است اما در برگیرنده‌ی داستان‌ها و افسانه‌های بسیاری است که در زمان نویسنده و مترجم آن رواج داشته است بسیاری از این افسانه‌ها که به جای تاریخ آمده است خود به تنهایی می‌تواند داستانی خواندنی باشد مانند داستان کیومرث،

کشته شدن فرزندش، داستان این که چرا جغد شوم است؟ چرا خروس مؤذن عالم است؟ چرا آواز خروس را خوش دارند و باز چرا همین خروس اگر شامگاه آواز خواند شوم است. اکنون جا دارد تا قصه‌ای از شهادت یحیی پیامبر را در این جا بیاوریم.

**یحیی زکریا:** در قرآن آمده است که زکریا و زنش پیر شده بودند و فرزندی نداشتند زکریا در نهان آرزوی فرزند داشت خدای او را به فرزندی بشارت دارد. زکریا گفت مرا کجا پسری باشد که من پیرم و زنم نازاینده، جبرئیل گفت: چنین است که خدای می‌خواهد. زکریا خدا را سپاس گفت. اما در تاریخ طبری - درباره ابن بنی‌صالح که خداوند درباره‌اش گفته است او را به گونه‌ای آفریدم که خویش را به هیچ زن مشغول نکند و به زن نیازمند نباشد هرچند قادر باشد به شهوت راندن - می‌خوانیم که:

**قصه‌ی شهادت یحیی به روایت تاریخ بلعمی:** چون عیسی علیه‌السلام به آسمان شد حواریان دین عیسی به بیان خلق آشکارا کردند و هر کسی بدان شهر که عیسی فرموده بود برفت و خلق را به خدای خواند و یحیی بن زکریا با [یعقوب] اندر زمین بیت‌المقدس اندر بماند و ملک هردوس ایشان را نیکو داشت و دین عیسی بپذیرفت و مریم از پس عیسی به شش سال بمرد و یحیی بن زکریا بماند. ملک هردوس هرچه بکردی به فرمان او کردی و این ملک را یکی دختر برادر بود نام او هیردانا و به خبر دیگر گفتند که دختر زن ملک بود [نامش سالومه] و ملک این دختر را دوست داشت و خواست که او را به زنی کند. از یحیی بن زکریا پرسید. یحیی گفت شاید تورا دین به زنی کردن زیرا که شریعت تورات هم‌چنین است که دختر برادر و دختر زن را نباید به زنی کردن و ملک آن زن آرزو بکرد و یحیی او را نهی همی کرد. آن زن و مادرش بر یحیی کینه گرفتند و هر روز این دختر را سوی ملک یک حاجت روا بودی. مادرش دختر را بیاموخت که هرکدام روز که ملک گوید حاجت خواه تو بگو یحیی بن زکریا را خواهیم که بکشم.

چون دختر این را بگفت، ملک گفت چیزی دیگر خواه که یحیی پیغمبر خدای است او را نتوان کشتن. دیگر روز آن دختر حاجت خواست ملک حاجت وی اجابت نکرد. چون مادر دختر دانست که ملک اجابت نکند و یحیی را نکشد صبر کردند تا یک روز ملک به شراب بنشست. مادر این دختر را بیاراست و جامه‌های نیکو بپوشانید و پیش ملک آورد تا وی را ساقی کند و چون ملک مست شد و به خانه‌آندر شد این دختر را اندر خانه خواست که دست فراوی کند. این دختر گفت: من خویشتن به تو

نهم تا سر یحیی آن جا نهی، ملک به مستی اندر بفرمود کشتن یحیی بن زکریا و سر یحیی ببریدند و به طشتی اندر نهادند و پیش او آوردند و پیش آن زن نهادند و آن سر با وی در طشت به سخن آمد و به ملک گفت شاید تو را این به زنی کردن این حلال نیست و ملک عجب داشت از آن و پشیمان شد و خون یحیی آن جا که ریخته بود بجوشید و ننشست و ملک را خبر آوردند گفت: خاک بر آن کنید هر چند که خاک بر سر آن کردند، آن خون زیر خاک می جوشید و ملکی بود از ملوک عجم از لب آب [دجله] از این سوی هم از ملوک طوایف [از اشکانیان] نام او خردوس او را خبر آمد که بنی اسرائیل پیغمبر خویش را بکشتند نام او یحیی و پیش از او پدرش را بکشتند زکریا و باز پیغمبری بکشتند و بر دار کردند نام او عیسی. این ملک بر ایشان خشم گرفت. (تاریخ بلعمی، ۵۵۱)

در روایت های دیگر آمده است که تا خون کشنده یحیی را بر روی خاک نریختند خون از جوشش باز نیاستاد. در تورات یحیی بشارت دهنده است. جوشیدن خون یحیی ما را به یاد داستان سیاوش می اندازد. در مرگ دردناک یحیی، زن نقش دارد و در مرگ سیاوش هم زن... این داستان را اسکار وایلد نویسنده ای انگلیسی به شکل نمایش نامه ای با نام «سالومه» نوشته است که از نمایش نامه های شناخته شده است.

**ترجمه ی تفسیر طبری:** «در دوران پادشاهی منصور بن نوح بن نصر بن احمد سامانی (۳۶۵ - ۳۵۰) متن تفسیر قرآن تصنیف محمد بن جریر طبری از عربی به فارسی برگردانده شد این ترجمه یکی از نخستین سندهای نثر فارسی است.» (هزار سال نثر فارسی، ج ۱، ۶۳)

«نثر این ترجمه با این که نمی بایست حسب القاعد، از تأثیر نحو تازی برکنار باشد بسیار سلیس، ساده و شیوا است.» (همان، ۶۲)

«سیوطی می نویسد: طبری حافظ کتاب خدا و بینا به معانی آن و فقیه در احکام قرآن و دانا به سنت ها و طرف صحیح و سقیم و ناسیخ و منسوخ آن ها بود وی به احوال صحابه و تابعان آشنایی کامل داشت و در آیام جنگ ها و تاریخ انسان بصیر بود.»

(تکلمه و ترجمه تاریخ طبری، ۳۴)

«مسعودی می نویسد: علوم فقیهان، بلاد و عالمان سنت ها و اخبار به طبری منتهی می شود.»

(همان)

## علت رواج داستان‌های پهلوانی

ایرانیانی که شمشیر شاهان غزنوی را همراه با فرمان القادر بالله بالای سر داشتند چهار قرن بود که از زیر ستم شاهان ساسانی که دست‌نشانده موبدان بودند رهایی یافته بودند تحمل فرمان‌های شدید و غلیظ خلفای عباسی را - که در ری، خوارزم، مولتان، گروه‌گروه از مردمان را به‌نام دین می‌کشتند - نداشتند... آنان که دل در گرو شعار برابری و برادری اسلام داشتند از تازیان پیروز جز تعصب‌های قومی چیزی را ندیده بودند. ناگزیر یا دست به شورش می‌زدند یا به‌دنبال هر اندیشه‌ای بودند که از عدالت اجتماعی سخن می‌گفت. اما وقتی می‌دیدند که همیشه شمشیر حکومت می‌کند نه استدلال دل به گذشته‌های دور می‌سپردند که گاه تا بیش از تاریخ مکتوب ایران بیش می‌رفت و گاه با آرزوهایی که در خیال افسانه‌سازان واقعیت می‌یابند گره می‌خورد.

علت گرایش مردم به داستان‌های حماسی ایران و حفظ آن به صورت‌های گوناگون، نتیجه‌ی طبیعی چهار قرن تسلط نظامی اعراب و یا حاکمان دست‌نشانده خلفای بغداد بود. تسلط نظامی و کشت‌وکشتار که به‌نام دین و به فرمان خلیفه‌ی مسلمانان انجام می‌شد. از سویی خلفا برای رهایی از زیر نفوذ آل‌بویه که بر بغداد مسلط شده بودند و برای مبارزه با فاطمیان که مخالف خلفای بغداد بودند ناگزیر از حربه دین بهره جستند چنان‌که می‌دانیم القادر بالله محضری نوشت و فقیهان را مجبور کرد تا بر مجوس بودن خلفای فاطمی مصر فتوی دهند.

این محضر که به سال ۴۰۱ هجری تهیه شد به سلطان محمود غزنوی اجازه داد تا مجری دستور خلیفه مسلمانان باشد. در سال ۴۰۸ معتزله که عقلی مذهب بودند تکفیر شدند و در همین سال بود که سلطان محمود غزنوی خوارزم را به تصرف درآورد و مردم را به اسم قرمطی کشت، سنگ‌سار کرد و به دار کشید. آن‌گاه شاعران درباری به ستایش محمود پرداختند و عنصری شاعر سرود که:

بگشت دشمن و برداشت گنج و مال ببرد      ز بهر نصرتِ دین محمد مُختار  
از آن که تربت گرگانج و شهر و برزن او      قیام قرمطیان بود و معدن کفار  
و در قتل عام مردم مولتان گوید:

نه قلعه ماند که نگشاد و نه سپه که نراند      نه قرمطی که نگشت و نه گبر و نه کافر  
ایرانیان آن چه را دربارهی ستم خلفا و حاکمان می دیدند و می شنیدند در فضایی از هراس،  
هول دورویی و نیرنگ بود. ولی در جهان اسطوره‌ها، داستان‌ها و قصه‌های عیاران، شرح حال  
پهلوانی‌ها آن چه می خواندند یا می شنیدند جوان مردی بود، صلح بود، آرامش بود، بی آزاری بود و  
وقتی از کلام فرزانه‌ی توس فردوسی بزرگ می خواندند که:

دریغ است ایران که ویران شود      گنم پلنگان و شیران شود

می دیدند که هنوز از غزنویان نجات نیافته‌اند در اسارت سلجوقیان افتاده‌اند. به هر حال با آغاز  
سلطنت سلاجقه یعنی به سال ۴۲۹ (سال بر تخت نشستن طغرل سلجوقی) می توان گفت که هیچ  
شورش‌ی اتفاق نیفتاد. حکومت اهل سنت تحکیم یافت پادشاهی شکل شرعی به خود گرفت به طوری  
که می توان گفت از روی کارآمدن غزنویان تا حمله‌ی مغول. شاهان ترک، بر ایرانیان سلطه داشتند  
آنان از حمایت خلفای بغداد که خود را خلیفه و امیرالمؤمنین می نامیدند، بهره‌مند بودند.

بسیاری از شاعران ستایش‌گر در دربار، کارشان ستایش شاهان خودکامه بود با این همه در  
طبقه پایین جامعه گروه‌هایی از جوان مردان، عارفان، فیلسوفان، مبلغان دینی، (فاطمی، علوی،  
شیعی) داستان‌سرا، قصه‌گو به مجموعه‌ی فرهنگ و هنر ایران جلا می بخشیدند و در اندیشه‌ی  
نگهداری از تاریخ و ادب و اندیشه گذشتگان می کوشیدند گرچه گاه این مبارزان راه خرد و  
خردورزی از سوی حاکمان بیگانه و گاه خودی به طرزی فجیع کشته می شدند. چنان که در  
نیمه‌ی اول قرن دوم هجری یکی از فرزندان مبارز و دانشمند ایرانی به نام عبداللّه بن مقفع،  
به طرزی دردناک کشته شد و یا در قرن سوم، به سال ۲۴۴ ابن سکیت از شاعران ایرانی که در ادب  
تازی صاحب نظر بود در راه عقیده خود جان باخت و به روایتی، زبانش را از کام بیرون کشیدند،  
مرگ دردناک سهروردی در زندان حلب، شمع آجین یا سوختن عین القضا، به زندان افکندن  
پورسینا... سرکوب مبارزان... همه و همه سخت بود و دردناک، و شاید به همین دلیل بود که برای  
مردمی که در حال تحقیر بودند، افسانه‌سرایی، جذاب بود از این رو حماسه‌ی فرزانه‌ی توس تولد

یافت و هم‌گام با رواج عیاری و جوان‌مردی داستان‌های حماسی در خودباوری ایرانیان اثر بسیار گذاشت. تأثیر این افسانه‌ها و حماسه‌ها را که پای در اندیشه‌های ایرانی دارند حتی در تفسیر طبری و تاریخ طبری می‌توان دید اگرچه این دو اثر ارزشمند در نیمه قرن چهارم به فارسی دری برگردانده شده‌اند. زمانی که شاهنامه فردوسی و مقدمه‌ی شاهنامه‌ی ابومنصوری نیز تولد نیافته بودند.

## داستان‌های حماسی

افسانه‌های گهن پهلوانی که پیکره حماسه‌های ایرانی را می‌سازند، در قرن‌های چهارم تا ششم به صورت دو کتاب شاهنامه و سمک عیار با استقبال توده‌ی مردم روستایی و پیشه‌وران شهری روبه‌رو شد.

شاهنامه اثر گران قدر فردوسی و گرشاسب‌نامه اثر اسدی طوسی و کتاب‌هایی مانند سام‌نامه، برزونا، فرامرزنامه، بهمن‌نامه، آذرگشسب‌نامه، مجموعه‌ای از داستان‌های حماسی است که در قالب مثنوی، بحر متقارب بخشی از حماسه‌های پهلوانی ایران را به نمایش می‌گذارند، ریشه بسیاری از این داستان‌های اساطیری را می‌توان در کتاب دینی اوستا جست‌وجو کرد - البته ریشه‌ی برخی از آنان را نه همه آن‌ها را - اما در زمینه‌ی نشر کتاب‌هایی مانند سمک عیار، اسکندرنامه، قهرمان‌نامه، و داراب‌نامه را داریم، در سمک عیار زندگانی عیاران تصویر شده است. عیارانی که کارهای آنان سخت مورد علاقه مردم بوده است.

کتاب سمک عیار اگرچه از کارهای پرارزش سده‌ی ششم است ولی هیچ اثری از فرهنگ دوره اسلامی در آن دیده نمی‌شود. نام تمام قهرمانان، ایرانی است. مانند مهرویه، سرخ‌ورد، گیل‌سوار، هرزکیل، مه‌پری، هامان، خورشیدشاه، آبان‌دخت، روزافزون.

نام محل‌های جغرافیایی نیز ایرانی است. بدیهی است این کتاب را نمی‌توان از مقوله حماسه‌ها دانست و باید آن را در زمره داستان‌های جوان‌مردان و عیاران به‌شمار آورد. اما داراب‌نامه داستانی است حماسی به نثر و قهرمان‌های داستان نیز، در شاهنامه آمده‌اند. به‌طور کلی حماسه‌های پهلوانی ایران که از کیومرث آغاز می‌شود و به مرگ رستم ختم می‌شود در شاهنامه آمده است. شاهنامه، چنان مورد قبول مردم واقع می‌شود که بسیاری از شاعران به تقلید از فردوسی پرداختند، ولی فردوسی کار خود را به‌خوبی انجام داده بود. بنابراین شاعران

پس از وی کوشیدند تا تنی چند از پهلوانان نامی شاهنامه را که فقط اشاره‌ای به آنان شده بود به تصویر آورده و کتابی مستقل به نام او به نظم آورند. اولین شاعری که در این راه گام زد اسدی طوسی بود. شاعر نامی سده‌ی پنجم هجری که کتاب گرشاسب‌نامه را به نظم آورد. گرشاسب‌نامه اگرچه از لحاظ ادبی به شهرتی چشم‌گیر دست یافت ولی آرزوی شاعر آن‌گونه که می‌خواست برآورده نشد زیرا اسدی طوسی اثر خود را اگر نه بالاتر از شاهنامه بلکه دست‌کم در حد شاهنامه می‌دانست.

کتاب دیگری به نام سام‌نامه داریم، این کتاب دارای ۱۱ هزار بیت است. از زندگی شاعر آن آگاهی نداریم. ناظم سام‌نامه، کتاب را با شعرهایی درباره پادشاهی منوچهر آغاز می‌کند آن‌گاه زندگانی و رزم‌آوری‌های سام را شرح می‌دهد. زیرا سام به منوچهر امیدواری می‌دهد که گرد جهان بگردد و دشمنان او را از بین ببرد. در شاهنامه سخن از سام پهلوانِ دربار منوچهر است اما از جهان‌گیری و جهان‌گردی سام سخن در میان نیست.

شعر سام‌نامه به نظر خود این کمبود را در شاهنامه پر کرده است... جنگ سام با دشمنان، دیوان و برخورد وی با پریان و جن، جبرائیل و عشق او به پریدخت است. پایان کتاب با خوشی و کام‌روایی به پایان می‌رسد. سام با پریدخت ازدواج می‌کند. شاعر شب زفاف را با سادگی وصف می‌کند. کتاب با این شعر به پایان می‌رسد که:

چو این گفته شد، داستان سربه‌سر      کنون گوش کن حالتِ زالِ زر

بدین‌گونه بقیه داستان را باید در شاهنامه بخوانیم:

سام‌نامه مخلوق ذهن شاعر نیست، شاعر داعیه برابری با فردوسی را نداشته است. قصد شاعر این بوده تا داستانی را که در زمان ساسانیان وجود داشته به شعر بکشد، بدیهی است اگر داستان مخلوق ذهن شاعر بود جبرائیل را که مورد علاقه مسلمانان است به دیوی تیره روان تشبیه نمی‌کرد و نمی‌گفت که: «جبرئیل دیوی است تیره‌روان».

جهانگیرنامه، برزنامه، بهمن‌نامه، بانو گشسب‌نامه نیز از داستان‌های پهلوانی‌اند که از نام و نشان شاعران و زمان سرودن آن کتاب‌ها بی‌اطلاعیم.

داستان‌های پهلوانی که از قرن چهارم به وسیله‌ی دقیقی آغاز شد و فردوسی جان و مال خود را بر سر آن نهاد توانست جانِ شیفتگانِ حماسه‌های ملی را از شادی و شادکامی لبریز کند و کم‌کم قصه

رستم و خانواده او نقلِ مجلسِ مردمانی شد که قرن‌ها به‌وسیله‌ی تازیان و حکام وابسته به آنان تحقیر شده بودند. پهلوانان سیستان محبوب مردم بودند زیرا سیستان نخستین خاستگاه عیارانی بود که با خلیفه‌ی عباسی مخالفت کرده بودند و جوانمردان و اهل فتوت نیز در داستان‌های حماسی روح جوانمردی را می‌دیدند. به طوری که پس از مرگ فردوسی و در آغاز سده پنجم هجری، علاقه به نقالی و داستان‌سرایی در میان توده‌ی مردم به گونه‌ای چشم‌گیر بود که به شکل‌های مختلف از قبیل، نقالی، مقامه‌خوانی، و هنگامه برپا کردن نظر مردم را به خود جلب کرد.

علاقه به داستان‌های منثور نیز در اقبال مردم به داستان قهرمانی‌های عیاران منعکس شده است. به نوشته‌ی دکتر اِته، ابوطاهر محمدطرسوسی بزرگ‌ترین مقلد فردوسی است. در حکایت «قهرمان قاتل» قهرمان داستان، اسفندیار را می‌کشد در صورتی که در شاهنامه اسفندیار به دست رستم کشته می‌شود.

داستان دیگری از همین نویسنده وجود دارد به نام داراب‌نامه که داستانی است مربوط به داریوش و اسکندر. این داستان به‌وسیله‌ی فردی به نام کی‌قبادبن مهیار از نو تحریر شده است.

بنابر نظر دکتر صفا، علاوه بر نسخه طرطوسی، داراب‌نامه‌ای هم به نام مولانا شیخ‌احمدبن مولانا علی‌بن حاجی محمدطاهر (طاحری) مشهور به بیغمی موجود است که از سخن‌وران قرن هشتم و نهم است.

**کتاب‌های قرن چهارم:** ۱- شاهنامه فردوسی، شعر ۲- مقدمه شاهنامه ابومنصوری، نشر ۳- ترجمه تاریخ طبری، «بلعمی» ۴- ترجمه تفسیر طبری، ترجمه علمای ماوراءالنهر ۵- هدایت‌المتعلمین فی الطب ۶- حدودالعالم من المغرب الی المشرق ۷- کشف‌المحجوب سیستانی

**کتاب‌های قرن پنجم و ششم: الف - تاریخ:** ۱- اخبار خوارزم بیرونی، ۴۲۰ - ۴۰۸ - ۲- زین‌الخبار گردیزی، ۴۴۴ - ۴۴۴ - ۳- تاریخ سیستان مؤلف نامعلوم (۴۴۵ - ه.ق) ۴- تاریخ بیهقی  
**ب- حماسه و داستان‌سرایی:** ۱- گرشاسب‌نامه، اسدی طوسی (حماسه) ۲- ویس و رامین، عاشقانه ج - فلسفه: ۱- معراج‌نامه، ابن‌سینا، ۴۱۲ - ۴۳۷ نوشته شده است. ۲- آثار شیخ‌شهاب‌الدین سهروردی ۳- تمهیدات عین‌القضات همدانی د - مسایل اجتماعی و ادبی:  
 ۱- سیاست‌نامه (سیرالملوک) نظام‌الملک، قرن پنجم ۲- نوروزنامه، خیام، قرن پنجم ۳- کیمیای سعادت، غزالی ۴- سفرنامه ناصر خسرو ه- عرفان ۱- کشف‌المحجوب هجویری، قرن



پنجم، کهن‌ترین کتاب صوفیانه ۲- مناجات‌نامه، خواجه‌عبدالله انصاری ز - تفسیر: ۱- تفسیر تاج‌التراجم فی تفسیرالقران‌الاعاجم ۲- تفسیر عرفانی خواجه عبدالله ۳- قصص‌الانبیا، تألیف اسحق بن ابراهیم بن منصور بن خلف‌نیشابوری

## داستان‌های تاریخی

گرچه بسیاری از نویسندگان معاصر، داستان‌های تاریخی را از مقوله «قصه» نمی‌دانند و این‌گونه استدلال می‌کنند قهرمان‌های داستان‌های تاریخی ساخته و پرداخته ذهن نویسنده نیستند. بلکه هر قهرمان تاریخ یک شخصیت تاریخی است. نویسنده داستان‌های تاریخی فقط به وقایع تاریخی رنگ قصه زده است.

ما قصد بررسی این نظر را نداریم و هم‌چنین نمی‌خواهیم به تفاوت حکایت، قصه، داستان در این مبحث بپردازیم، ولی آنان که با تاریخ کهن این مرزوبوم آشنا نیستند می‌دانند که تاریخ ما از دل افسانه‌ها و اساطیر بیرون آمده است و گاه برخی از شخصیت‌های تاریخی چنان در هاله‌ای از قصه‌ها و افسانه‌ها قرار گرفته‌اند که فقط نامی از تاریخ و برخی از نشان‌های جغرافیایی را با خود دارند. مانند «اسکندر» گجستک. تاریخ در باور ایرانیان که در شاهنامه شکلی متفاوت با تاریخ دارد در اسکندرنامه نظامی چهره‌ای متفاوت با شاهنامه و در اسکندرنامه‌ای که به نثر در سده‌ی ششم و اسکندرنامه‌ای که در قرن دهم نوشته شده است، با دو اسکندرنامه‌ی منظوم تفاوت‌هایی دارد. این‌که چگونه یک شخصیت تاریخی تبدیل به قهرمان داستانی می‌شود از جمله بحث‌هایی است که در جای خود به آن خواهیم پرداخت. در این‌جا تنها داستان‌هایی را از متون تاریخی سده‌ی پنجم و ششم نقل می‌کنیم.

قصه‌ی بردار کردن حسنک وزیر را ابوالفضل بیهقی به سال ۴۵۰ نوشته است. بیهقی مورخ دوره‌ی غزنوی است وی ۱۹ سال منشی دیوان‌رسایل بوده است. نثر تاریخ‌بیهقی نثری است پخته، ساده و بی‌تکلف. وی می‌کوشد تا آن‌چه را که می‌نویسد به واقعیت نزدیک باشد. با این‌همه درباره‌ی سلطان محمود غزنوی و سلطان مسعود گمان نیک می‌برده است و در خدمت‌گزاری پادشاه معتقد. وی درباره‌ی زندگی خدمت‌کاران دولتی گوید: «اما شاید خدمت‌کار و سلطان را نقد ذخیره نهادن که این شرکت چنین بود در ملک». در جایی دیگر درباره‌ی رتبه خدمت‌کاران سلطان گوید: «از رعیت برتر بود و از سلطان فزون‌تر، به سلطان ماندگی نباید کرد در نقد ذخیره نهادن (پس انداز) و به رعیت

مانندگی نباید جست در ضیاع و مستغلات ساختی، «اندر خدمت سلطان به مرسوم قناعت باید کرد و از آن خرجی بر رفق می‌کرد.»

پیداست که بیهقی به حقوق بخور و نمیر دولت و نوکری دولت راضی بوده است و شاید همین قناعت و رضایت وی باعث آن شد تا قاضی غزنین وی را برای قهرزنی حبس کند.

به هر حال بیهقی مورخی است که وقایع تاریخی غزنویان را تا سال ۴۵۱ نوشته است و در این تاریخ قصه‌ها، حکایت‌ها و نکته‌هایی بسیار بیان کرده است که از آن جمله قصه‌ی حسنک وزیر را به گونه‌ی تابلویی زنده نقاشی کرده است و در مقدمه‌ی این قصه خود تمهیدی چند به کار برده است تا خواننده در درستی حکایت تردیدی به خود راه ندهد.

«فصلی خواهم نبشت در ابتدای این حال بردار کردن این مرد و پس به شرح قصه تمام پردازم. امروز که من این قصه آغاز می‌کنم در ذی‌الحجه سنه خمسین و اربع مائه در فرخ روزگار سلطان معظم ابوشجاع فرخ‌زاد بن ناصر دین‌الله اطال‌الله بقاوه و از این قوم که من سخن خواهم راند یک دوتن زنده‌اند در گوشه‌ای افتاده و خواجه بوسهل زوزنی چند سال است تا گذشته شده است و به پاسخ آنان که از وی رفت گرفتار و ما را با آن کار نیست هر چند مرا از وی بد آمد، به هیچ حال چه عمر من به شصت و پنج آمده و بر اثر وی می‌باید رفت و در تاریخی که می‌کنم سخن نرانم که آن به تعصبی و تردیدی کشد و خوانندگان این تصنیف گویند: «شرم باد این پیر را، بلکه آن گویم که تا خوانندگان با من اندرین موافقت کنند و طعنی نزنند»

بیهقی پس از این مقدمه درباره‌ی یکی یکی افراد قصه و دست‌اندرکاران اشاره‌ای می‌کند درباره‌ی ابوسهل زوزنی که همیشه سعایت و بدگویی حسنک را می‌کرد چنین داوری کرده است: «این بوسهل مردی امام‌زاده و محتشم و فاضل و ادیب بود اما شرارت و زعارتی در طبع وی مؤکد شد و به آن شرارت دلسوزی نداشت.»

درباره‌ی بونصر گوید: «مردی بود عاقبت‌نگر در روزگار امیر محمود.»

درباره‌ی حسنک نیز گوید: «که حسنک عاقبت تهور و تعدی خود کشید.»

**خلاصه‌ی قصه:** حسنک وزیر سلطان محمود بود و پس از وی نیز با سلطان محمد بود اما به سلطان مسعود توجهی نداشت و همین که سلطنت به مسعود رسید، دشمنان حسنک درباره‌اش طعن‌ها زدند و او را به قمرطی بودن متهم کردند که پس از محاکمه به مرگ محکوم شد. اکنون

چگونگی را از قول بیهقی می‌آورم و با قلم بیهقی: «من که بوالفضل و قومی بیرون طارم به دکان‌ها بودیم نشسته در انتظار حسنک. یک ساعت بود که حسنک پیدا آمد بی بند. جبه‌ای داشت حبری رنگ با سیاه می‌زد. خلق‌گونه و دراعه و ردایی سخت پاکیزه و دستاری نشابوری مالیده و موزه‌ی میکائیلی نو در پای و موی سر مالیده، زیر دستار پوشیده کرده، اندک‌مایه پیدا می‌بود و والی حرس با وی و علی رایض و بسیار پیاده، از هر دستی و وی را به طارم بردند و تا نزدیک نماز پیشین بماندند. پس بیرون آوردند و به حرس باز بردند و بر اثر وی قضات و فقها بیرون آمدند. این مقدار شنودم که دو تن با یکدیگر می‌گفتند که خواجه بوسهل را برین که آورد که آب خویش ببرد؟ و بر اثر خواجه احمد بیرون آمد با اعیان و به خانه خویش باز شد و نصر خلف دوست من بود از وی پرسیدم که چه رفت؟ گفت که: «چون حسنک بیامد خواجه برپای خاست چون وی این مکرمات بکرد همه اگر خواستند یا نه، برپای خواستند و بوسهل زوزنی بر خشم خود طاقت نیاورد. برخاست نه تمام و بر خویشان می‌ژکید. خواجه احمد او را گفت که در همه‌ی کارها ناتمامی، وی نیک از جای بشد و خواجه امیر حسنک را هرچند خواست که پیش وی نشیند نگذاشت و بر دست راست من و دست راست خواجه ابوالقاسم کثیر و بونصر مشکان بنشانند هرچند ابوالقاسم کثیر معزول بود اما حرمتش سخت بزرگ بود و بوسهل بر دست چپ خواجه. از این نیز سخت تر بتابید. خواجه بزرگ روی به حسنک کرد و گفت خواجه چون می‌باشد؟ و روزگار چگونه می‌گذراند؟ گفت: جای شکرست.

خواجه گفت: دل شکسته نباید داشت که چنین حال‌ها مردان را پیش آید فرمان‌برداری باید نمود به هرچه خداوند فرماید که تا جان در تن است امید صدهزار راحت و فرح است. بوسهل را طاقت برسید، گفت که: خداوند را کرا کند که با چنین سگ قرمطی که بردار خواهند کرد به فرمان امیرالمؤمنین چنین گفتن؟ خواجه محتشم در بوسهل نگریست.

حسنک گفت: سگ ندانم که بوده است، خاندان من و آن‌چه مرا بوده است از آلت و حشمت و نعمت جهانیان دانند، جهان خوردم و کارها راندم و عاقبت کار آدمی مرگ است، اگر امروز اجل رسیده است کس باز نتواند داشت که بردار کشند یا جز دار که بزرگ‌تر از حسین علی نیم. این خواجه که مرا می‌گوید، مرا شعر گفته است و بر در سرای من ایستاده است اما حدیث قرمطی به ازین باشد که او را

باز داشتند بدین تهمت، نه مرا و این معروف است که من چنین چیزها ندانم. بوسهل را صفرا بجنید و بانگ برداشت و فرا دشنام خواست شد، خواجه بانگ برو زد و گفت این مجلس سلطان را که این جا نشسته‌ایم هیچ حرمت نیست؟ ما کاری را این جاگرد شده‌ایم چون ازین فارغ شویم این مرد پنج شش ماه است تا در دست شماست هرچه خواهی بکن. بوسهل خاموش شد و تا آخر مجلس سخن نگفت و دو قبالة نبشته بودند همه اسباب و ضیاع حسنک را به جهت سلطان و یک یک ضیاع را نام بر وی خواندند و وی اقرار کرد به فروختن آن به طوع و رغبت و آن سیم که معین کرده بودند بستد و آن کسان گواهی نبشتند و حاکم سجل کرده در مجلس و دیگر قضاوت. علی‌الرسم فی امثالها. چون ازین فارغ شدند، حسنک را گفتند «باز باید گشت» و وی روی به خواجه کرد و گفت: «زندگانی خواجه بزرگ دراز باد به روزگار سلطان محمود به فرمان وی درباره خواجه ژاژ می‌خوانیدم که همه خطا بوده از فرمان‌برداری چه چاره داشتم؟ وزارت مرا دادند و نه جای من بود و به باب خواجه هیچ قصدی نکردم و کسان خواجه را نواخته داشتم».

پس گفت: من خطا کرده‌ام و مستوجب هر عقوبت هستم که خداوند فرماید ولیکن خداوند کریم است، مرا فرو نگذارد و دل از جان برداشته‌ام از عیال و فرزندان اندیشه باید داشت و خواجه مرا بجل کند. و بگریست و حاضران را بر وی رحمت آمد و خواجه آب در چشم آورد و گفت: از من بحلی و چنین نومید، نباید بود که بهبود ممکن باشد و من اندیشیدم و پذیرفتم و ازخدای عزوجل اگر قضایی است بر سروی قوم او را تیمار دارم.

پس حسنک برخاست و خواجه و قوم برخاستند و چون همه بازگشتند و برفتند خواجه، بوسهل را بسیار ملامت کرد و وی خواجه را بسیار عذر خواست و گفت: «بر صفرای خویش بر نیامدم» و این مجلس را حاکم لشکر و فقیه، بینه به امیر رسانیدند و امیر بوسهل را بخواند و نیک بمالید که، گرفتم بر خون این مرد تشنه‌ای مجلس وزیر ما را حرمت و حشمت بایستی دانست.

بوسهل گفت: از آن ناخویشتن‌شناسی که وی با خداوند در هرات کرد، در روزگار امیرمحمود، یاد کردم، خویشتن را نگاه نتوانستم داشت و بیش چنین سهوی نیفتد. و از خواجه عمید عبدالرزاق شنودم که: این شب که دیگر روز حسنک را بردار کردند بوسهل نزدیک پدرم آمد، نماز خفتن، پدرم گفت چرا آمده‌ای؟

گفت: نخواهم رفت تا آن‌گاه که خداوند نخسپد که نباید، رقعهای نویسد در باب حسنک به شفاعت.

پدرم گفت: بنوشتمی اما شما تباه کرده‌اید و سخت ناخواست و به جای‌گاه رفت و آن روز و آن شب تدبیر بردار کردن حسنک پیش گرفتند و دو مرد پیک راست کردند با جامه پیکان که از بغداد آمده‌اند و نامه خلیفه آورده که حسنک قرمطی را بردار باید کرد و به سنگ باید کشت تا بار دیگر بر رغم خلفا هیچ‌کس خلعت مصری نپوشد و حاجیان را در آن دیار نبرد و چون کارها ساخته آمد و دیگر روز چهارشنبه دو روز مانده از صفر امیرمسعود برنشست و قصد شکار کرد و نشاط سه روزه با ندیمان و خاصگان و مطربان و در شهر خلیفه شهر را فرمود داری زدن برکنار مصلای بلخ، فرود شارستان و حلق روی آن جانهاده بود و بوسهل زوزنی برنشست و آمد تا نزدیک دار و بر بالایی ایستاد و سواران رفته بودند با پیادگان تا حسنک را بیاورند چون از کران بازار عاشقان در آوردند و به میان شارستان رسید و میکائیل به آن جا اسب بداشته بود. پذیره وی آمده و وی را مواجر خواند و دشنام‌های زشت داد. حسنک در وی نگریست و هیچ جواب نداد. عامه مردم او را لعنت کردند، بدین حرکت ناشیرین که کرد و از آن زشت‌ها که بر زبان راند و خواص مردم خود نتوان گفت که این میکائیل را چه گویند و پس از حسنک این میکائیل که خواهر ایاز را به زنی کرده بود، بسیار بلاها دید و محنت‌ها کشید و امروز برجاست و به عبادت و قرآن خواندن مشغول شده است، چون دوستی زشت کند چه چاره از باز گفتن و حسنک را به پای دار آوردند. نعوذبالله من قضاء سو و دو پیک را استادانیده بودند که از بغداد آمده‌اند و قرآن خوانان قرآن می‌خواندند. حسنک را فرمودند که جامه بیرون کش وی دست اندر زیر کرد و ازار بند استوار کرد و پایچه‌های ازار ببست و جبه و پیراهن بکشید و دور مینداخت. با دستار و برهنه با زار بایستاد و دست‌ها درهم زده تنی چون سیم سپید و رویی چون صدهزار نگار و همه خلق بدرد می‌گریستند. خودی روی‌پوش آهنی بیاوردند، عمداً تنگ چنان که روی و سرش را نپوشیدی و آواز دادند که: سر و رویش را بیپوشند تا از سنگ تباه نشود که سرش را به بغداد خواهیم فرستاد نزدیک خلیفه و حسنک را هم چنان می‌داشتند و او لب می‌جنبانید و چیزی می‌خواند، تا خودی فراخ‌تر آوردند و در این میان احمد جامه‌دار بیامد، سوار و روی به حسنک کرد و پیغامی داد گفت که خداوند سلطان می‌گوید: «این آروزی توست که خواسته بودی که چون پادشاه شوی ما را بردار کنی، ما بر تو رحمت می‌خواستیم کرد اما امیرالمؤمنین نبشته است که تو قرمطی شده‌ای و به فرمان او بردار می‌کنند.»

حسنک البته هیچ پاسخ نداد. پس آن خود فراخ‌تر که آورده بودند سر و روی او را بدان

بهوشانیدند. پس آواز دادند او را که «بدو» دم نزد و از ایشان نیندیشید و هرکس گفتند که، شرم ندارید مردی را که می‌کشید و به دار چنین می‌برید؟ و خواست که شورشی بزرگ به پای شود، سواران سوی عامه تاختند و آن شور بنشانند و حسنک را سوی دار بردند و به جای‌گاه رسانیدند. بر مرکبی که هرگز نشسته بود نشانیدند و جلادش استوار بست و رسن‌ها فرود آورد و آواز دادند که سنگ زنید. هیچ‌کس دست به سنگ نمی‌کرد و همه زار می‌گریستند خاصه نشابوریان. پس مشتی‌رند را زر دادند که سنگ زنند و مرد خود مرده بود که جلادش رسن به گلو افکنده بود و خبه کرده. «این است حسنک و روزگارش و گفتارش رحمت‌الله‌علیه». (تاریخ بیهقی، قصه‌ی بر دار کردن حسنک وزیر) بیهقی پس از این به نقد و بررسی حسنک و احوال اطرافیان وی و دشمنانش می‌پردازد درباره‌ی حسنک می‌گوید:

این بود که خود به زندگانی گفته بود مرا دعای نشابوریان بسازد و نساخت و اگر زمین و آب مسلمانان به غضب بستد، نه زمین ماند بدو و نه آب و چندان غلام و ضیاع و اسباب و زر و سیم هیچ سودی نداشت.

به گفته‌ی بیهقی: «به‌هنگام مرگ نه نشابوریان یاریش کردند و نه مال و خواسته‌اش سودی داشت تنها بدن‌امی با خود برد که چرا مال ببرد زور از آنان گرفت که پیش از به دار شدن از وی گرفتند».

اما آنان که با حسنک مکر کردند آن‌ها نیز رفتند و نماندند و سودی از کار خود نبردند.

پس از سنگدلی بوسهل سخن گوید و این‌که در مجلس شرابی که آواز مطربان بوده می‌گوید تا سر حسنک را بیاورند و در مجلس عیش بگذارند و همین باعث شد تا مردم او را ملامت کنند و لعنت فرستند. مرگ حسنک اگر دشمنانش را شاد کرد اما آگاهان را ناراحت کرد. خواجه احمد حسن به دیوان ننشست و ابونصر روزه نگشود.

اما کینه: کینه به اندازه‌ای بود که حسنک قریب هفت سال بردار بماند چنان‌که پای‌هایش همه خرد و تراشیده و خشک شد. چنان‌که اثر نماند تا به دستوری فرود گرفتند و دفن کردند چنان‌که کس ندانست که سرش کجا است و تن کجا است و مادر حسنک زنی بود سخت جگرآور. چنان شنیدم که در سه ماه از او این حدیث پنهان داشتند و چون بشنید جزعی نکرد چنان‌که زنان کنند بلکه بگریست به درد چنان‌که حاضران از درد وی خون گریستند پس گفت: بزرگا مردا

که این پسر م بود. که پادشاهی چون محمود این جهان بدو داد و پادشاهی چون مسعود آن جهان و ماتم پسر سخت نیکو بداشت و هر خردمند این بشنید پسندید و جای آن بود. تاریخ بیهقی اگرچه تاریخ است اما در آن قصه‌ها و توصیف‌هایی از قهرمانان شده است که می‌تواند داستانی حماسی باشد.

وقتی فرزند اسما را به دار می‌کشند در مرگ فرزند به سوگ می‌نشیند و تا این‌که او را از برابر جسد فرزندش که بر دار آویزان است گذر می‌دهند. صبور و بردبار به فرزند نگاه می‌کند. عبارتی به زبان می‌آورد که همه را به حیرت می‌اندازد و آن عبارت این است: «گاه آن نرسیده است که این سوار را از اسبش به زیر آورند».

### گرشاسپ‌نامه و ابن بلخی

گرشاسپ از پهلوانان ایرانی است که داستانش در شاهنامه آمده است اما ابوالمؤید بلخی در شاهنامه‌ای که به شعر و نثر نوشته است داستان گرشاسپ را بیان کرده است. جای تاسف است که ما شاهنامه ابن بلخی را که نمونه‌ای از نثر دوره‌ی سامانیان است در دست نداریم اگر مولف تاریخ سیستان که او را هم نمی‌شناسیم قطعه‌هایی از گرشاسپ‌نامه ابن بلخی را در کتابش نقل نکرده بود ما از نثر این کتاب هیچ اطلاعی نداشتیم. بدون شک این کتاب از نظر اسدی طوسی گذشته است و بنای نظیر گرشاسپ‌نامه را بر آن نهاده است. در زیر سطری چند از کتاب گرشاسپ‌نامه می‌آوریم تا نمونه‌ای از نثر وی به دست داده باشیم: «چون کی خسرو به آذربادگان رفت، و رستم دستان با وی و آن تاریکی و پیتاره<sup>۱</sup> دیوان به فر ایزد تعالی بدید که آذرگشپ<sup>۲</sup> پیدا گشت و روشنایی بر گوش اسپ او بود و شاهی او را شد با چندان معجزه پس کی خسرو از آن جا بازگشت و به ترکستان شد به طلب خون سیاوش پدر خویش و هرچه نرینه یافت اندر ترکستان همی گشت و رستم و دیگر پهلوانان ایران با او. افراسیاب گریز یافت و سوی چین شد و از آن جا به هندوستان آمد و از آن جا به سیستان آمد و گفت من به زنه‌ار رستم آمدم و او را به بُن کوه فرود آورد. چون سپاه همی آمد، فوج، فوج اندر بُن کوه انبار غله بود چنان که اندر هر جانبی از آن هر سه سو مقدار صد هزار کیل غله دایم نهاده بودند و جاودان با او گرد شدند و او جادو بود. تدبیر کرد که این جا

۱- پیتاره - زشت - آفت - مخالف آیین و کیش در پهلوی پیتارگ.

۲- آتشکده‌ای در بلخ که گشتاسپ ساخته است. یعنی آتش جهنمی.

هلف است و حصار محکم نباید آورد تا خود چه باشد، به چاره‌ای ساختند که از هر سوی دو فرسنگ تاریک گشت. چون کی خسرو به ایران شد و خبر او بشنید آن جا آمد بدان تاریکی اندر نیارست شد و این جایگه که اکنون آتشگاه کرکوست معبد جای گرشاسپ بود و او را دعا مستجاب بود. روزگار او و او فرمان یافت. مردمان هم به امید برکات آن جا می‌شدند و دعا همی‌کردندی و ایزد تعالی مرادها حاصل همی‌کردی چون حال بر این جمله بود، کی خسرو آن جا شد و لباس پوشید و دعا کرد. ایزد تعالی آن جا روشنایی فرا دید آورد که اکنون آتشگاهست چون آن روشنایی برآمد برابر تاریکی ناچیز گشت و کی خسرو و رستم به پای قلعه شدند و به منجنیق آتش انداختند و آن انبارها همه آتش گرفت چندین ساله که نهاده بود و آن قلعه بسوخت و افراسیاب از آن جا به جادویی بگریخت و دیگر کسان بسوختند و قلعه ویران شد پس کی خسرو این بار به یک نیمه آن شارستان بکرد و آن‌گاه کرکویه و آن آتش گویند آن است که آن روستایی فرا دید آمد و گرکان چنین گویند که آن هوش گرشاسپ است و حجت آرند سرود کردکوی بدین سخن:

«فرخت با داروش	خُنیده گرشاسپ هوش
همی بُرست از جوش	نوش کن می نوش
دوست بدا گوش	به آفرین نهاده گوش
همیشه نیکی گوش	دی گذشت و دوش
شاهها خدا یگانا	به آفرین شاهی،

درست است که گرشاسپ‌نامه‌ای را که در دست داریم به گونه‌ی شعر است ولی گرشاسپ را در نوشته‌های دینی از جاودانه‌ها و بی‌مرگ‌ها می‌دانند و بنا به نوشته‌نامه‌ی فرهنگ ایران که بر مقدمه بیداری گرشاسپ گزارش جمشید سپاهی آمده است. در هنگامی که تیره‌ای به نام گرشاسپ در ایران زمین می‌زیسته‌اند. آتشفشان دماوند از کوشش باز ایستاده است. پس از شکست ضحاک (بابلیان) از فریدون و دربند کردن وی در چاهی از کوه دماوند نیز همراه این رویداد بزرگ شده است و از آن جا که کوشش دوباره آتشفشان بارها دیده شده در افسانه‌های ایرانی چنین آمده است که ضحاک در رستخیز بند خویش را خواهد گسست و به تباهی جهان خواهد پرداخت و در همین افسانه‌ها گرشاسپ یکی از جاودانان ایران درآمده است که در آن هنگام دوباره بتواند ضحاک را به بند بکشاند و این افسانه به گونه یک نمایش‌نامه کهن و یادگاری از دوران‌های دور پیشین برجای مانده است.



## حکایت‌های عرفانی

**زن احمد خضرویه:** احمد خضرویه گفت: به زن خویش گفتم: اُم علی، کی مرا مرادست که سر همه عیاران را مهمان کنم؟ گفت تو دعوت ایشان را راه فراندانی.

گفت: چاره نیست تا این کار کرده نیاید. آن زن گفت: اگر می‌خواهی که این دعوت کنی باید که بسیاری از گوسفند و گاو و خرباری و همه را بکشی و از در سرای ما تا در سرای عیار همه بیفکنی.

احمد گفت: این گاو و گوسفند دانستم، این خرباری چیست؟

گفت: جوانمردی را مهمان کنی، کم از آن نباشد که سگان محلّت را از آن نصیب بود؟

(رساله قشیریه)

**جوانمردی:** مردی زنی خواست، پیش از آن که زن به خانه شوهر آمد وی را آبله برآمد و یک چشم وی به خلل شد، مرد نیز چون آن بشنید گفت مرا چشم درد آمد: پس از آن گفت نابینا شدم، آن زن به خانه وی آوردند و بیست سال با آن زن بود، آن‌گاه زن بمرد، مرد چشم باز کرد. گفتند این چه حالت است؟

گفت: خویشان نابینا ساخته بودم تا آن زن از من اندوهگین نشود. گفتند تو بر همه جوانمردان سبقت کردی.

**فتوت:** گویند شقیق بلخی، جعفر بن محمدالصادق را از فتوت پرسید. فرا شقیق گفت: تو چه گویی؟ گفت: اگر دهند شکر کنیم و اگر منع کنند صبر کنیم. جعفر گفت: سگان مدینه ما همین کنند! شقیق گفت: یا ابن رسول الله پس فتوت چیست نزدیک شما؟ گفت: اگر دهند ایثار کنیم و اگر ندهند صبر کنیم.

**مناظره‌ی عقل و عشق:** درویشی از این فقیر پرسید که اگر روزی در طلب آیم و از این بحر به لب آیم حق را به عاقلی جویم یا به عاشقی پویم؟ از عاقل و عاشق کدام بهتر و از عقل و عشق کدام مهتر؟

گفتم: روزی در این اندیشه می‌بودم و تفکر می‌نمودم که ناگاه مرا عجبی دریافت و به عادت نقد دل شتافت و گفت: ای بطاعت غنی، عیشی داری هنی، زهی بسیار عبادتی و بزرگ سعادت! چون این بگفت نفس برآشت، او را دیدم شادمان، تا عیوق کشیده بادبان.

گفتم: دور از نظرها، که در پیش داری، خطرها، خود را به گریه دادم و زاری کردم، چون آدم

دل از طاعت برداشتم و کرده و ناکرده انگاشتم، از خجالت در آب شدم و در بیداری در خواب شدم، خود را دیدم براسبی در پی تجارت و کسبی، به تازیانه مهر می‌تاختم تا در شهری که نام او بود هری، باره‌یی داشت سطر، بروج آن از صبر، کوتوال آن از ذکاء و خندق آن از پُکاه مناره آن از نور، مسجد آن چون طور، درآمد در آن بُلد که نامش بود خُلد، خلقی دیدم در عمارت و دو شخص در طلب امارت! یکی عقل افکار اندیشه، دویم عشق عیار پیشه.

نگاه کردم تا کرا رسد تخت و کدام را یاری دهد بخت، عقل می‌گفت: من سبب کمالاتم، عشق می‌گفت: من نه در بند خیالاتم، عقل می‌گفت: من مصر جامع معمورم، عشق می‌گفت: من پروانه‌ی دیوانه مخمورم، عقل می‌گفت: من بنشانم شعله عتا را، عشق می‌گفت: من درکشم جرعه فنا را، عقل می‌گفت: من یونسم بوستان سلامت را، عشق می‌گفت: من یوسفم زندان ملامت را، عقل می‌گفت: من سکندر آگاهم، عشق می‌گفت: من قلندر درگاهم، عقل می‌گفت: من صراق نقره خیالم، عشق می‌گفت: من محرم حریم وصالم، عقل می‌گفت: مرا علمِ بلاغت است، عشق می‌گفت: مرا از عالم فراغت است، عقل می‌گفت: من دبیر مکتب تعلیمم، عشق می‌گفت: من عبیرنامه تسلیمم، عقل می‌گفت: من قاضی شریعتم، عشق می‌گفت: من متقاضی ودیعتم، عقل می‌گفت: من آینه مشورت هر بالغم، عشق می‌گفت: من از سود و زیان فارغم، عقل می‌گفت: مرا غریب و لطایف یاد است، عشق می‌گفت: هرچه از غیر دوست همه باد است، عقل می‌گفت: من کمر عبودیت بستنم، عشق می‌گفت: من بر عتبه الوهیت مستم، عقل می‌گفت: مرا ظریفان‌اند پرده‌پوش، عشق می‌گفت: مرا حریفان‌اند دُردی نوش!

ای عقل که در چین جسد مغفوری      گر مهر کنی تو بنده مغفوری

فرق است میان من و تو بسیاری      چون فخر کند پلاس هر محفوری؟

باز عقل گفت: من رقیب انسانم، نقیب احسانم، گشاینده در فهمم، زداینده زنگِ وهمم، پایسته تکلیفاتم، شایسته تشریفاتم، گلزار خردمندانم، افزار هنرمندانم، ای عشق تو را کی رسد که دهن باز کنی و زبان طعن دراز کنی. تو کیستی؟ مفلسی، خرمن سوخته و من مخلصی لباسِ تقوی دوخته، تو کیستی؟ آورنده محنت‌ها و بلاها و من واسطه لایتناکل نفس هدیه‌ها، عشق گفت: من دیوانه جرعه ذوقم، برآورنده شعله شوقم، زلفِ محبت را شانه‌ام، زرع مودت را دانه‌ام، ای عقل تو کیستی؟ مؤدب راه و من مقرب شاه، آن ساعت که روز بار بود و نوروز عشرت یار بود، من سخن

از دوست گویم و مغز پوست جویم، نه از حجاب پرسم نه از مُجاب ترسم، مستانه‌وار درآیم و به شرفِ قرب برآیم، تاجِ قبول نهم بر سر، و تو که عقلی هم‌چنان بر در، درین بودند که ناگاه پیک تنبیه رسید از راه، با مکتوبی به نامِ عشق از شاه و مَهری بر آن جا از آه، و در آن فرمان نوشته که ای عقلِ سرشته، اگرچه داری شهرتی اما در تو نیست جرأتی، اگر پیش آید غارتی در شوی در مغارتی و چون دیدی داهیه فهی یومئذ واهیه! بلکه سراسیمه بمانی و سر از پاندانی، وقتی که در شهر دل غوغایی افتد از دستِ غل یا در سینه تشویشی افتد از کینه، کی توانی جان بازی نمودن و تیغ از دشمن ربودن؟ در شهرستان تن امیری باید با خرد که اگر قلم ببیند خط شود و اگر طوفان آید بسط شود و چون برآید زلزله در وی نبینی ولوله، شاهی شجاعی، ملکی مطاعی، عشق است که این صفات در اوست لاجرم امیر خطه دل اوست.

عقل که عبارت از بندی بود، سیر قدمش چندی بود؟ بر این نسق راهی و در هر قدم چاهی و چشمی در حجابِ اِنَّ هَذَا الشَّيْءَ عَجَاب. پس صدقی باید بی‌زرق و عشقی باید چون برق تا به اندک لمعه‌ای و بکم لمعه‌ای ما را از ما ستاند و به دوست رساند. پس حق گوید ای شما را بَرِخِ خالِ دین، اینک فادخول‌ها خال‌دین.

عشق آمد و عقل کرد غارت	ای دل تو به جان بر این بشارت
ترک عجب است عشق دانی	گر ترک عجیب نیست عادت

(کنز‌السالکین، خواجه عبدالله انصاری)

**الواقعه:** روزی در شهر نیشابور بودم، درویشی درویشان را دعوتی ساخته بود. ما را نیز خوانده بود. چون درویشان همه جمع آمدند و چیزی به کار بردند و دست فرا سماع کردند من برخاستم که وضویی تازه کنم، این میزبان را دیدم که در میان سرای می‌گریست، گفتم: ای درویش چرا می‌گریی؟

گفت: مپرس! چندگاه بود تا من بر این خراباتیان امر معروف می‌کردم که در همسایگی من بودند، امشب یکی از این خراباتیان مرا آواز داد که بیا، بیرون رفتم، از دیگر نیمه‌ی کوی او خرابات بود. آن مرد خراباتی مرا گفت که فرا شنو و انصاف من بده تا سماع این درویشان که در سرای تواند گرم‌تر و خوش‌تر است یا از آن خراباتیان؟ سوگند بر من داد که بایست و هر دو را فراشنود تا کدام به هوا نزدیک‌تر است. چو بنیوشیدم آن‌چه در سرای من می‌رود بسی از آن خراباتیان

خوش تر است و به هوا نزدیک تر، گریستن من از این است. گفتم خاموش که این ابلیس در پیش تو نهاده است. سوگند عظیم بر من داد که فردا درین سرای آی تا چیزی بینی، چون فردا در سرای رفتم، هم چنان بود که او می گفت و چند جای دیگر پس از آن گوش فرا داشتم، هم آن رنگ داشت. (مفتاح النجات: تالیف شیخ جام (ژندپیل) عارف قرن پنجم)

**حسین منصور بر بالای دار:** چون بزیار دارش بردند به باب الطاق قبله، بر زد و پای بر نردبان نهاد. گفتند: حال چیست؟

گفت: معراج مردان سر دار است، پس میزری در میان داشت و طیلسانی بر دوش، دست برآورد و روی به قبله مناجات کرد و گفت: آن چه او داند، کس نداند، پس بردار شد جماعت مریدان گفتند: چه گویی در ما که مریدانیم و این ها که منکرند و تورا به سنگ خواهند زد.

گفت: ایشان را دو ثواب است و شما را یکی، از آن که شما را به من حُسن ظنی بیش نیست. و ایشان از قوت توحید به صلابت شریعت می جنبند و توحید در شرع اصل بود و حُسن ظن فرع. پس شبلی در مقابله او بایستاد آواز داد و گفت: ما الصوف یا حلاج؟

گفت: تورا بدان راه نیست. پس هرکسی سنگی می انداختند. شبلی موافقت را گلی انداخت چنین منصور آهی کرد. گفتند از این همه سنگ هیچ آه نکردی از گلی آه کردی چه معنی است گفت: از آن که آن ها نمی دانند و معذورند، ازو ساختم می آید که او می داند که نمی باید انداخت. پس دستش جدا کردند. خنده بزد.

گفتند: خنده چیست؟

گفت: دست از آدمی بسته باز کردن آسان است، مرد آن است که دست صفات که کلاه همت از تارک عرش در می کشد قطع کند. (تذکرة الاولیا)

**مردان خدا:** شیخ ما را گفتند که فلان کس بر روی آب رود، گفت: سهل است، چغزی و صعوه نیز بر روی آب می رود. گفتند: فلان کس، در هوا می پرد. گفت: زغن و مگس نیز در هوا می پرد. گفتند: فلان کس در یک لحظه از شهری به شهر برود، شیخ ما گفت: شیطان نیز در یک نفس از مشرق به مغرب می رود. این چنین چیزها را چندان قیمتی نیست، مرد آن بود که در میان خلق بنشیند و برخیزد و بخورد و بخسبد و بخرد و بفروشد و در بازار در میان خلق ستد و داد کند و زن خواهد و با خلق درآمیزد و یک لحظه از خدای غافل نباشد.

**حصار رویین:** چنان شنودم که وقتی دو صوفی با هم می‌رفتند، یکی مجرد بود و دیگری پنج دینار داشت مجرد، دیر می‌رفت و باک نداشت و هر کجا که رسیدی ایمن بودی و جای‌گاه مخوف می‌خفتی و می‌غلطیدی به مراد دل و خداوند دینار از بیم نیارستی خفتن ولیکن به نفس موافق او بودی تا وقتی سر چاهی رسیدند، جایی مخوف بود و سر چند راه بود. صوفی مجرد طعام بخورد و خوش بخفت و خداوند پنج دینار از بیم نیارست خفتن، همی گفت چه کنم؟ پنج دینار دارم و این جای مخوف است و تو بخفتی و مرا خواب می‌گیرد یعنی که نمی‌یارم، خفت و نمی‌یارم رفت. صوفی مجرد گفت: پنج دینار به من ده، بدو داد وی به تک چاه انداخت، گفت برستی، ایمن بخسب و بنشین و برو که مفلس در حصار رویین است.

(قابوسنامه تالیف عنصرالمعالی کیکاوس نویسنده بزرگ قرن پنجم)

**قناعت:** شنودم که روزی شبلی رحمةالله علیه در مسجدی شد تا دو رکعت نماز بگذارد و زمانی برآساید، در مسجد کودکانِ دپیستان بودند و اتفاق را وقت نان خوردن کودکان بود و دو کودک به نزدیک شبلی رحمةالله نشسته بودند. یکی پسرِ منعمی بود و یکی پسرِ درویشی و دو زنیل نهاده بودند، در زنیل پسرِ منعم نان و حلوا بود و در زنیل پسرِ درویش نانِ تهی. پسرِ منعم آن حلوا می‌خورد و پسرِ درویش از وی حلوا می‌خواست. پسرِ منعم گفت اگر تورا پاره حلوا بدهم تو سگِ من باشی؟

گفت: باشم.

گفت: بانگ کن تا تورا حلوا بدهم.

آن بیچاره بانگ سگِ همی کرد و پسرِ منعم حلوا بدوی همی داد. چند کُرت هم چنین بکرد و شیخ شبلی رحمةالله در ایشان نظاره می‌کرد و می‌گریست. مریدان گفتند: ای شیخ تورا چه رسید که گریان شدی؟

گفت: نگاه کنید که طامعی و بی‌قناعتی به مردمی چه می‌کند چه بودی اگر آن کودک به نان خشک تهی خود قانع بودی و طمع حلوای آن کودک نکردی، تا وی را سگ هم‌چون خودی نبایستی بود. (هزار سال نثر پارسی، ۴۲۹)

**حکایت:** شنیدم که در غزنین خبازان در دکان‌ها بستندی و نان یافت نشد و غربا و درویشان در رنج افتادند و به تظلم به درگاه شدند و پیش سلطان ابراهیم بنالیدند فرمود تا همه را حاضر کردند گفت: چرا نان تنگ کردید.

گفتند: هر باری گندم و آرد که درین شهر می آورند نانویان تو می خرند و در انبار می کنند و می گویند فرمان چنین است و ما را نمی گذارند که یک من آرد بخریم. سلطان بفرمود تا خباز خاص را بیاوردند و زیر پای پیل افکندند چون بمرد بر دندان پیل بستند و در شهر بگردانیدند و هر وی منادی می کردند که هر که در دکان باز نگشاید از نانبايان با او همین کنیم و انبارش خرج کردند. نماز شام بر در هر دکانی پنجاه من نان بمانده بود و کس نمی خرید.

**حکایت:** روزی معتصم به مجلس شراب نشسته بود و قاضی یحیی بن اکثم حاضر بود. معتصم از مجلس برخاست و در حجره دیگر شد، زمانی بود. بیرون آمد و شرابی بخورد و سه بار در گرمابه شد و غسل بکرد و بیرون آمد و مصلی نماز خواست و دو رکعت نماز بکرد و به مجلس شراب باز آمد. قاضی یحیی را گفت دانی که این نماز چه بود که کردم؟ گفت: نه.

گفت: نماز شکر نعمتی از نعمت های که خدا عزوجل مرا ارزانی داشت. یحیی گفت: آن چه نعمت است؟ اگر رای بلند بیند بفرماید تا ما نیز شاد باشیم. گفت: درین ساعت سه دختر را دختری بستدم که هر سه دختر دشمن من بودند. یکی دختر ملک الروم، دو دختر بابک، سیوم دختر مازیار گبر.

(هزار سال نثر پارسی، ۴۹)

از دیدگاه خواجه نظام الملک طوسی، معتصم را سه فتح بوده است که هر سه قوت اسلام بود یکی فتح روم، دوم فتح بابک، سوم فتح مازیار گبر به طبرستان که اگر این سه فتح یکی بر نیامدی اسلام تباہ شده بودی.

نظام الملک توضیح نمی دهد که ناجی اسلام چگونه حق دارد. به مجلس شراب بنشیند و بعد سه دختر را در ساعتی فتح کند و آن گاه غسل کند و نماز شکر به جا آورد و قاضی مسلمانان هم بر این امر ناظر باشد.

**حکایت:** عبدالله جعفر یک بار اندر خرماستان فرود آمد. غلام سیاه نگاه بان آن بود. سه قرص نان آوردند برای غلام، سگی اندر آمد. غلام یکی فرا وی انداخت، بخورد، دیگر بینداخت، بخورد، سه دیگر بینداخت، بخورد،

عبدالله گفت: اجر تو چند است؟

گفت: این که دیدی

گفت: چرا جمله با سگ دادی؟

گفت: این جای گاه سگ نبود، این از جای دور آمده بود. نخواستم که گرسنه باشد.

گفت: تو امروز چه خوری؟

گفت: صبر کنم

گفت: سبحان الله مرا از سخاوت ملامت همی کنند، این غلام از من سخی تر است. بفرمود تا خرماستان را بخریدند و آن غلام را بخریدند. وی را آزاد کرد و آن خرماستان را بدوی داد.

(کیمیای سعادت نوشته‌ی امام محمد غزالی)

**حکایت حکیم اسماعیل:** در عهد ملک شاه و بعضی از عهد سنجر، فیلسوفی بود به هرات و او را ادیب اسماعیل گفتندی. مردی سخت بزرگ و فاضل و کامل اما اسباب او و معاش وی از دخل طبیبی بود و او را ازین جنس معالجات نادره بسیار است مگر وقتی به بازار کشتاران بر می‌گذشت قصابی گوسفندی را سلخ می‌کرد و گاه گاه دست در شکم گوسفند کردی و پیه گرم بیرون کردی و همی خوردی. خواجه اسماعیل چون آن حالت بدید در برابر او بقالی را گفت که اگر وقتی این قصاب بمرد پیش از آن که او را به گور کنند مرا خبر کن. بقال گفت سپاس دارم. چون این حدیث را ساهی پنج، شش برآمد یکی روز بامدادی خبر افتاد که دوش فلان قصاب بمرد به مفاجایی هیچ علت و بیماری که کشید و این بقال به تعزیت شد خلقی دید جامه دریده و جماعتی در حسرت او همی سوختند که جوان بود و فرزندان خرد داشت پس آن بقال را سخن خواجه اسماعیل یاد آمد و بدوید و وی را خبر کرد خواجه اسماعیل گفت: دیر مرد پس عصا برگرفت و بدان سرای شد و چادر از روی مرده برداشت و نبض او در دست بگرفت و یکی را فرمود تا عصا بر پشت پای او همی زد، پس از ساعتی وی را گفت: بسنده است. پس علاج سکتہ آغاز کرد و روز سوم مرده برخاست و اگرچه مفلوج شد سال‌ها بزیست پس از آن، مردمان عجیب داشتند و آن بزرگ از پیش دیده بود که او را سکتہ خواهد بود.

**کتاب نباید سوخت:** شیخ الاسلام، عبدالله انصاری قدس الله روحه با این خواجه تعصب کردی و بارها قصد او کرد و کتب بسوخت و این تعصبی بود دینی که پیروان در او اعتقاد کرده بودند که او مرده زنده می‌کند و آن اعتقاد عوام را زیان می‌داشت. مگر شیخ بیمار شد و در میان مرض فواق

(سکسکه) پدید آمد و هرچند اطبا علاج کردند سود نداشت ناامید شدند. آخر، بعد از ناامیدی قاروره شیخ بدو فرستادند و ازو علاج خواستند بر نامِ غیری، خواجه اسماعیل چون قاروره بنگرید، گفت این آبِ فلان است و فواشش پدید آمده است و از آن عاجز شده‌اند و او را بگوئید تا یک استار پوست مغز پسته با یک استار شکر عسکری را بکوبند و او را دهند تا باز رهد و بگوئید که علم ببايد آموخت و کتاب نباید سوخت پس از این دو چیز ساخته و بیمار بخورد و حالی فواق بنشست و بیمار برآسود. (چهارمقاله تألیف نظامی عروضی)

**کلیله و دمنه:** کلیله و دمنه از شناخته‌ترین کتاب‌ها است. این کتاب در زمان انوشیروان از هند به ایران می‌آید و به زبان پهلوی ترجمه می‌شود. کرتکا، دمنکا، پس از اسلام در میانه‌ی قرن دوم به وسیله‌ی عبدالله مقفع، به عربی ترجمه می‌شود. رودکی شاعر این کتاب را در بحر رمل به نظم می‌کشد از کلیله و دمنه منظوم رودکی جز ۳۱ بیت پراکنده چیزی برجای نمانده است آغاز این منظومه داستانی بدین‌گونه است که:

تا جهان بود از سر آدم فراز	کس نبود از راز دانش بی‌نیاز
مردمان بخرد اندر هر زمان	راز دانش را به هرگونه زبان
گرد کردند و گرامی داشتند	تا به سنگ اندر همی بنگاشتند
دانش اندر دل چراغ روشن است	از همه بد بر تن تو جوشن است

در قرن ششم، ابوالمعالی نصرالله بن محمد عبدالحمید منشی (عنصرالمعالی) این کتاب را از عربی به فارسی برگرداند.

نثر کلیله و دمنه، نثر مصنوع است. با انطباق متن عربی با فارسی معلوم می‌شود ترجمه‌ی آزادی از اصل عربی به دست داده است. و هرجا ضرورت دیده است به آیه‌ها و حدیث‌ها و گاه شعرهایی استناد کرده است. اصل کتاب در ۱۰ باب بوده است. با مقدمه‌ای از برزویه‌ی طبیب کلیله‌ای که نصرالله منشی با نثر مصنوع خود ترجمه و تألیف کرده است ۱۶ باب است.

**خلاصه‌ی کتاب کلیله و دمنه:** قهرمانان اصلی کتاب، دو شغال هستند به نام‌های کلیله و دمنه، آنان در جنگلی زندگی می‌کنند. شیر پادشاه جنگل است کلیله و دمنه با هم دوستند، هوشیار، خردمند و آگاه، اما با دو برداشت جدا از دانی، کلیله علم و آگاهی را برای نفس آن می‌خواهد اما دمنه بر آن است که از دانش خود بهره ببرد و آگاهی خود را وسیله‌ای می‌داند برای



پیشرفت. قضا را، روزی گاوی که در نزدیکی جنگل رها شده بود پس از مدتی استراحت و آرامش، فریادی می‌زند. صدای گاو برای شیر ناآشنا است او از گاو و نیروی بدنی او اطلاع ندارد. رنگ چهره‌ی شیر دگرگون می‌شود، صدایی که برای شیر ناآشنا است و او را هراسناک می‌کند. اما کلیله و دمنه با صدا آشنایند و می‌دانند گاو تاب مقاومت در برابر شیر را ندارد.

دمنه، به فکر می‌افتد تا با رفتن به درگاه شیر او را از نگرانی بیرون آورد و بدین وسیله مورد اعتماد شیر واقع شود و به مقام و منزلتی دست یابد. اما کلیله با کار دمنه مخالف است و او را از رفتن به درگاه شیر برحذر می‌کند.

دمنه استدلال می‌کند، کلیله هم دلیل می‌آورد، با هر دلیل قصه‌ای گفته می‌شود. تا این‌که دمنه بی‌رضای کلیله به درگاه می‌رود. با شیر گفت‌وگو می‌کند و به دستور شیر به نزد گاو می‌رود، او را می‌فریبد و به پیش شیر می‌آورد.

شیر از گاو خوشش می‌آید، به سخنان او گوش می‌دهد و خلاصه این‌که مشاور و ندیم دایمی شیر می‌شود ولی دمنه باز هم سرش بی‌کلاه می‌ماند. وقتی دمنه ناامید و سرخورده می‌شود با خود می‌اندیشد تا شیر را علیه گاو تحریک کند و گاو را نسبت به شیر بدبین کند. سرانجام نیرنگ دمنه میوه‌ی تلخ بار می‌دهد و شیر گاو را می‌درد و در باب دوم شیر از کشتن گاو پشیمان می‌شود، با خود می‌اندیشد که باید در کار دمنه پژوهش شود تا بدانند آیا او آن‌چه را درباره‌ی گاو گزارش کرده است درست است یا نه؟ پژوهش به زیان دمنه تمام می‌شود، دمنه زندانی و محاکمه می‌شود و سرانجام نیز به دار کشیده می‌شود.

این قصه که از زبان حیوانات است. در نوع خود خواندنی است، بسیاری از این قصه‌ها هم اکنون به صورت ضرب‌المثل در زبان مردم و یا به صورت تلمیح در شعر شاعران آمده است. ابیات زیر از کتاب خسرو شیرین نظامی گنجوی از آن جمله‌اند.

۱- بزرگ امید، چون گلبرگ بشکفت

چهل قصه به چل نکته فرو گفت

۲- نخستین گفت از خود بر حذر باش

چو گاو شتر به از شیر جماش<sup>۱</sup>

۳- هوا بشکن کز و یاری نیاید

۲۳- کسی کان گربه باشد نقش بندش

۲۷- اگر بد نیستی با بد مشو یار

۲۹- چو خر غافل نباید شد در این راه

۳۱- به ار بر عذر آن زاهد کنی پشت

۳۲- مزن بی پیش‌بینی بر کس انگشت

۳۳- به هشیاری رهان خود را ازین غار

۳۴- برون پر تا نفرسایی درین بند

۳۵- به صدق ایمن توانی شد ز شمشیر

۳۶- تو نیکی کن مترس از خصم خون‌خوار

۳۹- مشو مغرور چون گرگ کمان‌گیر

۴۰- رها کن حرص کاین حمال محروم

که از بـوزینه نـجاری نیاید

نهد داغِ سـگی بر گـوسپندش

چنان کان موش نسل آدمی‌خوار

کزین غفلت دلِ خر خورد روباه

که راسوی امین را بی‌گنه کشت

چنان کان نر کبوتر ماده را کشت

چو موش آن گربه را از دامِ تیمار

چو مرغِ قره‌زین قبه‌ی چند

چو آن زاهد شغال از خشم آن شیر

به نیکی برد جان سیاح از آن مار

که بردل چرخ ناگه می‌زند تیر

نسازد با خرد چون زاغ با بوم

**حکایت زاهد و راسو:** آورده‌اند که زاهدی زنی پاکیزه اطراف که عکس رخسارش ساقه

صبح صادق را مایه داده بود و رنگ زلفش طلّیعه شب را مدد کرده، در حکم خود آورده بود و نیک

حریص می‌نمود بر آن‌چه او را فرزندى باشد. چون یک چندی بگذشت و اتفاق نیفتاد، نومید

گشت. پس از یاس ایزد تعالی رحمت کرد او را جَبَلی<sup>۱</sup> پیدا آمد. پیر شاد شد و می‌خواست روز و شب ذکر آن تازه دارد.

یک روزی زن را گفت سخت زود باشد که تورا پسری آید، نام نیکوش نهم و احکام شریعت و آداب طریقت دَرُو آموزم و در تهذیب و ترشیح او جد نمایم چنان‌که در مدت نزدیک و روزگار اندک مستحق اعمال دینی گردد و مستعد قبول کرامت آسمانی شود و ذکر او باقی ماند و از نسل او فرزندان باشند که ما را به مکان ایشان شادی دل و روشنایی چشم حاصل آید. زن گفت: تورا چه سر است؟ و از کجا می‌دانی که مرا پسر خواهد بود؟ و ممکن است که مرا خود فرزند مباشد و اگر اتفاق پسر نیاید و آن‌گاه که آفریدگار این نعمت ارزانی داشت هم شاید بود که عمر مساعدت نکند. در جمله این‌کار دراز است و...

این سخن راست بر مزاج حدیث آن پارسا مرد است که شهد و روغن بر روی و موی خویش فرو ریخت. زاهد پرسید که چه گونه؟ گفت:

حکایت: پارسا مردی بود و در جوار او بازرگانی بود که شهد و روغن فروختی و هر روز بامداد قدری از بضاعتِ خویش برای قُوتِ او بفرستادی، چیزی از آن به کار بردی و باقی در سبوی کردی و در طرفی از خانه می‌آویخت. به آهستگی سبو پر شد. یک روزی در آن می‌نگریست اندیشید که اگر این شهد و روغن به ده درم بتوانم فروخت از آن پنج سرگوسپند خرم، هر ماهی پنج زاید و از نتایج ایشان رمه‌ها سازم و مرا بدان استطهاری<sup>۲</sup> تمام باشد. اسباب خویش ساخته گردانم و زنی از خاندان<sup>۳</sup> بخوام. لاشک پسری آید نام نیکوش نهم و علم و ادب آموزم چون یال برک<sup>۴</sup> شد اگر تمردی<sup>۵</sup> نماید بدین عصا ادب فرمایم. این فکر چنان قوی شد و این اندیشه چنان مستولی گشت که ناگاه عصا بر گرفت از سر غفلت بر سبوی زد، در حال بشکست و شهد و روغن تمام بروی او فرو دوید و این مثل بدان آوردم تا بدانی که افتتاح سخن بی‌اتفاق تمام و یقین‌ها صادق از عیبی خالی نماند و خاتمت آن به ندامت کشید.

زاهد بدین اشارت حالی انتباهی یافت و بیش ذکر آن بر زبان نراند تا مدت حمل سپری شد. الحق پسری زیبا صورت مقبول طلعت آمد. شادی‌ها کردند و نذرها به وفا رسانیدند چون مدت

۳- خاندان اصیل، خانواده‌دار.

۲- پشت گرمی.

۱- آبستنی - حاملگی.

۵- سرپیچی.

۴- رشد کند.

ملالت زن بگذشت خواست که به حمامی رود. پسر را به پدر سپرد و برفت. ساعتی بود، معتمد پادشاه روزگار به استدعای زاهد آمد تاخیر ممکن نگشت و درخانه راسویی داشتند که با ایشان یکجا بودی و به هر نوع از وی فراغی حاصل شمردندی. او را با پسر بگذاشت و برفت.

چندان که او غایب شد ماری روی به مهد کودک نهاد تا او را هلاک کند. که راسو، مار را بکشت و پسر را خلاص داد. چون زاهد باز آمد راسو در خون غلطیده پیش باز دوید. زاهد پنداشت که آن خونِ پسر است. بیهوش گشت و پیش از تعرف کار و تتبع حال عصا در راسو گرفت و سرش بگرفت. چون در خانه آمد پسر را به سلامت یافت و مار را ریزه ریزه دید. سختی بر دل کوفت و مدهوش وار پشت به دیوار باز گذاشت و روی و سینه می خراشید.

نه به تلخی چو عیش<sup>۱</sup> من عیشی      نه به ظلمت چو روز من قاری  
و کاشکی این کودک هرگز نزادی و مرا با او این الفت<sup>۲</sup> نبودی تا به سبب او این خونِ ناحق ریخته نشدی و این اقدام بی وجه نیفتادی و کدام مصیبت از این هایل تر که هم خانه خود را بی موجدی هلاک کردم و بی ناویلی لباس تلف پوشانیدم و در این فکرت می پیچید و در این هیرت می نالید که زن از حمام در رسید و آن حال مشاهده کرد. در تنگدلی و ضجرت با او مشارکت کرد و ساعتی در این مفاوضت خوض بیوستند آخر زاهد را گفت این مثل یاد دار که هر که در کارها عجلت نماید و از منافع و قار و سکینت<sup>۳</sup> بی بر ماند بدین حکایت او را انتباهی<sup>۴</sup> باشد و از این تجربت اعتباری حاصل آید.

(کلیله و دمنه)

**داستان کلیله و دمنه:** کلیله و دمنه اگرچه خود از داستان های بسیاری شکل گرفته است اما این کتاب در درازنای تاریخ در ادب کشور ما داستانی دارد.

نخست باید دانست که این کتاب به زبان سانسکریت بوده است و به روزگار انوشیروان طبیبی به نام برزویه این کتاب را از هند می آورد و به زبان پهلوی ترجمه می کند. نام سانسکریت کتاب کرتکا و دمنکا بوده است این نام در زبان پهلوی به گونه کلیگ و دمنگ درآمد.

در زمان خلافت مأمون عباسی این کتاب به زبان عربی ترجمه شد درباره اهمیت این کتاب این حکایت را آورده اند که فضل بن سهل سرخی (ذوالریاستین) پیش از آن که از کیش زردشتی

۱ - زندگی، زسین.

۲ - مأنوس شدن.

۳ - وقار.

۴ - آگاهی یافتن.

به اسلام گروید. روزی قرآن می‌خواند یکی از دوستانش به گفت که قرآن را چون یافتی؟ گفت: خوش مانند کلیده و دمنه.

عبدالله بن مقفع، این کتاب را برای اولین بار از زبان پهلوی به عربی ترجمه کرد. برمکیان که به ادب و فرهنگ ایران علاقه داشتند از شاعر خود، ایان بن عبدالحمید الاحقی خواستند. وی کلیده را به نظم درآورد. وی کلیده را به شعر عربی برگرداند گرچه این ترجمه از بین رفته است ولی ابیاتی پراکنده از آن باقی مانده است. در سده سوم، رودکی به دستور نصر بن احمد سامانی این کتاب را به شعر پارسی درآورد. این منظومه نیز درگذشت روزگار تباه شده است در قرن هفتم، بهالدین احمد متخلص به قانعی به شعر پارسی برگرداند.

در قرن ششم، ابوالمعالی نصرالله بن محمد، ترجمه ابن مقفع را دید و آن را به فارسی ترجمه کرد. در قرن نهم، ملاحسین کاشفی واعظ که از مردم سبزوار بود در کلیده تغییراتی داد و آن را با نام انوارالسهیلی با نثری فروتر از نثر ابوالمعالی نوشت.

کلیده و دمنه از مهم‌ترین نمودار نحو و نویسندگی زبان فارسی است و با این‌که از عربی ترجمه شد. قدرت شعر ابوالمعالی توانسته است آن کتاب را از زیر بار تاثیر نحو عربی سبکبار نگاه دارد و بگذارد مانند بسی از کتب اسلام دست‌خوش تاثیر جمله‌بندی تازی گردد.

(سبک‌شناسی، ج ۲، ۲۸۵)

**کیمیای سعادت:** محمد غزالی در سال ۴۰۵ در تاملان توس به دنیا آمد و در سال ۵۰۵ ه.ق وفات یافت. وی مدتی را مدرس نظامیه بغداد بود اما ناگهان مدرسه را رها کرد. ابتدا با منطق و فلسفه همراه بود ولی بعد به عرفان روی آورد. کتاب کیمیای سعادت به امور دنیا و دین هر دو می‌نگرد. آنچه در این کتاب آمده است در قرن نهم تازگی داشته است. نثر کتاب کیمیای سعادت فصیح و ساده است. این کتاب در سال ۱۳۳۳ شمسی به تصحیح احمد آرام به چاپ رسیده است.

**حکایت:** روزی شیخ ابوسعید ابوالخیر رحمه الله علیه می‌گذشت با صوفیان، فراجایی رسید که چاه طهارت جای پاک می‌کردند و نجاست بر راه بود. صوفیان همه به یک‌سوی گریختند و بینی بگرفتند و شیخ بایستاد و گفت: ای قوم دانید که این نجاست فرا من چه گوید؟ می‌گوید که دی در بازار بودم همه کیسه‌های خویش بر من افشاندید تا مرا به دست آوردید، یک شب با شما بیش صحبت نکردم، بدین صفت گشتم، مرا از شما می‌باید گریخت یا شما را از من؟ (کیمیای سعادت)

**اسرارالتوحید:** کتابی است در شرح عقاید و سوانح زندگانی شیخ ابوسعید ابی‌الخیر (۳۵۷-۴۴۰) که به وسیله «محمد منور» تالیف شده است این کتاب در سه باب نوشته شده است. مؤلف کتاب با سه واسطه نسبش به ابوسعید می‌رسد، این کتاب در حدود سال ۵۷۵ ه.ق نوشته شده است. نثر کتاب ساده، بی‌تکلف و در عین حال فصیح می‌باشد. دو حکایت که در پی می‌آید از این کتاب است.

**حکایت:** خواجه عبدالکریم خادم خاص شیخ ما ابوسعید بود. گفت روزی درویشی مرا به‌شانده بود تا از حکایت‌ها شیخ ما او را چیزی می‌نوشتم، کسی بیامد که تورا شیخ می‌خواند، برافتم، چون پیش شیخ رسیدم. شیخ پرسید که چه کار می‌کردی؟ گفتم درویشی حکایتی چند از آن شیخ خواست آن‌را می‌نوشتم. شیخ گفت: ای عبدالکریم حکایت نویس مباش، چنان باش که از تو حکایت کنند و درین سخن چند فایده است. یکی آن‌که شیخ به فراست بداند که خواجه عبدالکریم چه کار می‌کند، دوم تا او که چه گونه باش، سیم آن‌که نخواست که حکایت کرامت او را بنویسد تا به اطراف برند و مشهور شود. چنان‌که دعاگوی در اول کتاب آورده است که مشایخ گتمان حالات خویش کرده‌اند.

**حکایت:** شیخ ما روزی در حمام بود و درویشی شیخ را خدمت می‌کرد و دست بر پشت شیخ می‌مالید و شوخ بر بازوی او جمع می‌کرد چنان‌که رسم قایمان باشد تا آن‌کس ببیند که او کاری کرده است. پس در میان این خدمت از شیخ سوال کرد که ای شیخ، جوانمردی چیست؟ شیخ ما حالی گفت: آن‌که شوخ مرد به روی مرد نیاوری. همه مشایخ و ائمه نشابور چون این سخن بشنودند اتفاق کردند که کسی در این معنی بهتر از این نگفته است.

### قابوس‌نامه

عنصرالمعالی کیکاوس بن اسکندر بن قابوس وشمگیر، از امیران آل زیار و از مردم گیلان، کتاب قابوس‌نامه را در ۴۴ باب برای فرزندش گیلان‌شاه، تالیف کرده است. وی در هر باب حکایت‌هایی دلپذیر و آموزنده آفریده است. بهار در سبک‌شناسی می‌نویسد: این کتاب را باید مجموعه‌ای تمدن اسلامی پیش از مغول دانست. بهار نثر قابوس‌نامه را ستوده و آن‌را نمونه‌ی خوب انشا فارسی دانسته است. تاریخ تألیف کتاب سال ۴۷۵ است یعنی به‌هنگامی که مؤلف ۶۳ ساله بوده است، مؤلف در روانی نثر کوشید و تا حد ممکن از آوردن واژه‌های عربی پرهیز کرده است. بنابراین می‌توان کتاب وی را نمونه‌ای از سبک ساده، مرسل دانست. از مطالعه دقیق کتاب چنین

برمی‌آید که وی با زبان‌های قدیم ایران مانند پهلوی آشنایی داشته است. اکنون چند نمونه از حکایت‌های قابوس‌نامه:

**حکایت:** چنان شنودم که مردی به سحرگاه به تاریکی از خانه بیرون آمد تا به گرمابه رود. در راه دوستی را از آن خویش بدید. گفت موافقت کنی با من به گرمابه رویم؟

دوست گفت: تا به در گرمابه با تو همراهی کنم، لیکن در گرمابه نتوانم آمد که شغلی دارم. تا به نزدیک گرمابه با وی برفت. به سر دو راهی رسیدند، و این دوست پیش از آن که دوست را خبر دهد بازگشت و به راهی دیگر برفت، اتفاق را طراری از پس این مرد همی آمد تا به گرمابه رود، به طراری خویش. از قضا این مرد باز نگریست طرار را دید و هنوز تاریک بود. پنداشت که آن دوست اوست. صد دینار در آستین داشت، بر دستارچه بسته از آستین بیرون کرد و بدان طرار داد و گفت ای برادر، این امانت است، بگیر تا من از گرمابه برآیم به من باز دهی، طرار زر از وی بستاند و هم آن جا مقام کرد تا وی از گرمابه برآمد. روشن شده بود، جامه پوشید و راست برفت. طرار او را باز خواند و گفت ای جوانمرد زر خویش بازستان و پس برو که امروز من از شغل خویش بازماندم از جهت نگاهداشت امانت تو، مرد گفت: این امانت چیست؟ و تو چه مردی؟

طرار گفت: من مردی طرارم و تو این زر به من دادی تا از گرمابه برآیی.

مرد گفت: اگر طراری چرا زر مرا نبردی؟

طرار گفت: اگر به صنعت خویش بردمی اگر این قرار بودی نه اندیشیدی از تو و یک جو باز ندادمی ولکن او به زینهار به من سپردی و در جوانمردی نباشد که به زینهار به من آمدی، من بر تو ناجوانمردی کردمی شرط مرّوت نبود.

**حکایت:** گویند روزی افلاتون نشسته بود با جمله از خواص آن شهر، مردی به سلام وی درآمد و بنشست و از هر نوعی سخن می‌گفت. در میانه سخن گفت: ای حکیم، امروز فلان مرد را دیدم که حدیث تو می‌کرد و تورا دعا و ثنا می‌گفت که افلاتون حکیم سخت بزرگوار است و هرگز چو او کس نباشد و نبوده است خواستم که شکر او به تو رسانم.

افلاتون حکیم چون این سخن بشنید سرفرو برد و بگریست و سخت دلتنگ شد. آن مرد

گفت: ای حکیم از من تورا چه رنج آمد که چنین دلتنگ شدی؟

افلاتون گفت: مرا ای خواجه از تو رنجی نرسید ولکن مصیبتی از این بزرگ‌تر چه باشد که

جاهلی مرا بستاید و کار من او را پسندیده آید، ندانم که چه کار جاهلانه کرده‌ام که به طبع او نزدیک بوده است و او را خوش آمده است و مرا بستوده تا توبه کنم از آن کار. مرا این غم از آن است که هنوز جاهلم که ستوده جاهلان، جاهلان باشند.

## داستان‌های فلسفی

به درستی از تاریخ تولد پورسینا آگاه نیستیم. مورخان تولدش را بین سال‌های ۳۶۷ و ۳۸۰ ه. دانسته‌اند. وی در روستای خرمیثن نزدیک بخارا به دنیا آمد و پس از ۵۷ سال در همدان وفات یافت. وی در فلسفه و طب، صاحب آثاری ارزنده است. به پارسی شعر می‌گفت و کتابی به نام معراج‌نامه از وی در دست است این کتاب اگرچه درباره‌ی معراج پیغمبر است اما نگاه ابن‌سینا نگاهی فلسفی است. از این رو با معراج‌نامه‌هایی که به وسیله‌ی علمای دین و فقه نوشته شده است تفاوت‌هایی دارد. ابن‌سینا مانند ابوریحان بیرونی، و عده‌ای دیگر از اندیش‌مندان آن زمان روحیه‌ی شعوبی داشت. وی نفوذ و برتری اعراب را بر کشورهای تابعه خود قبول نداشت از این رو برخی عالمان اهل سنت به کفر وی فرمان دادند.

ابن‌سینا اگرچه از مروجان فلسفه مشایی است اما این فلسفه را به نقد می‌کشد و اعتقاد دارد که در علم و فلسفه نباید تعصب داشت زیرا تعصب نشانه‌ی خامی و بی‌تجربگی است. آن‌چه ابن‌سینا را از اندیش‌مندان دیگر برتر می‌شمارد این است که او اهل تعبد و تقلید نیست. وی بر این اعتقاد است که باید با دیدی دقیق به مسائل علمی پرداخت و از خرد و خردورزی بهره‌گرفت شاید همین ابراز نظرهای روشن و صریح بود که جمعی وی را کافر دانستند. آن‌گاه برای پاسخ به این خشک‌اندیشان در یک رباعی می‌گوید:

با این دو سه نادان که چنان می‌دانند      از جهل که دانای جهان آنانند

خر باش که این جماعت از فرط خری      هر کاه نه خر است کافرش می‌دانند

سرانجام پورسینا پس از عمری سرگردانی، بی‌خوابی شب‌ها، اشتغال به کارهای علمی و دولتی، گذراندن مدتی از عمر در زندان، در همدان بدرود زندگی گفت. نه ازدواج کرد و نه فرزندی از وی ماند گرچه بیش از ۱۰۰ کتاب با ارزش از خود به ارث گذاشت. این‌که در شراب‌خواری یا زن‌بارگی زیاده‌روی می‌کرده است مربوط به بحث ما نیست فقط ما در این‌جا از کتاب معراج‌نامه‌ی وی به عنوان داستانی سفرگونه یاد می‌کنیم. ابن‌سینا درباره‌ی این کتاب و علت نگارش آن می‌نویسد: ...اما بعد به



هر وقتی دوستی از دوستان ما اندر معنی معراج سوال‌ها می‌کرد و شرح آن بر طریق معقول همی خواست و من به حکم خطر محترز می‌بودم تا در این وقت که به خدمت مجلس عالی علایی پیوستم این معنی بر رای او عرضه کردم موافق افتاد و اجازت داد در آن خوض کردی و به اراده خود مدد کرد تا بند کاهلی گشاده شد وجد و جهد من بدان ظاهر توانست شد.

ابن‌سینا، در پایان این مقدمه باز نگرانی خود را از آنان که فرمانش را نمی‌فهمند و تحمل بحث‌های عقلی را ندارند کتمان نمی‌کند و به خوانندگان خردمند و آگاه کتابش توصیه می‌کند که: «برخورداری مباد آن کس را کی آسان این کلمات را به هر دونی نماید زیرا کی خائن بود و خاسر بود. هم آن کس اندر و بال اوفتند و هم نویسنده را وبال و عقاب حاصل آید و چون عاقلی شرح معقولی داد جز عاقل نباید کی مطالعه آن کند تا غبار حسی مزاحم نگردد.»

**معراج‌نامه:** در قرآن مجید سوره‌ی اسرا آیه ۱ می‌خوانیم: «منزه است آن که شبان‌گاه بنده خویش را از مسجدالحرام تا مسجدالاقصی که اطراف آن را برکت داده‌ایم راه برد تا آیه‌های خویش بدو نمایانیم، که خدا شنوا و بینا است.»

در قرآن فقط یک آیه درباره‌ی معراج داریم ولی هر مفسری درباره‌ی آن سخنانی دارد، در تفسیر میبدی، تفسیر قمی، مجمع البیان، تفسیر المیزان علامه طباطبایی، در بحارالانوار مجلسی، در اصول کافی، در کتاب‌های عرفانی و مذهبی درباره‌ی معراج سخن گفته‌اند. اما درباره‌ی این که پیامبر چه شبی از چه ماهی یا در چه سالی پیش از هجرت به مدینه یا بعد از هجرت به معراج رفته است اختلاف نظر فراوان است.

درباره‌ی این که این سفر برای پیامبر، سفری جسمانی بوده است یا روحانی باز اختلاف نظر فراوان است. درباره‌ی این که وی از خانه آم‌هانی به معراج رفته است یا از مسجدالحرام یا از شعب ابوطالب اختلاف نظر زیاد است. درباره‌ی مرکب وی یعنی براق شکل و صورت براق هم هرکس حرفی زده است.

آیا این سیروسفر، رویای صادق‌ای بوده است، آیا سفری جسمانی بوده است؟ هرکس روایتی و ابرازنظری کرده است. ولی آن چه بیش از همه معراج را بغرنج کرده است این است که آیا این معراج جسمانی است؟ یا روحانی است؟ ابن‌سینا که مساله معراج را سفر روحانی می‌داند از بیان اندیشه خود در هراس است به همین علت هم می‌گوید از اظهارنظر درباره‌ی معراج تن می‌زدم.

**وقتی هم** که کارش را به پایان برد از خواننده‌ی خود می‌خواهد که: «برخورداری مباد آن کس را کی **آسان** این کلمات را به هر دونی دهد، ابن سینا خوب می‌داند سخنان عقلی گاه اتهام کفر را ممکن است به دنبال داشته باشد. اکنون، هریک از تفسیرها را که از نظر می‌گذارانیم به گونه‌ای با مسأله‌ی **معراج** روبه‌رو می‌شویم، برای نمونه در تفسیر میبیدی می‌خوانیم که وی عموی خود ابوطالب را در **دوزخ** دید درحالی که در روایت‌هایی که راویان آن از شیعیان هستند چنین دیداری نقل نشده است. در کتاب‌های اهل حق مسأله‌ی معراج به گونه‌ی داستانی است که هدفش نشان دادن قدرت الوهیت **علی (ع)** است زیرا علی (ع) مانند شیری سر راه بر پیامبر می‌گیرد و انگشتی وی را به دست می‌آورد و با در مهمانی ذات پروردگار دستی از پرده در می‌آید و نیمی از سیب بهشتی را برمی‌دارد و پیغمبر در بازگشت از سیروسفر خود علی را می‌بیند و می‌فهمد از آن چه بر او رفته است آگاه است سیب و انگشتی را به محمد می‌دهد و به گفته‌ی شاهنامه حقیقت پیامبر که چنین دید:

هماندم محمد ببردش نماز      سپردی سرش را به آن بی‌نیاز  
یعنی پیامبر به علی سر سپرد و به خدایی او اقرار کرد. آن‌گاه:  
علی گفت با احمد نیک‌رو      نکن کشف هرکس تو سر مگو

از میان روایت‌های گوناگون چند سطر زیر از تفسیر میبیدی است.

«رسول خدا گفت: جبرئیل آمد و مرا از خواب بیدار کرد و برگرفت و فرا سقای زمزم برد و آن جا نشاند. شکم مرا شکافت تا به سینه و به دست خویش باطن من شست به آب زمزم و با وی میکائیل بود به دست وی طشتی زرین و در آن طشت توری زرین پر از ایمان و حکمت جبرائیل آن همه در شکم من نهاد و سینه من از آن پر کرد و آن‌گاه مرا فرمود تا وضو کردم آن‌گاه گفت: برخیز تا رویم. گفتم: کجا؟

گفت: تا به درگاه خداوند خویش - خداوند جهانیان

آن‌گاه دست مرا گرفت از مسجد بیرون برد و براقی را دیدم میان صفا و مروه ایستاده دابه‌ای از درازگوش مه و از اسب کم. رویش چون روی مردم، گوش چون گوش فیل، دُنب چون دُنب اسب، پای چون پای اشتر، دنب چون دنب گاو، و چشم چون چشم زهره. دو بر داشت به انواع جواهر مکمل و برنشست وی رحلی از زر و حریر بهشت.

جبرئیل گفت: برنشین.»

قمی در تفسیر المیزان خود می‌گوید: «جبرائیل و میکائیل و اسرافیل براق را برای رسول خدا آورده، یکی مهار آن را گرفت یکی رکاب آن را و یکی هم جامه رسول خدا در هنگام سواری مرتب کرد. در این موقع براق بنای چموشی گذاشت جبرائیل او را لطمه‌ای زد و گفت آرام باش ای براق، قبل از این هیچ پیغمبری سوار تو نشد و بعد از این هم کسی مانند او، سوارت نخواهد شد».

آن‌چه پیامبر در این سیروس‌سیاحت می‌بیند بهشت و دوزخ است و کیفیت هرکدام و آسمان‌های مختلف و دیدار با پیامبران و بازگشت به مکه، برخی‌ها این سیروس‌سیاحت‌های معنوی را گونه‌هایی از تمثیل‌ها می‌دانند چنان‌که گویند وی دنیا را به گونه‌ی زنی می‌بیند با زیور و زر بسیار با بازوان برهنه که می‌خواهد با پیامبر سخن گوید. و از او می‌خواهد که وی را نگاه کند. یا را خوردن را به گونه‌ی مردمی می‌بیند که از بزرگی شکم قادر به راه رفتن نیستند.

به‌هرحال داستان معراج را هرکس به گونه‌ای نقل کرده است و در سیر شبانه پیامبر هریک از دیدنی‌های غریبی نام برده و توصیف کرده‌اند ولی معراج‌نامه‌ای که به گونه‌ی داستان فلسفی و نقد بررسی آن به نشر شیوای قرن چهارم نوشته شده است و پر از نکته‌های حکمی و عرفانی است از ابن‌سینا در این داستان. ابن‌سینا نویسنده‌ای است پارسی که به نیکویی از عهده‌ی نوشتن برآمده است و از تمثیل مذهبی معراج تفسیرهایی فلسفی کرده است که جا دارد مورد توجه قرار گیرد. نشر این کتاب یعنی معراج‌نامه مربوط به سال‌های قبل از ۴۳۷ است.

هزار سال پس از نگارش معراج‌نامه ما این داستان را که رنگ و بوی فلسفی یافته است و پر از تعبیر و استعاره است به‌عنوان داستانی سمبلیک در این‌جا مطرح می‌کنیم داستانی پر از راز و رمز که نویسنده خود کلید راز و رمز را به ما داده است تا آن را بگشائیم و از رواج آن برداشتی نماییم جدای برداشتی که مفسران داشته‌اند.

آغاز قصه چنین گوید: «مہتر کاینات علیہ الصلوٰۃ والسلام کی شبی خفته بودم اندر خانه شبی بود با رعد و برق و هیچ حیوانی آواز نمی‌داد و هیچ پرندہ صفیر نمی‌کرد و هیچ‌کس بیدار نبود و من اندر خواب نبودم، میان خواب و بیداری موقوف بودم یعنی که مدتی دراز بود تا آرزومند ادراک حقایق بودم به بصیرت. و شب مردم فارغ‌تر باشند کی مشغله‌های بدنی و موانع حسی منقطع باشند. پس شبی اتفاق افتاد کی میان بیداری و خواب یعنی میان حس و عقل بودم به بحر علم اندر افتادم و شبی بود با رعد و برق یعنی مدد هاتف علوی غالب تا قوت غضبی مرده شد

و قوت خیالی از کار خود فرود ایستاد و غلبه با دید (پدید) آمد. فراغت را بر مشغولگی، گفت ناگاه جبرئیل فرود آمد. اندر صورت خویش با چندان بها و فرو عظمت که خانه روشن شد. یعنی که قوت روح قدسی به صورت امر به من پیوست و چندان اثر ظاهر کرد که جمله قوت‌های روح ناطقه بدو تازه و روشن گشت و آن که گفت اندر وصف جمال جبرئیل که او را دیدم سپیدتر از برف و روی نیکو و موی جعد و بر پیشانی او نوشته بود لاله‌الاله به نور چشم و ابروی باریک.»

ابن‌سینا در پایان سفر روحانی پیامبر (معراج) چنین می‌نویسد که: «آنک گفت چون همه بگردم به خانه بازآمدم از زودی سفر هنوز جامه خواب گرم بود یعنی که سفر فکری بود. پس چون تفکر تمام شد به وجود بازگشت. هیچ روز کار نشده بود. بازآمدن اندر آن حالت زودتر از چشم زخمی بود. هرکه داند کسی چه رفت هرکه نداند، نداند معذور باشد.»

«روا نیست کسی رمزهای این کلمات را به جاهل عامی نمودن. کی برخوردارِ خر عاقل را نیست به رمزهای این کلمات.»

«ایزد تعالی توفیق راست گفتن و راست دانستن ارزانی دارد به مَنه و کرمه»<sup>۱</sup>.

### داستان‌های فلسفی و نمادین در آثار سهروردی

برای پرداختن به زندگانی شهاب‌الدین سهروردی باید از سهرورد که زادگاه اوست به مراغه رفت تا او را در درس مجدالدین جیلی ببینیم آن‌گاه سری به اصفهان بزنیم و وی را در حال خواندن مبایر ابن‌سهران ساوی مشاهده کنیم. جوانی پر جنب و جوش بی‌قرار در حال سفر که بیش‌تر می‌اندیشد. در این گشت و گذارهاست که با صوفیان آشنا می‌شود و به صفای باطن می‌رسد. در ظاهر به قلندران می‌ماند در زندگانی به اندک بسنده می‌کند بیش‌تر در اندیشه‌ی تاملات باطنی است تا خوردن و نوشیدن که به کم قانع است. او هم‌چنان که فکرش در حال سیروس‌سیاحت در جهان معنی است خود نیز همیشه در حال سفر است خود در کتاب مُطارحات می‌گوید: «به تحقیق سن من نزدیک به سی سال رسید و اکثر عمر در سفر گذشت و همی تفحص از مشارکتی که مطلع باشد بر علوم می‌نمودم نیافتم کسی را که چیزی از علوم شریعت داشت باشد و کسی هم که تصدیق به تحقیق آن کرده باشد.»

۱ - بخش‌هایی از معراج‌نامه که در این جا نقل شد از نسخه‌ای است به خط امام فخر رازی که در سال ۱۳۳۱ و سیله‌ی انجمن دوست‌داران کتاب. و به همت دکتر مهدی بیانی منتشر شده است.

بسیار سیاحت می‌کند، بسیار فکر می‌کند، بسیار می‌نویسد، به عربی و فارسی، در بیان اندیشه‌ی خود توانا است مرگش در جوانی است. در حلب علیه او فتوای می‌دهند. از صلاح‌الدین می‌خواهند که فتنه‌ی او را رفع کنند. فتوا و شمشیر با هم می‌سازند. او به زندان حلب می‌افتد، او را از گرسنگی و تشنگی می‌کشند یا خفه می‌کنند. این را کسی نمی‌داند. می‌دانند که او را می‌کشند و به گفته شهریزی: «محضرها به کفر او درست نمودند و به دمشق پیش صلاح‌الدین فرستادند و گفتند اگر این مرد می‌ماند اعتقاد ملک را فاسد می‌گرداند و اگر رها می‌کند به هر ناحیتی که رفت احوال آن ناحیت را به فاسد می‌کشاند و چیزهای دیگر هم بر این افزودند».

صلاح‌الدین پیش ظاهر فرستاد که «سجلی به خط قاضی و اهالی آن‌ها بدین رسد که آن جوان کشتنی است و نباید کشت او را بکش و رها مکن به وجهی از وجوه!»

(قصه‌های شیخ اشراق، ۸۹)

بدین‌سان است که برای خاموش کردن صدای اندیش‌مندی فرزانه، فتوای عالمان و شمشیر ستم‌گران دست اتحاد به یک‌دیگر می‌دهند اما درباره‌ی قصه‌های وی که مورد بحث ما است به گفتاری که مدرس صادقی دارد بسنده می‌کنم.

«رساله‌های عرفانی شیخ اشراق با وجود پیچیدگی و رمزآمیز بودن‌شان قبل از هر چیز قصه‌اند - قصه‌های کوتاه خوش‌ساختی که بی آن‌که زیر آوار ایده‌ها و مفاهیم عمیق فلسفی و عرفانی رنگ ببازند به استقلال و به خودی خود وجود دارند و با کمال قدرت و صلابت وجود خود را به اثبات می‌رسانند این قصه‌ها به‌خاطر ابلاغ ایده‌های فلسفی و عرفانی پیچیده‌ای که به‌وجود نیامده‌اند که بشود آن‌ها را به‌صورت دیگری هم بیان کرد<sup>۱</sup> بلکه زاییده‌ی ذهنیت خلاق فیلسوف و عارف بزرگی‌اند که در عین حال قصه‌نویس برجسته‌ای هم هست. اگر بخواهیم حق مطلب را ادا کنیم باید بگوییم که نبوغ این مرد بزرگ بیش‌تر از هر جای دیگری در این قصه‌ها است که تجلی می‌یابد. قصه‌های شیخ اشراق از نظر خوش‌ساختی و دیرباز با بهترین نمونه‌های داستان کوتاه قرن بیستم میلادی قابل مقایسه‌اند شروع مطلب در هر یک از این قصه‌ها آن‌چنان استادانه و میخ‌کوب‌کننده است که حتی نظیر آن‌را در بهترین داستان‌های کوتاه معاصرمان هم به‌ندرت می‌بینم دقت، او و تسلط او به فرم داستان مجال هیچ تخطی و انحرافی از مسیر اصلی باقی

نمی‌گذارد و هیچ اثری از حاشیه‌پردازی و پر حرفی در هیچ یک از قصه‌ها نمی‌بینیم و نشر ساده و بی‌مثل و تمثیل و عاری از خودنمایی و تکلف شیخ دست و بال او را برای حذفِ زوائد و فضولاتِ عارضی و رسیدن به حد کمال و پرداختن به جان کلام و اصل مطلب باز می‌گذارد.»

(قصه‌های شیخ اشراق، ۲۴)

عنوان برخی از قصه‌های فارسی سهروردی:

- |                          |                  |
|--------------------------|------------------|
| ۱- قصه مرغان             | ۵- آواز پرجبرئیل |
| ۲- عقل سرخ               | ۶- لغت موران     |
| ۳- فی حالت طفولیت        | ۷- صفیرسیمرغ     |
| ۴- روزی با جماعتِ صوفیان | ۸- فی حقیقت عشق  |

در این جا بخش‌هایی از قصه‌های سهروردی را از کتاب قصه‌های شیخ اشراق ویرایش جعفر مدرس صادقی با اندکی توضیح می‌آوریم:

**قصه‌ی مرغان:** قصه‌ی مرغان را سهروردی با مقدمه‌ای شروع می‌کند. در این مقدمه از یاران خود می‌خواهد که به اندوه او گوش دهند و کمی از اندوه او را تحمل کنند، از روی برادری، سهروردی در آرزوی دوستی خالص است و بر آن است که: «دوستی‌های این روزگار چو بازرگانی شده است. آن وقت بر دوستی شوند که حاجتی پدید آید و مراعات این دوست فرو گذارند چون بی‌نیازی پدید آید.»

آن‌گاه برادران حقیقت را اندرز می‌دهد: «ای برادران حقیقت، هیچ شگفت نبود اگر فریشته فاحشه کند و بهیمه کار زشت کند - که فرشته آلتِ فساد ندارد و بهیمه آلت عقل ندارد بلکه شگفت کارِ آدمی است که فرمان بر شهوت شود و خویش را مسخره‌ی شهوت کند با نور عقل و به عزت بار خدای، از آن آدمی که به وقت حمله شهوت قدم استوار دارد از فریشته افزون است و باز کسی که مُنقاد شهوت بود از بهیمه بتر است.»

**آغاز قصه:** «اکنون باز سر قصه شویم و اندوه خویش شرح دهیم بدانید ای برادران حقیقت که جماعتی صیادان به صحرا آمدند و دام‌ها بگستردند و دانه‌ها بپاشیدند و داهول‌ها و سَتَرس‌ها به پای کردند و در خاشاک پنهان شدند. و من میان گله مرغان می‌آمدم چون ما را بدیدند، صفیر خوش می‌زدند چنان که ما را به گمان افکندند، بنگریستم جای منزّه و خوشی دیدیم هیچ شک در

راه نیامد و هیچ تهمت ما را از صحرا باز نداشت روی بدان دامگاه نهادیم و در میان دام افتادیم.»  
 راوی این قصه در میان گله مرغان است که به دام می‌افتند. کوشش برای رهایی بی‌سود است  
 هرچه بیش‌تر کوشش می‌کنند بندها بیش‌تر آنان را می‌آزارد. ناچار به آن رنج تن می‌دهند و هر کدام  
 به اندوه و رنج خود مشغول می‌شوند و دیگر یاران را فراموش می‌کنند. مدتی می‌گذرد، آنان به‌وضع  
 خود خو می‌گیرند، گذشته‌ی خود را از یاد می‌برند. در قفس تنگ زندگی می‌کنند. روزی متوجه  
 می‌شوند بعضی از مرغان سرها و بال‌ها را از دام بیرون کرده و قصد پریدن دارند و فقط بعضی از آن  
 بندها و دام‌ها را بر پای دارند. راوی با دیدن این مرغان به یاد گذشته می‌افتد و به اندوهی که گرفتار  
 شده است فکر می‌کند از غصه آرزوی مرگ می‌کند. از روی نیاز به مرغان نیمه رها شده می‌گوید مرا  
 نیز حيله‌ای بیاموزید تا رها شوم. مرغان در آغاز می‌ترسند وی آنان را سوگند می‌دهد به دوستی  
 قدیم و صداقتی که بین آنان بوده است. آنان وی را یاری می‌دهند تا بتواند بال و گردن خود را از دام  
 بیرون آورد و در قفس را برایش باز می‌کنند و می‌گویند: این رهایی را غنیمت دان.  
 «می‌گوید: پس این بند از پایم بردارید.

آنان می‌گویند: اگر ما را قدرت آن بودی، اول از پای خود برداشتمی. از طبیب بیمارکس  
 درمان و دارو نطلب و اگر دارو ستاند از او سود ندارد.»

آن‌گاه همگی با یکدیگر می‌پرند، راه‌های زیادی را طی می‌کنند، از هشت کوه می‌گذرند بر در  
 آن‌جا الحان مرغان را می‌شنوند. از خوشی آن ناله‌ها، بال آنان سست می‌شود و فرود می‌آیند. آن  
 مرغان از آنان به لطف پذیرایی می‌کنند و والی آن ولایت چون از چگونگی گرفتاری آنان آگاه  
 می‌شود و می‌گوید: «من با شما در این رنج شریکم به دل»

پس آنان را می‌گوید که سر این کوه شهری است و حضرت ملک آن‌جا است او ستم را از  
 ستم‌دیدگان رفع می‌کند.

مرغان به حضرت ملک روی می‌آورند. نور جمال ملک به آنان می‌تابد انگار به لطف او عقل  
 خود را باز می‌یابند، آن‌گاه شرح حال خود می‌گویند و از حضرت ملک درخواست می‌کنند که پای  
 آنان را بگشاید.

اما حضرت ملک می‌گوید: بند از پای شماها آن گشاید که بسته است و من رسولی با شما  
 فرستم تا ایشان را الزام کند تا بندها از پای شما بردارد.

آن‌گاه حاجبان ملک فریاد برمی‌آورند که باید بازگشت!  
راوی در پایان قصه می‌گوید که:

از پیش ملک بازگشتیم و اکنون در راهیم. با رسول ملک می‌آییم. قصه‌ی مرغان به‌ظاهر در این‌جا به پایان می‌رسد اما منِ راوی قصه‌اش ادامه دارد او در راه است و فرستاده‌ای از ملک با او همراه است.

درباره‌ی این قصه بهتر است که داوری را از سهروردی بخواهیم زیرا وی در پایان قصه پس از این‌که درباره ملک تعریفی به دست می‌دهد از دوستانی یاد می‌کند که قصه‌اش را باور ندارند و به دیده‌ی انکار در وی می‌نگرند: «پندارم تو را پری رنجه می‌دارد یا دیو در تو تصرف کرده است، به خدای که تو نپریدی، بلکه عقل تو پرید و تو را صید نکردند که خردِ تو را صید کردند. آدمی هرگز کی پرید؟ مرغ هرگز کی سخن گوید، گویی صفرا بر مزاج تو غالب شده است یا خشکی به دماغ تو راه یافته است. باید که طبیح افتمیون بخوری و به گرمابه شوی و آب گرم بر سر بریزی و روغن نیلوفر به کار داری و در طعام‌ها افکنی و از بیداری دور باش و اندیشه‌ها کم کنی که پیش از این عاقل و بخرد دیدیم تو را و خدای بز ما گواه است که ما رنجوریم از جهت تو و از خللی که به تو راه یافته است.»

**داستانِ عقل سرخ:** دوستی از دوستانِ عزیز مرا سوال کرد که مرغان زبان یکدیگر دانند؟  
گفتم: بلی دانند.

گفت: تو را از کجا معلوم گشت؟

گفتم: در ابتدای حالت، چون مصوّر به حقیقت خواست که بُنیت مرا پدید کند، مرا در صورت بازی آفرید و در آن ولایت که من بودم دیگر یاران بودند، ما با یکدیگر سخن گفتیم و شنیدیم و سخن یکدیگر فهم می‌کردیم.

گفت: آن‌گه حال به این مقام چه گونه رسید؟

گفتم: روزی صیادانِ قضا و قدر دام تقدیر باز گسترانیدند و دانه‌ی ارادت در آن‌جا تبعید کردند و مرا به این طریق اسیر گردانیدند. پس از آن ولایت که آشیان ما بود به ولایتی دیگر بردند. آن‌گه هر دو چشم من بردوختند و چهار بندِ مختلف نهادند و ده کس را بر من متوکل کردند. پنج را روی سوی من و پشت بیرون و پنج را پشت سوی من و روی بیرون.



این پنج که رو سوی من داشتند و پشت ایشان بیرون آن‌گه مرا در عالم تحیر بداشتند چنان‌که آشیان خویش و آن ولایت و هرچه معلوم بود فراموش کردم و می‌پنداشتم که من پیوسته خود چنین بوده‌ام.

چون مدتی بر این آمد قدری چشم من باز گشودند به آن قدر چشم می‌نگریستم چیزها می‌دیدم که دیگر ندیده بودم و آن عجب می‌داشتم تا هر روز به تدریج قدری چشم من زیادت باز می‌کردند و من چیزها می‌دیدم که در آن شگفت می‌ماندم عاقبت تمام چشم من باز کردند و جهان را به این صفت که هست به من نمودند.

من در بند می‌نگریستم که بر من نهاده بودند و در موکلان با خود می‌گفتم: گویی هرگز بود که این چهار بند مختلف از من بردارند و این موکلان را از من فرو گردانند و بال من گشوده شود چنان‌که لحظه‌ای در هوا طیران کنم و از قید فارغ شوم. تا بعد از مدتی روزی این موکلان را از خود غافل یافتم. گفتم: به از این فرصت نخواهم یافتن به گوشه‌ای فرو خزیدم و هم‌چنان پابند، لنگان روی سوی صحرا نهادم در آن صحرا شخصی را دیدم که می‌آمد، فراپیش رفتم و سلام کردم. به لطفی هرچه تمام‌تر جواب مرا فرمود. چون در آن شخص نگریستم محاسن و رنگ روی وی سرخ بود پنداشتم که جوان است، گفتم: ای جوان از کجا می‌آیی؟

گفت: ای فرزند این خطاب خطا است، من اولین فرزند آفرینشم. تو مرا جوان همی خوانی؟  
گفتم: از چه سبب محاسنت سپید بگشته است؟

گفت: محاسن من سپید است و من پری نورانی‌ام اما آن‌کس که تو و مرا در دام اسیر گردانید و این بندهای مختلف بر تو نهاد و این موکلان بر تو گماشت مدت‌ها است تا مرا در چاه سیاه انداخت این رنگ من که سرخ می‌بینی از آن است اگر نه، من سپیدم و نورانی، و هر سپیدی که نور با او تعلق دارد چون با سیاه آمیخته شود سرخ نماید چون شفق اولِ شام یا آخر صبح که سپید است و نور آفتاب با او متعلق و یک طرفش با جانب نور است که سپید است و یک طرفش با جانب چپ که سیاه است، پس سرخ می‌نماید. و جرم ماه بدر وقت طلوع اگرچه نور او عاریتی است اما هم به نور موصوف است و یک جانب او با روز است و یک جانبش با شب سرخ نماید و چراغ همین صفت دارد، زیرش سپید باشد و بالا بر دود سیاه میانِ آتش و دود سرخ نماید و این نظیر و مشابه بسیار است.

پس گفتم: ای پیر از کجا می‌آیی؟

گفت: از پس کوه قاف که مقام من آن جا است و آشیان تو نیز آن جایی که بود اما تو فراموش کرده‌ای.

گفتم: این جایی که چه می‌کردی؟

گفت: من سیاحم پیوسته گرد جهان گردم و عجایب بینم.

گفتم: از عجایب ما در جهان چه دیدی؟

گفت: هفت چیز. اول، کوه قاف که ولایت است. دوم، گوهر شب‌افروز، سیم، درخت طوبا، چهارم، دوازده کارگاه، پنجم، زره داودی، ششم تیغ بلارگ، هفتم چشمه‌ی زندگانی. در قصه‌ی عقل‌سرخ، سخن از مرغان است که به دام افتاده‌اند. رهایی آنان نیز کامل نیست، بلکه پای آنان هنوز در بند است که کنایه از دلبستگی‌های زمینی است.

در این قصه عقل‌سرخ خود را اولین فرزند آفرینش می‌داند وی خود را آمده از قلعه‌ی قاف می‌داند کارش سیاحت است. او شگفتی‌های جهان را بر می‌شمارد. هنگامی که از درخت طوبا سخن می‌گوید ما را با قصه‌ی زال و سیمرغ رستم و اسفندیار آشنا می‌کند. این قصه با آن چه در شاهنامه آمده است تفاوت‌هایی دارد. بسیاری از اصطلاح‌هایی که در عقل‌سرخ آمده است مانند درخت طوبا، کوه قاف، زره داودی، چشمه آب زندگانی، سیمرغ، گوهر شب‌افروز خود گنای قصه‌هایی هستند که هر راوی یا داستان‌سرای از دیدگاه خود به آن پرداخته است.

**درخت طوبا:** «پس پیر را گفتم: که درخت طوبا چه چیز است و کجا باشد؟

گفت: درخت طوبا درختی عظیم است هر کس که بهشتی بود چون بهشت رود آن درخت را در بهشت ببیند و در میان این یازده کوه که شرح دادیم کوهی است او در آن کوه است.

گفتم: آن را هیچ میوه بود

گفت: هر میوه‌ای که تو در جهان می‌بینی بر آن درخت باشد و این میوه‌ها که پیش تو است همه از ثمره‌ی او است اگر نه آن درخت بودی هرگز پیش تو نه میوه بودی و نه درخت و نه ریاحین و نبات.

گفتم: میوه و درخت و ریاحین با او چه تعلق دارد؟

گفت: سیمرغ آشیانه بر سر طوبا دارد. بامداد سیمرغ از آشیانه خود به در آید و پر بر زمین باز

گستراند، از اثر پر او میوه بر درخت پیدا شود و نبات بر زمین.

در اوستا و ادب ایرانی، سیمرغ این مرغ اساطیری، مرغی است با بال گشوده و بر درختی

درمان بخش به نام ویسپوبیش یا هرویسب تخمک آشیانی دارد درختی که تخمه همه گیاهان را در خود دارد. در اوستا آمده است که این درخت در دریای ونورکش یا دریای فراخکرت است. این درخت همانندی با درخت طوبا دارد که در فرهنگ بعد از اسلام با آن آشنا می‌شویم. در شاهنامه آشیانه‌ی سیمرغ در کوه است. در منطق‌الطیر، آشیان سیمرغ در کوه قاف است و در داستان گرشاسب‌نامه آشیان سیمرغ در جزیره رامین است و بر درختی بزرگ که کاخی در آن درخت ساخته‌اند.

در عقل‌سرخ این پرسش از پیر راهنما و سیاح پرسیده می‌شود: «شنیدم که زال را سیمرغ پرورد و رستم، اسفندیار را به یاری سیمرغ گشت. پیر در این باره می‌گوید: چون زال از مادر وجود آمد رنگ موی و رنگ روی سپید داشت. پدرش سام بفرمود که وی را به صحرا اندازند و مادرش نیز عظیم از وضع حمل وی رنجیده بود چون بدید پسر کریمه لقایست هم به آن رضا داد زال را به صحرا انداختند فصل زمستان بود و سرما، کس را گمان نبود که یک زمان زنده ماند. چون روزی چند بر این برآمد مادرش از آسیب فارغ گشت، شفقت فرزندش در دل آمد گفت: یکی باری به صحرا شوم و حال فرزند بینم. چون به صحرا شد فرزند را دید زنده و سیمرغ وی را زیر پر گرفته، چون نظرش بر مادر افتاد تبسمی بکرد مادر وی را در برگرفت و شیر داد خواست که سوی خانه آرد باز گفت تا معلوم نشود که حال زال چه گونه بوده است که این چند روز زنده ماند سوی خانه نشوم. زال را به همان مقام زیر پر سیمرغ فرو هشت و او به آن نزدیکی خود را پنهان کرد. چون شب درآمد و سیمرغ از آن صحرا منهزم شد آهویی بر سر زال آمد و پستان در دهان زال نهاد. چون زال شیر بخورد خود را بر سر زال بخوابانید چنان که زال را هیچ آسیب نرسید.

مادرش برخاست و آهو را از سر پسر دور کرد و پسر را سوی خانه آورد.»

پیر سیاح چگونگی این قصه را چنین می‌گوید که: «من این حال از سیمرغ پرسیدم. سیمرغ گفت: زال در نظر طوبا به دنیا آمد ما نگذاشتیم که هلاک شود. آهو بره را به دست صیاد باز دادیم و شفقت زال در دل آهو نهادیم تا شب وی را پرورش می‌کرد و شیر می‌داد و به روز خود تنش زیر پر می‌داشتم.»

درباره‌ی رستم و اسفندیار هم می‌گوید: «چنان بود که رستم از اسفندیار عاجز ماند و از خستگی سوی خانه رفت. پدرش زال پیش سیمرغ تضرع‌ها کرد. و در سیمرغ آن خاصیت است که اگر آینه‌ای یا مثل آن برابر سیمرغ بدارند هر دیده که در آن نگرد خیره شود. زال جوشنی از

آهن بساخت چنان که جمله مصقول بود و در رستم پوشانید و خودی مصقول بر سرش نهاد و آینه‌های مصقول بر اسبش بیست. آن‌گاه رستم را از برابر سیمرغ در میدان فرستاد. اسفندیار را لازم بود در پیش رستم آمدن چون نزدیک رسید پرتو سیمرغ بر جوشن و آینه افتاد از جوشن و آینه عکس بر دیده‌ی اسفندیار، چشمش خیره شد. هیچ نمی‌دید توهم کرد و پنداشت که زخمی به هر دو چشم رسید از اسب درافتاد و به دست رستم هلاک شد.»

در این قصه راوی از عقل سرخ می‌پرسد که آیا در جهان همان یک سیمرغ بوده است؟ پیر سیاح که خود را اولین فرزند آفرینش می‌داند می‌گوید: «آن که نداند چنین پندارد و اگر نه، هر زمان سیمرغی از درخت طوبا به زمین آید و این که در زمین بود منهدم شود چنان که هر زمان سیمرغی نیاید. این که باشد بماند.»

### قصه فی حقیقتِ عشق

**خلاصه‌ی داستان:** راوی این قصه در آغاز از عقل نام می‌برد و آن را نخستین گوهر تابناکی می‌داند که خداوند آفریده است. در این روایت، عقل را سه فروزه است یکی شناخت حق و یکی شناخت خود و یکی شناخت آن که نبود پس نبود.

«از آن صفت که به شناختِ حق تعلق داشت حُسن پدید آمد که آن را نیکویی خوانند و از آن صفت که به شناختِ خود تعلق داشت عشق پدید آمد که آن را مهر خوانند و از آن صفت که نبود پس به‌بود تعلق داشت، حُزن پدید آمد که آن را «اندوه» خوانند.

حُسن و عشق و حُزن، سه برادرند که از گوهر خرد آفریده شده‌اند. حُسن برادر بزرگ‌تر است به‌خود می‌نگرد. خود را بسیار خوب می‌بیند. در او شادمانی پدید می‌آید، لبش به خنده باز می‌شود، لبخندش هزاران ملک مقرب را به خنده وا می‌دارد.

عشق برادر وسطی است، با حُسن الفتی دارد نمی‌تواند لحظه‌ای او را ترک کند. همیشه در خدمت اوست، عشق در خدمت حُسن است چون تبسم حسن را می‌بیند بی‌قرار می‌شود در دلش شوری پدید می‌آید، می‌خواهد حرکتی کند که برادر کوچک‌تر حُزن به دامن او می‌آویزد از این آویزش آسمان و زمین پیدا می‌شود.

تا این که خداوند از چهار طبع مخالف، آدم را می‌آفریند با صورتی زیبا در ملکوت شایع می‌شود که خداوند خلقتی بس زیبا آفریده است. اهل ملکوت آرزوی دیدن او را دارند.

حسن بر آن می‌شود تا به شهرستان وجود آدم قدم نهد و چون بدان جا می‌رسد آن جا را محلی دلکش می‌بیند و همان جا مقام می‌کند.

عشق چون از رفتن حسن به شهرستان وجود آگاه می‌شود دست در گردن حزن می‌اندازد و قصد دیدار حُسن را می‌کند. چون پای به آن شهر می‌گذارند حُسن را می‌بیند که تاج عزت بر سر نهاده است.

اما عشق را بدین جایگاه راهی نیست از پای می‌افتد، حزن به یاریش می‌آید. اکنون این حُسن است که از شهرستان وجود آدم رخت بر می‌بندد. روی به عالم خود می‌آورد چون دوره یوسف می‌رسد حسن در یوسف جای می‌گیرد آن گونه که میان حُسن و یوسف فرقی است.

عشق و حزن به‌سوی حسن می‌روند اما حسن آنان را راه نمی‌دهد.

پرسش و پاسخ عشق و حسن شنیدنی است.

عشق می‌گوید:

به حق آن که مرا هیچ‌کس به جای تو نیست

جفا مکن که مرا طاقت جفای تو نیست

اما پاسخ حسن این است که:

ای عشق شد آن که بودمی من به تو شاد

امروز خود از توام نمی‌آید یاد

سرانجام حزن به شهر کنعان روی می‌کند و عشق راه مصر پیش می‌گیرد.

حُسن یوسف می‌شود، عشق، زلیخا و حزن، اندوه یعقوب

**نمونه‌ای از نثر فی حقیقتِ عشق:** «چون روزی چند برآمد، یعقوب را با حُزن انسی پدید

آمد چنان که یک لحظه بی او نمی‌توانست بودن. هرچه داشت به حزن بخشید اول سواد دیده را

پیشکش کرد پس صومعه را بیت‌الاحزان نام کرد و تولیت به او داد و از آن سوی دیگر عشق

شوریده قصد مصر کرد و دو منزل یک منزل می‌کرد تا به مصر رسید و هم‌چنان از گرد راه به بازار

برآمد. آوازه و ولونه در شهر مصر درافتاد مردم همه به هم برآمدند. عشق قلندروار خلیغ‌الغدار به

هرمنظری گذری و در هر خوش سیری نظری می‌کرد و از هر گوشه‌ای جگر گوشه‌ای می‌طلبید.

هیچ‌کس بر کار او راست نمی‌آمد نشان سرای عزیز مصر باز پرسید و از در حجره‌ی زلیخا سر در کرد.

زلیخا چون این حادثه دید بر پای خاست و روی به عشق آورد و گفت: ای صد هزار جان گرامی فدای تو از کجا آمدی و به کجا خواهی رفتن و تو را چه خوانند؟ عشق جوابش داد که من از بیت المقدسم. از محله‌ی روح آباد از درب حُسن خانه‌ای در همسایگی حُزن دارم پیشه من سیاحت است. صوفی مجردم، هر وقتی روی به طرفی آورم هر روز به منزلی باشم و هر شب جایی مُقام سازم چون در عرب باشم عشقم خوانند و چون در عجم آییم مهرم خوانند در آسمان به خود مشهورم و در زمین به انیس معروفم، اگرچه دیرینه‌ام هنوز جوانم و اگرچه بی‌برگم از خاندان بزرگم. قصه‌ی من دراز است ما سه برادر بودیم به نازپرورده و روی نیاز ندیده و اگر احوال ولایت خود گویم و وصف عجایب‌ها کنم آن‌جا است شما فهم نکنید و در ادراک شما نیاید اما ولایتی است که آخرترین ولایت‌های ما آن است و از ولایت شما به نُه منزل، کسی که راه داند آن‌جا تواند رسیدن. حکایت آن ولایت چنان‌که به فهم شما نزدیک باشد نکنم، در این قصه، اندیشه‌ی شیخ اشراق نشان داده شده است. اندیشه‌ای که نه پایه خرد محض است و نه چون عارفان بر پایه عشق و دل، اگرچه در این قصه، عشق و حسن و حزن، برادران یک‌دیگرند اما هر سه فرزندان خردند. و خرد نخستین آفریده حق است، اما در اندیشه‌ی عارفان این عشق است که حرف اول را می‌زند، در داستان عقل و عشق از خواجه عبدالله انصاری این عشق است که پیروز است. و نیز در داستان حسن و دل از سبک نیشابوری که به جای خود از آن سخن خواهیم راند.

### داستان‌های عرفانی ابن سینا

ابن سینا فیلسوف مشایی است اما سه رساله‌ی عرفانی بر پایه حکمت مشرقیه دارد. این سه رساله اگرچه به زبان عربی است اما پایه‌ی داستان‌های عرفانی و نمادین است. اندیش‌مندان و عارفان بسیاری از این رساله‌ها سود جسته‌اند. این سه رساله عبارتند از: حی بن یقظان، رساله الطیر، سلامان و ابسال. از این سه رساله، سهروردی، رساله‌ی حی بن یقظان را ترجمه کرده است. قصه‌ی مرغان سهروردی نیز ترجمه سخنان ابن سینا است.

سلامان و ابسال را خواجه نصیرالدین طوسی در شرح اشارات ابن سینا آورده است و همین قصه است که نورالدین جامی زیر عنوان منظومه‌ی سلامان و ابسال به شعر کشیده است.

مضمون رساله‌ی حی بن یقظان، دیدار سالک است با عقل فعال فلسفه مشایی یا همان جبرائیل در چهره پیری نورانی، این فرشته‌ی پیر همان که خود را حی بن یقظان معرفی می‌کند به

سالک می‌گوید که از کجا آمده است و براساس حکمت مشایی و زبان رمز مراتب مختلف عالم‌کبیر و عالم‌صغیر را که هریک از جمله موانع راه‌ملکوت سالک به وطن آسمانی او است برای سالک شرح می‌دهد.

سهروردی درباره‌ی ترجمه این کتاب می‌نویسد: «بزرگ فرمان خداوند جهان، ملک عادل سیدمظفر منصور عضدالدین علاءالدوله ابوجعفر خُسام امیرالمومنین که جاویدان زیاد اندر دولت و سلطانی و سروری و کام‌روایی و جهان به مراد و سرسبز و بخت‌یار و زمانه مساعد و کارهای هر دو جهان به خواست وی به بنده و خادم آمد به ترجمه کردن به پارسی دری مر رسالتی را که خواجه‌ی رئیس‌ابوعلی کرده است اندر شرح قصه‌ی حی بن یقظان و پدید کردن رمزهایش و باز نمودن غرض‌هایش، پس من بنده مَر بزرگ فرمان او را پیش رفتم و به آن مشغول شدم و امید دارم که به دولت وی ایزد مرا توفیق دهد بر تمام کردن آن به فضل خویش».

سهروردی پس از این عبارت‌ها می‌نویسد که: «خواجه گوید که اتفاق افتاد که مرا آن‌گاه که به شهر خویش بودم که بیرون شدم به نزهت‌گاهی هنگامی از نزهت‌گاه‌هایی که گرد آن شهر اندر بود با یاران خویش پس به آن میان که ما آن‌جا همی گردیم و طواف همی کردیم پیری از دور پدید آمد زیبا، فرهمند و سالخورده، روزگار دراز بر او برآمده و وی را تازگی برنان (برنایان) بود - که هیچ استخوان وی سست نشده بود و هیچ اندامش تباه نبود و بروی هیچ نشانی از پیری نبود جز شکوه پیرزن».

در این قصه، راوی ابن‌سینا است، سهروردی نیز قصه را از زبان وی آغاز می‌کند.

ابن‌سینا در نزهت‌گاهی پیری را می‌بیند. آرزو می‌کند با او آمیزشی داشته باشد. با یاران به نزد پیر می‌رود و پس از سخن‌های بسیار از او می‌خواهد تا نام خود بگوید از کار و پیشه خود آنان را آگاه سازد. پیر خود را این‌گونه معرفی می‌کند: «نام من زنده است و پسر بیدارم و شهر من بیت‌المقدس است و پیشه‌ی من سیاحت کردن است و گرد جهان گردیدن».

از این‌جا است که قصه به صورت پرسش و پاسخ ادامه می‌یابد. پایان قصه عبارتی است که پیام قصه را دارد، پیر به راوی (ابن‌سینا) می‌گوید: «اگر نه آن استی که من به این سخن که با تو همی گویم به آن پادشاه تقرب همی کنم به بیدار کردن تو، و الا مرا خود به او شغل‌هایی است که به تو نپردازم و اگر خواهی که با من بیایی پس من بیا».

## داراب‌نامه‌ی طرطوسی

«ابوطاهر محمد بن حسن بن علی بن موسی الطرطوسی یکی از داستان‌گزاران ایران در قرن ششم هجری و از نویسندگان چیره‌دست افسانه‌های قهرمانی است که بر سنت داستان‌گزاران قدیم روایاتی را که از داستان‌گزاران مقدم شنیده بود به نگارش در می‌آورد. نسبت این نویسنده به طرطوسی در آسیای صغیر و یا بر طرطوس در سوریه است که بعد از صفت خلفای عباسی مدت‌ها در دست سیاهان دولت بیزانس افتاد و ساکنان مسلمان آن ناگزیر به بلاد اسلامی پناه برد و گویا نیاکان ابوطاهر طرطوسی (طرطوس) از همین‌گونه‌کسان بودند و خلف آنان به نسبت اجداد به طرطوسی مشهور بود. محل اقامت خاندان طرطوسی در ایران معلوم نیست ولی با توجه به انشا و زبان او دور نیست که از خراسان یا یکی از نواحی مشرق ایران بوده باشد.

طرطوسی غیر از داراب‌نامه چند داستان منشور دیگر دارد از قبیل قهرمان‌نامه، و داستان قران حبشی.» (گنجینه سخن، ج ۲، ۱۶۶)

بزرگ‌ترین مقلد فردوسی در موضوع تاریخ رمانتیک همانا ابوطاهر محمد طرطوسی است که هم عصر زندگی او و هم ملیتش هنوز در پرده ابهام است. (نام کاملش ابوطاهر محمد بن حسن بن علی موسی بن طرطوسی ضبط است). وی به واسطه‌ی حکایت‌های متنوعی که از افسانه‌های ایرانی ساخته است اشتهار دارد مثلاً داستان یا قصه (قهرمان) یا قهرمان‌نامه یا حکایت قهرمان قاتل او مربوط است به زمان هوشنگ و قهرمان آن به موجب روایتی که تاکنون مجهول بوده، اسفندیار را می‌کشد در صورتی که به موجب شاهنامه رستم است که اسفندیار را به قتل می‌رساند و نسخه رمان دیگر از همان مؤلف مانده به نام داراب‌نامه که داستانی است راجع به داریوش و اسکندر این داستان توسط شخصی به نام کی قباد بن مهیار از کتابخانه اکبرشاه پیدا شده است و او از نو تحریر کرده است. (تاریخ ادبیات فارسی، برته)

**نمونه‌ی نثر داراب‌نامه‌ی طرطوسی:** (همای) بفرمود تا نجار استادی بیاوردند و صندوقی بفرمود تراشیدن از چوب سخت محکم و استوار چون شب شد بیاورد و همای بهای آن بدو بداد چون درودگر برفت و جهان تاریک شد، همای آن صندوق را از درون و برون سویش سریش کرد و صندوق را به قیر بیندود و آستر «ادیم» کرد و به موم اندر گرفت و دو تا اطلس سفید و دو تا لعل و دو تا بنفش درون صندوق بنهاد و آن کودک را بیاورد و بفرمود تا از شیر سیر کردند و بدان صندوق اندر نهادند و پنج عقد مروارید و چند باره لعل بدخشی و پنجاه درم سنگ یاقوت آذری و سه گوهر شب‌افروز



بیاورد و گردبرگرد کودک نهاد و نامه‌ای بنوشت و در آن نامه یاد کرد که هر که این صندوق را بگیرد این کودک را از این حال تیمار دارد که این کودک از این تیمار به خواستاری بماند آن‌گاه سر صندوق استوار کرد و قفل بر آن نهاد و سر آن را به موم استوار کرد و بفرمود که فراش را بخوانید. فراش را بخوانند بیامد - همای گفت این صندوق را ببر و در آب فرات انداز و فراش رفت و صندوق ببرد. دایه چون آن بدید دلش بسوخت به بهانه‌ای از پیش همای بیرون آمد و در عقب کودک گرفت که در مهرماری داشت و...

### داراب‌نامه‌ی بیغمی

مولانا شیخ حاجی محمد بن شیخ احمد بن مولانا علی بن حاجی محمد طاهری مشهور به بیغمی از داستان‌گزاران قرن نهم هجری است که داستان کهنه‌ای را به نام کارنامه فیروزشاه پسر شاه داراب با نثری روان و بسیار دلپذیر و دل‌انگیز به یاری کسی به نام محمود دفتر خوان گرد آورده و در جزو آثار ادبی فارسی باقی نهاده است و این همان کتابی است که به استناد نسخه منحصری که از یک قسمت آن به دست آمده و در دو مجلد حجیم چاپ شده به داراب‌نامه بیغمی اشتها یافته است تاریخ تحریر آن نسخه به سال ۸۸۲ هجری است از این کتاب ترجمه کاملی به عربی در دست است که به سال ۱۲۶۶ هجری قمری در مصر به طبع رسیده است.

(گنجینه سخن، ج ۵، ۲۲۲)

**نمونه‌ای از نثر داراب‌نامه‌ی بیغمی:** شبی از شب‌های بهاری فیروز بر سریر حریر در خواب بود. از عالم غیب بدو چنان نمودند که شاهزاده در خواب چنین دید که در میان باغ جنت‌آباد در سیر بود از ناگاه صورت دختری در برابر فیروزشاه مشکل شد که لعل خوش آب‌آواز چشمه نوش آب حیوان را بدوی داد و نرگس نیم خوابش به غمره از کمان ابرو جان‌ها خسته می‌کرد و از زلف سیه ناهه مشک ناب می‌گشاد و گاه به چوگان سنبل تافته گوی سیمین زنخدان می‌ربود و از سلسله مویش از خورشید کمند عنبرین افکنده و از سایه جعبه پرتابش بر گلنار رخسار بندمشه‌زار پیدا آمد.

(داراب‌نامه بیغمی)

**خلاصه‌ی داستان داراب‌نامه:** فرزند بهمن، داراب که نژادش به گشتاسب مروج دین بهی

می‌رسد شاهی دادگر است و پهلوانی در درگاه او است به نام پیل زورن پیل تن، این پهلوان از فرزندان رستم زال سام است. وی دو وزیر یونانی دارد با نام‌های روشن رای و طیطوس.

تا اين كه خدا او را فرزندى مى دهد اما همسر شاه به موقع وضع حمل مى ميرد. شاه اين اتفاق را به فال بد مى گيرد و فرزند را به دريا مى افكند اما خيلى زود از كار خود پشيمان مى شود و اندوه بر او غلبه مى كند. طيطوس حكيم يونانى كه اخترشناس است به شاه مژده مى دهد كه بخت فرزند بلند است و آينده اى خوب در انتظارش مى باشد، آن گاه حكيم يونانى دختر پادشاه ببر را (بغداد) را براى داراب به زنى گرفت. اين زن پسرى زاد كه نامش را فيروز شاه گذاشتند در همان شب همسر پيل زور هم فرزندى به دنيا آورد كه نامش را فرخ زاد نهادند. اين دو فرزند با يكدیگر بزرگ شدند. شبى فيروز شاه (عين الحيات) را كه دختر پادشاه يمن بود به خواب ديد و در خواب عاشق او شد. آن گاه خواب خود را با فرخ زاد در ميان گذارد و پنهانى هر دو سوى يمن رفتند. از سويى پسر پادشاه مصر، زنگبار - كشمير، روم هم عاشق عين الحيات بودند ولى پادشاه يمن دختر خود را به هيچ كدام از آنها نمى داد. برخى از اين شاهان براى گرفتن دختر لشكر كشيده و مى خواستند يمن را به تصرف درآورند. فيروز و فرخ زاد با اين سپاهيان قبيله جنگيدند آنها را شكست دادند و آن گاه فيروز شاه به عنوان غلام بازرگانى به يمن رفت و به سبب اين همه فداكارى مورد توجه پادشاه يمن واقع شد.

اما عين الحيات هم در اثر اقدام هاى يكي از ايرانيان به نام سياوش نقاش كه تصوير شاهزاده ايرانى را بر روى درخت چسبانيده بود تا عين الحيات ببيند. دل در گرو شاهزاده داشت. دختر كه در تيراندازى، كمنداندازى و جنگ دلير بود غم خود به دايه گفت و آن گاه به جاىگاه جوان ايرانى رفت و ناگزير شد در راه برخى از پاسداران را بكشد و چون شاه فهميد به اندیشه شد تا بفهمد چه كسى يا كسانى به قصر راه يافته اند، از اين رو عين الحيات نتوانست به ديدن شاهزاده ايرانى برود.

فيروز شاه با خود گفت چه مردى بود كز زنى كم بود. ولى چون در راه آنها دام گسترده بودند با همه رشادت به دام افتادند. و روز ديگر فيروز و فرخ زاد را به نزد شاه بردند شاه فرمان كشتن آنها را داد ولى يكي از وزيران ميانجى گرى كرد و آنان زندانى شدند. لشكر كشى پادشاه زنگيان به يمن، شاه يمن را بر آنها مى دارد تا دو جوان ايرانى را با عنوان قاتل تحويل زنگيان دهد. اين جوان در زندان يمن با صعلوك زندانبان هم دست مى شوند و از اين جا است كه رشادت، جوانمردى آنان بروز مى كند.

داستان پر است از حادثه هاى شيرين و دلکش نقش عياران يمنى، ايرانى، نقش جادوها و شرح عاشق شدن زردهى جادو بر عيار ايرانى كه بهروز نام دارد. عاشق شدن توران دختر وليد

پادشاه مصر بر مظفرشاه پهلوان ایرانی. عاشق شدن گل اندام دختر پادشاه اسکندریه بر پهلوان ایرانی جمشیدشاه. عاشق شدن شفالملک دختر پادشاه طائف بر خورشیدشاه پهلوان ایرانی... در سراسر داستان این ایرانیان هستند که جوانمرد، شجاع، باگذشت، اهل دادودهش هستند. این پهلوانان، عیاران و بزرگان ایرانی هستند که دلاور، جوانمرد و به دور از خیانت و نیرنگ هستند. در سراسر داستان‌ها هیچ‌گاه دختری ایرانی دل به پهلوان مصری، طائفی، یمنی و یونانی، نمی‌سپارد ولی دختران چینی، رومی و مصری دل به ایرانیان می‌سپارند. این کتاب مانند سمک‌عیار از خوی جوانمردان و عیاران بسیار سخن گفته است و باز مانند کتاب سمک‌عیار ما را با آداب و رسوم و شیوه زندگی مردم در سده‌های ششم و هفتم آشنا می‌کند. این کتاب علاوه بر نثر طرطوسی در قرن نهم با نام کارنامه فیروزشاه به قلم مولانا بیغمی نوشته شده است. محمد پروین گنابادی درباره‌ی داراب‌نامه می‌نویسد: «موضوع داراب‌نامه به حدی دل‌چسب و دل‌انگیز و پر از حادثه‌های قهرمانی و جنگی و عشقی است که هر خواننده‌ای را به خود جلب می‌کند. سازنده‌ی داستان آن چنان در روان‌شناسی مهارت داشته است که عاطفه‌ها و نیروهای انفعالی خواننده را دم‌به‌دم برمی‌انگیزد و درحالی‌که او را در سرایش نومیدی، اندوه، ترس فراوان فرو می‌افکند یک‌باره او را به اوج امید و شادمانی برمی‌آورد. داستان‌پرداز، قهرمان اصلی حادثه‌ها را که داراب و فیروزشاه و فرخ‌زاد از نسل رستم و ده‌ها پهلوان ایرانی دیگر و نیز دسته‌ای از عیاران و جوانمردان ایران‌اند، مردمی راست‌گو و دادگر، پاک‌نهاد و آزاده و دلاور، بی‌باک، دین‌دار، شکست‌ناپذیر و دوستدار آبادانی جهان و فروتن و میهن‌پرست و سخاوتمند و بشردوست جلوه‌گر می‌سازد و دشمنان آنان را در شخصیت‌های جبون و حيله‌گر و ستم‌کار و دور از خصلت‌های عالی بشری نشان می‌دهد.» (گزینه مقاله‌ها، ۲۷۴-۲۷۲)

«عیاران به هر منزل که می‌رسیدند معامله به دل رعیت می‌کردند و بر هیچ‌کس دست‌درازی نکردند. مَلِک داراب حکم چنان فرموده بود که وای بر آن لشکری که یک توپره گاه از کسی به زور بستاند ما را با رعیت هیچ کاری نیست. ما را با ملک سروکار است.» (همان، ۲۷۸)

«آن‌گاه که بختیار، وزیر اسکندر شاه گفت: گنج و مال سکندر شاه بی‌قیاس است، خورشیدشاه گفت: ما را با مال رعیت کار نیست، پادشاه ما عادل است و طمع بر جان رعیت کاری نیست اما اگر مال یابنی باشد.» (همان، ۲۷۹)

«گزارنده‌ی داستان در برابر دادگستری‌ها و جوانمردی‌ها و راست‌گویی‌ها و دلاوری‌های

ایرانیان در بیش تر صحنه‌ها، حادثه‌ها را آن‌چنان ساخته است که دشمنان ایران را مردمی زبون و ترسو و حيله‌ساز و نیرنگ‌باز و دروغ‌گو و پیمان‌شکن و جبار و ستم‌کار نشان می‌دهد. آن‌ها چندین مورد به جادوان بزرگ توسل می‌جویند چون با زور بازو و دلاوری نمی‌توانستند در برابر ایرانیان پایداری کنند و در چندین صحنه به وسیله جادوگران ایرانیان را گرفتار سرنوشت‌های مصیبت‌باری می‌کنند چنان‌که در شاهنامه نیز این‌گونه صحنه‌ها دیده می‌شود و آن‌گاه ایرانیان به یاری یزدان و دلاوران سرداران و تدبیر عیاران چابک دست و ماهر خویش بر جادوان پیروز می‌شوند و جادوگران را به دیار نیستی می‌فرستند.» (همان، ۲۸۱)

«آن‌گاه که آشوب عیار ایرانی به دست دشمن می‌افتد، او را بر بستند دست و گردن بسته در میان گرفتند و لت بسیار بر آشوب عیار زدند و او را کشان، کشان پیش میرعسس آوردندی اما آشوب از راستی و جوانمردی دست بر نمی‌دارد و در نهایت مردانگی به یزدان پاک سوگند یاد می‌کند و نام خود را بی‌ترس و هراس باز می‌گوید و سرانجام به خاطر همین مردانگی و راستی رهایی می‌یابد و دیگر پهلوانان ایران را نیز از زندان نجات می‌بخشد.» (همان، ۲۸۱)

«گذشته از این کتاب داراب‌نامه برای جستن آیین‌ها و رسم‌های اجتماعی مردم ایران و ملت‌های دیگر در دوران گذشته منبع عظیمی به‌شمار می‌رود که در آن می‌توان همه‌ی این‌گونه آیین‌ها و رسم‌های اجتماعی را جست.»

«مهمانی‌ها و سوگواری‌ها، جشن‌ها و عروسی‌ها و وضع پوشیدن جامه و گونه‌های جامه‌ها از لحاظ رنگ و نوع پارچه و جنس با ارزش غذاخوردن و می‌نوشیدن و گونه‌های غذاها و مشروب‌ها و میوه‌ها و سلاح‌های جنگی و طرز آرایش سپاهیان و شیوه‌های مختلف جنگ و نامه‌بران و قاصدان و برخی از آیین‌های دینی و اخلاقی و رسم خراج و باج و زیورها و زینت‌ها و سبک ساختمان‌ها و خانه‌ها و سراپرده‌ها و برخی از آیین‌های تربیتی از قبیل آموختن تیراندازی و اسب‌دوانی و شکار و کمنداندازی و کشتی‌گیری و جز این‌ها و رسم‌های بازرگانی و وسیله‌های سفر کردن و بسی از اصطلاح‌های دانش‌های ستاره‌شناسی و اسطرلاب و رمل و رسم‌های جادوگران و طلسم و مانند این‌ها و آیین نامه‌نگاری و به‌ویژه نامه‌های رسمی و نام‌های ابزارهای موسیقی و آهنگ‌های آن که اینک برای نمونه وصف بارگاه ایرانیان در میدان جنگ می‌آوریم تا خوانندگان به سبک جمله‌های وصفی نویسنده نیز آشنا شوند.

هشت کرسی زرین و سیمین دید نهاده، و هشت سر پهلوان کار دیده‌ی نبرد آزموده بر

کرسی‌ها قرار گرفته، بالا دست همه یک کرسی زرین نهاده و جوانی سرخ چهره قبای زربفت در بر کرده و دو حلقه‌ی زرین در گوش کرده و یک چماقی از سی‌من طلا بر روی ران نهاده و هفت سر امیر دیگر زیر دست او نشسته هریکی پهلوانی و نام‌داری» (همان، ۲۸۴-۲۸۳)

نکته قابل توجه این است که این‌گونه داستان‌ها را نقالان یا سخن‌وران سینه‌به‌سینه در یاد نگاه می‌داشتند تا سرانجام نویسندگان آن‌ها را تدوین می‌کردند، چنان‌که داستان‌های شاهنامه نیز از گفتار دهقان گردآوری شد و این یکی از خصوصیت‌های بارز آموزش و پرورش ایران باستان است که به سبب دشواری خط و علت‌های دیگر بیش‌تر آیین‌های دینی و دیگر دانش‌ها را حفظی بی‌کتابت به جوانان می‌آموختند و نیروی حافظه را پیش از هر نیروی دیگری پرورش می‌دادند. این شیوه تا قرن‌های پنجم و ششم هجری هم‌چنان به ارث به مردم رسیده بود و سبب شد که این‌گونه یادگارهای ادبی از بین نرود.

«تردیدی نیست که نوشته‌های این کتاب زیر تأثیر شاهنامه نیز قرار گرفته است و بیش‌تر حادثه‌ها و خصوصیت‌ها از قبیل نبرد با جادوان و رجزخوانی‌ها و حماسه‌گویی‌های پهلوانان در میدان نبرد و جنگ تن به تن دو پهلوان در میدان و خواستن نام و نسب یک‌دیگر و نکته‌های دیگری که یاد کردم از قبیل دادگستری، راستی، دلاوری، جوانمردی ایرانیان شباهت فراوان به شاهنامه دارد. گذشته از این بسیاری از حادثه‌ها به شیوه‌ی قدیم مبتنی بر مبالغه‌ها و خیال‌بافی‌های دور از واقعیت است که در داستان‌های نظامی و ویس‌ورامین هم نمونه‌های آن‌ها دیده می‌شود.» (همان، ۲۸۴)

**نمونه‌ی نثر کتاب:** شیوه‌ی نثر کتاب را می‌توان اسلوبی بینابین نامید یعنی نه به‌درستی موافق سبک ترجمه طبری و دیگر نوشته‌های هم سبک آن است و نه هم‌چون شیوه نویسندگان عصر مغول سرتاسر آکنده از جمله‌های تازی و تشبیه‌ها و استعاره‌های بی‌مزه و کلمه‌های نامأنوس است اگر در آن روش ناهماهنگی به‌نظر می‌رسد و به عبارت دیگر اسلوب نثر آن یکدست نیست، بدان سبب است که سبک داستان‌نویسی ایجاب می‌کرده است و می‌توان آن‌را از مزیت‌های کتاب دانست زیرا در صحنه‌های گوناگون و حادثه‌های متفاوت و سخن‌گفتن از زبان قهرمانان و شخصیت‌های خودبه‌خود نویسنده‌ی توانا ناگزیر می‌شود رشته سخن را با صحنه‌ها و شخصیت‌های جوربه‌جور، سازگار و متناسب کند و در این کتاب این اسلوب به روشنی دیده می‌شود. گاه ساده و دارای کلمه‌ها و تعبیرهای مردم‌عادی

است و در آن هیچ‌گونه تشبیه و استعاره یافت نمی‌شود چون نویسنده از قول شخصیتی عادی سخن می‌گوید یا مطلبی عادی را بیان می‌کند و گاه که از زبان پادشاهان و حکیمان و همانند آنان سخن می‌گوید جمله‌ها و کلمه‌هایی برمی‌گزیند که با شخصیت آنان سازگار باشد و به تشبیه و استعاره توسل می‌جوید و هنگام وصف منظره‌ها از قبیل شب و بامداد یا میدان نبرد یا به میدان درآمدن پهلوانان شیوه‌ی وصفی آکنده از ترکیب‌های گوناگون و تشبیه‌های مناسب به کار می‌بندد که در برخی از کتاب‌ها چون سندبادنامه نیز این شیوه‌ی قیده‌های مرکب از صفت مفعولی دیده می‌شود بدین سان «بهر روز عیار با نیم تنه‌ی زربفت در بر کرده و کمری از ابریشم رنگین در میان بسته» (همان، ۲۸۶-۲۸۵)

تردیدی نیست که کتاب داراب‌نامه سرچشمه بی‌کرانی برای لغت فارسی و مثل‌ها و کنایه‌ها و بسیاری از اصطلاح‌های دانش‌های ستاره‌شناسی و رمل و اسطرلاب و همانند این‌ها است که در نخستین صفحه‌های آن (ص ۲، ۸) به کلمه‌های «زایچه» و «رأس الجدی» و «ارتفاع» و «مقنطره» و «مری» و از این‌گونه کلمه‌ها بر می‌خوریم و در آن مثل‌هایی بدین سان می‌یابیم:

چه خوش باشد که بعد از انتظاری، به امیدی رسد امیدواری (ص ۱۲۰). اسب و زن وفاندارند (ص ۶۵۴). مستان را سخن نه برقرار باشد (ص ۷۲). طمع آدمی را خوار و عاجز و بی‌جان کند (ص ۷۱۹). و کنایه‌هایی از این دست که: پای در رکاب آوردن (ص ۱۰۶) دست برداشتن (ص ۱۱۱) در قدم کسی رفتن و یا: آفتاب به گل پنهان کردن (۵۶۲). سنگ بر سنگ نهادن (۷۶۹). حق نان و نمک داشتن (۸۵۶). زیره کسی آب شدن (۹۱۶).

**نکته‌های دستوری:** پرهیز از آوردن جمع مذکر سالم در حال نصب و جر که در سراسر کتاب چنین جمع‌هایی یافت نمی‌شود و در همه‌جا راویان و مؤلفان و حاضران، مورخان، متملقان، موکلان، مهندسان، و ناقلان و مانندهای آن‌ها را بر جمع تازی ترجیح می‌دهد به‌ویژه مؤلفان که داری مصوت الف است از مؤلفین که مصوب ی دارد در نثر سخنوری و نقالی بیش‌تر به سخن وطنه می‌دهد و در شنونده تأثیر بهتر می‌بخشد اما کلمه‌های آمن و خزانه را مانند متقدمان به‌صورت ممال می‌آورد و خرینه و ایمن را بر خزانه و آمن ترجیح می‌دهد. (گزینه‌ها، ۲۸۷)

جمع‌های مؤنث سالم تازی نیز کم‌تر به کار می‌برد و جمع بستن کلمه‌ها را به «ها» در موردهای بسیاری بر جمع مزبور و هم جمع مکسر عربی ترجیح می‌دهد. مانند علم‌ها - انعام‌ها - شدت‌ها - محنت‌ها - نعمت‌ها - سلاح‌ها - نصیحت‌ها - و جز این‌ها.

کلمه‌های منون (تنوین‌دار) نیز کم‌تر در این کتاب دیده می‌شود و در سراسر آن سه چهار

کلمه نظیر خصوصاً، اولاً، ثانیاً، اصلاً، و قطعاً بیش تر نیست و برای گریز از به کار بردن این گونه به جای فوراً در حال یا فی الحال یا در وقت یا در زمان و به جای مجدداً (از نو) یا «بنو» و به جای قبلاً «پیش تر» به جای یقیناً (به یقین) و به جای محققاً «به تحقیق» و به جای نقداً «نقد» یا «به نقد» و... درباره اطلاع بیش تر از این نکته های دستوری بهتر است به مقاله پژوهشی، محمد گنابادی که در کتاب گزینه ها از ص ۲۷۳ تا ۲۹۳ به چاپ رسیده است مراجعه شود.

### از داستان های پهلوانی تا داستان های عیاری

شاهنامه نمونه ی ممتاز ادب پهلوانی است و حماسه ماندگار که به روزگار ساسانیان به شعر دری سروده شد و فرزانه ی توس به خواننده ها و نوشته ها و شنیده های خود از گذشتگان ایران کهن، نظم ی تازه بخشید. به روایت تاریخ و با اندکی مسامحه می توان گفت این اثر گران سنگ در اوایل قرن چهارم به فرهنگ ایران غنایی تاریخی و فلسفی بخشید. شاهنامه از آغاز پادشاهی کیومرث که به باور اساطیر نخستین انسان روی زمین است - تا مرگ یزدگرد سوم که تباهی پادشاهی ساسانیان را با زبانی حماسی و به دور از هرگونه تکلف به شعر می کشد، اگر ما شاهنامه را بن مایه بسیاری از داستان های پهلوانی، عاشقانه، تاریخی و اجتماعی بدانیم سخن به گراف نگفته ایم، از سویی داستان های اساطیری شاهنامه، تاریخی، پهلوانی و حتی عاشقانه شاهنامه پیوندی عمیق با داستان های تاریخی و افسانه ای پیش از اسلام دارد با این همه شاعران سده های پنجم، ششم، و گاه شاعران سده های هشتم و نهم هم چنان تحت تأثیر شخصیت های این کتاب اند.

رستم، پهلوان مورد علاقه شاهنامه خوانان، نقالان و شنودگان نقالی که در سرتاسر بخش پهلوانی، خواستنی است اگرچه در متن های اوستایی حضور ندارد و شخصیت دینی نیست ولی ردپایش را می شود در دوره اشکانیان و سرزمین پارت ها دید، هم چنین داستان عاشقانه ی بیژن و منیژه که شباهت هایی از لحاظ شخصیت های داستان با ویس و رامین، فخرالدین اسعدگرانی دارد یادآور این دوره ی تاریخی است. بخشی از کارهای رستم که با داستان بیژن و منیژه گره می خورد ما را به نخستین شیوه های عیاری آشنا می کند و از این رو به نظر می رسد که عیاری از دل حماسه های پهلوانی بیرون آمده است و در دوره های بعد در تصوف ایرانی به گونه ای پیوند یافته است که ما در برابر حماسه های پهلوانی، با حماسه های عرفانی روبه رو می شویم.

در شاهنامه داستان هایی است که شاعران بعد از فردوسی به نظیره گویی از آن نپرداخته اند

مانند عاشقانه‌های: زال و رودابه، بیژن و منیژه، و داستان مرگ ایرج، مرگ فرود، رستم و اسفندیار، رستم و سهراب، داستان ضحاک مار به دوش، رستم و اکوان دیو و رستم و شغاد.

به‌طور کلی داستان‌های حماسی، عاشقانه، سوگ‌نامه‌ها از کیومرث تا مرگ رستم تصویرهای زنده و ماندنی و غیرقابل تقلید بوده‌اند. بسیاری از این داستان‌ها به‌ویژه بخش‌های اساطیری به‌گونه‌ای با ادب دینی اوستا پیوند دارند. اما پس از آن‌که، بهمن فرزند اسفندیار به سلطنت می‌رسد دوره دیگری است. گرچه بعضی‌ها سلطنت ۱۱۰ ساله‌ی بهمن را با پادشاهی سه اردشیر که به مدت ۱۰۷ سال سلطنت کردند یکی می‌دانند.

بحث درباره این‌که همای فرزند بهمن است و فرزندش «دارا» است و دارای دارا همان داریوش سوم پادشاه هخامنشی است که اسکندر مقدونی به پادشاهی‌اش پایان می‌دهد در این دفتر نیست. ولی آن‌چه اهمیت دارد این است که این بخش از شاهنامه بُن‌مایه داستان‌هایی است درباره اسکندر و داراب، چنان‌که نظامی داستان‌سرای سده‌ی ششم، اسکندرنامه را می‌نویسد و در قرن پنجم اسکندرنامه‌ای داریم به نثر که از نام نویسنده‌اش اطلاعی نداریم و بعد در قرن دهم نیز اسکندرنامه‌ای داریم... درباره داراب‌نامه هم دو روایت داریم یکی مربوط به قرن ششم و دیگری قرن نهم، آن‌چه در اسکندرنامه‌ها و داراب‌نامه‌ها و در دوره‌های بعد در رموز حمزه دیده می‌شود، مساله عیاران است که در داستان‌ها سهم مهمی دارند. آن‌چه این داستان‌ها را که اکثر عمر کتابت‌شان کم‌تر از قرن پنجم نیست مهم می‌کند، نکته‌هایی است که ما را با فرهنگ دوره اشکانیان پیوند می‌دهد. ویژگی این فرهنگ را ما در قهرمانانی که بعد از اسلام به کتاب‌های داستانی پانهاده‌اند کم‌وبیش خواهیم دید مانند کارهای عیاری در امیرحمزه و ابومسلم‌نامه، گرچه امیرحمزه شخصیتی دینی و تاریخی است و عموی پیغمبر و ابومسلم سرداری خراسانی و مبارز است که به تحریک خلیفه‌ی عباسی کشته می‌شود ولی امیرحمزه، داستانی و ابومسلم داستانی از بسیاری جهت‌ها، همانند داراب‌نامه، سمک‌عیار و اسکندرنامه است.

آن‌چه از نظر من قابل تأمل است این است که ایرانیان پس از شکست از اعراب و رواج اسلام در سراسر ایران و تغییر خط پهلوی به خط فارسی کنونی. وقتی خواستند از گذشته‌ی خود یاد کنند به دو دوره بیش‌تر عنایت داشته‌اند، نخست بخش اساطیری، دوم بخش پهلوانی. چاشنی این دو بخش نیز داستان‌های بزمی است. داستان‌های حماسی مانند هفت‌خان رستم، رستم و



سهراب، داستان سیاوش، داستان فرود، هفت‌خوان اسفندیار، داستان رستم و اسفندیار، نبرد یازده رخ و داستان شغاد و رستم و... و داستان‌های عاشقانه‌ای مثل: زال و رودابه، بیژن و منیژه و گشتاسب و کتایون.

با این‌که پس از مرگ رستم و افتادن در چاه ناجوانمردان، می‌توان گفت شاهنامه به پایان رسیده است ولی داستان بهمن، داستان حماسی، داراب و آمدن اسکندر یونانی در شاهنامه با شناسنامه ایرانی در گوهر خود داستان‌هایی کوتاه را پرورش می‌دهد که پس از رواج شعر و نثر دری از قرن چهارم به بعد، در حکمت، عرفان، تصوف و قصه‌ها جلوه‌ای مردمی دارند... در شاهنامه از اشکانیان خبری نیست اما ساسانیان، در تصویری از تاریخ، افسانه و قصه، با کلام فردوسی ماندنی شده است. ولی فرهنگ، منش و رفتار اشکانیان در داستان‌های بزمی بخش اسطوره‌ای و پهلوانی نمودی محسوس دارند. انگار که بیژن و منیژه اشکانی هستند و یا رستم، فرهنگ پارتی را رواج می‌دهد. شگفت این‌که پهلوانان و عاشقانه‌های این بخش تقلیدپذیر نیستند.

تنها اسکندر که در میان بخش پهلوانی و تاریخی حضور غیرمنتظره‌ای پیدا می‌کند، می‌تواند با شناسنامه ایرانی و فرهنگ اشکانی قابل تقلید باشد و در هر روایتی به شکلی درآید و این خود می‌رساند که در اصالت پارتی بودن او تردید کرده‌اند حتی همان کسانی که کوشیده‌اند به او شناسنامه ایرانی بدهند. در بخش ساسانیان دو داستان عاشقانه، خسرو شیرین و هفت‌پیکر شاعران زیادی را به نظیره‌گویی وا داشت، از عاشقانه‌های مستقل که جدا از افسانه‌ها، اساطیر و تاریخ به‌نظم درآمدند و پس‌ورامین است که شباهت‌های غیرقابل انکاری با بیژن و منیژه دارد. این داستان نیز چنان فرهنگی را القا می‌کند که هیچ شاعری قادر نبود آن را در لباسی دیگر آرایش دهد. با این مقدمه ممکن است این پرسش پیش آید که چرا ادبیات حماسی ما تحت تأثیر ادبیات پارتی است نه ادبیات ساسانی با توجه به این‌که اطلاعات تاریخی نویسندگان و شاعران ما از دوره ساسانی زیاد بوده است و درباره اشکانیان به‌گفته‌ی فردوسی جز نام از آنان نشنیده‌اند. پاسخ این پرسش شاید در این عبارت باشد که ادبیات پارتی، داستان‌های حماسی و عاشقانه رواج می‌دهد ولی ادبیات ساسانی، روایت‌های دینی، داستان‌های تاریخی، و آیین خسروان را در حقیقت ادبیات پارتی بر پایه‌ی مهرپرستی در برابر آیین به دینی ساسانیان قرار می‌گیرد و جالب این است که مهر در ادب فارسی دری، شعر، عرفان و حماسه نمادی چشم‌گیر دارد و این نماد مهر و مهرپرستی است که در آداب زورخانه‌ها دیده

می‌شود بنابراین داستان‌های عیاری ریشه در مهرپرستی، آیین جوانمردی دارد البته این داستان‌ها در ایران بعد از دوره‌ی ساسانیان پهلوانانش در زورخانه‌ها تعلیم می‌بینند و نیایش و ستایش آنان دینی می‌شود و پیشوای جوانمردشان حضرت علی (ع) است.

مهرداد بهار، در مقاله‌ای زیر عنوان آیین مهر، زورخانه، عیاری و سمک‌عیار مطالبی دارد که برای ورود به بحث داستان‌های عیاری، بخش‌هایی از آن را در این جا نقل می‌کنم.

افسانه‌های کهن پهلوانی که به پارسی بازمانده، بر دو دسته است؛ یکی افسانه‌های پهلوانی - حماسی است مانند آن‌چه در اوستا، شاهنامه فردوسی باز مانده، دوم افسانه‌های جوانمردی و هیاری است که کهن‌ترین اثر مکتوب آن‌ها داستان سمک عیار است.

«تحلیل شخصیت‌های پهلوانی اوستا و شاهنامه‌ای نشان می‌دهد که بسیاری از خصوصیات این پهلوانان، از جمله رستم، هم‌سان خصوصیات یکی از خدایان کهن تمدن هند و ایرانی به‌نام ایندره است اما مقایسه رفتار و کردار این گروه پهلوانان حماسی با پهلوانان عصر جوانمردی و عیاری و آداب و عادات ایشان نشان می‌دهد که شباهت چندانی میان الگوی کهن ایندره و پهلوانان حماسی با این پهلوانان عصر هیاری و آداب و عادات ایشان نیست. تعلق به طبقات متوسط شهری، داشتن رفتارها و اعتقادات اخلاقی و عارفانه و جنگیدن برای برادری، برابری، عدل در نزد پهلوانان ایرانی دوره‌ی عیاری و جوانمردی با اشرافیت، خشونت و از دم تیغ گذراندن‌های خودی و بیگانه موجود در میان پهلوانان حماسی و نبرد به‌خاطر سرزمین در نزد ایشان ارتباطی ندارد. دقیق‌تر بگویم پهلوانی اشرافی - حماسی با پهلوان عوام در عصر تاریخی در ایران با وجود بعضی ارتباط‌های کلی یکی نیست و این دو از یک اصل و منشأ برخاسته‌اند به گمان نگارنده برای جست‌وجوی سابقه‌ی پهلوانی تاریخی در ایران باید به دنبال افسانه‌های مربوط به جوانمردان و عیاران رفت. افسانه‌های عیاری و در رأس آن‌ها داستان سمک‌عیار وجوه مشترک بسیاری را با سنن و آداب پهلوانی ما نشان می‌دهد. و مطمئناً پهلوانی در آثار دوره‌ی اسلامی و عیاری هر دو منشأ واحدی دارند. دلیری، پارسایی، مهر ورزیدن، بر سر قول ایستادن، شکیبا بودن، به شب بیدار ماندن، و مردمان را پاسبانی کردن از خصوصیات مشترک پهلوانی و عیاری است.» (ادب پهلوانی، ۳۲۸-۳۲۹)

«از نظر طبقاتی نیز عیاران و پهلوانان در دوره‌ی اسلامی غالباً متعلق به قشر تولیدکنندگان شهری‌اند و اغلب با نام خود، نام صنف خویش را نیز به همراه دارند. جالب توجه است که این

کیفیت متعلق به قشر تولید کنندگان یعنی کارگران و صاحبان پیشه‌های شهری، در میان صوفیان هم دیده می‌شود و اگر توجه کنیم که صوفیان، عیاران و پهلوانان همه از جوانمردان‌اند. شاید بتوان گفت که فتوت یا جوانمردی نهضتی بوده است متعلق به اصناف و پیشه‌وران شهری که در آن از اشراف یا روستائیان تنها گروهی انگشت‌شمار دیده می‌شوند. (ادب پهلوانی، ۳۲۹)

«شواهدی که در داستان سمک‌عیار وجود دارد ما را بر آن می‌دارد که باور کنیم اصل این اثر اسلامی نیست و مربوط به دوره‌ی قبل از اسلام و به احتمال اشکانیان است. از جمله‌ی این شواهدند:

- ۱- وجود نام‌های غیراسلامی در سراسر کتاب ۲- ساخت کاملاً ملوک‌الطوایفی جامعه ۳- نبودن مسجد، وجود شراب‌خواری همگانی و بی‌حساب در سراسر کتاب ۴- آغاز ذکر شاهان ایران با کیومرث و به سر رسیدن ذکر شاهان با اسکندر ۵- با تابوت دفن کردن مردگان یا در دخمه نهادن ایشان ۶- ازدواج با محارم ۷- سوگند خوردن به نور، نار، مهر و بسیاری شواهد دیگر دلایل روشنی بر قبل از اسلامی بودن مطالب کتاب است و از این میان شواهد دوم و چهارم فقط مشخص کننده‌ی دوره‌ی اشکانی می‌تواند باشد.» (ادب پهلوانی، ۳۳۰-۳۳۱)

به گفته‌ی سعید نفیسی: «یکی از جنبه‌های بسیار جالب تاریخ اجتماعی ایران رواج آئین جوانمردی یا فتوت و تشکیل جمعیت‌های جوانمردان یا فتوت است. دلایلی هست که بنیاد این آیین و مسلک اجتماعی در ایران پیش از اسلام گذاشته شده است زیرا که بسیاری از افکار مانویان در آن راه یافته است و انگهی در اواسط قرن دوم هجری که ایرانیان در گوشه و کنار و مخصوصاً در مشرق ایران و بیش‌تر در سیستان و خراسان در برابر بیدادگری‌ها و تعصب نژادی امویان و دست نشانده‌گانشان در ایران برخاستند راهنمای این جنبش‌های مردانه ملی بیش‌تر جوانمردان بوده‌اند.

بزرگ‌ترین راهنمای این دسته ابومسلم عبدالرحمن بن مسلم خراسانی از مردم ماخان در سرزمین مرو بوده است که در سال ۱۰۹ به جهان آمد و در ۲۴ شعبان ۱۳۷ به فرمان خلیفه حق‌ناشناس عباسی کشته شد. پیدا است که آیین جوانمردی که در آن روزگار تا بدین پایه ریشه گرفته بود می‌بایست سوابق قدیم از دوره پیش از اسلام داشته بوده باشد. (آیین جوانمردی، ۱۴۹)

«در قرن دوم و سوم هجری قمری مردم خصوصاً جوانان و افراد پرجوش و خروش، دنبال مسلک و مرامی می‌گشتند که همه‌ی جنبه‌های ملیت و میهن‌پرستی آنان را در برداشته باشد رسم عیاری می‌توانست به آرزوهای آنان تحقق بخشد در همه‌ی شهرهای ایران دسته‌هایی پدید

آمده بود که بعداً در تاریخ به نام عیاران خوانده شدند. اعضای این فرقه اغلب جزو طبقات پایین و متوسط مردم بودند که تحصیل معارفی نکرده بودند اما روحیه همکاری و علاقه‌مندی خاصی بین آنان وجود داشت که به پیشرفت کارها کمک بسیار می‌کرد. رشته‌ای که این گروه را به هم می‌پیوست محبت و الفت و صداقت با یک‌دیگر بود.» (آیین جوانمردی، ۱۵۴)

یعقوب لیث صفاری نیز عیاری بود از سیستان که علیه خلیفه‌ی عباسی به مبارزه پرداخت. پرویز ناتل خانلری در مقاله‌ی آیین عیاری می‌نویسد: «کلمه عیاری در بیش‌تر منابعی که به این گروه اشاره شده با جوانمردی مترادف آمده است. اگر این لفظ را عربی بگیریم معانی آن هیچ با مفهوم جوانمردی نزدیک نیست. گذشته از این از قدیم‌ترین زمان کلمه‌ی عیار به صورت اسم خاص یا صفت محبوب و معشوق در شعر فارسی ذکر شده است. رودکی اسم یا صفت محبوب خود را «عیار» می‌گوید.

داد پیغام به سراندر عیار مرا      که مکن یاد به شعر اندر بسیار مرا  
سپس تعبیرهای «دلبر عیار» و «بت عیار» بارها در آثار سخن‌وران بزرگ ایرانی می‌آید و بسیار بعید است که شاعر دلبر خود را با صفتی که معنی «بسیار دونده و مانند آن داشته باشد وصف کند». مرحوم ملک‌الشعرای بهار حدس زده است که این کلمه فارسی و به معنی «یار» باشد. و به گمان من این حدس بسیار صائب است کلمه یار در متن‌های پهلوی به صورت «ادیبار» ثبت است که آن را «ایبار» نیز می‌توان خواند.» (آیین جوانمردی، ۱۷۰)

### سمک عیار و خانلری

در سال ۱۳۳۹، کتاب سمک عیار تألیف فرامرزن خداداد کاتب ارجانی با مقدمه و تصحیح دکتر پرویز ناتل خانلری چاپ و منتشر شد. درباره‌ی این کتاب هرمان هسه خاورشناس آلمانی چنین گفته است:

«قدیمی‌ترین داستان منشور که تاکنون به اطلاع ما رسیده، همانا کتاب سمک عیار تألیف صدقه‌بن ابوالقاسم شیرازی است که آن را فرامرزن خداداد بن عبدالله الکاتب‌الارجانی به سال ۵۸۵ هـ. ق تحریر نمود.»

خانلری در مقاله‌ای که در مجله‌ی سخن در سال ۱۳۴۸ منتشر شده است - راه و رسم و آیین عیاری را به استناد کتاب سمک عیار این‌گونه بیان کرده است.

رازداری: به این اصل مهم اخلاقی در طی داستان سمک عیار بارها اشاره شده است. هنگامی که شاهزاده خورشیدشاه به خانه سر عیاران پناه می‌برد از او می‌پرسد: «جوانمردی چند حد دارد؟» سر عیاران پاسخ می‌دهد: «حد جوانمردی از حد فزون است اما... از آن دو را اختیار کرده‌اند. یکی نان دادن و دوم راز پوشیدن.» سپس سوگند می‌خورد: «به دادار کردگار که راز تو را با کس نگوئیم و جان فدای تو کنیم»<sup>۱</sup>

راستی: شرط دیگر عیاری و جوانمردی «راستی» است عیار باید راست بگوید، اگرچه زیان و خطری در پیش باشد یعنی دروغ مصلحت‌آمیز هم نباید گفت: یک‌جا غورکوهی اسیری را به یکی از عیاران داده است تا بکشد او بر وی رحم می‌کند اما چون باید نزد غورکوهی باز گردد می‌اندیشد که «اگر گوید او را چه کردی نتوانم گویم او را نکشته‌ام، که دروغ گفته باشم و دروغ گفتن شرط جوانمردان نیست».

یاری درماندگان: وظیفه اخلاقی عیاران است که چون کسی به پناه ایشان بیاید و یاری بخواهد او را به جان و دل بپذیرند و در اتمام یافتن مقصود او اگرچه دشوار و پر خطر باشد از هیچ کوششی دریغ نورزند.

عفت: از جمله شرایط جوانمردی عفت است. هیچ‌یک از عیاران و جوانمردان تا آداب زناشویی انجام نگیرد حتی با دلبر و نامزد خود نمی‌پیوندند. «خورشیدشاه، داروی بی‌هوشی در شراب معشوقه خود مه‌پری ریخته است. شاهزاده برخاست و خواست... کام خود را گرفته برود باز عنان خود را کشیده داشت». سپس چون مه‌پری در می‌یابد که خورشیدشاه در جامه دختران به مطربی نزد او بوده و او را بی‌هوش کرده است با خود می‌گوید: «جوانمردی کار فرمود که من تنها در پیش وی بودم و در من نگاه نکرد».

فداکاری: عیار باید در راه خدمت به یاران تا حد فداکاری پیش برود شاهزاده‌ای به عیاران پناه برده است. سر عیاران او را پذیرفته است سوگند می‌خورد: «به دادار کردگار سوگند که راز تو را با کس نگوئیم و جان فدای تو کنیم».

۱- نان دادن، عبارت، شیخ ابوالحسن خرقانی را به بادمیان می‌آورد که بر سر در خانقاه خود نوشته بود: «هر که در این جا آید نانش دهید و از ایمانش مه‌رسید که هر که به نزد خدای تعالی به جان ارزد در نزد ما به نان ارزد».

و راز پوشیدن ما را به یاد این شعر از خواجه حافظ:

بخواست جامی و گفتا که راز پوشیدن

به پیر می‌کده گفتم که چیست راه نجات

بی‌نیازی: عیار اگرچه کریم است و هرچه دارد در راه رسیدن به مقصود خرج می‌کند اما هرگز دل بسته جاه و مال نیست. عیاران خود را نداشت می‌خوانند یعنی تهی‌دست و از طبقه‌ی فرودستان و هرگز در برابر کوشش‌ها و فداکاری‌های خود چشم به مزد و پاداش ندارند. سمک‌عیار به خدمت خورشیدشاه کمر بسته است یک‌جا شاهزاده می‌خواهد در مقابل خدمت‌های او حکومتی یا املاکی بدوی ببخشد. سمک‌عیار مردانه این پاداش‌ها را رد می‌کند و می‌گوید: «من مردی نداشتام مرا با اقطاع و ولایت چه کار؟» بنابراین در مقابل خدمت اجر و پاداش خواستن در آیین جوانمردی نیست.

**دوستِ دوست و دشمنِ دشمن:** «برای عیاران شرط است که چون با کسی پیمان دوستی می‌بندند به همه‌ی شرایط آن پای‌بند باشند از جمله آن‌که با دوستان او نیز دوست باشند و با دشمنان او دشمن، این شرط را عیاران در طی داستان سمک‌عیار بارها هنگام سوگند خوردن به یاد می‌آورند و تعهد می‌کنند «همه سوگند خوردند که به یزدان دادار و به نور و به نار و به قدح مردان و به اصل پاکان و نیکان که با هم یار باشیم و دوستی کنیم و به جان از هم باز نگردیم و مکر و غدر و خیانت نکنیم و با دوستانِ هم دوست باشیم و با دشمنانِ هم دشمن».

**برادر خواندگی و خواهر خواندگی:** چون مراعات عفت از شرایط و لوازم جوانمردی و عیاری است هرگاه یکی از عیاران با دختری یا زنی روبه‌رو می‌شود که باید با او همراه و همکار باشد، نخست آداب برادر خواندگی و خواهر خواندگی را انجام می‌دهد و این مراسم گذشته از آن‌که متعهد صمیمیت و خدمت‌گزاری است موجب محرمیت است. مقام برادر و خواهر خواندگی بالاتر از رابطه‌ی «رفیقی» است رفیق در مقابل استاد حکم شاگرد دارد و حال آن‌که برادر و خواهر خوانده با هم برابرند. یک‌جا، روزافزون هنر بزرگی نشان داده است. سمک‌عیار به او می‌گوید: «از من درگذشتی به مردی نمودن... و اگر نه چنان بودی که با تو برادری و خواهری گفته‌ام، شاید در طریق جوانمردی دوگونه برآمدن تو را شادی رفیقی خوردن اما در محفل عیاران بدین هنر تو را شاگردم».

**سوگند عیاران:** همین که کسی در وصف عیاران یا به خدمت ایشان در می‌آید باید سوگند بخورد که خیانت نکند و نیندیشد و یک دل باشد، و با دوست ایشان دوست باشد و با دشمن ایشان دشمن، و بی‌تاویلی (یعنی به هیچ تأویل و بهانه) عذر نکند.

عیاران با یکدیگر سوگند می‌خوردند که «با هم یار باشیم و دوستی کنیم» و به‌جان از هم باز نگردیم و مکر و غدر و خیانت نکنیم» (مقاله آیین عیاری، مجله سخن)

**تاریخ تحریر کتاب سمک عیار:** در مقدمه‌ی جلد سوم کتاب سمک عیار به تاریخ سه‌شنبه چهارم جمادی‌الاول سال ۵۸۵، اشاره شده است ولی با مطالعه‌ی داستان به شعرهایی برمی‌خوریم از فخرالدین اسعدگرگانی، امیر معزی و حتی از سعدی از سویی تمام نوشته‌های این کتاب دارای سبکی یکسان نیست و بعید نیست که کتاب در دهه‌ی آخر قرن ششم نوشته شده باشد. ولی در کتاب‌های بعدی این دگرگونی‌ها اعم از نثر و شعر در آن راه یافته باشد. به‌رحال این داستان بهتر و بیش‌تر از هر کتاب تاریخ ما را با رسم اجتماعی قرن ششم به‌بعد آشنا می‌کند. از ویژگی‌های دیگر کتاب سمک عیار این است که: ما را با منش، رفتار و اندیشه عیاران آشنا می‌کند. ما را با وضع ساختمان‌های شهر، کوچه‌ها، برزن‌ها، بازارها و سرای‌ها آشنا می‌کند. ما را با طرز جامه پوشیدن صفت‌های مختلف، بازاری، سپاهی، دهقان، بازرگان، پیشه‌ور آشنا می‌کند. هم‌چنین این داستان علاوه بر ماجراهایی که دارد و برای نقالی نوشته شده است ما را با وضع دربار، زندگی روستایی، رابطه‌ی زناشویی، آداب و رسوم جوانمردان و... آشنا می‌سازد.

**آغاز کتاب:** چنین گوید جمع‌کننده این کتاب فرامرز که چون عمرم به ۲۵ سال برسد چنان شنیدم که پیش از مولود رسول علیه‌الصلوة والسلام به سیصد و هفتاد دو در شهر حلب پادشاهی بود با کمال و با بختی جوان و رعیتی فراوان و لشکری مهربان و به گنجی آبادان و به طالع قوی و بخت فرخ نام آن پادشاه نیک انجام و خوب فرجام مرزبان شاه بود و در همه باب عظیم کامل و بی‌نظیر بود و وزیری داشت هاما نام...

**خلاصه‌ی داستان:** قهرمان داستان پسر پادشاه حلب است که از دختر پادشاه عراق به دنیا آمده است. وی دل‌باخته‌ی دختر فغفورچین می‌شود. نام دختر فغفورچین «مه‌پری» است. سمک یکی از عیاران است، سراسر کتاب کارهای عیاران است، چهره عوض کردن‌شان، شیردلی آنان، پاک‌اندیشی آنان، به کمک نیازمندان شتافتن آن‌ها در خلاص بندیان کوشیدن...

صحنه‌هایی از داستان: هر سخن که فرخ روز می‌گفت فغفور جوابی می‌داد تا سخن ایشان از حد بگذشت. شاه فغفور را خادمی سخن‌دان و آهسته و استادسرای خاص بود و نام وی صالح لالا بود گفت: ای لالا به حجره خاص رو پیش دختر من «مه‌پری» و او را بگویی که ما را دامادی آمده است شاهزاده از حلب نام او خورشیدشاه و تورا از من می‌خواهد.

در توصیف مه‌پری: خورشیدشاه نگاه کرد. ماهی دید که از اندرون ابر به در آمد. چون سروی خرامان چون حور بهشتی می‌آمد. خرامان و نور چشم در جان دختر نهاده...

**توصیف جوانمردان:** خورشیدشاه از خواجه سعیدباز پرسید که این سوار چه کس است؟ و این پیادگان کیانند که من مثال این مردم ندیده‌ام، خواجه سعید گفت که این سوار را شغال پیل زور می‌گویند و سر جوانمردان است و آن جوان نمدپوش که خنجرها در یمین و یسار فرو برده سر عیاران است و او را سمک‌عیار گویند و پسرخوانده شغال پیل زور است و این دیگران رفیقان ایشانند و اختیار کلی ولایت شاه دارند و اسفهلار شهرند.

**محیط جغرافیایی داستان:** راوی داستان صدقه است و نام قهرمان داستان سمک، سخن از شاه عراق، چین و حلب است و سخنی از ایران نیست ولی نام دختر فغفورچین «مه‌پری» است و نام شاهزاده حلبی، خورشیدشاه و نام وزیر هامان و نام محل‌ها اگرچه نام جغرافیایی شناخته شده‌ای نیست ولی نام‌ها ترکیب‌هایی ایرانی است مانند، مرغزار گوران، دشت ماران، مرغزار زعفرانی، قلعه شاهک، قلعه فلکی، و نام‌ها نیز مهرویه، سرخ‌ورد، گیل‌سوار، هرمزگیل و...

**زمان داستان:** زمان داستان مربوط به قبل از اسلام است ولی توصیف شهرها، لباس‌ها، مردم، آیین‌ها همه قرن‌های ششم و هفتم را به یاد می‌آورد. از سویی در تاریخ سیستان که مولف آن هنوز شناخته نیست اشاره به دو فرقه می‌کند به نام‌های سمکی و صدقی که هر یک از آن‌ها طرفدار دو تن از نوادگان عمرو لیث بوده‌اند. این دو نام را ما در این داستان به گونه‌ی دیگری می‌بینیم. صدقه راوی داستان است و سمک قهرمان داستان، صدقه سمک را می‌ستاید از دلیری و جوانمردی، هوش، زیرکی و پاکی وی سخن می‌راند، آیا نویسنده‌ی داستان ضمن تأیید هر دو فرقه صدقی و سمکی خواسته است مردم را با فرهنگ و آئین عیاران و جوانمردان آشنا کند زیرا عیاران خصلت‌هایی داشتند که مردمی بودن‌شان را می‌رساند.

**جایگاه زن در داستان سمک‌عیار:** زن نیز می‌تواند از عیاران باشد و یا از پهلوانان. زنانی که لباس رزم بر تن می‌کنند و به میدان می‌روند کم نیستند، زنان عیار چون به آیین عیاری سوگند خورده‌اند هر خدمتی را با رغبت انجام می‌دهند. جامه مردان می‌پوشند، جنگ می‌کنند، گاه لباس زنان می‌پوشند، دلبری می‌کنند و به دست افشانی و نغمه‌گری می‌پردازند تا پهلوانان حریف را از راه به در برند. آبان‌دخت و روزافزون از جمله‌ی این‌گونه زنانند.

زنان پیشه‌وران، نیز زنانی صبور، خیرخواه و هم‌دست شوهران خود هستند مانند مهرویه که زنی پارسا و نیکو محضر است. گروه دیگر زنان خدمت‌کارند اما زنان شاهان و شاهزادگان نمونه



کامل زیبایی هستند. توصیف زیبایی آنان در نقل نقال‌ها نشان ذوق و سلیقه مردم و معیار آنان از زیبایی زن است. این زنان بیش‌تر در پس پرده‌اند، اینان خواندن و نوشتن را در خانه می‌آموزند و به موازات آن مطربی، نوازندگی را هم، ولی زنان روستایی حجاب را رعایت نمی‌کنند، چنان‌که در متن کتاب آمده است که: **شروان دخت** گفت: شاه به سعادت خالی مگر داند که ما مردمان کوهی بچه‌ایم حجاب ندانیم.

**زیبایی زن:** سری گرد، پیشانی فراخ، دو چشم نرگس، دو ابرو چون کمان، بینی چون تیغ درم، عارضی چون گل، دهانی تنگ، لبی شیرین، دندانی چون مروارید، دو گیسوی چون کمند، گردنی کوتاه، بدنی فراخ تا میانی باریک چنان‌که سر تا پای او همه ملاحظت بود.

### اسکندر و اسکندرنامه‌ها

«در اندیشه به دینان، اسکندر نابودکننده‌ی دین است. سوزاندن اوستای بزرگ را که بر دوازده هزار پوست گاو مقدس نوشته بود از کارهای او می‌دانند، در اردی‌ویراف نامک درباره‌ی اسکندر می‌خوانیم که: «گجسته (ملعون) اسکندر یونانی را اهریمن گمراه کرد که با ستم‌گران و نبرد و بیماری به ایران شهر آمد و او فرمانروای ایران را کشت و دربار و فرمانروایی را آشفته ویران کرد، و این دین یعنی اوستا وزند با آب زر بر روی پوست‌های آراسته گاو داشته و در استخر در دژ نشست نهاده شده بود و این دشمن بدبخت اسکندر یونانی آن‌ها را برآورد و سوخت و بسیاری از دستوران و داوران و هیربدان و موبدان و دین‌بزاران و افزارمندان و دانایان ایران شهر را بکشت و در میان هریک از بزرگان و کدخدایان ایران شهر کینه و ناآشتی (اختلاف) افکند و خود نابود شد و به دوزخ روانه گشت.» (ادب پهلوانی، ۱۷۹)

«اسکندر در سال ۳۳۶ ق.م. به سلطنت رسید. جوانی بود جویای نام، بلندپرواز، جاه‌طلب، خودپسند، تندخو، سفاک، براندازنده‌ی شهرها، برده‌کن، برده‌فروش، می‌گسار، و شهوت‌پرست، در برابر شهرهایی که ویران کرد، و مردمی را که از دم تیغ گذراند، کاری نکرده است که بتوان آن‌را ستود، کشتار وی در هند و سند قابل توجیه نیست. این پادشاه جوان بی‌رحم وقتی در مقدونیه بود خود را پسر زئوس (ژوپتر) می‌دانست اما وقتی به مصر رفت کاهن معبد آمون یا از روی چابلوسی یا اشتباه او را ژوپتر آمون نامید. از این موقع بود که این فکر در سر اسکندر به وجود آمد که او را پسر خدا بدانند این خودخواهی به اندازه‌ای در وی قوت گرفت که از مقدونی‌ها خواست تا او را بپرستند، هم‌چنان که خدا را می‌پرستند،»

بسيارى از چابلوسان كه دوروبر اسكندر بودند به اسكندر مى گفتند كه: هر كول و ياكوس و ساير ارباب انواع در برابر تو هيچ اند. اسكندر اين سخن ها را باور كرده بود. درباره ي تولد اسكندر نوشته اند كه ژوپيتر به شكل ماري در رخت خواب مادر اسكندر داخل شد و از اين ارتباط اسكندر به دنيا آمد پس از آن جا خواب هايي كهديدند و جواب هايي كه غيب گويان دادند تماماً مويد اين معجزه بود.» (پيرنيا، ج ۲، ۱۲۱۴)

اما درباره ارتباط نامشروع مادر اسكندر نوشته اند كه: «وقتي كه نكتانب پادشاه مصر به واسطه قشون كشي آخس شاه پارس از تخت و تاج محروم شد به حبشه نرفت بلكه براي استمداد به مقدونيه آمد. زيرا از فيليپ پيش از ديگران مى توانست چشم داشت همراهي داشته باشد در اين وقت كه مهمان فيليپ بود با سحر دل المپياس را ربود و بستر ميزبان خود را بيالود. از اين زمان فيليپ از ملكه ظنين شد و همين قضيه بعدها باعث طلاق دادن زنش گرديد. (اين داستان از منشا مصرى است و مقصود مصرى ها اين بود كه بگويند اسكندر پسر فرعون مصر است.) (همان، ۱۲۱۴)

مورخان يوناني در اين باره نوشته اند: روزي كه فيليپ كلئوپاترا زن جديد را به قصر خود درآورد. آتالوس عموى اين زن، اسكندر را از جهت قضيه ننگين مادرش سرزنش كرد - زيرا اظهارات فيليپ كه اسكندر پسر او نيست او را تشجيع كرده بود. بالاخره قضيه المپياس در تمام يونان و حتى در نزد ملل مغلوبه شيوع يافت و تكذيب نشد. (ص ۱۲۱۴).

كساني كه آشنائي كمى با تاريخ داشته باشند مى دانند كه تخت جمشيد را اسكندر آتش زده است اما آن چه مهم است اين است كه چگونه اسكندر گجسته كه ايرانيان از او با تنفر ياد كرده اند در ادب فارسى، كتاب هايي را به خود اختصاص داده است؟! و در قصه هاي عاميانه مردم را خوش آمده است. چنان كه امروز ما سه گونه اسكندرنامه داريم: اسكندر شاهنامه، اسكندر نظامي گنجوى و ساير اسكندرنامه ها.

**داستان اسكندر در شاهنامه:** داراب، فرزند همای پس از آن كه به پادشاهي مى رسد با ناهيد دختر فيلقوس (فيلپ) ازدواج مى كند. در شب زفاف بوى دهن ناهيد شاه را ناراحت مى كند و به فكر فرو مى رود. پزشكان معالجه ي بوى دهن را گياهي مى دانند به نام اسكندر، كه در روم مى روبيده است. استفاده از اين گياه كه به دستور پزشك انجام مى شود بوى دهن را برطرف مى كند.

با این همه شاه از او سرد می شود سرانجام وی را به یونان باز پس می فرستد.

دل پادشه سرد گشت از عروس فرستاد بازش سوی فیلقوس (فردوسی)  
ناهید به نزد پدر می رود و او را آگاه می کند که باردار است. فیلقوس این راز را نگه می دارد تا  
این که ناهید فرزند را به دنیا می آورد و نام او را اسکندر می گذارد زیرا که کام وی را این گیاه  
خوشبو کرده بود.

فیلقوس می گوید که خدا او را پسری داده است از این رو مردم اسکندر را فرزند فیلقوس می دانند.  
دوازده سال از این زمان می گذرد، داراب می میرد، پادشاهی به دارا می رسد، اسکندر نیز به  
سن چهارده سالگی می رسد فیلقوس می میرد و سلطنت به اسکندر می رسد. در جنگ اسکندر با  
دارا، دارا شکست می خورد اما وی به دست وزیران خود کشته می شود.

اسکندر پس از مرگ دارا با روشنگر دختر دارا ازدواج می کند، آن گاه جهان گیری او آغاز  
می شود. فشرده داستان این که اسکندر در شاهنامه جوانی است جهان گشا، دنبال آب زندگانی  
است. ایرانی است زن ایرانی دارد. در خفت و خیز با زنان زیاده روی می کند. از خون رعیت سیر  
نمی شود با این که از همنشینی با اندیش مندان لذت می برد وی نمی داند چرا می کشد، چرا  
قتل عام می کند، چرا مردم را به اسیری می گیرد.

اسکندر شاهنامه آواره ای است سرگردان که به کشتار می اندیشد مانند مرگ مردم را تعقیب  
می کند و در هر قدم که بر می دارد صدای پای مرگ را می شنود که خودش را تهدید می کند.  
اسکندر شاهنامه جوایای آب حیات است اما به آب حیات دست نمی یابد. درخت گویا به  
مترجمان اسکندر می گوید:

که چندین سکندر چه پوید همی کنون راه رفتن بجوید همی

ز شاهیش چون سال شد بر دو هفت ز تاخت بزرگی ببایدش رفت

(شاهنامه، داستان اسکندر)

باز این درخت است که به اسکندر می گوید:

ز آزو فزونی برنجی همی روان را چرا بر شکنجی همی

تورا از گرد جهان گشتن است کس آزدن و پادشاه کشتن است

(همان)

اسکندرنامه‌ی شاهنامه اگر از فردوسی باشد - که نیاز به پژوهشی دقیق دارد - مجموعه‌ای از خیال، اسطوره، قصه و تاریخ است که با هم پیوند خورده‌اند و آن‌چه از آن می‌فهمیم این است که، جوانی چهارده ساله به سلطنت می‌رسد. به هند و مصر لشکر می‌کشد، با مرغ و درخت حرف می‌زند. چشمه و تابوت راز مرگ را با او بازگو می‌کنند. درون‌کامگی زیاده‌روی می‌کند. به چشمه‌ی آب حیات می‌رود اما با دست تهی باز می‌گردد. برابر یاجوج و ماجوج سد می‌بندد - در جهان شگفتی‌ها می‌بیند و در ۲۸ سالگی تن به مرگ می‌سپارد. حکیمان بر او چاه‌سرای می‌کنند سوگواری همراه با پرسش‌ها و چراهایی فلسفی درباره‌ی مرگ: پورداود، بر این باور است که داستان اسکندر در نامه‌ی خسروان که مآخذ پهلوی فردوسی بوده است وجود ندارد. «دکتر صفا» هم در «حماسه‌سرای در ایران» در این داستان تردید می‌کند.

**اسکندر در اسکندرنامه نظامی:** نظامی بر آن است که به شیوه‌ای نو اسکندرنامه را بنویسد او بر این باور است که از پیشینیان پیروی نکند و بر این عقیده است که خضر از او خواسته است که:

چو نیروی بکر آزمائیت هست      به هر بیوه خود را میالای دست

(اسکندرنامه)

آن‌گاه می‌گوید، گروهی اسکندر را پادشاهی جهان‌گیر می‌دانند. گروهی دیگر او را حکیم، و عده‌ای او را پیامبر می‌دانند. سپس نظامی می‌گوید:

من از هر سه دانه که دانا فشاند      درختی برومند خواهم نشاند

(همان)

درباره‌ی تولد اسکندر سه روایت را نقل می‌کند. نخست این‌که زن پارسایی به‌موقع وضع حمل از شهر و دیار آواره شد، در ویرانه فرزند را به جهان آورد و خود مُرد. قضا را فیلقوس که به شکار رفته بود گذرش به آن دشت و ویرانه افتاد. زن و بچه را دید دستور داد تا بچه را به دربار بردند، تا بزرگ کنند. این بچه که بزرگ شد او را ولیعهد خود کرد. روایت دوم این است که وی از تبار دارا است. نظامی این روایت را این‌گونه می‌گوید:

دگرگونه دهقان آذرپرست      بدارا کند نسل او باز بست

(همان)

در این شعر نظامی تعریضی به فردوسی زده است. روایت سوم را که درست می‌دانید همان است که اسکندر فرزند فیلقوس است. کارهایی که اسکندر نظامی انجام می‌دهد این‌ها است: دادخواهی مصریان در پیش اسکندر از زنگیان، رفتن اسکندر به جنگ زنگیان و پیروز شدن، غنیمت گرفتن، غارت کردن. سپس آماده شدن برای جنگ با دارا.

فهرست کارهای اسکندر در اسکندرنامه نظامی به شرح زیر است:

۱- ساختن آینه اسکندری ۲- جنگ با دارا ۳- خواستگاری از روشک دختر دارا، ازدواج با روشک و فرستادن وی به یونان ۴- ویران کردن آتشکده‌ها و معبد‌های ایرانیان ۵- رفتن به زیارت کعبه ۶- داستان اسکندر با نوشابه پادشاه بردیع... نوشابه زنی که همه ندیمان، و ستوران وی زن هستند، کارشان در طول روز، باده‌خواری و نوازندگی ساز و شب پرستش خدای. با این‌که همه‌گونه امکان بهره‌گیری از زندگی دارند اما به گفته‌ی نظامی:

ندانم چه افسون فره خوانده‌اند	کز آشوبِ شهوت جدا مانده‌اند
ندارند زیر سپهر کسبود	رفیقی به‌جز باده و بانک رود

(همان)

۷- رفتن به کوه البرز ۸- رفتن به غار کی خسرو ۹- رفتن به ری ۱۰- رفتن به هندوستان و داستان کید هندی ۱۱- رفتن به چین ۱۲- افسانه مانی نقاش ۱۳- رفتن به دشت قیچاق ۱۴- رفتن به روس و انجام هفت جنگ و در پایان پیروز شدن ۱۵- نشاط با کنیزک چینی ۱۶- افسانه آب حیوان ۱۷- رفتن به ظلمات و موفق نشدن به نوشیدن آب زندگی ۱۸- قصه: بی پیر مرو به زندگانی هرچند سکندر زمانی ۱۹- اسکندر ذوالقرنین، داستان داشتن دو گوش بلند یا دوشاخ و آشکار شدن این راز که اسکندر شاخ دارد و... سفر اسکندر به گرد جهان ۲۰- حکمت اسکندر، گفت‌وگو و داستان‌ش با سقراط، گرچه سقراط معلّم افلاتون است و افلاتون معلّم ارسطو و ارسطو معلّم اسکندر - حالا چگونه اسکندر شاگرد ارسطو با سقراط سخن دارد. باید گفت قصه است نه واقعیت. ۲۱- پیامبر شدن اسکندر هم داستانی دارد که نظامی با زبان شعر به تصویر کشیده است:

سروش آمد از حضرت ایزدی	خبر دادش از خود در آن بی‌خودی
سروش درفشان چو تابنده نور	ز وسواس دیو فریبنده دور
نهفته بدان گوهر تابناک	رسانیده وحی از خداوند پاک

چنين گفت کافزون تر از کوه و رود  
جهان آفرينت رساند درود  
برون زآن که داد او جهان بانيت  
به پيغمبرى داشت ارزانيات  
به فرمان برى چون تويى شهريار  
چنين است فرمان پروردگار  
اسکندر پيغمبر گرد جهان مى گردد. باز به هندوستان مى رود. سد ياجوج و ماجوج را  
مى سازد و در پايان وصيت نامه اى مى نويسد و پايان کار وي...

**نکته هاي مشترک اسکندرنامه:** نام اسکندر، درون کامگي، شراب خواري، جهان گيري و  
جنگ، بلندپروازي، ترس از مرگ و در آرزوي آب زندگاني بودن.

از اسکندر گجستک (ملعون) تا اسکندر حکيم که به پيامبري مى رسد آن قدر قصه، و افسانه  
ساخته شده است که داوري درباره ي هر يک از افسانه ها کاري سخت است. تاثير قصه هايي که  
درباره ي اين فاتح يوناني گفته اند به اندازه اي است که برخي از مفسران ذوالقرنين در قرآن را نيز  
اسکندر دانسته اند. و نظامي نيز در اسکندرنامه از او با عنوان ذوالقرنين ياد کرده است و علت اين  
نام گذاري را در قصه اي بيان داشته است. ذوالقرنين به دو معني آمده است: داراي دو شاخ و داراي دو  
زمان. «از تو درباره ي ذوالقرنين مى پرسند؟ بگو براي شما از او خبري خواهم خواند. وي را در زمين  
امکان ها داديم و از هر چيزي او را عطا کرديم. پس راهي را تعقيب کرد. چون به غروب گاه آفتاب  
رسيد آن را ديد در چشمه اي گل آلود فرو مى رود و نزديک چشمه گروهی را يافت. گفتيم يا ذوالقرنين،  
يا عذاب مى کنی يا ميانه آنان طريقه اي نيکو پيش گيري. گفت هر که ستم کند زود باشد که عذابش  
کنيم و پس از آن سوي پروردگارش برند و عذابي سختش کنند. و هر که ايمان آورد و کار شايسته کند  
پاداش نيك دارد و او را از فرمان خویش کاري آسان گويم. و آن گاه راهي را دنبال کرد. تا به طلوع گاه  
خورشيد رسيد و آن را ديد که به قومي طلوع مى کند که ايشان را در مقابل آفتاب پوششي نداده ايم.  
چنين بود و ما از آن چيزها که نزد وي بود به طور کامل خبر داشتيم. آن گاه راهي را دنبال کرد. تا وقتي  
که ميان دو کوه رسيد مقابل آن قومي را يافت که سخن نمي فهميدند. گفتند اى ذوالقرنين ياجوج و  
ماجوج در اين سرزمين تبه کارانند آيا براي تو خراجي معين کنيم که ميان ما و آن ها سدي کنی. گفت  
آن چيزها که پروردگارم تمکن آن داده بهتر است مرا به نيرو کمک دهيد تا ميان شما و آن ها جائي  
کنم. قطعات آهن پيش من آريد تا چون ميان دو دوياره بر بشد گفت: بدهيد تا آن را بگداخت. گفت:  
روي گداخته نزد من آريد تا بر آن بريزم. پس نتوانستند بر آن بالا روند و نتوانستند نقب زنند. گفت:

این مرحمتی از جانب پرورگار من است و چون وعده پروردگارم بیاید آن را هموار سازد و وعده پروردگارم درست است.

این روایت‌ها با هم آن قدر اختلاف دارد که پذیرفتن یا نفی هر یک از آنان کار آسانی نیست. من کوشیده‌ام تا فشرده‌ی نظر مفسران و راویان را در این جا نقل کنم.

**اختلاف در روایت‌ها:** برخی مفسران، اسکندر را ذوالقرنین گفته‌اند. برخی کوروش را و برخی هم پادشاهی از شاهان تبع را. برخی از اختلافات در خود ذوالقرنین است. که چه بوده است؟ بیش‌تر روایت‌ها در پاسخ بر این پرسش گفته‌اند که وی از جنس بشر بوده است اما بعضی از روایت‌ها او را فرشته‌ای آسمانی دانسته‌اند که خداوند وی را به زمین فرستاده است. برخی مادرش را از جنس بشر و پدرش را از ملائکه دانند. این روایت ما را به یاد نکته نظرهای مورخان یونان می‌اندازد که مادرش می‌شناسند اما وی را فرزند خدا می‌دانند.

برخی روایت‌ها او را محدث دانسته و او را بنده‌ای از بندگان صالح خدا دانسته‌اند که ملائکه نزدش آمدوشد داشته است برخی هم او را پیغمبر دانسته‌اند. شاید نظامی در اسکندرنامه به این روایت توجه داشته است که او را پیامبر دانسته است. اختلاف در نام ذوالقرنین هم فراوان است برخی نامش را عیاش دانسته‌اند بعضی اسکندر، عده‌ای مرز یا فرزند مرزبانی یونانی و...

اختلاف دیگر بر سر معنی ذوالقرنین است. بعضی بر این باورند: چون قوم خود را به خداپرستی دعوت کرد، او را زدند و طرف راست پیشانی‌اش را شکافتند. پس زمانی از آنان غایب شد بار دیگر مردم را به خداشناسی خواند این بار طرف چپ سرش را شکافتند. بار دیگر غایب شد. پس از مدتی خداوند به او توانایی آن را داد که شرق و غرب زمین را بگردد، از این جهت وی را ذوالقرنین گفته‌اند.

روایتی هم هست که وی دوشاخ بر سر داشت و برای پوشاندن آن همواره عمامه بر سر می‌گذاشت و عمامه از همان موقع رسم شد. مسأله‌ی شاخ داشتن اسکندر قصه‌ای است که در اسکندرنامه‌ی نظامی هم آمده است.

بعضی می‌گویند او به مدت دو قرن از زمین، یعنی در شرق و غرب آن سلطنت کرده است. درباره‌ی زمان زندگی ذوالقرنین هم اختلاف نظر فراوان است. عده‌ای وی را بعد از نوح پیامبر می‌دانند بعضی در زمان ابراهیم و گویند جمع خانه خدا کرد. نظامی به این که اسکندر به زیارت خانه خدا رفته است اشاره دارد و فردوسی هم در شاهنامه آورده است.

درباره‌ی پیغمبر بودن وی هم روایتی نیست. عده‌ای او را ملک و برخی پیغمبر دانسته‌اند. نظامی او را پیامبر دانسته ولی روایت‌هایی او را فقط بنده‌ی صالح دانسته‌اند.

مجموعه‌ی این روایت‌ها، قصه‌ها، داستان‌سرایی‌ها، هاله‌ای از ابهام و گاه تقدس بر چهره‌ی اسکندر افکنده است و چون این هاله‌ی مقدس با قصه‌های عامیانه پیوند خورده است اسکندرنامه‌هایی به وجود آمده است که مورد توجه عامه بوده است. در حقیقت آن‌چه در این اسکندرنامه‌ها آمده است جدای از اسکندر مقدونی است که تخت جمشید را به آتش کشید، بلکه اسکندری است که مردم آرزو داشته‌اند وجود داشته باشد.

### نخستین اسکندرنامه به زبان و نثر فارسی

اسکندرنامه کتابی است به نثر فارسی که باید از نوشته‌های قرن ششم باشد. همین داستان است که به نام اسکندر ذوالقرنین در زمان صفویان با تفسیرهایی در اصل داستان و افزودن افسانه‌هایی با نثر ساده‌ی عامه پسند و با شیوه‌ی نقالی بعید نیست که برای نقالان نوشته شده باشد.

«اسکندرنامه کتابی است که به ظن قوی از عربی به فارسی ترجمه شده و مأخذ روایاتش از وهب بن منیه است جامع یا مترجم این کتاب معلوم نیست، زیرا نسخه‌ای که در دست است اول و آخر ندارد.» (سبک‌شناسی، ج ۲، ۱۲۹)

اسکندرنامه شامل داستان اسکندر ذوالقرنین است و ذوالقرنین مذکور در قرآن را با اسکندر رومی یکی می‌شمارد و او را دخترزاده‌ی فیلقوس قیصر روم دانسته و پدر او را داراب پسر بهمن پسر اسفندیار می‌پندارد. در این داستان سفر اسکندر را پس از حرب وی با دارا، به عمان و هند و از آن‌جا به حجاز و یمن و مصر و اندلس و به مغرب ذکر می‌کند در این داستان اثری از سفر اسکندر به ظلمات و داستان آب حیوان و خضر و... به گونه‌ای که نظامی گنجوی با تصرفاتی به‌نظم آورده است خبری نیست.

مؤلف یا مترجم ایرانی بوده است زیرا در ضمن داستان‌ها از مردم ایران حمایت می‌کند و آن‌ها را از اعراب شجاع‌تر می‌شمارد. ترکان را هم قوی و شجاع می‌شمارد و اسکندر داستان خود را مسلمان یعنی موحد و نمازگزار و پیغمبر و ایرانی صحیح‌النسب می‌پندارد و او را درباره‌ی تعدد زوجات بسیار مضر و مبرم و ولوع معرفی می‌کند و عقیده قرون اولیه اسلامی را درباره‌ی زنان و حالات نفسانی ایشان به‌ویژه درباره‌ی مردی که زنان بسیاری داشته باشد با تمام جنبه‌های رشک و غیرت و



دیوانگی و بی‌خودی و مکر و تدبیر و شر و فساد که مستلزم این حالات باشد و با جمله معتقداتی که مردان و پادشاهان قدیم درباره زنان داشته‌اند از مستوری و خانه نشستن و غیرت و حد همه را در ضمن این کتاب با بهترین طرزی و انمود می‌کند و بهترین قسمت کتاب از نظر لطایف ادبی و شناخت معتقدات قدیم از مناسبات زن و شوی و حالات روحی زنان همین قسمت است که اتفاقاً به تکرار جای به جای کتاب از آن بحث می‌نماید. (همان، ۱۳۰)

اسکندرنامه به وسیله‌ی ایرج افشار تصحیح شده و در سال ۱۳۴۳ بنگاه ترجمه و نشر کتاب آن را چاپ کرده است. علاقه‌مندان برای آشنایی بیش‌تر با این داستان می‌توانند به مقدمه‌ی مفصل ایرج افشار در این کتاب مراجعه کنند.<sup>۱</sup>

**نمونه‌ای از نثر اسکندرنامه:** «داراب بن داراب از فرزندان بهمن بود و شرح حال او بسیار است و این داراب پادشاه ایران بود و برادر ذوالقرنین بود و پادشاهی ایران داراب را بود چهارده سال این داراب بن داراب پادشاه ایران بود و روم را به قهر در حکم مملکت خود آورده بود و فرمان او در آن مملکت نافذ بود و هر سال پانصد خایه زرین و خایه صد مثقال با دیگر تحفه و هدایای گران‌مایه به خراج از روم بستدی.»

«و فیلقوس که قیصر روم بود فرمان داراب را مطاوعت نمودی پس قیصر دختر خویش را به داراب داد که شاه ایران بود و جهازی عظیم و مالی بسیار با دختر بفرستاد تا عداوتی که میان روم و ایشان بود، برخیزد چون این دختر را با آن همه مال و اسباب به پارس آوردند که نشست شاه ایران بود. شاه داراب بدان شادی‌ها نمود و بفرمود تا خرمی‌ها کردند و مقدم فرستادگان قیصر را عزیز داشتند و آن دختر را به اغرازی و اکرامی تمام به زنی پذیرفت و او را بر جمله زنان و اهل حریم برگزید. و این دختر سخت با جمال بود و داراب او را عظیم دوست داشتی و عزیزی او را خراج از روم بیفکند و بفرمود تا هر سال از خزینه‌های او چیزهای نفیس به هدیت به قیصر فرستادندی. پس چون سالی برآمد یک شب آن دختر با پادشاه خفته بود همی، ناگاه بوی ناخوش از دهان آن دختر برآمد، شاه بشنید، دلش از آن دختر برمید و دیگر او را در جامه خواب و خلوت جای نداد.» داستان با اندک تغییری همان است که فردوسی در شاهنامه آورده است و پیدا است که این آغاز برای آن است تا اسکندر را فرزند داراب بدانند و مادرش را دختر قیصر روم... خلاصه داستان

۱- اسکندرنامه به تصحیح ایرج افشار، تهران ۱۳۴۳. بنگاه ترجمه و نشر کتاب.

این است که اسکندر به ایران می‌آید و پس از جنگ با داراب و فرزند و برادر او، خود به سوی عمان می‌رود و از آن جا به حجاز رفته و یمن، مصر، اندلس و مغرب (مراکش) را می‌گردد تا به مغرب‌الشمس می‌رسد آن‌گاه به سوی ظلمات می‌رود تا از آب زندگانی بخورد و عمر جاودان بیابد که نمی‌تواند. اما خضر نبی از آن آب می‌نوشد و عمر جاودان می‌یابد. آن‌گاه اسکندر به چین و ترکستان می‌رود و با پریان، زنگیان، دیو مردمان، دوال پاها، فیل‌گوش‌ها و روس‌ها جنگ و جدل می‌کند. قسمتی از این داستان‌ها در شاهنامه است قسمتی هم در اسکندرنامه‌ی نظامی.

در نهایت سد یاجوج و ماجوج را می‌بندد و همین‌طور در جهان می‌گردد. عجایب فراوان می‌بیند، سخن‌های غریب می‌شنود و داستان‌ها برایش می‌گویند.

اسکندرنامه‌ای که دوره‌های بعد نوشته شده نثر ساده‌تری دارد و قصه‌هایی نیز به آن افزوده شده است. و اکنون قصه‌ای از داستان‌های اسکندرنامه را که مربوط به قرن ششم تا هشتم است در زیر می‌آوریم.

**حکایت:** رئیس مصر خدمت کرد و گفت: «آگاه باش و بدان شهریارا که در این شهر مصر بازرگانی بود و او را پسری بود زیبا و با جمال و لطیف و آن بازرگان صد هزار دینار مغربی مایه داشت بعد از سرای خان و مان و ملک و ضیاع و فرش و آلت و اندر همه جهان این پسر داشت. پس چون این بازرگان (بقای شهریار جهان باد) از دنیا برفت این فرزندش درافتاد و آن مال و نعمت بی‌محبا خرج می‌کرد و پدر او را برادری بود و دختری باجمال داشت و این دختر را نامزد این پسر کرده بود و پدر این دختر هم نمانده بود اما دختر برجای بود برامید آن‌که ابن عمش بیاید و او را ببرد پس این پسر بازرگان در این شهر بر ناپارسایی عاشق گشت و آن مال و نعمت بر او خرج می‌کرد و این پسر را هنوز مادر مانده بود و خانه‌ی مادر و پدر به جای بگذاشته بود. به بیان آن زنان ناموافق ناپارسا رفته به خرابات و آن مال و نعمت با آن زن بخورد و املاک‌های خویش جمله بفروخت و تجمل و فرش فراوانی همه بفروخت چون چیزی نماند و دست‌تنگ شد و بر قوت یک روزه دسترس نداشت خراباتیان بدانستند که او را هیچ نمانده است و شبی نیم شب چون مست شد او را بگرفتند و از خانه بیرون بردند و مزبله بود او را بر آن جای‌که خوابانیدند. بامداد چون از خواب برآمد بدانست که آن‌چه کرده بود به جای خویش نبود. اما شده بود و هیچ چیز در خانه مانده نبود. پس به خانه باز آمد و مادر را گفت گرسنه‌ام. هیچ داری که من بخورم.

هیچ نمانده بود الا حصیری کهنه. آن را بفروخت و بدان خوردنی خرید و بخورد. پس مادرش را گفت هیچ نمانده است الا حجره از بی‌برگی آن را هم به گرو کرد و اسبی و دستی سلاح بخريد و برخاست و مادر را وداع کرد و چون روز بود به دروازه بیرون رفت و روی در راهی نهاد تا از نام و ننگ بگریزد چون پاره‌ای رفت سوارى را دید که می‌آمد بر اسبی تازی نشسته و دستی سلاح تمام در پوشیده او را گفت ای مطهر، پسر احمد کجا می‌روی؟ و به نام و شب او را بخواند، او را شرم آمد گفت بسر ضیاعی از آن خویش می‌روم.

گفت: دروغ می‌گویی همه مال و نعمت خرج کردی تا حاجت به حصیری کهنه افتادت و آن نیز هم بفروختی و هیچ نماند از نام و ننگ بخواهی گریخت.

مطهر چون آن شنید چه توانست گفت؟ درماند و گفت ای جوان تو که باشی که می‌خواهی که ستر از من برداری؟

گفت: ای نادان تو ستر از خویش برداشته اما مرا به تو یک کار است اگر آن یک کار بکنی من مال و ملک و سرای و ضیاع تو همه باز خرم و به تو باز دهم.

گفت: چه کنم؟

گفت: این هزار دینار بستان و برو دختر عم خویش را که پدرت از بهر تو پیش از این خواسته بود و هنوز به خانه نشسته است و شوهر نکرده این هزار دینار به برگ و ساز او را به خانه آور و البته دست به روی منه او را به من سپار تا من همه مال و نعمت تو باز دهم و کس خود نداند که تو چه کرده‌ای؟ آن پسر با خویشان گفت این شگفت کاری است اما بکنم پس آن هزار دینار از وی بستد و با یکدیگر قول بکردند که چون دختر عم را به خانه آورد دست بروی نهد او را بدان جوان سپارد. بدین عهد و فلان روز وعده بر نهادند و بر بسته آن شخص برفت و پسر بازرگان به شهر آمد و کس پیش دختر عم خرد فرستاد و گفت وقت است که به خانه باز آیی... دختر جواب داد و گفت مرا و او را پدران نمانده است و هم‌چنین او را چیزی نمانده است، ما زندگانی چون کنیم؟ تا هم جوان پیغام داد که مرا هنوز آن قدر که اسبابی سازم مانده است بازرگان بیامد و پیش سوار در زمین افتاد گفت خدای تعالی می‌داند و گواه هست که من هیچ حیل و خیانت نکرده‌ام و آنچه با تو پذیرفتم به جای آوردم و چون من به وعده گاه آمد او از من پرسید که کجا می‌روی زود باز آی که من تنها نمی‌توانم بودن. اکنون خود پدیدار نیست تو سلاح بیرون کن و روی بگشا و بیاسا تا من او را بدست آورم.»

«آن سوار گفت راست می‌گویی. هیچ حیل‌ت در این کار نکرده‌ای و بر روی تو اثر راستی می‌بینم و برخاست و سلاح باز کرد و روی بگشاد چون او نگاه کرد این سوار خود زن او بود و دختر هم او و این همه از بهر نام و ننگ کرده بود و هر ضیاعی و آلاتی که فروخته بود این دختر خریده بود و نگذاشته بود که هیچ به زیان و تلف شود و این پسر را گفت این از بهر آن کردم که چون تو از آن نابکار سیر شوی تو را چیزی باشد اکنون سرای و خان و مان و ملک و ضیاع از آن توست و من در حکم و فرمان توام.»

«آن پسر از شادمانی بیفتاد و از هوش برفت و چون به هوش باز آمد سر زن در کنار گرفت و گفت ای شیرزن که خاک چون تو دختری بهتر از خون چون من صد پسر.»

نمونه‌ای نیز از نثر روان و ساده عهد صفوی از اسکندرنامه‌ای که در آن دوره نوشته شده است می‌آوریم: «گلدسته‌بندان ریاضِ سخندان و گل‌چینانِ بوستانِ نکته‌دانی بدین‌گونه آورده‌اند که چون صلصال‌خان، خبردار شد از شکنجه کردن مهتر نسیم از شهر خطا بیرون آمد داخل در غار افراسیاب شد در پیش «شمامه جادو» رسید از هر جا سخن در میان آوردند و آن شب را در غار به‌سر برد و مهار نسیم را نیز بیرون غار انداخته بودند که «قبر برق» خود را رسانید نعش نسیم و اسباب او را برداشته داخل در عمارت «شمسه‌بانو» گردید و جراحی بر سر او گماشتند تا او را چاق کند.»

در توصیف صحنه‌هایی از جنگ نیز آمده است: «سلطان محمد در زیر لکه‌ی ابر سپر پنهان گردید. فرهنگ چنان عمودی برقه سپر سلطان محمد نواخت که دنیا در نظر سلطان محمد تیره و تار گردید. مهتر لیث مشت آبی بر صورت او زد.»

### چرا ابومسلم‌نامه نوشته شد؟

به گفته‌ی تاریخ: «ابومسلم خراسانی (اصفهانی‌الاصل) به یاری مردان خراسان خاندان بنی‌امیه را که استوارکننده سلطه عرب و دشمن خون‌خوار ایرانیان بودند برانداخت و طایفه بنی‌عباس را که با امویان معاونت داشتند و به دوستی ایرانیان تظاهر می‌کردند به حکومت رسانید مرکز خلافت از دمشق به بغداد که نزدیک پایتخت باستانی ایران بود منتقل شد (۱۴۵ هـ) و این خود بهترین نمونه اعمال نفوذ ایرانیان در دستگاه خلافت بود از این زمان ایرانی‌ها با قدرت بیش‌تری با تازیان به کشمکش پرداختند و اگرچه مردان آزاده ایران یکی پس از دیگری به تیغ اعراب به خاک افتادند ولی تمدن ایران به تدریج از زیر خاک

بیرون آمد و در زیر نام اسلام به زندگی تازه‌ای پرداخت و در خلافت بنی‌عباس دوره‌ای پیش آورد که به عصر ایران معروف است. ابومسلم در سال ۱۳۷ هجری کشته شد.<sup>۱</sup>

(تاریخ تحولات اجتماعی، ج ۳، ۵۰۲)

**ویژگی ابومسلم:** ابومسلم دهقان‌زاده‌ای بود. برخی نوشته‌اند در آغاز غلام بود. به هر حال وی معنی رنج، تهی‌دستی و ستم را چشیده بود. او برای مبارزه با بنی‌امیه و قدرت آنان کارش را مخفیانه آغاز کرد و برای این‌که به فعالیت خود صبغه‌ی دینی بدهد خود را از نسل پیغمبر دانست. بسیاری از مردم تهی‌دست و یا کم‌درآمد پیرامونش را گرفتند، همین‌که موافقت مردم را دید پرچم سیاهی برافراشت و مردم را به مبارزه علنی دعوت کرد. درباره استقبال مردم از این دعوت به مبارزه، گفتار تاریخ را باید پذیرفت و چون قصد من زندگی تاریخی ابومسلم نیست بنابراین به گفتاری از تاریخ‌نویسی که صفات ابومسلم را میان داشته است بسنده می‌کنم: «ابومسلم مردی بود کوتاه‌قد، گندم‌گون، زیبا، شیرین‌سخن، گشاده‌رو با چشمان فراخ. ران‌ها و ساق‌های کوتاه، با بانگی پست، به زبان فارسی و تازی فصیح آشنا بود. شعر بسیار می‌دانست و در کارها دانا بود. جز به وقت نمی‌خندید و روی ترش نمی‌کرد و از حالت خویش نمی‌گردید اگر وی را پیشرفت بزرگ روی می‌داد شاد نمی‌گشت و چون دشواری پیش می‌آمد غمگین نمی‌شد چون خشمگین می‌گشت دگرگونه نمی‌شد و بیش از سالی یک‌بار با زنان نزدیک نمی‌گشت در عزت و مردی از سخت‌ترین مردم بود.» (وفیات الاعیان).

کشته شدن ابومسلم به دست خلیفه عباسی، مقدمه قیام‌های توده‌ای مردم شد. قیام سنباد، بابک خرم‌دین و ظهور یعقوب لیث صفاری... از آن جمله‌اند.

علاقه‌ی مردم به ابومسلم به اندازه‌ای بود که مرگ وی را باور نکردند زیرا وی قهرمان محبوب آنان بود. مردم زحمت‌کش، پیشه‌وران و اصناف شهری او را باور داشتند، مردمی بودنش باعث شد تا درباره‌اش داستان‌ها بگویند و بدین‌گونه کتاب ابومسلم‌نامه مانند داراب‌نامه، اسکندرنامه، سمک عیار مورد قبول عامه مردم واقع شد به‌ویژه در میان اهل فتوت و جوانمردان شهرت یافت.

۱- گرچه این متن را از کتاب راوندی نقل کردم اما وی از کتاب نهضت ملی از هجوم عرب تا روزگار فروپاشی نوشته‌ی احمد قاسمی برگرفته است. رلی من به این کتاب دست‌رسی نداشتم.

غلام حسین یوسفی، در مقاله‌ی فتوت و قیام‌های ضد خلافت<sup>۱</sup> درباره‌ی ابومسلم می‌نویسد: «رمان او، از ایران به قفقاز و آسیای صغیر برده شد و در آن جا پیشرفت زیاد کرد چندان که دیگر داستان‌های پهلوانی ترک را تحت‌الشعاع قرار داد و پس از ضعیف شدن اخی‌ها در امپراطوری‌های عثمانی و پناه بردن آنان به دسته‌های درویشانی مانند بکتاشیان - که با آن‌ها ارتباط داشتند - نفوذ این داستان‌ها در میان بکتاش‌ها آغاز شده است مثلاً تبری که بر روی دیوار تکیه‌های بکتاشیان دیده می‌شود همان تبر مذکور در رمان ابومسلم و منسوب به اوست و نیز بعضی دیگر از گروه‌های درویشان هم در کمر بند خود تبر کوچکی داشته‌اند که آن را تبر ابومسلم می‌نامیده‌اند. در ابومسلم‌نامه‌ها، ابومسلم پهلوانی زورمند است و اسلحه مخصوص او تبری است که بنابر دستوری که پیغمبر هنگام خواب بدو داده است ساخته می‌شود بدین سبب است که وی را تبردار خوانده‌اند. (آیین جوانمردی، ۱۶۲)

ابومسلم‌نامه، رمانی است خواندنی به فارسی که هنوز چاپ نشده و به‌صورت نسخه‌های خطی در کتاب‌خانه‌های ایران و دیگر کشورها وجود دارد<sup>۲</sup> بدیهی است که مایه اصلی این داستان شرح احوال ابومسلم است یعنی از تاریخ و واقعیت سرچشمه گرفته ولی آن‌چه در آن آمده حقیقت محض نیست بلکه سلیقه و تخیل داستان‌پرداز و پسند قصه‌گویان و کاتبان در طی قرن‌ها در آن اثر کرده و در نتیجه شخصیت تاریخی ابومسلم را دگرگون نموده و او را به‌صورت قهرمانی افسانه‌ای درآورده است.

«ابومسلم‌نامه رمانی است شیرین و دلپذیر. در این داستان و روایات ترکی آن، ابومسلم نظر کرده پیغمبر است و به خاندان امام اول شیعیان ارادت می‌ورزد. در دوره زندگانی‌اش با شکست‌ها و پیروزی‌ها روبه‌رو می‌شود و کارهای خارق عادت از او سر می‌زند. در باب وقایع و اشخاص تاریخی، اشتباهاتی در این داستان به‌نظر می‌رسد که خاصیت این‌گونه رمان‌ها است. اما از نکات بسیار قابل ملاحظه آن مضمون داستان و قهرمانان از جان گذشته آن و فداکاری‌های ایشان است که بر ضد ستم و بیداد مبارزه می‌کند و اکثراً از طبقات عامه و پیشه‌وران و مردم کوچه و بازارند و در کمال پرهیزگاری به‌سر می‌برند و به هدف خود ایمانی قوی دارند و از آن منحرف نمی‌شوند.

۱- این مقاله به‌نقل از کتاب ابومسلم سردار خراسان، که به‌وسیله‌ی انتشارات ابن سینا در نورددین ماه ۱۳۳۴ چاپ شده است در کتاب جوانمردان آمده است.  
۲- گویا این کتاب به‌وسیله‌ی نشر قطره در دست انتشار است.

صحنه آرایی‌های نویسنده داستان در جنگ‌ها و دیگر موارد از قسمت‌های دلکش آن است و شگفت آن‌که زنان نیز مانند مردان در مبارزات و تلاش‌ها شرکت دارند.» (همان، ۱۶۳-۱۶۲)

«نوشته شدن ابومسلم‌نامه و نسخه‌های گوناگون و متعددی که از این داستان امروزه به فارسی و ترکی در دست است و تصویری که از ابومسلم در آن‌ها به دست داده شده همه از شهرت نام و محبوبیت او در میان مردم حکایت می‌کند به‌خصوص که در ابومسلم‌نامه‌ها وی طوری معرفی گشته است که ارادت‌مندان خاندان پیغمبر و شیعیان بدو متمایل می‌شوند و محبت می‌ورزند.» (همان، ۱۶۳)

اقبال مردم از این کتاب و ارادت آنان به ابومسلم به عنوان قهرمانی که انتقام کربلا را می‌خواسته است از بنی‌امیه بگیرد و می‌گیرد به مذاق بسیاری از اهل علم که در لباس دین بودند خوش نیامده است چنان‌که بنا به تصریح مقاله، یوسفی، در دوره صفویه شخصی به نام میرلوحی (سیدمحمدبن سیدمحمد موسوی سبزواری) کتابی در شرح حال ابومسلم می‌نویسد و در آن کتاب تصریح می‌کند که وی بنیان‌گذار دولت عباسی بوده است بنابراین به خاندان پیغمبر ارادتی نداشته است و درباره‌ی نسب او بحث می‌کند و به این نتیجه می‌رسد که وی سرانجام کیفر کارهای خود را دید. این کتاب مردم را چنان آزرده کرد که علیه میرلوحی برخاستند و او را آزارها کردند به‌طوری‌که علمای دین ناگزیر شدند برای درستی گفتار میرلوحی هفده کتاب و رساله بنویسند - حقیقت این است که مردم ابومسلم را نماد مخالفت با بنی‌امیه می‌دانستند، از این‌رو مرگ وی را تاب نیاوردند و در ظاهر به‌عنوان خون‌خواهی از قتل ابومسلم، زمینه‌ی مبارزه با خلفا را فراهم آوردند و به دنبال آن کوشش برای ایجاد حکومتی ایرانی صورت گرفت. درباره‌ی این‌که چه کسی نخستین رمان ابومسلم‌نامه را نوشته است آگاهی نداریم اما از کهن‌ترین دوران، دو کتاب نگارش یافته است یکی اخبار ابی‌مسلم صاحب‌الدعوة نوشته‌ی ابوعبدالله مرزبانی محمدبن عمران و دیگری، ابومسلم‌نامه‌ی ابوطاهر طرطوسی. باری ابومسلم قهرمانی است که ایرانیان آن را در طی قرن‌ها ستوده‌اند و ترکان نیز وی را قهرمان ترک و انتقام‌گیرنده‌ی کربلا می‌دانند. بنابراین اگر ما ابومسلم‌نامه را جزو داستان‌های عیاری بدانیم به بی‌راه نرفته‌ایم، در تاریخ داستان‌های عیاری، پهلوانی که باید آن‌ها را هم از کتاب‌های عامه‌پسند دانست و هم از داستان‌های مردم‌شناسی، آن‌چه چشم‌گیر است، پرداختن به زندگی توده‌ی مردم و توجه به نیازهای آرمانی آنان است، از این‌رو تنوع در این داستان‌ها فراوان است.

ایرانیان، از اسکندر مقدونی، گجستگ، فاتح، اسکندری می‌سازند که هر کارش و هر حرفش می‌تواند برای اهل خرد، جای تأمل باشد و برای عامه‌ی مردم، سرگرمی، پند و عبرت...

جوهر و بن‌مایه‌ی داستان‌هایی مثل ابومسلم‌نامه مساله‌ی جوانمردی، عیاری، مهرورزی، سلامت نفس، پاک‌دامنی، راست‌گویی است. قهرمانان این داستان‌ها اگرچه ممکن است از متن و نهضت‌های تاریخی بیرون آمده باشند اما در داستان‌ها پوست می‌اندازند، و باب طبع مردم ساده و خوش باطنی می‌شوند که همیشه از ستم، جور و دورویی بدورند.

نگاهی به کتاب‌های: سمک عیار، داراب‌نامه، فیروزنامه، بختیارنامه، ابومسلم‌نامه، رموز حمزه یا حمزه‌ی صاحب قران و اسکندرنامه، نشان می‌دهد که داستان، تخیل و آرزو جای واقعیت‌های تاریخی نشسته است.

### مقامه‌نویسی و نقالی

در زبان فارسی مقامه به روایت‌ها و افسانه‌هایی گویند که نویسنده یا مقامه‌نویس آن‌ها را گردآوری کرده و با عبارت‌های مسجع آهنگ‌دار برای جمعی بخواند یا بنویسد به گونه‌ای که شنوندگان یا خوانندگان لذت ببرند.<sup>۱</sup>

ملک‌الشعرای بهار در سبک‌شناسی می‌نویسد: «مقامه ترجمه واژه گاته یا گاس یا گاه است که به شعرهای گاته‌ها، هم گویند. در ایران یکی از معنی‌های مقام آهنگ موسیقی است چنان‌که وقتی می‌گویند: فلان مقام می‌زند، یا مقام می‌نوازد، یعنی گاه نوازی می‌کند واژه‌هایی مانند گاه، سه‌گاه، چهارگاه، که در اصطلاح موسیقی به کار رفته است. از همین معنی گرفته شده است. مقامه خواندن را نیز گاه خواندن می‌دانند در مجلس‌ها، میدان‌ها، در مکان‌های عمومی، مجلس خوان‌ها یا قصه‌پردازان سعی می‌کردند تا با تکیه به صوت، حالت و رسایی ویژه‌ای به سخن خود دهند؟ این مجلس خوان‌ها موقعیت خود را مدیون موسیقی کلام و تن صدا می‌دانستند، کاری که هم اکنون نیز قصه‌سرایان، نقالان، سخن‌رانان، روضه‌خوانان بر منبر انجام می‌دهند.»

شاید برخی‌ها مقامه‌نویسی را تقلیدی از مقامه‌نویس‌های عرب بدانند. ولی در ایران که نقالی و قصه‌سرایی در میان مردم رواج داشته است مقامه‌نویسی شکلی از نقالی است. به همین جهت ما مقامات حمیدی را می‌توانیم گونه‌ای از نقالی یا مجلس‌خوانی بدانیم با این فرق که

۱- آن‌چه امروز می‌تواند به عنوان بن‌مایه‌های تأثر خیابانی مورد استفاده قرار گیرد.



مقامه‌نویس‌ها نقال‌هایی بوده‌اند که می‌خواستند به‌وسیله‌ی کلمه‌های مکتوب برای گروهی که شرکت در مجلس‌های نقالی میدان‌های عمومی را کسرِ شأن خود می‌دانستند، نقل گویند.

نقال‌ها در نقل خود از هنر بازی‌گری نیز مدد می‌گیرند، ولی مقامه‌نویس می‌کوشد تا صحنه‌های موردنظر خود را با جمله‌بندی‌هایی مصنوع آرایش دهد و گذشته از این‌ها، مقامه‌نویس می‌کوشد تا نقل‌های خود را به‌صورت کتاب درآورده و به آن غنای بیش‌تر دهد.

**ویژگی مقامه‌ها:** مقامه‌ها، قصه و داستان‌هایی هستند که نویسنده کوشیده است، آغاز و پایان آن را به‌گونه‌ای رسم کند که تأثیر عمیقی در خواننده بگذارد. پایان تمام مقامه‌ها به‌گونه‌ای آدم را در انتظار می‌گذارد. تمام مقامه‌ها به نمی‌دانم، ختم می‌شود.

**مقامات حمیدی<sup>۱</sup>:** کتابی است به نثر مسجع و موزون، تالیف قاضی حمیدالدین عمر بن محمود بلخی که دارای یک مقدمه و ۲۴ مقامه و یک خاتمه است. در این کتاب نکته‌های دقیق اخلاقی، تاریخی، اجتماعی، فلسفی دیده می‌شود. نظامی عروضی در چهارمقاله‌ی خود خواندن این کتاب را برای کسانی که مایل هستند تا در فن انشا و ترسل مهارتی کسب کنند توصیه می‌کند. مقامه‌ای که در پی می‌آید نمونه‌ای از مقامات حمیدی است.

**عشق:** حکایت کرد مرا دوستی که در سفرهای شاق بر من شفیق بود و در حضرهای عراق با من رفیق و به حکم آمیزش تربت و آویزش غربت با من قرابتی داشت. سببی نه نسبی و نسبتی داشت فضلی و ادبی نه عرفی و عصبی.

گفت: وقتی از اوقات صبا چون ایام صبا خوش نفس بود و عهد جوان چون آب زندگانی بی‌خس و من از راه مهر با یاری پیوندی داشتم و از سلسله عشق بر گردن‌بندی، به حکم آن که سیاحت این بیدا و سیاحت این دریا نیاموخته بودم گاه در حدایق وصل ندایی می‌زدم و گاه در مضایق هجر دست و پایی که تن در کوشش کار و کشش باز خو نکرده و حمالی مثقله عشق نمی‌توانست و کیالی خرمن صبر نمی‌دانست. ناگاه عشق دامن‌گیر گریبان‌گیر شد و نقطه جان هدف تیر تقدیر...

تا بعد از تحمل شداید خبر یافتم که در بیمارستان اصفهان مردی است که در طب روحانی قدمی مبارک دارد و دمی متبرک. دل‌های شکسته را فراهم می‌کند و سینه‌های خسته را مرهم

۱- حمیدالدین بلخی، متوفی به سال ۵۵۹ هجری صاحب کتاب مقامات حمیدی است.

می‌کند در شام و دمشق تعویذ عشق ازو می‌ستانند و از مغرب تا یثرب از وی طلب می‌کنند.» (مقامات حمیدی، ۲۳۵ - ۲۳۴)

درباره‌ی مقامه‌ها، بهار می‌نویسد: «قاضی حمیدالدین سعی داشته است که مقاماتش سهل و ممتنع باشد از این‌رو در دشواری عبارات و آوردن لغات غریب فارسی زیاد اصرار نورزیده است و بعضی مقامه‌های او بسیار سهل و ساده است ولی از حیث پختگی و فراست به پای کلیله و دمنه نمی‌رسد و همچنین از حیث لطافت و روانی و سهولت به گرد گلستان سعدی. دیگر این‌که مقامات او همه یک‌طور شروع می‌شود و به یک نوع ختم می‌گردد در آغاز همواره می‌گوید: «حکایت کرد مرا دوستی که» و در خاتمه نیز همیشه پهلوان روایت خود را گم می‌کند و می‌گوید ندانستم که کجا رفت و این معنی را همه‌جا با یک قطعه شعر می‌نمایاند. مثل: «معلوم من نشد که سرانجام وی چه شد؟ یا معلوم من نشد که زمانه کجاش برد؟ یا از بعد آن زمانه ندانم از او چه خواست.» (سبک‌شناسی، ج ۲، ۳۴۴)

بخشی از مقامه‌ی سکباجیه: «حکایت کرد مرا دوستی که در گفتار امین بود و در اسرار ضمین، پیشرو و ارباب وفا بود و سردفتر اصحاب صفا که وقتی از اوقات که کسوت صبی مرطبی خویش بود و شیطان شباب دَرعیِ خویش حُله کودکی از نقش خلعت طرزی داشت و عُصن جوانی از نسیم امانی اهترازی، عمر را نضرتی و طراوتی بود و عیش را حضرتی و حلاوتی...» (مقامات حمیدی)

درست است که مقامه‌نویسی و مقامه را می‌شود گونه‌ای از ادبیات داستانی دانست. اما عمر این نوع ادبی چندان نپایید و خیلی زود به فراموشی سپرده شد. زیرا نه زبان آن زبان عامه‌ی مردم بود نه موضوعات آن مورد علاقه‌ی مردم. کلمات مطمئن، واژه‌های فخیم، تشبیهات دور از ذهن چیزی نبود که بتواند زیاد دوام آورد و این بود که مقامه‌نویسی نیز شکل یافت و به گونه نقالی، در قهوه‌خانه‌ها و میدان‌های عمومی درآمد در این نقالی‌ها بود که مردم یا شاهنامه را می‌شنیدند یا اسکندرنامه را و یا ابومسلم‌نامه و یا حسین‌گرد را یعنی داستان‌هایی که با روح و اندیشه‌ی مردم سرسازگاری داشت.

## سندبادنامه

محمد بن علی بن محمد بن الحسن الظهیری: الکاتب السمرقندی مترجم و مؤلف «سندبادنامه» خود در مقدمه‌ی کتاب می‌گوید: «کتابی است ملقب به سندباد فراهم آورده‌ی حکمای عجم، این کتاب به لغت پهلوی بوده است. به روزگار ناصرالدین ابومحمد نوح بن منصور السامانی... آن امیر عادل فرمان داد خواجه عمید ابوالفوارس فنا روزی مرا تا به زبان فارسی ترجمت کند و تفاوت و اختلالی کی بدو راه یافته بود بردارد و درست و راست کند. به تاریخ سنه تسع و ثلثین و ثلث مائه (۳۳۹) خواجه عمید ابوالفوارس رنج برگرفت و این کتاب را به عبارت دری، پرداخت و لکن عبارت عظیم نازل بود و از تزیین و تحلی عاری... نزدیک بود که از صحایف ایام تمام مدروس گردد و از حواشی روزگار به یکبار محو شود پس بنده دولت قاهره بذین مهم تلقی نمود و پیرایه معانی بر بست و تا لغت پارسی متداول السنه است. آثار افراد او مندرس نگردد.»

ظهیری ترجمه‌ی سندبادنامه را به تمغاج خان که از قره‌خانیان (ملوک خانیه) ماوراءالنهر بود و در اواسط قرن ششم هجری سلطنت می‌کرد - تقدیم کرده است این کتاب گویا در اصل به زبان سانسکریت بوده و سپس از آن زبان به پهلوی ترجمه شده است و ابوالفوارس آن را به دری برگرداند، ظهیرالدین سمرقندی ترجمه‌ی وی را - به قول خود - آراسته و مزین ساخته است در هر حال جای تاسف است که ترجمه‌ی ابوالفوارس که قطعاً ساده و بی‌پیرایه بوده در دست نیست

**موضوع سندبادنامه:** در روزگار قدیم پادشاهی در هندوستان می‌زیست کوردیس نام که همواره با دانشمندان آمیزش داشت و روز به خوشی می‌گذراند ولی از نداشتن فرزند در رنج بود. به درگاه خداوند تضرع نمود تا پسری به او عطا کرد. پسر تا دوازده سالگی چیزی نیاموخت. حکما را گرد آوردند تا چاره اندیشند. گفتند که دیر شده است. جز حکیمی به نام سندباد که تربیت او را به عهده گرفت و به تعلیم شاهزاده پرداخت ولی در آغاز امر نتیجه‌ای نگرفت. شاه در خشم شد و سندباد با گفتن داستانی خشم او را فرو نشانده و تدبیری اندیشید و شاهزاده را دانش آموخت و خواست که در حضور شاه آزمایشش کند و در طالع شاهزاده نگریست دید که هفت روز اگر زبان بگشاید خطر دارد. خود پنهان شد و به شاهزاده دستور داد که هفت روز سخن نگوید. شاه حکیمان را گرد آورد تا فرزند را بیازمایند ولی پسر چون گنگان سخن نگفت. زنی از حرم سرا که عاشق شاهزاده بود متعهد شد که او را به سخن گفتن وا دارد و در خلوت به شاهزاده تکلیف کرد که

او درآمیزد و در عوض شاه را زهر دهد و مملکت را به او مسلم سازد. شاهزاده به قهر امتناع کرد و زن در پیشگاه شاه گریبان درید و شاهزاده را متهم کرد که به او اظهار عشق کرده گفته است که حاضر است به خاطر او پدر را بکشد. شاه خواست پسر را به قتل برساند ولی وزیران مانع شدند و گفتند باید تأمل کرد و برای اطفای نایره غضب سلطان هر روز داستانی می‌گفتند و کنیزک نیز با داستانی اثر کوشش آنان را خنثی می‌کرد. این داستان‌ها موضوع اصلی سندبادنامه است.

(هزار سال نثر پارسی، ۶۵۷-۶۵۶)

**مکان جغرافیایی داستان:** داستان در هند اتفاق می‌افتد. اصل داستان نیز باید به زبان سانسکریت باشد و بعد به زبان پهلوی ترجمه شده است و سپس به فارسی دری و در قرن ششم به نثر مصنوع، شیوه داستان‌های مختلف گفتن به سیاق هزار و یک شب است و گاه ما را به یاد گلیله می‌اندازد. شاهزاده و تسلیم نشدنش به زنی از زن‌های شبستان ما را به یاد نجابت سیاوش و یوسف می‌اندازد. و زن ما را به یاد سودابه و زلیخا. نکته‌ی دیگر سخن نگفتن تا سن ۱۲ سالگی است و اگر تا ۱۲ سالگی ساختمان مغزی کامل نشود امکان یادگیری نیست به هر حال نمونه‌ای از این حکایت‌ها را در پی می‌آوریم.

**داستان زن بازرگان:** در روزگار گذشته و ایام رفته بازرگانی بود کی به نعمت و رفاهت شهرتی داشت و به تمول و ثروت معروف و مذکور بود و در ابواب عمارت و دهقانی و حرثت و بازرگانی حاذق و دانا بود بر صفت اصحاب ضعت ماهر و در مباشرت اشغال دهقانی کیس و قادر وقتی از برای مصالح معیشت و رعایت اسباب فراغت، و طلب تحصیل تفرج و استراحت به مطالعت عقار و ضیعت و استطلاع عرس و زراعت مسافرتی کرد و مدتی از برای اتمام و اهتمام آن بماند زن او آن فرصت غنیمت شمرد و آن غیبت غنیمت گمان برد. چون زن در جمال مشهور بود و دل اقواء و السنه مذکور، عاشقان جمال او طالبان وصال او گشتند و هر یک به قدر مکنت و حسب استطاعت به دولت وصال و سعادت جمال او تقریبی نمود. و او با خود می‌گفت: «امروز جهان را چو شکر باید خورد: آید روزی کی خون جگر باید خورد. شیطان نفس‌اماره با او می‌گفت: بهار جوانی را غنیمت دار، پیش از آنک خزان پیری گلنار رخسار پژمرده گرداند، انار پهی گردد، و ارغوان شنبلیله شود. مهره باز روزگار کهربای سوده بر عارض گل رعنا رخسار پراکند و فصاد ضعف نور از با سلیق اصره بگشاید و زعفران در سکنگبین تسکین زیادت کند و پیش از آنک لباس قیری با فلاس پری بدل شود خورشید جوانی

در حجاب سحاب بیاض ماند و جمال دولت حیات پای در رکاب زوال آرد و هاتف هادم اللذات آواز در دهند و طبل رحیل بزند. کی زاد رحلت بر راحله روز و شب نهند، و دل از امتناع دنیا و حطام او بردارند و گرو سیه مویان مگردید کی عشق و پری سرمایه کی تدبیری است و شب وصال به هنگام شباب پیرایه روزهای امیری وقت آنست کی...

جوانی و از عشق پرهیز کردن      نباشد مگر ابلهی و سفیهی

پس حجاب عفت و نقاب عصمت از پیش برگرفت و هر شبی از برای تحصیل لذت و تطیب معاشرت به خانه معشوقی می رفت و با خود می گفت:

امروز به کام خویش دستی بزنیم      زان پیش کی دستها فرو بندد خاک

تا مدتی برین حادثه بگذشت و بازرگان از مطالعه ضیعت و معامله باز آمد و در شهر بطرفی نامعهود فروز آمد و اسباب طرب مهیا گردانید و با خود گفت:

چون نیست مقام ما درین دهر مقیم      پس بی می و معشوق خطایی است عظیم  
از محدث و از قدیم کی دارم بیم      چون من رفتم جهان چه محدث چه قدیم؟  
پس گنده پیری را کی جوانان بی سامان در تحت تصرف و فرمان او بودند طلب کرد تا از بهر او زنی با جمال جوید کی شبی چند با او بروز آرد و گاهی چند به تماشا و عشرت بگذارد به اتفاق گنده پیر از بطانه خانه و خواص آشیانه او بود کی او را قیادت ترتیب دادی دهقان دیناری چند بر دست او نهد و به طلب زن حریف فرستاد. گنده پیر زر بستد و چون کسی از زن او با جمال تر نبود به خانه او رفت و گفت: جوانی بغایت با جمال و بازرگانی بسیار مال آمده است و می خواهد کی روزی چند دستی بر هم زند و چندینی زر داده است و حجره مهیا کرده، زر بگیر و بیا تا تورا آن جا برم. زن در حال برخاست و با گنده پیر بدان موضع آمد چون قدم از در حجره در نهاد شوی خویش را دید بی دهشت و حیرت فریاد برآورد و چنگ در ریش مرد زد و المستغاث ای مسلمین آواز در داد و گفت: ای بی وفای نابکار و ای بد عهد بد کردار مدت ها برآمد تا برفته ای و مرا به دست غم سپرده و خود با ماه رویان به تماشا و عشرت مشغول شده...

دریغ عهد وفای من ای صنم که مرا      غلط فتاد همی در وفا و مهر توطّن

مرا در انتظار دیده چون نرگس شده و در ترقب قدوم تو اعضا و اجزا چون سیستبر همه گوش گشته جاسوسان و منهیان نصب کرده تا از کجا خبر دهند تو در منعم و راحت و لهو و فراغت و من

در رنج و مشقت و عنا و بليت مانده مرد در دست زن عاجز بماند و خجل و متحير و مضطر و متفكر چون صعوه در جنگ باشه و پيل از بيش پشه خلاص و مناص مى جست و مى گفت: مسكين من مستمند از چندين كس در دست تو بى باك كجا افتادم  
تا آخر الامر همسايگان درآمدند و با صد هزار شفاعت و خوارى صلح كردند كى مرد زرها بزن دهد و به خانه برده.

وقتي نثر سنبداد را با سمك عيار و با اسكندرنامه قرن ششم مقايسه كنيم مى بينيم كه سنبدادنامه نثرى سنگين دارد با واژه هاى كه امروز دور از ذهن است و به كار نمى رود اما نثر سمك عيار... زبان امروز است. واژه هاى مانند با سليق (شاه رگى در دست كه واژه اى يونانى است) غنيت (بى نيازى) حراثت (كشاورزى) تطيب (پاك و پاكيزه ساختن، خوشبو كردن) بطانه ي خانه (كسانى كه از اهل خانه شمرده مى شوند) مجبول (ساخته شده در طبيعت به طور جبلى) و غيره... واژه هاى است دور از ذهن...

## از مغول تا سربداران

هنوز، سعدالدین وراوینی از ترجمه‌ی کتابِ مرزبان‌نامه مرزبان بن‌رستم بن‌سروبن که به زبان تبرستانی قدیم در پایان قرن چهارم نوشته شده بود - به زبان فارسی دری - البته با انشا مصنوع و تشبیه‌ها و استعاره‌های فراوان فارغ نشده بود و ممدوحین وی دل به داستان‌های این کتاب که از زبان ددان و جانوران بود خوش داشتند که از سوی خاور، سیلی بنیان‌کن با خود خون آورد، شمشیر آورد و یاسا آورد. اینان مغولانی بودند که هرجا پا گذاشتند مردمی را به قربان‌گاه بردند که خود سال‌ها از ستم خوارزمشاهیان به جان آمده بودند.

این حمله‌ی مغولان باعث شد تا از آغاز سده‌ی هفتم تا سال ۷۳۶ بر ایران حکمرانی کنند و بعد هم بازماندگان‌شان تا سال ۷۵۲ در گوشه و کنار کشور فرمان‌روایی داشته باشند. سرانجام با مرگ طغاتی‌مور به دست سربداران، عمر خان‌های مغول به سر آمد. ولی این خرسندی دیری نپایید که امیر تیمور آمد با شمشیر و قتل‌عام. با این‌همه در قرن هفتم و هشتم ما در زمینه‌های تاریخ‌نویسی و شعر، نویسندگان و شاعران بزرگی داریم اما درباره ادبیات داستانی پیشرفت چشم‌گیری دیده نمی‌شود. نه از حماسه‌های پهلوانی خبری است نه از زندگانی عیاران و جوانمردان با این‌همه حکایت‌های گلستان سعدی، جوامع‌الحکایات عوفی به ادبیات قرن هفتم نمای خاصی بخشیده است. حکایت‌های گلستان با همه‌ی کوتاهی علاوه بر نثر مسجع و دلکش از محتوایی ارزشمند برخوردار است که حاصل تجربه و بینش سعدی است. در زمینه‌ی داستانی هم کتاب «طوطی‌نامه» نوشته‌ی عمادبن محمد نویسنده‌ی قرن هشتم، و یا «بختیارنامه» که تا اندازه‌ای به‌شیوه‌ی نویسندگان قرن پنجم و ششم نوشته شده است و مرزبان‌نامه نوشته‌ی «وراوینی» و از شاعرانی که داستان دلکش موش‌وگربه را سروده است، عبید زاکانی، شاعر قرن هشتم و مجد خوافی از نویسندگان قرن هشتم است که کتابی به سیاق گلستان نوشته است به نام خارستان...

## طوطی‌نامه

از نویسندگان پارسی‌گوی هند، کتابی در دست داریم به‌نام طوطی‌نامه، این کتاب در قرن هفتم به‌وسیله‌ی عمادبن محمد تألیف شده است. نویسنده دیگری نیز به‌نام خواجه ضیاءالدین نخشی این کتاب را به شیوه‌ای ساده‌تر به نگارش درآورده است. اصل کتاب به‌زبان سانسکریت بوده است. عمادبن محمد به‌هنگام نگارش تغییرهایی در نام‌های خاص داده است. در قرن یازدهم، محمد داراشکوه، متخلص به قادری این کتاب را نوشته است. در زمان‌های دیگر نیز از این داستان، گرت‌برداری شده و قصه‌ها پرداخته‌اند.

**موضوع و خلاصه‌ی کتاب:** بازرگانی به‌نام صاعد زنی دارد به‌نام «ماه‌شکر» و یک طوطی سخن‌گو، وقتی برای سفر آماده می‌شود. ماه‌شکر پس از مسافرت همسر می‌خواهد شبی را به دیدار شاهزاده‌ای برود که به او میلی داشته است. طوطی هر شب با گفتن قصه‌ای او را تا به‌هنگام سحر سرگرم می‌کند و بدین‌گونه ۷۲ قصه می‌گوید تا بازرگان از سفر باز می‌گردد... اصل داستان ۷۲ قصه بوده است ولی عمادبن محمد در طوطی‌نامه فقط ۵۲ قصه را می‌آورد. نخشی هم همین‌طور...

**نمونه‌ی نثر کتاب طوطی‌نامه:** «طوطی گفت: آورده‌اند که روزی پادشاه خورستان که سر ملوک آن اقلیم بوده است در بارچای<sup>۱</sup> قصر دولت نشسته بود و امرا و پهلوانان و وضع و شریف صف در صف آورده جام ارغوانی خندان و ساغر کامرانی گردان، ندیمان موزون طبع در کار و رامشگران خوش‌الحان در زیر و زار، اسباب بزم ساخته و دل از کار رزم پرداخته در این حال مردی ضعیف بنیت مختصر صورت نحیف هیأت پل صعوه صفت پیداگشت سر به طاعت بر زمین سود و پیشانی عبودیت بر خاک مالید و در درج دهان را به‌جهت نثار گوهر ثنا بگسترد و گفت: «بنده سپاهی امیر خُجند است و نام آن جانباز است».

## بختیارنامه

نمونه‌ی نثر ساده در این قرن داستان بختیارنامه است که یک‌بار در قرن چهارم نوشته شده است و در قرن ششم دقایقی مروزی آن را به‌نثر مسجع و مصنوع رقم زده است. اما در قرن هفتم با نثری ساده نوشته شده است این داستان را دکتر «زهره خائوری» در مجموعه‌ی داستان‌های دل‌انگیز ادبیات فارسی به‌چاپ رسانده است.



نمونه‌ی نثر کتاب: «شهریاری بود از شهریاران عجم به نام آزادبخت که ده وزیر و یک سپهسالار داشت. سپهسالار هم دختری داشت صاحب جمال و به حدی او را دوست می‌داشت که هر روز تا ار مصاحبت او دیده را روشن نمی‌ساخت به کار دیگری نمی‌پرداخت. از قضا برای مطالعه‌ی احوال ضعیفان به سفر رفت اما چون از دختر دور گشت هوای او در دلش افتاد. کس فرستاد تا دختر را بیاورد. قاصد پیغام پدر را رساند. دختر که هم آرزومند پدر بود اسباب سفر مهیا می‌ساخت و در عماری نشست و رو به راه نهاد. اتفاقاً شاه با خدم و حشم به قصد شکار بیرون آمده بود چون چشمش به عماریی چنان آراسته افتاد غلامی فرستاد تا معلوم کند از کیست؟ وقتی دانست که از دختر سپهسالار است نزدیک رفت تا به سپهسالار پیغامی بفرستد ناگاه بادی برآمد و پرده عماری را به کناری زد چون چشم شاه بر دختر افتاد دلش شکار او شد به خادم گفت تدبیر چیست؟ جمال دختر دلم را صید کرد، عشق او بر سرم افتاد و دل در برم نماند، اکنون باید نزد سپهسالار کسی بفرستیم و دختر را از او بخواهیم...»

خلاصه داستان این است که شاه بدون اجازه از سپهسالار دختر را به قصر می‌برد. وقتی سپهسالار می‌فهمد ناراحت می‌شود وی از روی دوراندیشی نامه‌ای به شاه می‌نویسد و اظهار شادمانی می‌کند که دخترش به همسری شاه درآمده است. پس از چندی سپهسالار با لشگری به قصد جنگ به شهر حمله می‌کند. شاه به کرمان می‌رود و از شاه کرمان یاری می‌خواهد و با یاری شاه کرمان سپهسالار را شکست می‌دهد ولی هنگامی که به کرمان می‌رفته است در راه همسرش را درد زایمان می‌گیرد و پسری به دنیا می‌آورد وی فرزند را در قبایی زربفت می‌پیچد و ده دانه مروارید نیز به بازوی پسر می‌بندد و او را در کنار چاه آبی رها می‌کند. این طفل را راهزنان پیدا می‌کنند و با خود می‌برند تا جوانی شجاع می‌شود... نامش را هم خداداد می‌گذارند تا وقتی که در یکی از راهزنی‌ها اسیر می‌شود و او را به دربار می‌برند. شاه از سخنان وی خوشش می‌آید و او را امان می‌دهد و نامش را بختیار می‌گذارد و میرآخور شاه می‌شود تا این که شبی در اثر مستی به خوابگاه شاه می‌رود و همان جا می‌خوابد، شاه ناراحت می‌شود... این شهریار ده وزیر دارد که با بختیار مخالفند آن‌ها از شاه می‌خواهند که بختیار را بکشد و بختیار هر روز داستانی می‌گوید و از شاه می‌خواهد که در قضاوت عجله نکند و در پایان شاه می‌فهمد که او فرزند خودش است. اکنون به نقل یکی از داستان‌ها می‌پردازیم:

«روز دیگر وزیر هفتم به درگاه آمد و گفت دیگر طاقت طعنه دشمنان را ندارم در مجالس و

محافل حرف بختيار است شاه ملکه را خواند و گفت در کشتن بختيار چه مى گويى: گفت: قتلش روا است.

بختيار را حاضر کردند شاه گفت چگونه بى جرمى که جرم بر کشتن تو گواهى مى دهد، بختيار گفت: زنان از غرض سخن مى گویند و مکر زنان زیاد است اگر اجازت فرمايى شمه‌اى از آن بيان کنم پس داستانى به اين شرح نقل کرد که در ولايت حبش شاهى بود با خدم و حشم بى کران و چون خصمى نداشت و جنگى در نمى گرفت سپاهيان گرسنه و بيچاره ماندند وزير تدبير کرد که جنگى دراندازد تا به سپاهيان حاجت افتد به اين منظور نزد شاه رفت و در ميان سخن از پادشاه عراق و دختر صاحب جمالش تعريف نمود به حدى که شاه را فريفته گردانيد و ايلچى فرستاد. اما شاه عراق برآشفته که اين کار بر من عار است، ايلچى خبر به شاه حبش رسانيد او دلگير شد و قسم ياد کرد که ملک عراق را خراب کند. در خزانه را گشود و مال به خدم و حشم داد تا توانگر شدند و اسباب جنگ آماده ساختند. جنگ درگرفت و شاه عراق شکست خورد و به دادن دختر حاضر گشت، دختر را عقد بستند و به شاه حبشى دادند اما دختر پيش از آن شوهر ديگرى کرده و پسرى داشت که پنهانى با خود برده بود شاه بددل شد و به کشتن پسر امر کرد و با دختر هم حرف نمى زد، دختر آرام نداشت و از غضب شاه مى ترسيد تا اين که درددل بر مادر خوانده شاه برد که پسر را کشتند و مرا زهره نيست که بر فرزند شهيدم گريه کنم. پيرزن بر او رحم کرد و گفت هرچه بگويم آن کن که راحت تو در آن است تو بخواب و چون چيزى در سينه‌ى تو نهد در دم زبان بگشا و سرگذشت خود را چنان که به من گفتى بيان کن و باک مدار. پيرزن از طرف ديگر به سوى شاه آمد و گفت چرا بددل نشسته‌اى. شاه گفت: از آن که مال بسيار خرج کردم و اين دختر را از عراق آوردم ولى خيانتى از او نقل کردند فرمودم پسرش را کشتند و از آن روز تا به حال دلم آرام نمى گيرد اما پيرزن نوشته‌اى به او داد و گفت آن را در خواب بر سينه دختر بگذار تا هرچه در دل دارد بگويد. شاه چنان کرد دختر هرچه بر وى گذشته بود همه را گفت که من بى گناهم و شاه فرزندم را کشت اما کاش دلش با من خوش بود. شاه گريان شد و سر او را در کنار گرفت و گفت چرا زودتر نگفتى که فرزند من است پس حاجب را خواست و از قبر پسر پرسيد تا برود و سجلى بطلبد حاجب مژده داد که پسر را نکشته است او را حاضر کرد مادر او را در کنار گرفت و بوسيد و ايام به خوشدلى گذراندند.

**ويژگى‌هاى اين داستان:** زمان قصه معلوم نيست، نام‌هاى قهرمانان داستان با مکان‌ها

هم‌آهنگی ندارند مانند بهزاد پسر شاه حلب. مکان قصه معلوم نیست در کجا است جز این که در همسایگی شاه کرمان است. نثر داستان ساده و هیچ واژه‌ای که برای مردم امروز غریب و دور از ذهن باشد وجود ندارد.

نثر پس از تسلط مغول است زیرا واژه‌هایی مانند ایلچی در آن دیده می‌شود. بعضی از نام‌های ساختمانی مانند سایات در نوشته‌های پیش از قرن هفتم دیده نمی‌شود. از لحاظ تشبیه جز یک مورد که توصیف غروب است چیزی که قابل ذکر باشد ندارد. «هنگامی که طناب‌های شعاع خورشید را از زمین برکنند و چادر سیاه بر فرق مشرق و مغرب افکنند به شهر درآمدند».

### گلستان و حکایت‌های تعلیمی

گلستان کتابی است به نثر مسجع که سعدی در سال ۶۵۶ ه.ق آن را در یک مقدمه و ۸ باب تألیف کرده است. نثر گلستان نمونه کامل نثر مسجع است سعدی در هفت باب از باب‌های ۸ گانه گلستان برای بیان اندیشه‌های خود از ۱۸۳ حکایت بهره گرفته است. حکایت‌ها که با استناد به شعر، حدیث، آیه‌های قرآن، شکل گرفته است در نهایت کوتاهی است. بیش تر حکایت‌های گلستان دارای نتایج اخلاقی، تربیتی و اجتماعی است اما سعدی در گلستان گاه از زبان طنز نیز برای دقت دادن مردم بهره گرفته است.

**نثر گلستان از نظر سبک:** نثر گلستان به گونه‌ای است که می‌توان گفت به نظم مانند است به طوری که بیش تر آرایه‌های ادبی را دارد. بسیاری از عبارت‌های گلستان را با اندک تغییری می‌توان با یکی از بحرهای عروضی تطبیق داد علاوه بر این سعدی در گلستان گاه به اشعاری استناد کرده است اشعاری که شاعرش کسی جز خودش نیست. پایه‌ی نثر گلستان بر ایجاز است و ایجاز از ویژگی‌های زبان پارسی است. بسیاری از حکایت‌های سعدی می‌توانند طرح داستانی بلند باشند.

**مقلدان گلستان:** حکایت‌های گلستان مورد استقبال مردم قرار گرفت از این رو بسیاری از شاعران و نویسندگان بر آن شدند تا از سعدی پیروی کنند اما هیچ‌کدام نتوانستند به رسایی گلستان بنویسند. کتاب‌های زیر نمونه‌ی آثار مقلدان گلستان است:

**نگارستان:** تألیف معین‌الدین اسفراینی (جوینی) که در سال ۷۳۵ تألیف شده است. **بهارستان:** تألیف عبدالرحمن جامی، شاعر و عارف قرن نهم، **پریشان:** میرزا حبیب قآنی، شاعر دوره‌ی قاجاریه. **انجمن دانش:** میرزا احمد وقار، **روضه خلد:** مجد خوافی، سده هشتم و...

در زبان فارسی بسیاری از شاهکارهای ادبی را چه در زمینه‌ی شعر و چه در قالب نثر، حکایت‌ها می‌سازند به‌ویژه حکایت‌های کوتاهی که در نهایت ایجاز، پیام‌آفریننده‌ی اثر را به‌گونه قصه‌ای منطقی در عبارتی تام و خبری به خواننده منتقل می‌کند به‌طوری‌که گاه پیام داستان به‌گونه‌ی مثل یا کلمات قصار در بین مردم رواج یافته است.

گرچه برخی این عقیده را باور دارند که در گذشته، شاعران و نویسندگان میان قصه، افسانه، حکایت تمثیل و داستان تفاوتی نمی‌شناخته‌اند اما با کمی توجه و کندوکاو در آثاری که برای ما به ارث رسیده است در می‌یابیم که حکایت و قصه و داستان هم از لحاظ لفظ و معنی و هم از لحاظ محتوا و ساختار با هم فرق دارند، با این‌که ما متل، مثل، قصه، داستان، افسانه را انواع گوناگون، ادبیات داستانی می‌دانیم اما گاه اتفاق می‌افتد که در تعریف آنان دچار اشتباهی شویم. از طرفی چون در این بررسی ما قصد نشان دادن سیر داستان نویسی در ایران را داریم نمی‌توانیم از تاثیر حکایت‌ها بر ادب غنی فارسی به‌سادگی بگذریم. پس بهتر است به‌طور گذرا نمونه‌هایی از حکایت‌های آمده در متن‌های ادبی را معرفی کنیم اما نخست باید دید حکایت چیست؟ چه معنی می‌دهد و دارای چه ویژگی‌هایی است.

حکایت واژه‌ای است عربی و از ریشه حَکَی است. این کلمه در معنی مشابهت و همانندی در قول و فعل است وقتی چیزی از چیزی حکایت می‌کند یعنی شیی اول به مشابهت شیی دوم را به یاد می‌آورد. دو دیگر حکایت بر تقلید عملی و قول نیز دلالت دارد از این‌رو تقلید را محاکات گویند با این‌همه در کتاب‌های ادبی گاهی حکایت به معنی قصه به کار رفته است. از لحاظ ادبی حکایت به‌نوعی داستان ساده و مختصر، واقعی یا ساختگی گفته می‌شود که در میان مردم شهرت یافته و نویسندگان و یا شاعران از آن برای ایضاح مطالب و مقاصد خود یا به‌منظور زیبایی یا قوت بخشیدن به کلام‌شان از آن بهره می‌برند. در بسیاری از داستان‌ها که از یک داستان اصلی و چند داستان فرعی تشکیل شده است قهرمانان برای اثبات سخن خود یا انتباه طرف دیگر به‌نقل حکایت می‌پردازند. حکایت‌ها ممکن است زمینه‌های عرفانی، دینی، اخلاقی، سیاسی، اجتماعی، طنز، هزل، داشته باشند. در کشور ما علاوه بر حکایت‌های مکتوبی که به‌وسیله نویسندگان خلاق به‌وجود آمده است گونه‌ای از حکایت‌های شفاهی وجود دارد که ممکن است بعضی از آن‌ها مضرب داستانی ضرب‌المثل‌ها باشند.

اگر بنا باشد در میان نویسندگانی که حکایت‌هایی به‌نثر فارسی دارند فقط یکی را انتخاب کنیم این یک نفر سعدی است و کتابش گلستان. وی که در نیمه قرن هفتم این کتاب را تالیف کرده است کوشیده است تا در نهایت ایجاز با عبارت‌هایی شعرگونه به بیان دقیق‌ترین و جدی‌ترین مسائل اخلاقی و اجتماعی و روان‌شناسی بپردازد. در این حکایت‌ها گاه به طنزهای اجتماعی بر می‌خوریم که اگر با نثر امروزی لباس داستان بر تن کنند می‌تواند در اعداد بهترین داستان‌های کوتاه آیند: مانند قاضی همدان را آورده‌اند که: (باب پنجم، عشق و جوانی) و یا: پیرمردی را آورده‌اند که دختری خواسته و حجره‌ای به گل آراسته... (باب ششم صفت پیری) و یا: ناخوش آوازی به بانک بلند قرآن همی خواند. (باب چهارم، فواید خاموشی)

**دو حکایت از گلستان:** «منجمی به خانه درآمد. یکی مرد بیگانه را دید با زن او به هم نشسته. دشنام و سقط گفت: فتنه و آشوب برخاست. صاحب‌دلی که برین واقف بود گفت: تو بر اوج فلک چه دانی چیست؟ که ندانی که در سرایت کیست.»

«توانگری بخیل را پسری رنجور شد. نیک‌خواهان گفتند: مصلحت آن است که ختم قرآن کنی از بهر وی یا بذل قربان. سختی به اندیشه فرو شد و گفت: مصحف مهجور اولی‌تر است که گله دور... صاحب‌دلی بشنید و گفت: ختمش به علت آن اختیار آمد که قرآن بر سر زبان است و زر در میان جان

گرش همراه بودی دست دادن  
ور الحمدی بخواهی صد بخوانند»

دریغا گردن طاعت نهادن  
به دیناری چو خر در گل بماند

### بهارستان جامی و هفت اورنگ

مولانا نورالدین جامی، به سال ۸۱۷ در خرچرد جام به دنیا آمد و در سال ۸۹۸ در هرات وفات کرد. جامی درباره‌ی تخلص خود گوید:

جُرعه جام شیخ‌الاسلامی است  
به دو معنی، تخلص جامی است

مُولدم جام و رشحه‌ی قلمم  
لاجرم در جریده ایام

تالیفات وی زیاد است، «مرتضی مدرس گیلانی» از پنجاه اثر وی نام می‌برد... با این که در تقلید استاد است اما نوآوری در کارش دیده نمی‌شود. به تقلید گلستان سعدی نگارستان را نوشته است ولی این کار نه از جنبه اولی و نه از جهت مضمون، به پای گلستان نمی‌رسد. آن چه

باعث شده تا در روزگار خود در ایران، هند، افغانستان شناخته شود، سادگی در تعبیر و درستی بیان او است. از شاعران معاصر، ایرج میرزا وی را بعد از نظامی و بهین استاد کل می‌داند. جامی شاعری خوش طبع، نکته‌سنج و در پاسخ‌گویی شوخ‌طبعی‌هایی دارد، ظرافت طبع او باعث شده تا فخرالدین علی کاشفی، ملقب به صفی، در کتاب لطایف‌الطوایف، لطیفه‌های بسیاری را به جامی نسبت دهد بنابراین جا دارد پیش از آوردن حکایت‌هایی از نگارستانش و نمونه‌هایی از حکایت‌های هفت اورنگش، حکایت‌هایی را بخوانیم که شخصیت اصلی‌اش جامی شاعر است.

● نقل است روزی ساغری به جامی گفته بود بیش‌تر شعرای عصر حاضر مضامین عبارات وی را دزدیده‌اند و در اشعار خود آورده‌اند. بعد از آن‌که ساغری رفت جامی این دو بیت را در وی گفته بود.

ساغری می‌گفت: دزدان معانی برده‌اند هرکجا در شعر من معنی رنگین دیده‌اند  
دیدم اکثر شعرهایش رایکی معنی نداشت راست می‌گفت آن‌که معنی‌هاش را دزدیده‌اند  
این قطعه شهرت کرد. چون بر ساغری خواندند. پیش جامی آمد و گله آغاز کرد و گفت: من  
خادم دیرینه‌ی این آستانم و شما قطعه‌ای فرمودید که در تمام شهر شهرت کرده و مردم بر من  
می‌خوانند و می‌خندند. و این قطعه مرا رسوای عالم ساخته، ایشان فرمودند که ما گفته‌ایم:  
«شاعری می‌گفت: کاتبان و ظریفان شهر آن را به تصحیف ساغری ساخته‌اند.

● یکی از شعرا، پیش جامی گفت: دیوان کمال خجندی و دیوان حافظ شیرازی و صد کلمه  
حضرت علی را جواب گفته‌ام ایشان فرمودند خدای را چه جواب خواهی داد؟

● شاعری مهمل‌گوی پیش جامی می‌گفت: چون به‌خانه کعبه رسیدم دیوان شعر خود را از  
برای تیمن و تبرک در حجرالاسود مالیدم، جامی گفت اگر در آب زمزم می‌مالیدی بهتر بود.  
اکنون حکایت‌هایی را بخوانیم که جامی در بهارستان آورده است.

● فاضلی به یکی از دوستان صاحب راز خود نامه می‌نوشت. شخصی پهلوی او نشسته بود و  
به گوشه‌ی چشم، نوشته‌ی او می‌خواند. بر وی دشوار آمد. بنوشت اگر در پهلوی من دزدی  
ننشسته بودی و نوشته‌ی مرا نمی‌خواندی، همه اسرار خود بنوشتمی، آن شخص گفت: واللّه  
مولانا، من نامه تو را نمی‌خواندم.

گفت: ای نادان پس از کجا دانستی که یاد تو در نامه است. (هفت اورنگ)

**پَریشان قَآنی:** میرزا حبیب قآنی از شاعران سده‌ی سیزدهم است وی به سال ۱۲۲۲ ه.ق. در شیراز دیده به جهان گشود و در سال ۱۲۷۰ ه.ق. در تهران درگذشت. قآنی به تقلید گلستان کتابی با عنوان پریشان نوشته است این کتاب دارای ۱۲۱ حکایت و ۳۲ نصیحت است. پریشان، تقلید ناشیانه‌ای از گلستان سعدی است. با وجودی که لحن کتاب تعلیمی است و نویسندگان بر آن بوده که از آن نتیجه اخلاقی بگیرد ولی بسیاری از حکایت‌های پریشان، به شیوه‌ای غیرادبی و به تعبیر ساده‌تری ادبانه نوشته شده است. شاید نویسنده قصد داشته است حکایت‌ها را با طنزی اجتماعی دلچسب کند اما نشده است، وانگهی برخی از حکایت‌ها تکراری است. اکنون نمونه‌هایی از حکایت‌های پریشان را بخوانیم:

**حکایت:** «سبحان الله، هنوزم عجب آمد از حال فیلسوفی که با من سابقه خصومتی داشت. وقتی مرا در خانقاه یکی از اهل حال<sup>۱</sup> دید، جنگ و جدال آغاز نهاد که از اهل قال<sup>۲</sup> چه دیدی که از ایشان گسستی و از اهل حال چه یافتی که بدیشان پیوستی. گفتم: به جهت آن که این نوع اعتراضات که حالی مولانا می‌فرمایند از ایشان استنباط نکردم.

نعمتی گویند از این افزون نباشد در بهشت

کندر او کس را نباشد با کسی جنگ و جدال

من غلام اهل حال استم که لب بر بسته‌اند

با خیال دوست چون اهل بهشت از قیل و قال»

**حکایت:** دیوجانس<sup>۳</sup> کلبی را که مقدم یونان بود اسکندر طلب کرد، عذر خواست و پیغام فرستاد که: «تورا کبر و مناعت است و مرا صبر و قناعت، تا آن‌ها با تُست نزد من نیایی و تا این‌ها با من است پیش تو نیایم.

درویش قناعت‌گر و سلطان توانگر      پیوند نیابند به صد کاسه سریشم  
هرکس که تَنَد تار طمع پیش و پس خویش      خود دشمن خویش آید چون کرم بریشم»  
**حکایت:** «عمرو لیث صفار را غلامی بوده در حالت مستی امیر را دشنام داد. امیر به زندانش فرستاد چون به هوش آمد به عقوبتش فرمان داد.

۱- مقصود عارفان است و صاحب‌دلان. ۲- مقصود علما است و علم قیل و قال، علم مدرسه است.

۳- دیوژن از حکیمان یونان بود.

غلام گفت: ای امیر من بد کردم در حالتی که بی‌هوش بودم تو در حالتی که هوش داری بد مکن. بدین سخن از عقوبتش درگذشت و به انعامی وافر و خلعتی فاخر خرسند کرد.

**حکایت:** «قلندری را گفتند دنیا و آخرت را چگونه بینی گفت: نه آن را سنگی است و نه این را رنگی و طالب این هر دو مشتی هوا پرستانند نه خداپرستان، چه هر دو مایل اکل و شربند نه طالب وصل و قرب.

من همان رندِ مست بی باکم	که ندارم ز هر دو عالم باک
راستی را در عالم از این است	باد بر فرق هر دو عالم خاک
خود چو یا رب ز کفر و دین پاکی	ذاتم از قید کفر و دین کن پاک

**حکایت:** «عسی<sup>۱</sup> نیم‌شب، مستی را در میان بازار خفته دید آستینش گرفت برخیز تا برویم. گفت: ای برادر کجا برویم. گفت: به زندان پادشاه  
گفت: خدا را آستینم رها کن که اگر من رفتن می‌توانستم به‌خانه خود می‌رفتم و در این جا نمی‌خفتم.»

**حکایت:** «طایفه‌ای، به نماز جماعت حاضر بودند. یکی از ایشان سخنی گفت: دیگری به ملامتش برخاست که سخن گفتی و نمازت باطل شد. یکی دیگر بخندید که نماز هر دو منقصت یافت. دیگری گفت نماز هر سه بطلان پذیرفت، چه هر سه سخن گفتند چهارمین گفت: منت خدای را که من هیچ نگفتم.»

**حکایت:** زاهدی نماز می‌کرد به آدابی که در شرع سیدصلی‌الله‌علیه‌وآله وارد است، اظهار عجز و نیاز. صاحب‌دلی در گنجی نشسته بود و لب از تکلم بسته، یکی گفتش تو نیز برخیز و دوگانه جهت خالق یگانه بگذار. گفت ای عزیز، خالق یگانه دوگانه نخواهد، او نماز به جهت خود کند که خداوند عزوجل بهشتی بخشد و من چنان بی‌خودم که بهشت را فراموش کرده‌ام. (پریشان)

### حکایتی از کتاب فرج بعد از شدت

در شهر بغداد مردی بود که در اول روز جوانی و غره ایام زندگانی تفحص کار دزدان و بحث احوال طاراران کردی و هر کجا سرقه‌ای کردند، پای در میان نهادی. و از آن چیزی به دست باز آوردی و به آخر عمر از آن حرفت توبه کرده بود و به بزازی مشغول شده. شبی از شب‌ها طراری قصد دکان او کرد.



هم در اول شب خود را به شکل زنی درآورد و شمعی خود با مفاتیح که برای گشادن در دکان مُکد بود در آستین نهاد و به بازار بزازان آمد و پاسبانی را که به حراست بازار منصوب بود آواز داد و در تاریکی شمعی بدو داد و گفت: برافروز که مرا در دکان مهمی هست و خود برفت و در دکان بگشاد. و چون پاسبان شمع بیاورد او اندرون دکان رفته بود. شمع بسته چنان که نظر پاسبان بر روی نیفتاد و چون می‌دید که پاسبان از دور مراقبت می‌نماید بنشست و دفتر حساب که در دکان بود فرا پیش نهاد و به مطالعه آن مشغول شد. پاسبان را گمان چنان افتاد که محاسبه‌ای می‌کند و چون شب به آخر آمد پاسبان را آواز داد از دور و گفت: حمالی را آواز ده تا بعضی از این قمشه با من به خانه بر دو قراضه‌ای بدو داد و گفت: امشب از من زحمت دیدی در اخراجات خود صرف کن چون حمال بیامد چهار رزمه<sup>۱</sup> از جامه‌های قیمتی بر هم نهاده بود و حمال بار برگرفت و او در دکان قفل کرد و برفتند و چون بامداد شد خداوند دکان بیامد. پاسبان چون او را از دور بدید دعا و ثنا گفت و شکرها گزارد و گفت: فرزندان من بدان اینام که دوش فرمودی بیاسودند خدای بر مال تو برکت کند. بزاز از آن حالت تعجب نمود و چون مردی عاقل بود پاسبان را هیچ جواب نداد و در دکان بگشاد، اکثر آن چه قیمتی بود و با مقدار بر جای ندید به فراست صادق دانست که حال چیست! امارات آن بر خود آهر نگردانید و هیچ اضطراب ننمود و به حلم<sup>۲</sup> و وقار و سکون و تأنی<sup>۳</sup> پاسبان را آواز داد و پرسید که دوش این جامه‌ها را که برگرفت؟

پاسبان گفت: نه تو مرا فرمودی که حمالی بیار تا با من قماشه به خانه آورد؟ گفت: آری فرموده‌ام اما چون خوابناک بوده‌ام و شب تاریک نمی‌دانم که کدام حمال بود برو و او را پیش من آر، پاسبان حمال را حاضر گردانید و بزاز در دکان قفل کرد و حمال را در پیش انداخت و چون از بازار بیرون رفت از حمال پرسید که دوش با من آن رزمه‌ها کجا بردی که من آن لحظه مست بودم. و این ساعت فراموش کرده‌ام، گفت: به فلان مشرع از شارع دجله ملاحی خواستی و من ملاح را حاضر کردم و باز گشتم بزاز گفت: مرا بدان مشرع<sup>۴</sup> برو و ملاح را به من نمای. حمال ملاح را بدو نمود با ملاح در کشتی نشست و از وی پرسید که امروز برادر من با آن رزمه‌های جامه از کشتی به کدام مشرع بر بابا رفت؟ ملاح گفت: فلان شرع، بزاز گفت: مرا بدان جا ببر و چون بدان

۳- آرامش به کندی

۲- بردباری

۱- بقچه رخت، یک لنگه بار

۴- محله، مکان

شرع از کشتی برآمد پرسید که آن رزمه‌ها را با او کدام حمال برگرفت او نشان به حمالی داد فرمود تا حمال را حاضر کرده حمال را قراضه‌ای بداد و گفت: مرا بدان موضع بر که آن رزمه با برادر من امروز آن جا برده‌ای او را به غرفه‌ای برد از شط دور، ملاقی صحرا، و گفت رزمه‌ها در این غرفه نهاد بزاز قفل را حیل کرد تا بگشاد رزمه‌ها را دید هم بدان نشان که او بسته بود آن جا نهاده و گلیمی دید در آن خانه بر ریسمان افکنده گلیم باز افکند و رزمه‌ها در وی پیچید و حمال را فرمود تا برگرفت و روی بدان مشرع نهاد که از آن جا برآمده بود و چون از غرفه بیرون آمد دزد را دید که در راه با وی ملاقات افتاد و چون حال چنان دید شکسته و اندوهگین شد و هیچ سخن نگفت: و با خداوند مال و حمال موافقت نمود تا آن‌گاه که به کنار شط رسیدند و حمال یاری خواست تا باری آن رزمه‌ها در کشتی نهاد. دزد معاضدت<sup>۱</sup> کرد و چون رزمه‌ها در کشتی نهاد آن گلیم برگرفت و بر دوش نهاد و گفت ای برادر تو را به خدای سپردم و هریکی از ما با حق خویش رسیدیم.

### حکایت‌هایی از کتاب جامع‌التمثیل، هبله رودی

«وقتی «دنیا» به صورت شبیه به علی علیه‌السلام ظاهر شد. در حالی که آن حضرت در یکی از باغستان‌های فدک بیلی در دست داشت و کار می‌کرده و شبیه زنی بود در حسن و جمال یگانه دوران، مال و دولت فراوان داشت. عرض کرد که یا علی آیا می‌خواهی مرا بگیری و از مال دنیا بی‌نیاز شوی و دیگر با این بیل کار نکنی؟ گفت: تو کیستی تا من تو را از اهل تو خواستگاری کنم، گفت: من دنیا هستم. حضرت فرمود چون این بشنیدم مشغول کار خود شدم و گفتم که دور شواز من که من تو را سه طلاق کرده‌ام.» (جامع‌التمثیل، ۳۳۵)

حکایت: «از عارف نود ساله شنیدم که می‌گفت: من شبی دنیا را به خواب دیدم به صورت زنی که چادر بر سر داشت. یک دست خود را به من نمود، حنا بسته و زینت کرده، چنان فریفته او شدم که وصف نمی‌توان کرد پس دست دیگرش را بیرون آورد، چنان بد شکل و زشت بود که نمی‌توان وصف کرد. پرسیدم تو کیستی؟ گفت: منم دنیا. آن دست دین من است این دست فساد من، هرکس آن دست مرا ببیند فریفته من می‌شود و هر که این دست مرا ببیند هرگز طالب من نمی‌شود.» (همان، ۳۴۶)

حکایت: «وقتی یکی از اهل ریاضت به در مسجدی رسید. شیطان را دید ایستاده و پا را درون

مسجد می‌گذارد و بیرون می‌آورد. به او گفت که، این جا چه می‌کنی؟ گفت: که، در این مسجد جاهلی نماز می‌گزارد و عالمی خوابیده است من قصد نماز آن جاهل می‌کنم، هیبت آن عالم نمی‌گذارد. قال رسول (ص): «نوم العالم خیر من عبادة الجاهل»<sup>۱</sup>

**حکایت:** «گویند روزی مگس‌هایی به ابی‌جعفر منصور دوانیقی در خلوت هجوم آوردند، هرچند آنان را می‌راند نمی‌رفتند. پس ابوجعفر ملول و آزرده شد و از روی قهر پرسید: کیست بر درگاه؟ گفتند مقاتل. او را طلبید چون درآمد پرسید که خلق مگس را فایده چیست؟ که آفریده شد!

مقاتل گفت: از برای خوار کردن و ذلیل گردانیدن به یاران و متکبران تا قدرت باری تعالی را بدانند که چیزی عبث خلق نشده است.» (همان، ۲۶)

**حکایت:** «در بحرالسعادة آوردند که مردی عارف و آگاه بسیار بزرگ و دانا، عمرش به آخر رسید چون با ایمان بود در دم آخرین مقام و رفیقان بهشتی او را به او نمودند و او با خود عیش خوشی داشت و زن و فرزندان بر سر بالین او جمعیت کرده ناله و زاری می‌کردند. پس آن مرد چشم بگشود و روی به جانب زن خود کرد و گفت برای چه گریه می‌کنی؟ گفت: چون گریه نکنم که تو مونس و محرم و غم‌خوار من بودی و در فراق تو تنها و بی‌کسی و غریب چگونه به‌سر برم؟ پس از فرزندان پرسید گفتند: از برای آن که بی‌پدر و یتیم می‌مانیم آن‌گاه از خویشان استفسار نمود گفتند چون تو یار و مصاحبی از میان ما می‌رود. پس از پدر خود سوال نمود گفت: ای فرزند چون گریه نکنم که امید داشتم که چون تو یادگاری دارم و نامم در جهان کم نخواهد بود چون تو بروی من ناتوان بمانم پس روی به مادر کرد و پرسید: نوحه و زاری تو از چه راه است؟ گفت ای نور دیده من آرزو داشتم به‌دست تو به خاک روم و در سایه دولت این پنج روزه عمر را بگذرانم چون این سخنان را از ایشان شنید برخاست تکیه کرده و بنشست و گفت: حیف از این عمر کوتاه که در راه شما صرف کردم. شما همه در فکر خودید و هیچ‌کدام در غم آخرت و دین من نبوده‌اید که آیا بر سر من چه خواهد آمد؟

شما همه از برای روزگار خود ناله می‌کنید پس برای من نفعی ندارد این بگفت و جان به حق تسلیم کرد.» (همان، ۱۵۶ - ۱۵۵)

## اخلاق محسنی

ملا محسن کاشفی سبزواری به گفته ملک الشعرا بهار، از نویسندگان پرکاری است که در ایران نظیر او کم یاب است. وفات وی به سال ۹۱۰ در هرات اتفاق افتاده است اما مقبره وی هم اکنون در سبزوار است.

کتاب معروف روضة الشهداء از اوست، اصطلاح روضه خوان نیز از این کتاب گرفته شده است زیرا این کتاب مورد استفاده واعظان قرار می گرفت که می خواستند در تعزیه امام حسین (ع) سخن گویند: بهار در بخشی از سخنان خود به نقل از تاریخ حبیب السیر می نویسد که: مولانا کمال الدین محسن الواعظ در علم نجوم و انشایی مثل زمان خود بود و در سایر علوم با امثال و اقربان دعوی برابری می نمود. به آوازی خوش و صوتی دلکش به امر وعظ و نصیحت می پرداخت. ملا محسن کاشفی، کتابی به نام اخلاق محسنی دارد در ۴۰ باب که پر از حکایت و روایت است. نثر کاشفی ساده است، خیلی موجز می نویسد. گاه از سعدی و کتاب گلستان تقلید می کند مانند نثر روضة الشهداء و اخلاق محسنی...

حکایت هایی که در اخلاق محسنی آمده است در کتاب هایی که پیش از وی به تحریر آمده است دیده می شود و او فقط در نگارش آن تغییراتی داده است. نمونه هایی از این حکایت ها:

**حکایت:** «پادشاهی به پادشاهی نوشته بود که پیش از آن که تو خود را بر من زنی من خود را بر تو خواهم زد. ارکان دولت فرو ماندند که در جواب این سخن چه نویسند دبیر سلطان مردی خوش ذهن بود گفت: من جوابی بنویسم که همه شما را پسند افتد. پس بنوشت که من و تو شیشه و سنگیم خواه سنگ بر شیشه زن و خواه شیشه بر سنگ، همه اعیان حضرت این جواب پسندیدند.

سخن کان از سر دانش نویسند      به نزد عاقلان مقبول باشد»

**حکایت:** «آورده اند که وزیری، عاملی را به جایی فرستاده بود. عامل نوشت که اگر فلان کار بکنم زر بسیار حاصل می شود. وزیر در جواب نوشت که بازار عوانان پیش ما بسیار کاسد است و زبان های ایشان گنگ و دست های ایشان به غایت کوتاه، پنج روزی که تو در کاری چنان مکن که سبب بدنامی ما و واسطه لعنت و خواری خود شوی و دیگر باید که تصور بکند که اگر پادشاه یا وزیر یا امیر از او راضی اند جانب رعیت سهل است زیرا که، کسی را که چندین هزار خلق خصم باشند چگونه سلامت تواند بود.»

**حکایت:** «آورده‌اند که بزرگی از عمل معزول شد و جزع می‌کرد. گفتند: روا باشد که چون تو عزیزی در عزل جزع کند، گفت: من نه از مغزولی جزع می‌کنم چه یقین می‌دانم که عمل بی‌عزل نمی‌باشد این فزع و اضطراب برای آن است که اگر با کسی نکویی کرده‌ام می‌گیرم که کاشکی نیکی زیاده کردی و اگر از من نسبت به کسی بدی صادر شده می‌اندیشم که کاشکی بدی نکردمی.»

چون عاقبت جزای بد و نیک می‌دهند ای کاش نیکی از همه کس بیش کردمی»

(اخلاق محسنی، ۲۲۵)

### حکایتی از یغمای جندقی

یغمای جندقی، شاعر قرن سیزدهم و از مردم خور بیابانک است. شاعری است طنزپرداز، نثر فارسی او روان است و ساده، اما شیرین، با این که وی را به شعرهای طیبت‌آمیز می‌شناسند اما او نخستین شاعری است در مرثیه که شعر «نوحه» را رواج داده است. شعرهای نوحه یغما از بهترین و سوزناک‌ترین اشعار مرثیه است. مانند:

می‌رسد خشک لب از شط فرات اکبر من      نوجوان اکبر من  
سیلانی مکن ای چشمه چشم تر من      نوجوان اکبر من

در پارسی نوشتن اصرار داشته است، کوشش می‌کرده است که از به کار بردن واژه‌های عربی دوری کند. برخی از منتقدان وی گفته‌اند وی تحصیلات عمیقی نداشته است و از رموز زبان عربی بی‌اطلاع بوده است. خود نیز در یکی از نامه‌های خود می‌نویسد که: دریغا که عربی ندانم و بی‌سوادان را فضیلت فروشی بی‌ادبی است. حکایتی که از وی می‌آورم به پارسی سره نوشته شده است و در آن از واژه‌های عربی خبری نیست.

**حکایت:** «دانشمندی نیک‌پسند مردم را پند همی داد که هر که یک شاهی<sup>۱</sup> در راه خدا نیاز آرد در سپنچی لانه<sup>۲</sup> و صد در جاویدخانه<sup>۳</sup> به وی خواهد داد. تهی‌دستی ساده‌دل را بدره‌ای دور آستین بود به تلواس<sup>۴</sup> سود و سودای<sup>۵</sup> بهبود برگدایان آستین افشاند. روزی چند دیده بر راه گشایش بست و دل در پویه<sup>۶</sup> بخشایش، از هیچ راهی دری نگشود و از هیچ روزش، اخترفه‌ی<sup>۷</sup>

۱- واحد پول. هر ۲۰ شاهی یک ریال است.

۲- جهان‌گذران، دنیا

۳- روز آخرت، آن جهان      ۴- هوس، خواستن، هوای، قصد و...      ۵- معامله

۶- آرزو      ۷- ستاره شکوهمندی

در خانه نیافت. گرسنگی دیوانه‌وارش از کوی به بازار افکند، پراکنده چپ و راست دویدن گرفت و از آکند<sup>۱</sup> نشیب و فراز پریدن. توان‌گری را زرین‌کمر بند، در چاهی کمیز<sup>۲</sup> آکند، افتاده بود و فریاد خوانان بر سر راه ایستاده که هر که در افتد و برآرد دست‌رنجی به‌سزا<sup>۳</sup> خواهد یافت.

بیچاره ناچار به چاه درآمد و ساز شناه گرفتند پس از رنج بردن‌ها و... خوردن‌ها چنگ در کالا زد و انداز<sup>۴</sup> بالا کرد. پالوده ریش و آلوده دامان سر خویش گرفت و راه سرا در پیش. گوینده پیش را دستان‌ساز روز یشینه دید گفت: آری پس آن‌که صدمن... خوردن دهد و کار... خواران به مرگ کشد. با دقت در این حکایت در می‌یابیم که تنها واژه‌ای که عربی است، واژه حکایت است.

### قالی یاسمن

در بهار ۱۳۴۶، عبارت «الله جمیل و یحب الجمال» پشت جلد مجله‌ی «زیبایی و زندگی» آمده بود. با خودم گفتم: مجله باید درباره‌ی فلسفه‌ی زیبایی و زیباشناسی باشد. بعد که مجله را خریدم و خواندم دیدم مجله درباره‌ی طب زیبایی، جستارهایی دارد. مقاله‌هایی هم درباره‌ی ادبیات، هنر، شعر و گاه نیز داستانی و ترجمه‌ای. عبارت آمده در پشت جلد نیز بر پیشانی مقدمه‌ی کتابی آمده بود به‌نام قالی یاسمن، نوشته میرعلی حدید و ترجمه‌ی صفه. طبیعی است که من نه نویسنده را می‌شناختم و نه مترجم را چرا که نویسنده از داستان‌نویسان سده‌ی دهم بود و مترجم صفه نیز اسم مستعار چشم‌پزشکی در ارتش با درجه‌ی تیمساری.

دو سال گذشت تا همکار نشریه شدم، با دکتر آیدین صاحب امتیاز مدیر مجله آشنا شدم. پزشکی که طب زیبایی را شروع می‌کرد اما به نقاشی، مینیاتور، شعر و ادب دل سپرده بود از این‌رو بود که بسیاری از استادان صاحب نام در مجله‌اش قلم می‌زدند، من هم گاه‌به‌گاه داستان کوتاهی می‌نوشتم تا این‌که روزی در دفتر مجله درباره داستان‌های قالی یاسمن صحبت شد، دکتر آیدین توضیح داد که مترجم این کتاب دکتر خورمی است و بعد اضافه کرد با این‌که چشم‌پزشک و در کسوت مرد جنگ و جبهه است ولی او بیش از هرچیزی به کار هنر، موزه‌داری، مطالعه و پژوهش می‌خورد، او عادت ندارد که در ترجمه‌های خود و یا پژوهش‌های هنری‌اش نام خودش را بنویسد اما درباره‌ی این کتاب می‌گفت: کتابی را در دست فروش‌های پاریس دیدم به‌نام قالی یاسمن و نویسنده‌اش میرعلی حدید، نظرم را گرفت. کتاب را خریدم و خواندم آن‌وقت

متوجه شدم که مانند باستان‌شناسی هستم که به کشف بزرگی نایل شده است. این مرد یعنی میرحدید در اصفهان زندگی می‌کرده است به روزگار صفویان این کتاب را که می‌نویسد، به طبع عالمان خوش نمی‌آید و به جرم این داستان‌ها او را می‌کشند. کشیشی این داستان‌ها را به فرانسه ترجمه می‌کند و دکتر خورمی از فرانسه به پاریس.

من به درستی نمی‌دانم که دکتر خورمی از کجا این کتاب را به دست آورده و در ترجمه تا چه اندازه امانت‌داری کرده است ولی من این داستان‌ها را که در مجله «زیبایی و زندگی» چاپ شده است معرفی می‌کنم و آن‌چه درباره‌ی مترجم کتاب می‌نویسم از سخنان دکتر حسین آیدین است که دوستی او با خورمی به دوران جوانی می‌رسد.

**نمونه‌ی نثر قالی یاسمن:** در دورادور محراب شبستان مسجد آبی، کتیبه‌ای قرار دارد که در آن چنین نوشته شده؛ زندگی دنیایی کوتاه و بی‌ارزش است و آن‌کس که به راه عقل و خرد قدم بگذارد رستگار خواهد شد...

\* \* \*

ای زاهد پارسا تو برای من از زر نابی صحبت می‌کنی که به آن مایه خرد داده‌ای ولی من از این خردی که تواز آن گفت‌وگو می‌کنی کاملاً بیگانه‌ام. هنگامی که تو می‌گویی زندگانی کوتاه است هیچ چیز فوری‌تر از آن نیست که از این لحظات کوتاه استفاده کنیم و آن‌را وقف لذات نمائیم و کم‌ترین بدکاران می‌دانند که خوشی‌های انسانی زودگذر از کف او به هدر رفته است.

\* \* \*

خداوند بر تو آن‌چه که در زمین قرار دارد آفریده است و کسی که خود را دست‌خوش لذات می‌کند جز عبودیت و بندگی خداوند کاری نمی‌کند زیرا شناسایی این لذات و برخورداری از آن‌ها عبادتی است بزرگ.

\* \* \*

آیا سینه‌های مرمرین زنی زیبا در بیان قدرت آفرینش بیش از یک خم رنگین‌کمان قدرت خداوندی را بیان نمی‌کند.

واعظ شهر چون این بشنید با تحقیری زاهدانه مسافر بیگانه ما را ترک کرد ولی بیگانه هنوز چشم از کتیبه‌های محراب که زیبایی خیره‌کننده‌اش روح را تازه می‌کرد بر نداشته بود.

\* \* \*

همیشه ما سعی می‌کنیم به آن‌چه داریم اکتفا کنیم اما باید بدانیم که گنجینه‌هایی از نعمت خداوندی در دسترس ما قرار دارند و ما باید آن‌ها را کشف کنیم آیا دلبر فتان تو گونه‌ای به رنگ عقیق نداشت؟ آن‌گاه از خورجین خود لیمویی بیرون آورد و گفت آیا همان‌گونه که من عطش خود را با این میوه فرو می‌نشانم آن‌گونه‌ها تورا شادکام و سیراب ننمودند؟ و آهسته به زیر بغل محبوب خود قرار گرفت. بوی عطری که از اندام نازمی برمی‌خاست سرمستی جاودانه می‌بخشید و سرگیجه ابدی می‌آورد در اتاق فقط صدای جهش آب باریکی که از فواره کوچک به‌درون حوض مرمرین فرو می‌ریخت، صدای دیگری به گوش نمی‌رسید. خلیله هم‌چنین غرق در خواب بود و این دو دل‌داده هم‌چنین بیدار تا آن‌جائی که جنگنده ما از می‌وصال مست گردید و خونی مطبوع سراپای نازمی را فرا گرفت. شهاب از جای برخاست و آهسته به بستر خلیله نزدیک گردید.

\* \* \*

«شهاب پس از کام‌یابی از دو خواهر می‌خواهد از کاخ بیرون رود. ولی نه تنها، بلکه با نازمی و خلیله و از این‌روی به نازمی می‌گوید:

من به مسافری می‌نمایم که روح خود را گم کرده است ولی من به شرطی از این‌جا می‌روم که تو هم با من بیایی و ما به جنگلی پناه می‌بریم که درختان آن نیزه‌های سوارکاران من است، آیا موافق این نیستی که عشق شهاب عیار را با خواهرت قسمت کنی؟

نازمی پاسخ داد:

آیا این دو گل لاله را در این جام می‌بینی آبی که در این جام قرار دارد برای هر دوی آن‌ها کفایت نمی‌کند؟

شهاب جواب داد:

اکنون فرصت پاسخی مناسب برای تو ندارم برخیز و ردای سیاه خود را بر سر کش و گوش بکن که آیا کنیزکان تو در خوابند یا بیدار و سپس به راه افتاده. خلیله بانگ برداشت گمان کردی که من در خواب بودم. من در این اندیشه بودم که از چه راهی می‌توانیم هر سه از باغ بیرون برویم. نازمی که با نوک پا از اطاق بیرون رفته بود بازگشت و گفت: صدایی از هیچ‌جا بر نمی‌خیزد برویم. شهاب کلاه‌خودی را که با خط کوفی بر روی آن نوشته بود «خداوند تنها و پیروز است» بر سر نهاد و مست از باده‌ی وصال و پیروزی با دو دلبر غایب شد.



قصه‌ی لذت پیروزی را نویسنده به قرن دهم و در زمان حکومت صفویان نوشته است. وی برای نوشتن این قصه «مقدمه‌ای» را آغاز می‌کند. برای نمونه نشر وی فقط به نقل قسمت‌هایی از فداکاری بی‌مورد بسنده می‌شود.

این قصه در زمانی اتفاق می‌افتد که «سلطان خدابنده» می‌خواهد به عراق رود. وزیر سلطان که غالب نام دارد همسری دارد به نام فیروزه که بدون او نمی‌تواند به سر برد. این را شاه هم می‌داند...

فیروزه دختر یکی از متمولان بزرگ بصره است. غالب وزیر یکی از نزدیکان خود را به نام خورشید برای خواستگاری می‌فرستد. در این قصه نشان می‌دهد که چگونه خورشید در بصره با این دختر نرد عشق می‌بازد و هنگامی که فیروزه به اصفهان می‌آید باز این فیروزه است که مورد علاقه خورشید است و خورشید با وزیر مخالف شده است و بانامه‌ای که در دست دارد می‌خواهد باز هم فیروزه را داشته باشد اما فیروزه برای نجات همسرش و تطمیع خورشید می‌خواهد خود را به وعده گاه او برساند. ولی گرفتار جوانی می‌شود که از سواران خورشید است و پس از این که تسلیم او می‌شود می‌فهمد که فداکاری بی‌موردی کرده است و خورشید گرفتار شده است و نامه‌ای نیز در بین نبوده است. در این قصه باز هم فساد و ورن‌کامگی از سر سیری است و در بیان زنان مرفه. زن غالب وزیر که دختر یکی از بزرگان بصره است. صحنه‌هایی از این قصه را در زیر می‌آوریم:

ماه ذی‌القعدة بود و نسیمی خنک جانشین گرمای کشنده گردیده بود و عطر خوشبختی بروی اصفهان می‌پراکند. غالب برای استشمام عطر درخت پرگلی را که سر در منزل عبدالرحمن را زینت داده بود بپیوید اندکی درنگ کرد چنان در بوی گل غرق شده بود که اگر به یاد فیروزه نمی‌افتاد هم‌چنان ساعت‌ها به انتظار می‌ماند و هنگامی که به منزل وارد شد دید که فیروزه در کنار فواره آبی که در حیاط خلوت بر گل سرخ و نسترن وحشی نشسته است و زلیخا مشاطه‌اش خرمن گیسوان او را شانه می‌زند و نوازندگان از پشت پرده حریر آهنگ مورد علاقه او را می‌نوازند. فیروزه این‌طور نمایش داد که سرش گیج می‌رود و در حال افتادن است. کنیزی سیاه قالیچه ابریشمی قندهاری را در کنار او بگسترد و به چالاکی در پشت درختان گل ناپدید شد. فیروزه به روی قالیچه فرو افتاد و دامن پرچین او به کناری رفت و زیباترین ساق‌های مشرق زمین نمودار

گردید. شب هنگام از بالای بلندی و از دور هنگامی که رود دجله و فرات به هم می‌رسند در زیر انوار مهتاب آن منظره را نگاه کرده باشند می‌توانند به‌خوبی این منظره را مجسم نمایند و سپیدی سیم‌گون این ساق‌های زیبا را درک نمایند.

ناگهان پیراهن حریر فیروزه باز شد و شد آن‌چه شد. چند تار از زلفان فیروزه به روی چشمانش فرو افتاد و در حالی که با دست چشم خود را آزاد می‌کرد آن‌ها را نیم‌باز کرد. نقاره‌هایی که غروب خورشید را اعلام می‌کنند از فریاد باز ایستادند و فریاد آتش‌پرستان در این لحظه سرود غروب خورشید را می‌خواندند، خاموش شده بود. بادی نمی‌وزید و در آسمان خاکستری رنگ گویی گردن‌بندی مرجان که با رشته‌های آبی یکدیگر متصل شده بودند پدیدار شد،

داستان‌های دیگر میرعلی حدید نیز مانند این دو داستانی که به‌طور خلاصه بیان شد توصیف زیبایی و لذت بردن از زیبایی است. با دقتی که در کمتر نوشته‌ای دیده می‌شود.

### حُسن و دل<sup>۱</sup>

سیبک نیشابوری نویسنده‌ی کتاب حُسن و دل که از وی آثاری ارزنده به‌نظم و نثر باقی مانده است این کتاب را به سال ۸۴۰ ه.ق نوشته است. خود نیز بنا به قول حاجی خلیفه در سال ۸۵۳ ه.ق وفات یافته است.

دکتر غلام‌رضا فرزانه‌پور مصحح کتاب در بخشی از پیش‌گفتار می‌نویسد: «حسن و دل داستانی است عرفانی که به سبک سمبولیک با نثری مسجع نوشته شده و دارای تازگی‌ها و لطایف ویژه‌ای است» (حسن و دل، ۶)

«چنان‌که از متن داستان بر می‌آید انگیزه‌ی تصنیف این نمایش تلاشی است پرحادثه برای دست‌یابی بر آب حیات که نویسنده پس از عرضه‌ی تأویلاتی بسیار در مسیر این تلاش‌ها آدمی را به عرفان رهنمون می‌شود. و اما در این نمایش، صحنه تن و جان آدمی است، بازیگران، اعضای آن و داستان دو شخصیت اصلی دارد، یکی «دل» و دیگری «حُسن». دل فرزند «عقل» است که او را در «مغرب» در «گنبد دماغ» مقام است و پدر، او را پادشاهی «قلعه بدن» داده است و دل است که آب حیات را خواستار است.» (همان)

۱- چاپ اول ۱۳۵۱، کتابخانه‌ی طهوری، نوشته‌ی محمدبن یحیی سیبک‌نیشابوری. این داستان پیش‌تر در شماره‌ی دی‌ماه و بهمن‌ماه ۱۳۴۱ در مجله‌ی سخن نیز به چاپ رسیده است.

در این داستان عرفانی سمبلیک، قهرمان داستان پادشاه یونان است و نامش عقل و او را پسری است به نام دل. عقل فرزند را به پادشاهی در قلعه‌ی بدن می‌نشانند که دژی است در غایت استحکام. در ارگ این دژ قصری است به نام «گنبد دماغ» این قصر معبد عقل است. روزی سخن از چشمه‌ی آب حیات می‌شود. می‌گویند هر که از آن بنوشد زنده‌ی جاوید خواهد شد. دل از شنیدن این سخن، بی‌دل می‌شود و چون کسی راه این چشمه را نمی‌داند ناچار گوشه می‌گزیند و از گفت‌وگوی با مردم سرباز می‌زند.

امراتفاق، دل را جاسوسی است عیارپیشه که نامش «نظر» است. کار نظر دیدبانی از شهر بدن است. روزی به پیش دل می‌آید زمین می‌بوسد و علت اندوه وی را جویا می‌شود. به دل می‌گوید دل بد مدار که من این راه را طی خواهم کرد. نظر از این شهر به آن شهر می‌رود تا این که به شهری می‌رسد که در آن هیچ اثری از بدی نمی‌بیند. از کسی می‌پرسد نام این ولایت چیست؟ و پادشاه آن کیست؟ پاسخ می‌شنود که این خطه را شهر «عافیت» نام است و نام پادشاه «ناموس» است که جوانی است.

نظر به‌نزد ناموس می‌رود و قصه‌ی آب حیات را می‌گوید. ناموس به او پاسخ می‌دهد که حکایت آب حیات تمثیلی است و از روی معنی تاویلی و مراد از آب حیات، آب‌روست که واسطه‌ی حیات بر نام‌جویی است.

«نظر» شهر عافیت را ترک می‌کند تا به کوهی می‌رسد که آن را عقبه‌ی زهد و ریا می‌خوانند و در آن جا پیری است که او را «زرق» می‌نامند.

«نظر» حکایت آب حیات را با او در میان می‌نهد. زرق می‌گوید: آب حیات در باغ جنان است. نظر از آن جا به شهر هدایت می‌رسد، پادشاه شهر جوانی است بلندبالا به نام همت... همت به نظر می‌گوید که در دیار مشرق پادشاهی است که نامش عشق است. پری و آدمی احکام او را پذیرفته‌اند. عشق دختری دارد زیبا به نام «حسن» و شهری او ساخته است در قله‌قاف نام آن شهر «شهر دیدار» است و باغی در آن که «گلش» رخسار نام دارد. در آن باغ چشمه‌ای مخفی است که به آن چشمه «فم» گویند. آب حیات در آن چشمه، در فم است. نظر به دیار مشرق رو می‌کند به دیار سگسار می‌رسد، لشکر رقیب او را اسیر می‌کنند و او را پیش رقیب می‌برند.

رقیب از نظر می‌پرسد کی هستی؟ از کجا می‌آیی؟

نظر می‌گوید: مردی حکیم هستم. در طبیعی و کیمیا دست دارم و می‌توانم از خاک زر سازم. رقیب که آزمند به زر است به او می‌گوید بساز. نظر می‌گوید: وسایل ساختن زر در شهر دیدار است. رقیب با او به‌سوی شهر دیدار می‌آید.

وقتی به بستان قامت می‌رسند، قامت پنهانی از نظر می‌پرسد که به چه قصد آمده است. نظر به او می‌گوید که چه در سر دارد. قامت به غلام خود که نامش ساق است می‌گوید: نظر از بوستان قامت به جانب شهر دیدار می‌شتابد، در آن شگفتی‌ها می‌بیند از آن جمله کمری می‌بیند از سیم خام انگيخته و کوهی به مویی از وی آویخته... برای گذشتن از آن عقبه متحیر است که با یاری زلف کارش آسان می‌شود.

نظر در سیر و سیاحت خود در شهر دیدار از چهار محله دیدن می‌کند: عشو، کرشمه، شیوه و شمایل.

در این روایت آمده است که نظر برادری دارد به نام «غمزه‌ی جادو» که ملازم حسن است اما هیچ‌کدام یک‌دیگر را ندیده‌اند. نظر و غمزه‌ی جادو به جدال می‌پردازند و بعد راز آنان آشکار می‌شود. حسن که می‌فهمد غمزه‌ی جادو، با نظر برادرنند، نظر را می‌خواهد و صورتی را که از سنگ تراشیده‌اند به او نشان می‌دهد.

نظر می‌گوید این صورت پسر پادشاه مغرب و شام است و نام او «دل» است. حُسن عاشقِ دل می‌شود. نظر را به خلوت می‌خواند و می‌گوید راه وصال را بنمای. نظر می‌گوید به دست آوردن دل آسان نیست چرا که او در قلعه‌ی بدن گرفتار است اما مدتی است که دلش تشنه‌ی آب حیات است. اگر کسی مرا راهنمایی کند که از آب حیات چاشنی برایش برم توانم به دستان، دل را به دست آورم.

«حسن» غلامی دارد به نام خیال. شب‌رو، عیار، نقاش و صورت‌نگار. انگشتی دارد یا قوت درخشان و آب حیات و سرچشمه‌ی فم، بدون مهر و نشان است.

نظر و خیال مدتی راه می‌روند تا به شهر بدن می‌رسند. نظر حکایت را با دل بیان می‌کند و خیال حسن را پیش دل می‌آورد.

«دل» خیال را به چشم عنایت می‌بیند. خیال صورت حُسن را بر کاغذی می‌کشد. دل چون صورت حسن را می‌بیند عاشق می‌شود.

«دل» وزیری دارد به نام «وهم» و در کنار صومعه عقل منزل دارد. وهم از موضوع دل، حسن و خیال مطلع می‌شود و گزارش را به عقل می‌دهد. عقل چون این سخنان می‌شنود وهم بر او غلبه می‌کند و دستوری می‌دهد تا خیال و نظر به بند بکشند.

از این جا عقل در این است که نظر را که فرار کرده بگیرد و دربند کند، برای این کار از توبه کمک می‌خواهد توبه فرزند راهب است.

لشکر توبه از نظر و غمزه شکست می‌خورد. آن گاه نظر و غمزه به شهر عافیت می‌رسند و در اولین ملاقات با «ناموس» او را قلندری می‌آموزند.

در پایان حسن و دل با یک دیگر عروسی می‌کنند.

«چون امور عروسی به اتمام رسید و دل از وصال حسن به کام رسید یک روز دل با همت و نظر به طریق گل گشت بگرد گلشن رخسار می‌گشت چون به حوالی سرچشمه‌ی فم رسید سبزه زاری که آن را خط خوانند به گرد چشمه بدید و در میان آن سبزه به کنار آب زندگانی رسید. پیری دید سبزپوش، نورانی. همت دل را گفت که بشتاب و این پیر را که خضر است دریاب.

دل به دست بوس پیر پیوست و پیش او به حرمت و ادب نشست. پس پیر از راه عرفان پرده میان برگشاد و دل را از بعضی اسرار این حکایت آگاهی داد. (همان، ۳۴)

**از بوستان قامت تا شهر دیدار:** «نظر چون از رقیب خلاص یافت از بوستان قامت به جانب شهر دیدار شتافت. در آن بوستان عجایب بسیار دید و به غرایب بی‌شمار رسید از آن جمله کمری دید از سیم خام انگیخته و کوهی به مویی از وی آویخته. چون نظر از آن عقبه گذشتن نمی‌توانست متحیر فرو ماند چاره‌ای نمی‌دانست از قضا حسن امیری داشت زلف نام و او از هندوستان بود کمنداندازی عیار، شب روی بروشان - پیوسته به فریب شکار در اطراف بوستان قامت و شهر دیدار گشتی. آن روز از آفتاب به سایه کمر پناه آورده بود و از برای آسایش بالشی از کمر کرده بود که ناگاه نظر به سر وقت او رسید زلف از پریشانی احوالش پرسید. نظر را چون پدر از ترکستان و مادر از هندوستان بود با زلف آه از آشنایی و هم شهری نمود. زلف بر حال مسکینی او رحم آورد و بر بالای کمر رفت و کمندی از بالا پرتاب کرد. نظر سر کمند بر دست پیچید و زلف او را از پایان بر بالا کشید در حال نظر زلف را وداع کرد. و روی به راه نهاد و زلف از سر خود مویی به وی داد و گفت اگر در راه به تشویشی گرفتار شوی موی من را کش تا از دیدار من برخوردار گردی.

پس نظر از آن جا متوجه شهر دیدار شد و بر دست مارپایان در لشکر زلف گرفتار شد چون از ایشان بُرست و به شهر دیدار پیوست شهر دیدار را دید بر چهار محلت مشتمل بر عشوه - کرشمه - شیوه - شمایل... بعد از آنک در آن شهر انواع عجایب و غرایب مشاهده کرد. روی به گلش رخسار آورد چون از میدان گلشن درآمد جوقی زنگی بجهاش در نظر آمد که در حوالی آن باغ می‌گردیدند و گل می‌چیدند. نظر از ایشان پرسید که چه نامید؟

گفتند: حُسن پری رخسار خالی دارد از حبشه و زنگبار ما همه غلامان خالِ حسن نازنینم و به نگهبانی، از این باغ امینیم.» (همان، ۲۳-۲۱)

«چون دل از ارشاد خضر علیه‌السلام راهنمایی و با طریقه فقر آشنایی یافت با توانگر و درویش روش پسندیده گرفت و کسب نیک نامی شعار خود ساخت و بسیار فرزندان و آثار خیر ازو در روزگار بماند و یکی از فرزندان او این داستان دل‌ستان است که از باده بوستان بیان و تذکره دوستان زمان است.» (همان، ۴۴)

**توصیف شهر عافیت از کتاب حُسن و دل:** از جمله به شهری رسید که بناهای او رفیع و فضاهای آن وسیع حوالی آن از مکروهات پیراسته و مبانی او به منزهات آراسته - نظر از شخصی حکایت آن ولایت باز پرسید و از نام پادشاه آن مقام راز طلبید. او گفت این خطه را شهر عافیت نام است و جوانی ناموس نام پادشاه مقام است.

**در توصیف آب حیات:** ناموس گفت حکایت آب حیات تمثیلی است و از روی معنی تاویلی است بدانک مراد از آب حیات رویست که واسطه حیات هر نام جوئیست هر کرا از این آب برخوردار است تا قیامت نام او بر افواه جاری‌ست.

**آب حیات از نظر زرق:** نظر زرق را زیارت کرد و قصه آب حیات را در میان آورد. زرق گفت: بدانک سرچشمه آب حیات در باغ جنان است و درین جهان چشم‌گریان یافتن آن را نشانست باید که در شورا به گریه تزویر کوشی تا شربت شیرین صفای اعتقاد خلق بنوشی...

**محل زرق در کجاست؟** گفت: این کوه را عقبه زهد و ریا خوانند و در وی صومعه‌ای است که آن جا پیری راهبست که او را زرق خوانند.

## داستان‌های هندی در ادب فارسی

«اقبال یغمایی» که عمری را به تحقیق درباره‌ی فرهنگ ایران سپری کرد در مقدمه‌ای که بر

مختصر راماین نوشته است، می‌نویسد: «هند از زمان‌های دیر خاستگاه متفکران و پیامبران و فیلسوفان بزرگ و ایران از دیرگاهان گهواره هنرهای زیبا و فنون علمی بوده و فرهنگ این دو سرزمین با آفرین به‌راستی مکمل یک‌دیگر بوده‌اند.

ایرانیان در طی قرون، همواره هند را چون میهن خود گرمی می‌داشته‌اند و هندیان نیز همیشه ایران را وطن ثانی خود می‌شمرده‌اند.

افسانه‌های هم‌ریشه‌ای که در گوشه و کنار این دو سرزمین زبانزد مردمان است و خردسالان و سال‌خوردگان از شنیدن آن‌ها لذت می‌برند گویاترین نشان هم‌دلی و هم‌ذوقی این دو ملت کهن سال است.» (مختصر راماین، ۹).

«اسلام از راه ایران به شبه قاره هند وارد شد و در پنجاب که به منزله دروازه هندوستان است دو تمدن بزرگ ایران بعد از اسلام - یا به عبارت دیگر ایران اسلامی - و تمدن هندو با هم اصطکاک پیدا کردند و هر دو تمدن در یک‌دیگر اثر گذاشتند. از یک‌سو مشایخ صوفیه در اثر تعلیمات خود در نحوه تفکر مردم شبه قاره هند مؤثر واقع گشتند و از سویی دیگر خود شیفته برخی از راه و رسم فقیران و سنیاسیان هندو شدند و در نتیجه افکار اینان با اندیشه‌های آنان همچو شیر و شکر با هم درآمیخت بدین ترتیب بعضی از صوفیان مسلمان به‌سوی نوعی وحدت وجود و همه‌خدایی توجه کردند. شطح صوفیانه «انال‌حق» حسین حلاج در واقع همان مفهوم عبارت اهم برهماسی = «من برهما هستم» را دارد.» (مهابهارات، ج ۱، ۲۴)

«برای نخستین بار برای ترجمه‌ی کتاب‌های سانسکریت به زبان فارسی یک هیات علمی موظف، مرکب از فضلا و ادبا و مترجمان مسلمان و هندو به سرپرستی فیضی در دربار اکبرشاه دعوت شدند.

اکبرشاه چندان سواد خواندن و نوشتن نداشت ولی واجد ذوق و استعداد سرشار بود و در مجالس بحث و جدل می‌نشست و به سخنان آنان گوش فرا می‌داد و لذت می‌برد - مخصوصاً رغبتی تمام به شنیدن داستان‌ها و دستان‌ها و مسائل مذهبی و فلسفی و عرفانی داشته است - به‌همین جهت در عصر او کتاب‌های کلیله و دمنه و جوگ باشست و رامانیه و مهابهارات و... به فارسی نقل شد.» (همان، ج ۱، ۲۵)

«اکبرشاه که خود به روانی و زیبایی به زبان فارسی سخن می‌گفت و می‌نوشت و شعر

می‌سرود به گروهی از دانش‌مندان دستور فرمود که اندک اندک آثار با ارزش هندوان را به زبان فارسی برگردانید و فیضی و ملا عبدالقادر بدیوانی و نقیب خان و چند تن دیگر را مأمور انتخاب نخبه آثار هندی کرد. راماین یکی از این‌ها بود.» (مختصر راماین، ۱۱)

جدایی فرهنگ هند و ایران کار آسانی نیست زیرا پیش از آن که آریایی‌ها به ایران و هند کوچ کنند سرزمینی مشترک داشتند. زبان مشترک... اکنون هم بین کتاب مقدس هندوها یعنی ریگ‌ودا و کتاب مقدس ایرانیان اوستا مشابهت‌هایی هست افزون بر این که درباره همه زبان‌هایی که بیش‌تر به عنوان هندواروپایی یا هند و ژرمانی شناخته شده استعمال کرده و به همین وجه وی آریا را در مورد همه متکلمین بدین زبان‌ها به کار برده است. دلیل بر هم ریشگی دیرین بین دو فرهنگ هند و آریایی است.

در ادب فارسی ما کتاب کلیله و دمنه را داریم که اصل آن هندی است و مورد استقبال ایرانیان در تمام دوره‌ها بوده است وجود داستان‌هایی مانند طوطی‌نامه نظیره‌گویی شاعران پارسی زبان هند از داستان‌های خمسه نظامی، شباهت بین بسیاری از داستان‌های اسطوره‌ای ایران و هند مانند رامایانا و سیاوش...

برای این که کمی مطلب روشن شود باید بگوئیم به‌هنگام حمله اعراب به ایران، آن عده از ایرانیانی که اسلام را نپذیرفتند به هندوستان رفتند. دو دیگر این که اسلام از طریق ایران به هندوستان رفت و رواج یافت. سوم این که دوره‌ی صفویه باعث شد که بسیاری از شاعران به هند سفر کنند و رواج سبک هندی در ادب فارسی نتیجه آن است. این دوره بود که کتاب‌های هندی به‌ویژه داستان رامایانا به فارسی توانست در بین خوانندگان ایرانی طرفداری پیدا کنند.

**رامایانا:** داستان رامایانا یکی از قدیمی‌ترین منظومه‌های هندی است. این کتاب پس از ریگ‌ودا و مهابهارات قرار دارد. اما نفوذ این داستان در بین عامه‌ی مردم بیش از دو کتاب دیگر است. «منظومه‌ی حماسی، مهابهارات کلان‌ترین منظومه‌های حماسی جهان است ولی قدیمی‌ترین آن‌ها نیست. قدیمی‌ترین منظومه حماسی هندوستان، راماینه (ماجرای رام) است که سرگذشت رام و داستان سیتا و جنگ رام را با راون به‌طور مبسوط بیان می‌دارد.» (مهابهارت، ج ۱، ۶)

«این دو حماسه حتی در شیوه نگارش نویسندگان داستان‌نویس ایرانی تاثیر کرده است برای مثال تا پیش از ترجمه مهابهارات آغاز همه کتاب‌های داستانی حتی کتاب‌هایی که برای نقلی



می‌نوشتند بسیار ساده بود. اما پس از ترجمه مه‌بهارات مقدمه و آغاز داستان‌ها به‌شیوه نویسندگان هندی درآمد برای نمونه: «روایان اخبار و دانایان هندوان چنین روایت کرده‌اند.» (همان، ۴۵۴)

**خلاصه‌ی داستان رامایانا:** داستان دو دل‌داده است به‌نام راما و سیتا، این داستان که باید آن را شاهکار مسلم ادبیات سانسکریت دانست بیش از ۲۵ سده است که درخشش ناب خود را داشته و به‌زبان‌های گوناگون ترجمه شده است. خلاصه داستان چنین است: در گوشه‌ای از سرزمین هند فرمان‌روایی زندگی می‌کرد به‌نام داناک وی فرمان‌روایی بود که خوراک و پوشاک خود را از راه کشاورزی به‌دست می‌آورد. روزی، در حال شخم زدن زمین بود که ناگهان از شیار زمین دختری بیرون آمد و چون معادل واژه‌ی شیار در زبان سانسکریت سیتا است دختر را سیتا نامیدند.

سیتا کم‌کم به سن رشد رسید. روزی فرمان‌روا جشنی گرفت تا برای سیتا همسری انتخاب کند. پس به مردم گفت هر که بتواند کمان طلایی مرا زه کند و تیری رها کند سیتا به عقد او در می‌آید. امیرزاده‌ی جوانی به‌نام «راما» از عهده این شرط بر می‌آید. فرمان‌روا او را در برمی‌کشد و خال قرمزی که نشانه‌ی پیروزی است در میان پیشانی‌اش می‌گذارد و سیتا به همسری او در می‌آید. از طرفی دیگر امیری عشرت‌طلب که وصف زیبایی سیتا را می‌شنود با جادو و حيله سیتا را به قصر خود می‌برد. این امیر که راون نام دارد، در پیکار با رام شکست می‌خورد. سیتا به نزد همسر بر می‌گردد. از این‌جا است که بدخواهان دربار‌هی سیتا با بدگمانی سخن می‌گویند و این بدگمانی در رام تاثیر می‌گذارد. سیتا که به پاکی خود ایمان دارد به آزمون آتش تن می‌دهد و از آتش می‌گذرد.

اصل این کتاب را وال بیکی شاعر هندی در چهار قرن پیش از اسلام در ۲۴ هزار بیت سروده به شعر درآورده و در قرن یازدهم به وسیله‌ی ملا سعدالله یانی‌پتی (دهلوی) متخلص به مسیح به شعر فارسی برگردانده شده است.

نمونه‌ی نثر راماین به وسیله‌ی امیر سنگهه یا امیرسینگ در سال ۱۱۱۷ هـ.ق انجام شده است. به‌گفته‌ی یغمایی، این ترجمه نمونه‌ی کاملی از زبان فارسی رایج آن زمان در هندوستان است. نمونه‌ی زیر بخشی از آن است: «سیتا به شنیدن این خبر جان‌گرای گریان شد و گفت: هرگز کسی دیده یا شنیده که به روشنی سایه از کسی جدا شود و دور افتد. من دور از او چگونه زیستن می‌توانم و به چه افسانه و فریب می‌توانم دلم را آرام کنم. نه این شدنی نیست. آرزویم این است

که تا زنده‌ام در کنار تو باشم، خدمت‌گری تو کنم و در سایه وجود تو بیاسایم به هرجا می‌روی مرا با خود ببر که جز این هرگز دلم آرام و قرار نمی‌گیرد. (مختصر راماین، ۲۴)<sup>۱</sup>

**سوگند خوردن سیتا:** «بالمیک به او گفت: شما به گفته برخی مردمان زشت گفتار بداندیش بر سیتا بدگمان شدید او را از خود راندید و در جنگل رها کردید این دو برادر از تو و سیتا به وجود آمده‌اند و او اکنون برای خوردن سوگند آماده است.

در این هنگام برهما باهمه «یوتا» و «ایندر» و «سورج» و «چندرما» و «مها دیوجی»، «برن» و... به مجلس درآمدند. چون برجای خود آرام گرفتند سیتا حاضر شد رو به زمین کرد و گفت: ای زمین، اگر گواهی که در تمام مدت عمر جز شوهرم هیچ‌کس را به خود راه نداده‌ام و کسی را بر او نگزیده‌ام و دانی که پاکدامن و بی‌گناهم مرا در دل خود راه بده.»

«به گفتار و سوگند «سیتا» زمین زیر پایش شکافته شد. تختی گوهرآگین و آراسته به زیباترین زیورها پدیدار شد. دستی آشکار گردید سیتا را بر آن نشاند و تخت و سیتا فرو شدند. حاضران همه غمگین گشتند و پاک‌دامنی و بی‌گناهی سیتا را ستودند.» (همان، ۹۶)

در داستان راماین که به وسیله‌ی ملا سعدالله به‌نظم سروده شده است سیتا برای بی‌گناهی خود به آزمایش ورگرم می‌پردازد یعنی از آتش می‌گذرد و بی‌گناهی خود را ثابت می‌کند همان‌گونه که سیاوش از آتش می‌گذرد.

در بعضی از روایت‌ها آمده است که سیتا از زمین بیرون آمد چنان‌که گفته شد بنابراین سیتا که از دل خاک متولد شده است در سوگندی که می‌خورد آرزو می‌کند به خاک رود به نظر می‌رسد آن‌چه باعث شده که تولد او را از خاک بدانند معنی واژه سیتا باشد.

«سیتا: شیار، اثر گاوآهن در زمین، اثر سیر کشتی در آب، چین و چروک. سیتا همسر رام چیذر و دختر جنگ - پدشده میتیلا که پایتختش شهر «ویدده» واقع در شمال کشور جمهوری هند بوده است در ادبیات داستانی هندوان داستان سیتا شبیه قصه‌ی قربانی اسماعیل بر حسب روایت متقن قرآن مجید یا اسحاق بنا به روایت تورات نقل شده است به این صورت که جنگ، پدر سیتا خواست او را به راه یکی از خدایان قربانی کند و کاردی بر گلویش بمالید و از آن کارد اثری (شیاری) بر حلقومش بماند و از این‌رو سیتا نامیده شد.» (مهابهارت، ج ۱، ۶)

نمونه‌ی نثر مهابهات درباره رام همسر سیتا با ترجمه میرغیاث‌الدین علی قزوینی چنین است: «رام، که این سخن را شنید رنگ و روی او سفید گشت و آن جاسوس را رخصت داد. بعد از آن تمام شب، رام فکر می‌کرد و با خود می‌گفت که مردمان عالم اکثر بدند و زبان مردم را نمی‌توان بستن. سیتایی که از آتش به سلامت و پاک به در آمد، هنوز مردم بدی او را در خانه‌های خود می‌گویند. حالا چه کنم؟ سیتا را بگذارم یا نگاه دارم؟ و این چنین زنی را که چشمان او از چشم آهو بهتر است و به‌صورت و سیرت او در سرگ هم معلوم نیست که بوده باشد چون بگذارم و چنان‌که عابدان عبادت خود را بگذارند مرا هم سیتا را همان نوع می‌باید گذاشت. (همان، ج ۴، ۳۱۴)

**وصف زیبایی سیتا:** «دهان سیتا مانند نیلوفر است و دندان‌های زیبا و لب‌های خوب دارد، من آن لب‌ها را که مانند آب حیات است کی خواهم مکید؟ و کی باشد که پستان‌های پرگوشت سیتایی خندان روی را که مانند میوه کال است در لرزه خواهم دید و کی باشد که خیل، خیل «راجهان» را گریزاینده سیتا را بینم. چنان‌چه بعد از برطرف شدن ابر سیاه روشنی ماه دیده می‌شود. سیتا در اصل همین‌طور لاغر بود حالا از اندیشه بسیار و ناخوردن چیزی بنابر طالع من بیش‌تر لاغر شده باشد.»

### شمسه و قهقهه

کتابی است از برخوردار بن‌محمود ترکمان‌فراهی متخلص به ممتاز وی از منشیان قرن دهم هجری است. این کتاب در خردادماه سال ۱۳۲۶ به‌وسیله‌ی موسسه مطبوعاتی امیرکبیر به چاپ رسیده است. ناشر در مقدمه‌ی کتاب می‌نویسد: «شمسه و قهقهه یا (محبوب‌القلوب) کتابی است که بیش‌تر به‌منظور قصص و حکایت گردآوری شده است اما مولف برحسب نتایجی که از حکایات منقوله دستگیر می‌شود کتاب را به چند بخش تنظیم کرده و در هر بخش حکایات متناسب با موضوعی اخلاقی آن فصل را به‌عنوان شاهد و مثال ذکر نموده است.» «مولف کتاب از منشیان دوره صفویه (قرن دهم) و نویسندگانی تکلف‌پسند است که منشأتش در آن عهد معروف و رایج بوده است و علاوه بر کتاب حاضر یک اثر دیگر هم به‌نام احسن‌التواریخ نوشته است که شامل تاریخ عمومی از آغاز تا زمان شاه اسماعیل اول (۹۳۷) بوده است.» (شمسه و قهقهه، مقدمه)

کتاب دارای یک سرآغاز، یک مقدمه، ۵ باب و یک خاتمه است. باب اول در آداب معاشرت و قواعد سخن گفتن دارای ۶ حکایت است. باب دوم در نیکوکاری و فواید اجتناب از مردم آزاری است.

در این باب ما با قصه شمسه و قهقهه آشنا می‌شویم که مفصل‌ترین حکایت‌های کتاب است. باب سوم تسلیم و رضا و کیفیت بخت و اقبال مجموعه ۹ حکایت و باب چهارم آداب مصاحبت و کیفیت رفتار با خلق دارای ۱۱ حکایت است. باب پنجم در بیان قناعت و سخاوت و همت دارای ۸ حکایت و خاتمه‌ی کتاب حکایت رعنا و زیبا و بیان مکر زنان و مردان که دارای ۱۰ حکایت است.

به عقیده‌ی ناشر بسیاری از قصه‌ها و افسانه‌هایی که در این کتاب مندرج است در هیچ کتاب دیگری از آثار گذشتگان دیده نمی‌شود و به هر حال با صرف‌نظر از ارزش مندرجاتش این کتاب نیز یکی از متون فارسی است که از نظر ملاحظه‌اوضاع و احوال اجتماعی و ادبی برای اهل تحقیق درخور توجه بسیار است.

**خلاصه‌ی داستان رعنا و زیبا:** در کشور ختن شهریاری بود دادگستر به‌نام ملک ریحان وی را پسری بود به‌نام ملک رعنا... تا این‌که بیماری به سراغ شهریار آمد و مرگ را در برابر دید با مشورت وزیران و بزرگان زمام شهریاری را به عموی ملک رعنا (که صغیر بود) دادند و البته این حکومت و سروری تا زمانی ارزش داشت که رعنا به سن رشد نرسیده بود. عموی ملک رعنا با عنوان صنوبرشاه بر سریر کارانی تکیه زد ولی رعنا پس از سالی خود را شایسته دید که به‌جای پدر بنشیند. از عموی خود خواست که به عهد وفا کند اما صنوبرشاه نپذیرفت و به گونه‌ای به فرزند برادر فهماند که پای‌بند جهل و اوهام است و از بی‌خردی سخن می‌گوید.

ملک رعنا چاره‌ای ندید جز این‌که از ملک پدر قطع امید کند از سویی صنوبرشاه را دختری بود صاحب جمال به‌نام «زیبا» که پدر او را برای رعنا نامزد کرده بود.

زیبا به رعنا پیغام داد که اگر پدرم تو را از حق خود محروم کرد غصه مخور من نامزد تو هستم کس فرستاده مرا از پرده بخواه. رعنا چنین کرد و صنوبرشاه پذیرفت... اما پس از چندی رسولی از سوی چین آمد و زیبا را خواستگاری کرد، زیبا که فهمید پدر می‌خواهد عهدشکنی کند کس به‌نزد رعنا فرستاد و حقیقت ماجرا را گفت و سرانجام دو دل‌داده تصمیم به فرار گرفتند تا این‌که در موقع مناسب شهر و دیار را گذاشتند و به سرزمینی دیگر رفتند و خود را به ساحل دریا رساندند در اندیشه که کشتی آید و ملاحی آید و زورقی آورد، اما ملاح با دیدن زیبا شیفته او شد و در کار آن دو جوان حيله کرد و گفت: زورق من جای دو نفر بیش نیست باید شما را یکی یکی به ساحل رسانم. رعنا از ترس این‌که مبادا کسانی به‌طلب زیبا آیند ابتدا صلاح دید تا زیبا را با زورق

بفرستد و خود در شط بماند تا ملاح برگردد. اما ملاح همین‌که از ساحل دور شد به وسوسه دل پاسخ داد و خواهش دل را با زیبا در میان نهاد. زیبا هرچه پرخاش کرد فایده نبخشید، ملاح بر خواسته خود پافشاری می‌کرد، زیبا گفت: باید با خرد خود را از این نابخرد برهانم، پس به زبان خوش با او برآمد و گفت: کمی بیندیش چون مردی مباش که برای رفاه خود و رسیدن به آرزوی خود، سینه رفاهیت خود را از خنجر بی‌سعادت‌ی مانند قبر قنبر شکافت، ملاح گفت: به چه منوال است آن؟<sup>۱</sup>

آن‌گاه زیبا داستان عیسی و غلام و حکایت شعیب بن عمار را می‌گوید و می‌کوشد تا با بیان داستان‌ها ملاح را از تصمیم خود باز دارد، ولی ملاح نیز داستان دختر عموی شاپور نیشابوری را بیان می‌دارد.

سیاق داستان مانند هزار و یک شب و کلیله و دمنه داستان در داستان است. ده داستانی که ملاح و زیبا می‌گویند سرانجام ملاح به خواب می‌رود و بعد دختر زورقی را می‌بیند ماجراهای دیگر مانند رسیدن به جزیره طراران و نجات یافتن از طرار جزیره و نجات دادن جوانی را از طلسم و در پایان رسیدن به رعنا...

بسیاری از حکایت‌های این داستان در کتاب‌های قرن‌های بعد نقل شده است مانند: داستان‌هایی که مربوط به مکر زنان است. برخی از این داستان‌ها در کشکول‌های برخی نویسندگان آمده است مانند داستان «دختر فقیه اسفراین» که در کشکول طبری آمده است. حال برای نمونه دو حکایت از این کتاب را در پی می‌آوریم:

**دختر فقیه اسفراین:** واقفان رموز دانش چنین حکایت کرده‌اند که وقتی از اوقات شخصی به دلالت و راهنمایی خطر توفیق و تائید کریم لایزال در هودج عزیمت ادراک طوف بیت‌الله‌الحرام که دارالشرف سعادت دو جهانی است و مهبط فیوضات جاودانی نشسته بعد از قطع چند منزل روزی گفت: در عرض راه عجوزه‌ای را دیدم که تازه‌رویی‌های بهار شبابش به تاراج جنود شیب رفته و از بارگران پیری سرو آزاد قدش مانند بید مجنون خمیده و سرپنجه قدرت ضعیف و ناتوانی بازوی توانائیش را پیچیده با وصف انواع بی‌قوتی‌ها پیاده زاد و توشه خود را به دوش گرفته به صعب‌ترین حالتی به اتفاق قافله حجاج روانه بود. مرا از حال آن عجوزه عجب آمده چون قافله به منزل نزول کرد از آن عجوزه پرسیدم که ای ضعیفه ناتوان با وجود ضعف پیری

باز عزم کجا بر دوش خيال بسته و در مرکب اراده چه طرف نشسته‌ای! آن عجزه گفت خاطر مضم طوف خانه کعبه معظم است. گفتم کسی را که سرمایه مکنت در جیب استطاعت و اسباب ضروری این سفر یار مفرش بضاعت نباشد جایز نیست که قدم در راه طی مراحل این اراده گذارد. عجزه گفت جذبه اشتیاق زیارت کوی دوست گریبان شوخم گرفته مرا بی اختیار می‌برد. طالبان را ذخیره و تمول دنیا اسباب گران باریست تا آینه خاطر از غل و غش غبار تعلق غیرپردازی تمثال شاهد حضور محبت دوست در آن جا پرتو ظهر نیفکند. عاشقان را در پیمودن راه منزل معشوق دست‌آویز راه آوردی بهتر از متاع گران‌مایه محبت کامل عیاری نمی‌باشد. ای عزیز بدان که مرا در حالت بزم‌افروزی روزگار شباب و جوانی که هنگام استیلای مدهوشی‌های شراب جهالت و نادانی و زمان تندی‌های مرکب نافرمان عظمت نفسانی است به دلالت ابلیس تیز امر ناصوبی از شصت خطا کاریم بر هدف عصیان رسیده چندین مفاسد عظیم تولد یافت و من در طلسم غریب واقعه‌ای افتادم. در اثنای میزان شعله آن فتور به درگاه آفریننده مار و مور به درد نالیده به خود شرط نمودم که اگر از دام آن حادثه بر وجه خاطر خواه نجات یابم بیست و دو حج به جا آورم. از آن جا که فیض بخشی‌های بار مراحم بی‌کران سبحانی مربی و طراوت بخش نخلستان اعتصام و امید ارباب حاجات‌یست، گیاه وجود این لب تشنه زلال رحمت را از آفت صرصر هجوم رسوایی و فضیحت حفظ نموده از آن وقت تا حال بیست و یک حج گزارده‌ام و این بیست و دوم است و رجوع به کردار نامستعد خود که بکنیم می‌دانیم که هنوز لوث کردار آن خطای خطیر از دامن احوال شست و شو نیافته نهایت از آن جا که درگاه گنج خانه عاطفت او بر چهره خاص و عام بندگان گشوده و لطف بی‌منتهای او در عفو جرایم گناه کاران بهانه‌طلب و وسیله جوست و ثوق من در حلقه در کعبه اوست و بی‌اختیار از ابر دیده قطرات سرشک افشاند. مرا دل بر وی سوخته گفتم: ای مادرِ مهربان چه شود که آن ماجرا را بیان نمایی گفت: ای جوان هوشمند اظهار این نحو ناشایستگی‌ها موجب هتک پرده عصمت و باز بر آن عود و رجعت کردن است چنان گیر که شنیدی من از راه الحاح درآمده گفتم توقع دارم که مرا از سر این سرگذشت واقف گردانی تا من نیز از درگاه ایزد مراد بخش جهت تو طلب مغفرت و آمرزش کنم ناچار دعایم را اجابت کرده گفت: ای عزیز بدان که من دختر خطیب اسفراينم. پدرم مردی بود به زیور فضایل و کمالات صوری و معنوی آراسته و سال‌ها در آن دیار با منبر خطابت مامور و به حسب کثرت مال و نعمت نیز معروف و مشهور بود چون صدف تناسلش را به جز من دیگر گوهر فرزندى نبود مرا در منظر

مهر و وفاق به ناز و تعظیم تربیت و پرورش داده همه وقت راه و رسم راحت می پیمود. و به خصوص من کاشانه ساخته و روز و شب در آن جا به خدمت پدر اوقات به تحصیل علوم دینی معروف سده‌ی هشتم تا بهره‌مندی کامل یافته از رضاجویی و اطاعت یزدانی دقیقه‌ای نامرعی نمی‌گذاشتم. روزی مرا بی‌مورد و جهتی غبار ملالتی بر خاطر نشسته چندان که می‌خواستم به جهات از خاطر محو سازم نمی‌توانستم در بالای منظم خانه بود و مرتفع در آن بالا خانه شتافتم که شاید بدان وسیله رفع اندوه و غم گردد از آن بالا خانه روزی به جانب کوچه عام بود از آن روزن متوجه سیر شارع گردیدم جوانی در آن کوچه می‌خرامید نارس مرکب حسن و جمال و صفحه مرات الجمال غذارش آراسته فقرات خط و خال...

ملاحات خانه زاد خط و خالش      طراوت دست پرورد جمالش

مرا چون شاهین نظر در صیدگاه رعونت قد و بالا و نظافت حسن دل‌آرای آن مطلع قصیده خوبی دلربایی طایر و سیار گردید از آن جا که عداوت ابلیس و وسوسه نفس خسیس از راه خدعه و تلبیس همه وقت در کمین قافله عقل و تمیز خاص و عام است. وسوسه شیطان به دلالت نفس همدستان گردیده افسون نیرنگان به من دمیده از جاده احتیاط مرا منحرف گردانیدند. حاصل که دست تعلق سلسله شورم را به جنبش درآورده و عشق خرد بیگانه نقد آرام از دستم بیرون برده و چون موی آتش دیده در ورطه پیچ و تاب وطن ساختم و از بی‌خودی‌های تعلق سرشار پا در رکاب مرکب اضطراب گذاشته و هرچه بادآباد گویان در معرکه تدبیر طلب وصالش دو اسبه می‌تاختم و چون کوچه را خلوت دیدم سر از روزنه بیرون کردم. متاع حجره رعونت را در بیعگاه نظاره‌اش درآوردم و حرکات مشفقانه را دانه دام و برپایی او کردم. آن جوان را نیز غزال خاطر صید سرپنجه ضیغم تعلق گشته به گل دام ادراک رعونت درافتاده باده‌ی بی‌طاقتی نوش و از نسیم بی‌خودی چراغ خویشتن‌داری خاموش ساخته پا در دایره‌ی تعلق نهاده و در مخزن اظهار اسرار راز و نیاز گشاد. چون روز جمعه بود پدرم به مسجد رفته بود و در خانه به غیر از من کسی نبود. من راه در خانه را به وی نموده و خود به پایین شتافتم و او را به اندرون آوردم و در را محکم بسته و با او در همان بالاخانه در سریر خلوت و موافقت به صحبت نشستیم و در تدبیر سلسله محبت و ارتباط تمهید گرامی هنگامه عشرت و نشاط بودم که صدای حلقه در برآمد. دانستم که پدرم از مسجد معاودت کرده است، من مضطرب و سراسیمه از جا جسته...

خلاصه این که پسر را در صندوق می‌کند و پس از این که پدر ناهار می‌خورد و از خانه بیرون می‌رود سراغ پسر می‌رود و در صندوق را باز می‌کند و او را مرده می‌یابد. اندیشناک می‌شود و سرانجام غلام حبشی را در طویله می‌بیند و به نزد او می‌رود و او را به خانه می‌آورد تا آن جوان را به گوشه‌ای برده خاک کند. غلام با دیدن جوان ابا می‌کند اما چون اصرار دختر را می‌بیند می‌گوید: لیک شرط این بخش را می‌برم که سر در سلسله موافقم درآورده آن چه اراده کنم و فرمایم از حیز انقیادم پای اطاعت بیرون نگذاری و الا بر رسوایی تو برخیزم و خواجه را از این راز باخبر سازم تا تورا با پدرت به قصاص رسانند.

من دانستم که مدعای آن ناپاک نیست. سر در پیش افکندم گفت: اکنون اجرت آن کار را به همین صلح می‌کنم که قفل از در گنجه بکارت تو بگشایم و کام دل حاصل کنم. من صرفه ندیدم که در ادعای آن زشت، ابا و امتناع و رزم آن سیاه بدسگال مانند ظلمت گور و فشار لحد مرا در آغوش گرفت چون خفقان موت با من درآویخت و خاک ننگ بر فرق عصمت ریخت و بعد از فراغ مدعانش را به گلیمی پیچیده به درش گرفته و از بام پائین برد و من تا صبح در اندیشه و دغدغه بودم که آیا آن نخل حادثه چه ثمر به بار آورد و جراحات این سنان بچه نحو روی به بهبود گذارد. چون مشاطه صبح جمال شاهد افق به گلگونه تجلی بر آراست و جمیله مهر از سرپرده حجاب پا در حمله خانه سپهر گذاشت. اثری از هیچ طرف جلوه‌نما نگشته من قدری خاطر جمع گردیدم. نهایت در حیرت عاقبت کار خود می‌بودم و شبی دیگر نصفی از شب گذشته در خانه خواب خفته بودم که همان غلام حبشی در بالای سرم حاضر گردید و بی محابا دست در گردنم کرده و گفت جانم هدف تیر نازت و دلم وقف خنجر مژگان چشم غمازت. آب حیات وجودت پیوسته در ظلمات آغوشم و حلقه مهرت زیور گوش عقل و هوشم امشب جنید عرب طویله خواجه کاوس جواهری با بیک بقرای خلیفه ابدال حقه‌باز و بابا شعیب تون تاب و بابا کلاع کوت‌کش و استاد سمندر آهک‌پز و نظیر دوک تراش و بابا سبزعلی سیرو و بابا شمال شاطر و باباجانی حقه‌باز با جمعی دیگر از رفقای همدم و مصاحبان محرم بنده‌نوازی نموده با ادراک صحبت من قدم رنجه کرده‌اند و هر یک معشوق خود را به وفاق من درآورده‌اند و در آن بزم دلگشا از اسباب شراب و کباب و ساز و نواز هنگامه و جوش و خروش طرفه در میان است و جای تو در آن جا بسیار خالی است یاران را هر کدام سر صحبت از نشاجام حضور یار و معشوقی گرم است و مرا چون خاتم



اتحاد در انگشت و داد تست تو بسپار از تو یار و دلخواهی ندارم آمدم که تورا ببرم تا دانند که سراپرده بختیاری مرا نیز چون تو، انیس مشفق محفل آراست چون غلام این تکلیف نمود لرزه بر اعضای من افتاد به معذرت در آمدم و گفتم تا حال با این نحو حرکات اقدام ننموده‌ام و می‌ترسم که چراغ این فضیحت برافروزد و بر حنای کردگار دست از من بردار. گفت: مبالغه نفعی ندارد تا ترا با خود برم.

به هر حال او را می‌برد. محفلی می‌بیند که ده نفری هر کدام فاحشه‌ای در آغوش دارند. او ساقی مجلس می‌شود و یکی از زنان او را می‌شناسد. وقتی همه مست می‌شوند دختر با خود می‌اندیشد که چه کند. همه آن‌ها را سر می‌برد و البته کسی به او شک نمی‌برد تا این که خواستگاری برایش می‌آید و دختر که باکره نیست در اندیشه که چه کند، سرانجام در شب عروسی کنیزی را که داشته، کنیزی باکره از او می‌خواهد که در شب عروسی به حجله رود زیرا او عذر دارد. کنیز می‌پذیرد ولی بعد کنیز حاضر نیست جای خود را به دختر دهد و دختر صبح که داماد به حمام می‌رود خانه را آتش می‌زند و کنیز می‌سوزد و بعد شیون راه می‌اندازد و وقتی داماد می‌آید می‌بیند خانه آتش گرفته و دختر شیون می‌کند و می‌گوید: کنیزی داشتم در آتش سوخت و داماد می‌گوید: سر و جان تو سلامت باشد غم مخور که در این روزها قافله‌ای از جانب خوارزم می‌آیند، شنیده‌ام کنیزکان خوب دارند در عوض او دو کنیزک شایسته جهت تو خریداری نمایم و زن مدتی با شوهر خود به سر برده و از آن فرزندان به ثمر رسیدند و بعد از مدتی شوهرم فوت شد و آن‌چه از مال و نعمت به من رسیده با هرچه داشتم بر رضای الله تعالی خیرات کرده و قریب به بیست سال است که هر سال یک حج می‌گذارم و عذر آن تفصیلات از درگاه مجیب الدعوات می‌خواهم.

آیا صادق هدایت به گاه نوشتن «طلب آمرزش» این داستان را در نظر داشته است؟!

**حکایت مکر زن قاضی:** نویسنده در قصه مکر زن قاضی و بیان حیل‌های زن محتسب و زن شحنه در حقیقت ما را با بسیاری از رسم‌های اجتماعی آشنا می‌کند، علاوه بر این در آوردن تشبیه‌های عاشقانه شغل عاشق را در نظر گرفته و درباره شیفتگی و دلدادگی آن‌ها تشبیه‌هایی می‌آورد که مناسب آن شغل باشد چنان‌که در داستان مکر زن قاضی می‌گوید نجاری به آن زن دل باخته است و توصیف این دلباختگی را چنین می‌آورد: «از قضا نجاری بود در همسایگی منزل قاضی شوخ و شیاد و در دکان مرد رندی‌ها و دردمندی‌ها ماهر و استاد. مدت‌ها بود که از اشکنه تعلق آن

محبوب سراپا ناز الوار زندگانی را شکافته همیشه چون اره در کشاکش بی‌قراری بود و لوح سفید را به تیشه ناخن اضطرار تراشیدی و تخته تن را از رنده آه و افغان خراشیدی چندان که همه اوقات مانند پنجره تام اعضا چشم گشته بر کرسی استطار حصول این مدعا می‌نشست. انگاره این کار را نمی‌توانست به اتمام رساند تا آن که تبر سوز و گداز نخل صبر و قرارش را قطع کرده از پر ماه این اندوه دلش سوراخ سوراخ شده بود. «توصیف روز و مجلس قاضی: چون روز دیگر قاضی صبح مهر تجلی بر عنوان حجله افق زد و شیخ آفتاب به سجاده طلوع نشسته و به ذکر و تعقیبات نور و ضیا متذکر گردید. قاضی از حرم سرا به دارالقضای اخذ و جر شتافت آن نگار نازنین قصد خانه نجار نموده و نجار تن از عزای فراق درآورده خود را به لباس رنگینی برآراست و به خدمت قاضی رفته و سلام کرد و گفت ای ممهد بساط درجات شرعیات وای شید ارکان انتظام مهمات مخلوقات. مراد حضرت تو امروز رجوعیست از آن جا که مراعات حق جوار بر ذمه همت ارباب کرم و مروت واجب است آمده‌ام که خطاب این مدعا را به توقیع وقیع توجه تو مزین سازم قاضی را چون بوی انتفاعی از کلام و کلمات نجار به دماغ هوش و روان رسید گفت: علیکم‌السلام و علی ابائک و اجدادک ایها الرجل السعید ای مرد مبارک قدم خوش آمدی لحظه‌ای بیارام، قلیانی بکش و قهوه بخور تا مفتی خاطر به فتوای مقصد تو پردازد.»

وقتی نجار می‌خواهد حرف بزند از اصطلاحات نجاری سخن می‌گوید چنان که وقتی قاضی را در خواندن صیغه عقد مردد می‌بیند می‌گوید: «ایها القاضی از آثار شعاع چشم‌های شما می‌یابم که گل میخ خواهش شما بر دیوار قبول این زن رفته چرا که قاری نظاره شما همین در کام مطالعه و قرائت برات‌الجمال عذار و رخسار اوست اگر چنان چه زمین قابلی دیده و تخم هوسی افشاندن‌ای این عیب نمی‌باشد بگویند تا فراخور او فکری بکنم. قاضی با خود اندیشید که نجار مرد روستایی و نادانی است در خواندن صیغه باید حیل‌های شرعی نمود چیز دیگر خواند...

نویسنده درباره‌ی نیرنگ زن قاضی می‌گوید: «چون زن قاضی جامه این خدعه را به موافق اندام کدخدایی قاضی به مقراض مکر بریده از سوزن نیرنگ دوخت و به حیل و تزویر این که ذکر یافت در هر سفاهت قاضی کرد.»

توصیف مکر زن محتسب: آن ابلق سوار معرکه شیادی و طراری که طفل دبستان حیل‌اش درس کلیات قانون قتنه و فریب به ابلیس دادی و به کلید خدعه قفل مکر از در طلسم خانه

منصفه جادو گشادی بدار لاحتساب تدبیر درآمده در بازار بیع و شرعی تدبیر و تهیه سنگ مکر در ترازوی خاطر نهاد و عیار و نفس هر نقد و جنس تزویر را به میزان غور می‌سنجید تا در کارگاه خیال طرح نیرنگی کشید از قضا او را دایه‌ای بود که او نیز به دلالت ابلیس مکاری محرمیت به سراپرده عیاری بهر رسانیده در اکثر وقایع توشه کش و همراه ارادت او می‌بود.»

سخن زن محتسب به همسرش که به او مظنون شده است: «ای محتسب از ذکور و اناث کسی نیست که لب به شهد این هنگامه نیالوده باشد. عشق با زندگانی توام و از نسیم روح‌فزایش گلزار انسانیت بنی‌آدم تازه‌رو و خرم است و هیچ ذی‌حیاتی موجود نیست که بوی گلزار عشق به مشام جاننش نرسیده باشد. مرا مگر دل نیست و داخل انسان نیستم تا کی با تو به‌سر برم. در همه کار تغییر آب و هوا و تفنن مکان لازم است مدت‌ها است که بیچاره‌ای را مرض عشقم دریافته صاحب فراش بستر مهجوری است. یکی از ارکان مسلمانی! رحم و مروت است. فردای قیامت در عرصه گیرودار بخشید جواب این نقدی چه خواهم گفت: شنیده‌ای که مسایل را محروم نباید کرد و در واقع از خرمنی که موری دانه بردارد نقصی در سازمان جمعیت خرمن به‌هم نخواهد رسید.

از یک چشمه صد هزار کس آب می‌آشامند و از یک نخل چندین کس میوه می‌خورند و از گلزار رعونتم چه کسر خواهد کرد که بوی گل را حتی به‌مشام بی‌نوایی رسد تا توانی تشنه را به‌جرعه آبی دریاب و خسته را از ورطه عقوبتی درآر که نیکویی سد راه حوادث است غم‌مخور ای محتسب که در جوان آن‌قدر نعمت الوان رعنائی است که هزار چون تورا سال‌ها کفاف است.»

نویسنده وقتی می‌خواهد زنِ شحنه‌ی شهر را توصیف کند و از مکر و افسون او سخن گوید می‌نویسد: «راوی این داستان غنچه‌گلبن نطق را از شب‌نم تقریر این مدعا چنین خندان می‌گرداند که چون طراره‌دوران و جراره‌زمان ناخن ببر بیان حیل و دندان هزار بیدادگری سموم صد گلش آرام برق هزار خرمن‌ننگ و نام یعنی دلاله محتاله دهر زنِ شحنه شهر که هر روز در یتیم‌خانه خاطرش هزار سرهنگ نیرنگ کمر پهلوانی بستی و در عمارت مکرش هزار عمرو عیار به‌فرا گرفتن عیاری نشست کلاه بره‌ی تمهید بر سر و چیکن خدعه در بر و عبای فسون بر دوش افکند و تکبرآویز نیرنگ آویخته سپر شیادی حمایل و تیغ فریب به دست گرفته بر سر چهار سوق تدبیر نشست و شبگردان فکر را به‌چپ و راست شوارع شهر بند جست و جوی فرستاد.»

**شکنجه بر اقرار دزدی:** «شحنه گفت: دیروز در خانه صفان رنگرز دزدی شده بوده تا نصف

شب در چهارسوق جمعی را شکسته می‌کردم و چون شب بی‌خوابی کشیده‌ام اکنون کسالت مرا بی‌حضور ساخته. لمحهای استراحت نمایم. زن گفت خوب است.»

توصیف زنان قاضی، شهنه و محتسب در گرمابه: «روزی مثلث وجود آن سه پلشت را در گرمابه اتفاق افتاد به حسب روابط مماثلت صوری و معنوی مانند شانه و گیسو به هم خوردند. لنگ توانست بر کمر اتحاد بربستند و داخل حوض وفاق شده در گرم خانه محبت نشستند و از طاس جهد و کلید چابلوسی آب بر سر آمیزش هم ریخته به کیسه الفت و سنگ مودت لوٹ مغایرت از سراپای موالات یکدیگر زدودند.»

ملاح عاشق: «وقتی ملاح می‌خواهد از عشق و دلدادگی خود سخن گوید به دریا - صدف - زورق اشاره می‌کند: ملاح گفت: ای مایه گنج‌خانه ناز و رعونت دیده روح و روانم چون چشم حباب حیرانت و صدف آغوشم مسکن گوهر درخشنده چهره‌ی تابانت هرچند می‌خواهم حال دلبر تو مخفی دارم بی‌خودی‌های عشق جانگذار نمی‌گذارد تا ملاح نظاره‌ام در زورق ادراک حضور لطفت نشست از پیچ و تاب امواج دریای طوفان زای بی‌صبری کشتی طاقت و سنگر شکیبائیم شکست. اسباب حیاتم پایمال تطاول این طوفان و جانم مانند حس در غرقاب اضطراب سرگردان است. وقت آن است که نسیم شرطه مهرت از جیب دلنوازی وزیدن آغاز نماید و معلم توجهت از این گرداب اندوهم بیرون آورد.»

اما طرآر که با دزدی، درگیری، تیر - پیکان سروکار دارد عشق خود را این‌گونه ابراز می‌دارد: ای لعبت حور نژاد، سینه‌ام وقف خدنگ مژگانت و دلم گوی چوگان زلف عنبر افشانت...

علاقه‌مندان به‌نثر فراهی می‌توانند به اصل کتاب مراجعه کنند. این کتاب چهاربار در هند و دوبار در ایران به‌چاپ سنگی رسیده است و تا آن‌جا که من اطلاع دارم آخرین چاپ این کتاب به‌وسیله‌ی انتشارات آشنا انجام شده است.

## از آغاز دوره‌ی صفویه تا پایان دوره‌ی قاجاریه

در دوره‌ی صفویه، نشر و شعر دچار انحطاط شد زیرا پادشاهان صفویه که در مذهب شیعه تعصب داشتند بر این باور بودند که فقط باید به کتاب‌های دینی و فقه ارج بگذارند. آنان شعری را می‌پسندیدند که در ستایش و مدح ائمه باشد. بسیاری از شاعران به هند مهاجرت کردند، سبک هندی در شعر رواج یافت. دربار اکبرشاه جایی برای شاعران و نویسندگان پارسی زبان شد. با این حال در دوره‌ی صفویه داستان‌هایی مانند رموز حمزه، اسکندرنامه، حسین کردشبه‌ستری و ترجمه‌هایی از حماسه‌های هندی و عاشقانه‌هایی مانند رامایانا به فارسی صورت گرفت. اما در زمینه‌ی داستان‌های حماسی ایران کاری انجام نگرفته است به‌طوری که نقل‌ها نیز در قهوه‌خانه‌ها وقتی می‌خواستند از پهلوانی رستم سخن گویند ناگزیر بودند در آغاز رستم را مسلمان کنند آن‌گاه وی را در نقل و نقالی معرفی کنند. برای نمونه در این دوره منظومه‌ای کوچک به وزن متقارب نوشته می‌شود. در این منظومه، رستم مسلمان می‌شود البته به دست حضرت علی، آن‌گاه رستم و علی علیه‌السلام به سوگ شهدای کربلا می‌نشینند.

از سویی به داستان‌هایی که صبغی ایرانی داشته باشد رغبت نشان داده نمی‌شود چنان‌که ابومسلم‌نامه، که مورد توجه مردم بود از سوی عالمان دین زیر سوال رفت که درباره‌اش اشاره‌ای به گذرا شد.

پایان دوره‌ی صفوی دردناک بود. با حمله افغان‌ها و بعد نادر که آمد پیروزی آورد و مدتی نگذشته خون، و کتاب دره نادری که یادآور سبک تاریخ و صاف بود و باید گفت نمونه مغلق‌نویسی.

«تنها در دیباچه این کتاب که غرض از تالیف کتاب را بیان می‌کند چندین صفحه را پر کرده و چنان است که هر خواننده فاضل و اهل فن هم که به این‌گونه تحریرات مغلق و پیچیده عادت کرده است از خواندن آن خسته و بی‌زار می‌شود.» (از صبا تانیم، ۴۶)

**نثر دوره‌ی قاجاریه:** گرچه در دوره‌ی قاجاریه به‌جز دو داستان یکی هزار و یک شب و دیگری امیر ارسلان، کتاب دیگری که در زمره‌ی ادبیات داستانی باشد نوشته نشده است اما در زمینه‌ی تاریخ، ترجمه، کتاب‌های درسی، روزنامه‌نگاری، فعالیت‌هایی صورت گرفت و کم‌کم زمینه را برای رسیدن به داستان‌نویسی به معنی امروزش فراهم ساخت. اکنون به‌صورت گذرا به معرفی نثرنویسان دوره‌ی قاجاریه از زمان فتح‌علی‌شاه تا زمزمه‌های مشروطه‌خواهی می‌پردازیم، آن‌گاه درباره دو کتاب داستانی سخن خواهیم داشت.

**نمونه‌ی نثر عبدالرزاق بیگ‌دنبلی:** مولف کتاب حدائق‌الجنان که در این کتاب داستان‌هایی از کریم‌خان زند آورده است. ما را با نمونه خوب نثر این دوره آشنا می‌کند:

«حکایت کرد که با جمعی از اهل وجد از راه نجد عازم بیت‌الله شدیم از شوق کعبه مشتاقان، خارِ مغیلان بر قدم، گل و سمن بود و لاله و تمنا در ریاحین خاطره‌ها می‌دمید و خار وادی بطحا دامن دل می‌کشید.» مؤلف کوشیده است تا از گلستان تقلید کند.

**نمونه‌ی نثر فاضل‌خان:** «چهارماه به‌وعده مانده، هر روز در باران همدان که نمونه طوفان است عبای ماهوت مرا در سر و قرآن خط یاقوت مرا در بر، وقتی می‌رسید که آن‌را تر و این‌را ابتر کرده می‌گوید که از باران به این عبا پناه برده‌ام و این قرآن را شفیع آورده‌ام که در تدارک تن‌خواه من باشی می‌گویم: ای طراره‌ی زراره و ای عیار پتیاره اگر مقصود همین بود بایستی عبای مؤذن در سرگیری و سی‌پاره قاری در بر، کرشمه‌ای می‌کند و می‌رود.»

منشآت فاضل‌خان گروهی نمونه عالی فصاحت است.

**نمونه‌ی نثر قائم‌مقام:** «کارهای روزگار همه تماشایی است و مایه حیرت بی‌اندازه، جناب میرزا جعفر حکم و فتوی نوشته و در حضرت اعلی به عز انصا مقرون گشته که هرکس خسته و رنجور است در موکب منصور نماند تا علت وبا در موقف بالا نیفتد.»

**نمونه‌ی نثر بدایع‌نگار:** مولف کتاب عقد اللالی مترجم نامه علی (ع) به مالک‌اشتر و بسیاری آثار دیگر: «بر این جمله چون فقرا اطراف و اهل بادیه و روستائیان بلد را از جودی شایع و برخی مستفیض خبر شده و نبذی از ارزانی غلات و فراوانی حبوبات در این حدود شنیدند. خانه و سامان بگذاشتند و به خانه خلاف روی نهادند وای بسا مردم گدامنش که با حصول مکنت و عدم حاجت در سکوت اهل فقر برآمدند و بدیشان پیوستند.»

**نمونه‌ی نثر مجدالملک سینگی:** «جلوس رئیس‌کل، شبکلاه و پوستین بر روی صندلی از دور فریاد می‌زند که: ای مردم از من چه می‌خواهید؟ هیچ امری از من متمشی نیست جز اخذ بی‌زحمت. کبر بی‌معنی استغنائی جعلی و استغنائی دروغی، پولی از مرحوم والدیم پیش مردم است به‌عنوان قرض‌الحسن جمع‌آوری می‌کنم و زحمت را می‌برم.»

**نمونه‌ی نثر امیر نظام‌گروسی:** «آن وقت که میرزا عباس خشک و خالی بودی، بنده متخلص و معتقد سرکار بودم و بر صدراعظمی و ریاست سرکار قول گذاشته، حالا که قوام‌الدوله وزیر داخله، وکیل آذربایجان و محرم اسرار سلطنت و فلان و فلان هستید، اگر دعوی الوهیت بکنید آمتا و صدقنا! کدام احمق مطلق است که جلالت نشان شما را نداند و یا عیاذاً بالله، ملازمان عالی را به چشم حقارت ببیند و آن کس که تردید داشته و ندانسته که نشان کدام یکی از من و جناب ناصرالملک و جناب عالی بالاتر است. ساده و بی‌خبر بوده است.»

**نمونه‌ی نثر نادر میرزا، مولف تاریخ تبریز:** «افسوس که اکنون دین ما رفته است و نمانده مگر نامی، آن نیز به اندک مایه روزگاری نماند. دشمنان این شریعت نخست کم‌خردان ما را دمدمه دادند که لغت عرب به چه کار آید، در جهان به کجا بدین زبان حاجت افتد. پس شاید عمر گرامی صرف فراگرفتن عربیت کردی.»

دوره‌ی سلطنت ۵۰ ساله ناصرالدین شاه را باید دوره‌ی بی‌خبری دانست. اگرچه در سراسر دنیا از لحاظ علمی و اجتماعی دگرگونی‌های اساسی پدید آمد و بشر در راه ترقی گام نهاد اما ایران هم‌چنان در دوران قرون وسطایی بود، نه از سیاست سخن بود نه از پیشرفت‌های اجتماعی. اگر حرفی بود از شعر بود و دین و عرفان، آن هم به شرطی که در جهت منافع شاه باشد. اگر از شورش بابیه و یا مساله رژی و سخنان اسدآبادی بگذریم سراسر دوره‌ی ناصرالدین شاه را باید دوره سکوت و به تعبیر بهتر دوران خاموشی و مرگ دانست. به مردم ستم فراوان می‌شد، اما به بیگانگان لطف فراوان، امتیازهای فراوانی که دولت‌های بیگانه در این دوره کسب کردند نشان مدعای ما است. از سیاست‌مداران این دوره تنها باید امیرکبیر را نام برد که عمر سیاسی‌اش چنان به درازا نکشید و بعد دور بله قربان‌گوها شد برای آشنایی از وضع اجتماعی این زمان باید به نوشته‌هایی که به‌وسیله‌ی نویسندگان این دوره تحریر شده مراجعه کرد اگرچه بسیاری از آنان از صاحب منصبان مورد اعتماد شاه بودند.

**اعتمادالسلطنه:** محمدحسن خان ضیع‌الدوله که لقب اعتمادالسلطنه را از شاه قاجار گرفته

است به سال ۱۲۵۹ در تهران متولد شد و به سال ۱۳۱۳ به مرض سگته درگذشت. پدرش حاجب‌الدوله دربار محمدشاه و ناصرالدین‌شاه بود و تیمچه حاجب‌الدوله و مجلس شورای ملی از نمونه‌های ذوق وی به معماری است. وی مأمور قتل امیرکبیر بود و مأمور حکم قتل سیدباب هم. به‌هرحال پسر حاجب‌الدوله یا حاجی‌علی‌خان مقدم مراغه‌ای که باید او را از تحصیل‌کرده‌های دارالفنون دانست در دوران عمر خود دارای مشاغل درباری بوده است. وی علاوه بر شغل‌های مختلف دولتی وظیفه داشت که روزنامه‌های اروپا را مطالعه کند و اخبار آن‌را برای شاه بیان کند ولی همین شخص که از دربار شاه و درباریان آشکارا عیب‌جویی کرده است و بی‌پروا نظر خود را بیان کرده است شاید به‌علت همین رُک‌گویی است که مخبرالسلطنه هدایت وی را مردی بدزبان و کج‌بین دانسته است. درباره‌ی این‌که او نویسندگان و دانشمندان را استثمار می‌کرده آن‌گونه که محیط طباطبایی معتقد است سخن بسیار است ولی آن‌چه مسلم است دو کتاب وی مرجع و مأخذ خوبی درباره‌ی تاریخ قاجاریه است یکی از این دو کتاب خاطرات روزانه اعتمادالسلطنه است و دیگر کتاب «خلسه» وی...

کتاب خوابنامه را می‌توان از کتاب‌های سیاسی و اجتماعی دوره ناصرالدین‌شاه دانست که از لحاظ ادبی قابل اهمیت است و از طرفی هم جزو داستان‌های فارسی به‌شمار می‌آید.

**خلاصه‌ی داستان:** نویسنده در سفر به عراق عجم همراه ناصرالدین‌شاه است در راه بازگشت به تهران به‌علت گرمی هوا به مسجد ساوه پناه می‌برد. در این مسجد خوابی می‌بیند. موضوع داستان وی نیز همان خواب یا خلسه است.

وی در خواب می‌بیند که گنبد مسجد شکافته می‌شود و فرشتگان پائین می‌آیند. صحن مسجد را آب و جارو می‌کنند، آن‌گاه ۸ تن از بزرگان کشور ایران از جمله: کی‌خسرو، دارا، آرشاک، اردشیر، انوشیروان، شاه‌اسماعیل، نادرشاه، آقامحمدخان، در کرسی‌های زر نشسته ظاهر می‌شوند. آن‌گاه آقامحمدخان که مؤسس سلسله‌ی قاجاریه است در برابر شاهان بزرگ ۱۱ تن از وزیران دوره قاجاریه را محاکمه می‌کند و می‌خواهد بفهمد علت خرابی و ویرانی کشور به‌عهده‌ی کدام‌یک از شاهان و وزیران بوده است. محاکمه‌ی وزیران شروع می‌شود. ده تن از آن‌ها کم و بیش برای کارهای خود دلایلی می‌آورند و تبرئه می‌شوند. آقامحمدخان با شگفتی به‌دنبال پیدا کردن مجرم اصلی است.



به متهم ردیف ۱۱ که میرزا علی‌اصغر خان آقابیک است نگاه می‌کند و به او می‌گوید: «ای ضعیف‌العقل نحیف‌الرأی، تندخوی بی‌پروا، ای سرمنشأ ندامت و سرمایه فسوس، تو چه بلا بودی که به جان دولت و مملکت و جانشینان من افتاده هستی، دودمان و خانمان مرا بر باد دادی؟» نویسنده آن‌گاه از زبان امین‌السلطان خطاهای او را برمی‌شمارد. در اعترافات امین‌السلطان بسیاری از حقایق تاریخی رقابت‌های روس و انگلیس و مسأله‌ی اعطای امتیازهای بانک شاهنشاهی و امتیاز راه شوسه‌انزلی به تهران و کشتی‌رانی روی رودخانه‌های بحر خزر به روس‌ها و امتیاز لاطاری به ملک‌خان ارمنی و امتیاز تنباکو و... همه را بیان می‌کنند. در این‌جا از زبان متهم یازدهم صفت شاه، صفت اخلاق و کارهای رجالی مانند ملک‌خان، جمال‌الدین افغانی را شرح می‌دهد.

اکنون به نمونه‌ای از نثر کتاب می‌پردازیم: «تا عهد صدارت من دولت ایران مانند دختری بکر بود که دست اجنبی به دامن چادر عصمت او نرسیده بود. خواستم قواعد جدید را مجری دارم و کارها را به سبک و ترتیب نوظهور تازه بپردازم، عیب کلی این بود که علم و اطلاع من عمقی نداشت.»

«لعنت خدای بر من که به وطن خود خیانت کردم اول کار با نابکاری من، آوردن ایلخانی، هرزه، لوطی، مزدور و مطرود بود. او را از اسلامبول خواستم و مواجب گزاف از دولت در حق او برقرار کردم و حکومت قزوین را به او دادم. بعد ملک‌حقه‌باز و نادان را که جز شارلاتانی و ادعا هیچ نداشت...» این کتاب گوشه‌های تاریکی از تاریخ ایران را برای ما روشن می‌سازد و از کارهای خوب اعتمادالسلطنه است افسوس که کار ناتمام است.

**مجدالملک سینکی:** از نثر نویسان قرن سیزدهم است و از منشیان و خوش‌نویسان دوره قاجاریه «رساله مجدیه» او مشهور است اگرچه نمی‌توان این کتاب را از جمله داستان‌های فارسی دانست ولی نثر روان آن بر ساده‌نویسی داستان‌نویسان بعدی تأثیر داشته و برای شناساندن رجال و مردم آن دوره مأخذ گران‌بهایی است. نویسنده در توصیف چهره‌های درباری، عالمان و قاضیان و وزیران توانا است. اگرچه خود در حرم این دربار بزرگ شده و نمی‌تواند از آن‌ها بی‌برد اما نمی‌تواند عیب‌های آنان را نادیده بگیرد.

**در توصیف رئیس‌کل:** «در اطراف صندلی او یک دسته از متکلمین چرب زبان و رندان عالم

شور که به مصلحت‌بینی معروفند از قبیل حاجی سعدالدوله و امثال قنبرک‌گرده ایستاده‌اند. فواید فقه طهماسب میرزای مؤیدالدوله و فتح‌فرهادمیرزا و فسق فیروزمیرزا را که علم‌های کاویانی دولت‌اند به حسن کفایت اکفی‌الکفاة راجع می‌نمایند. دسته‌ای هم از منشیان دست‌آموز حواسی «جمع و قلمی» تیز کرده‌اند که به دستمزد خرابی آذربایجان و تمامی کردستان و بی‌نظمی قشون ایران فرامین منصب و علاوه موجب و اعطای نشان و خلعت بنویسند، رسومی بگیرند و در هر قضیه خواه نفع دولت، خواه ضرر دولت ایشان به مداخل خود رسیده باشند.»

**انتقاد از عالمان دین:** «کفات دین و هدایت حق و یقین‌نایبان امام و علمای اعلام که قیام آن‌ها بر طریق انبیا است و قوام ایشان به پاسداری ملت غرا از ادای تکالیف و اضافه سراج و ارائه منہاج قاصرند و به اقتضای مصلحت وقت برای امروز خود تکلیفی تازه ایجاد کرده‌اند.»

**حکومت ایران:** «حکومت ایران نه به قانون اسلام شبیه است نه به قاعده ملل و دول دیگر باید بگوییم حکومتی است مرکب از عادات فرس، ترک، تاتار، مغول و افغان و روم و مخلوط و درهم و یک عالمی است علی‌حده با هرج و مرج زیاد.»

**فرنگ رفته‌ها:** «شترمرغ‌های ایرانی که از پطرزبورگ و سایر بلاد خارجه برگشته‌اند و دولت ایران مبلغ‌ها در راه تربیت ایشان متضرر شده از علم دیپلمات و سایر علوم که به تحصیل و تعلم آن مامور بودند معلومات آن‌ها به دو چیز حصر شده، استخفاف ملت و تخطئه دولت.»

## هزار و یک شب

هزار و یک شب یکی از کهن‌ترین کتاب‌هایی است که اصل آن به زبان پهلوی بوده است. از نویسندگان و نام‌وی آگاه نیستیم، پس از رواج دین اسلام در ایران، این کتاب نیز مانند کلیله و دمنه به عربی ترجمه شد. در ترجمه‌ی عربی به‌طور قطع دگرگونی‌هایی در نام‌های خاص و مکان‌ها صورت گرفت. حتی زبان داستان‌ها تغییر یافت و چهره‌های تاریخی خلفا و شاهان در کتاب عوض شد.

کتابی که هم‌اکنون با عنوان هزار و یک شب می‌شناسیم از متن عربی الفلیله و لیل به فارسی ترجمه شده است. مترجم این کتاب میرزا عبداللطیف طسوجی از مردم تبریز است. این کتاب به دستور بهمن‌میرزا فرزند عباس‌میرزای نایب‌السلطنه ترجمه شده است. مترجم کتاب، مردی فاضل، ادیب و از خانواده‌ای روحانی بود. خود نیز کسوت روحانی داشت. وی اهل هنر بود علاوه بر این معلم ناصرالدین‌شاه بوده است، به علت خدماتی که انجام می‌دهد لقب ملاباشی را دریافت می‌کند.

«طسوجی کتاب الفلیله و لیل را در سال ۱۲۵۹ ه.ق به دستور شاهزاده بهمن میرزا فرزند عباس میرزا نایب السلطنه از عربی به فارسی ترجمه می‌کند و به جای اشعار عربی آن، میرزا سروش شمس الشعراى اصفهانی شعرهای پارسی سرود. این کتاب نخستین بار در سال ۱۳۶۱ ه.ق به خط میرزا علی خوش‌نویس در تبریز چاپ سنگی شد. طسوجی در سال‌های پایان عمر در نجف معتکف شد و در سال ۱۲۹۷ ه.ق همان‌جا درگذشت.» (از صبا تانیم، ج ۱، ۱۸۲)

**خلاصه‌ی داستان:** این داستان بر پایه‌ی قصه‌هایی که شهرزاد می‌گوید استوار است. پادشاه به زنان بدبین است. شهرزاد که می‌داند همسر پادشاه شدن خطر مرگ را به همراه دارد به این پیوند تن می‌دهد و هر شب قصه‌ای را آغاز می‌کند. وقتی قصه به اوج می‌رسد لب از گفتن فرو می‌بندد و شاه که می‌خواهد بداند بعدش چه می‌شود از کشتن شهرزاد خودداری می‌کند. به همین ترتیب وی هزار و یک شب برای شاه قصه می‌گوید تا این‌که شاه به خرد و آگاهی و فراست شهرزاد پی می‌برد بسیاری از داستان‌ها در دل خود حکایت‌هایی دارد. شیوه‌ای که در کلیله و دمنه، طوطی‌نامه، بختیارنامه، سندبادنامه و... می‌توان دید. این‌که این داستان نیز از هند به ایران آمده باشد می‌تواند قابل قبول باشد. مهم ارزش این داستان است. اکنون بهتر است به بخش‌هایی از شب هزار و یکم اشاره شود:

«چون قصه بدین‌جا رسید دنیا زاد به خواهر خود شهرزاد گفت: این حدیث‌ها چه نیکوست. این‌ها بیش از سحرهای چشمان لعبتان دل مردم بفریبند. شهرزاد گفت: اگر زنده بمانم و ملک مرا نکشد در شب آینده خوش‌تر از این حدیث خواهم گفت. چون بامداد شد ملک با خاطر خرم برخاسته منتظر بقیت حکایت بود و با خود گفت: به خدا سوگند که من او را نکشم تا بقیت حدیث او بشنوم پس از آن به دیوان برآمد. وزیر به عادت که داشت کفنی در زیر بغل حاضر آمد. ملک همه روز را به حکمرانی نشست و پس از آن به حرم‌سرای رفته و به عادت معهود با شهرزاد نشست.» (هزار و یک شب، ج ۳، ۶۱۲)

«چون شب هزار و یکم برآمد. دنیا زاد خواهر کهنتر شهرزاد گفت: ای خواهر حکایت معروف را به اتمام رسان. شهرزاد گفت: اگر ملک اجازت دهد باز گویم. ملک گفت: حکایت بازگویی که من رغبتی بسیار دارم. شهرزاد گفت: این ملک جوان بخت ملک معروف به زن خود اعتنا نمی‌کرد و با او نمی‌خفت.» (همان، ۶۱۳)

«در اين مدت شهرزاد از ملك سه پسر داشت چون اين حكايات به پايان رسانيد زمين بوسيد و گفت: اى ملك جهان اكنون هزار و يك شب است كه حكايات و مواعظ متقدمين از بهر تو حديث مى كنم، اگر اجازت دهى تمنايى دارم. ملك گفت: هرچه خواهى تمناكن. پايان داستان آشكار است كه پادشاه از كشتن او صرف نظر مى كند اما تا هادم لذات و پراكنده كننده جماعات بر ايشان بتاخت. فسبحان من لا يموت و هو الغفور الرحيم.» (همان، ۶۱۵)

و اينك حكايتى از هزار و يك شب:

**حكايت:** و نيز روايت كرده اند كه... روزى مامون با فقيهان و متكلمان نشسته بود. مردى غريب كه جامه سفيد كهن در بر داشت به مجلس اندر آمد و پايين تر از همه بنشست. فقيهان به سخن گفتن شروع كردند و به حل مسايل مشكله اقدام نمودند و ايشان را عادت اين بود كه مسأله را به اهل مجلس يكان، يكان عرضه مى داشتند و هر كدام از اهل مجلس را لطيفه يا نکته اى به نظر مى آمد او ذكر مى كرد. پس مسأله را در آن روز به تمامت اهل مجلس عرضه داشتند تا نوبت به آن مرد غريب برسيد. آن مرد به سخن گفتن آغاز كرد و جوابى نيكوتر از جواب هاى فقيهان داد. خليفه سخن او را تحسين كرد.

خليفه مامون الرشيد سخن آن مرد غريب را پسنديد و فرمود كه بالاتر از آن مكاني كه نشسته بود بنشيند، چون مسأله دوم طرح شد و نوبت سخن گفتن بدو رسيد جوابى بهتر از جواب نخستين بار گفت: مامون فرمود كه از آن مكان نيز بالاتر بنشيند چون مسأله سيم (سوم) به ميان درآمد، آن مرد جوابى نيكوتر از آن دو جواب نخستين باز گفت، آن گاه مامون فرمود كه نزديك به خليفه بنشيند. پس چون مناظره به اتمام رسيد آب حاضر آورده دست بشستند و سفره بگسترده و خوردنى بخوردند. پس از آن فقيهان برخاسته بيرون رفتند و مامون آن مرد را از رفتن ممانعت كرد و به خود نزديك تر نشاند و به ملاطفت و مهربانى بيفزود وعده اى احسان و انعامش بداد آن گاه مجلس شراب مهيا كرد و نديمان را بخواست و ساقيان خوب روى حاضر آمده، پيمانه شراب به گردش آوردند. چون دور قدح به آن مرد رسيد در حال برپاى خاست و گفت: اگر خليفه اجازت دهد يك سخن بگويم. خليفه گفت: هرچه خواهى بگو، آن مرد گفت: بر خليفه ايدالله دولته عيان شد كه من امروز در اين مجلس شريف از پست ترين مردمان بودم و خليفه زمان مرا به سبب اندك دانشى كه از من به ظهور آمد به خود نزديك خواند و در درجه بلندم جاى

داد و اکنون همی خواهد که میانه من و آن اندک دانش جدایی افتد تا از عزت به ذلت و از کثرت به قلت اندر آیم. حاشا که خلیفه جهان بر اندک دانشی که من دارم حسد برد از آن که مرد چون شراب بنوشد عقل ازو دور شود و جهل بر او نزدیک گردد و ادبش به یکسو رود و در چشم مردمان پست نماید. از رای خلیفه امیدوارم که این گوهر گران بها از من باز نگیرد. چون خلیفه مامون این سخن بشنید او را مدحت گفت و در همان رتبه بلندش بنشاند. (هزار و یک شب، ج ۲)

### امیر ارسلان و رواج داستان‌های عامه‌پسند

از زمانی که داستان امیر ارسلان به وسیله‌ی میرزا محمدعلی نقیب‌الممالک، برای خواب کردن «قبله عالم» ناصرالدین‌شاه، خلق شد تا گشایش «رادیو» کتاب‌هایی مانند رستم‌نامه، امیر ارسلان، امیر حمزه، حسین کرد شبستری، شیرویه نامدار، ملک جمشید، نقل مجالس شب‌نشینی‌ها و وسیله‌ی رواج نقالان گرم چانه بود. گرچه نقالان در قهوه‌خانه از رستم‌نامه، شاهنامه سخن می‌گفتند و مردم را به پهلوانی و جوانمردی، راوی و پاکی می‌خوانیدند. اما در شب‌نشینی‌های فامیلی، زمستان‌ها که فصل بی‌کاری بود قصه‌ی عشق امیر ارسلان و فرخ‌لقا طرفداران خود را داشت چرا که امیر ارسلان را در خانه‌ها می‌خواندند.

رادیو آمد اما دسترسی همه مردم به رادیو کار آسانی نبود، بنابراین حضور جعبه‌ی جادویی سخن‌گو از بازار داغ داستان‌های جادویی که سخن از دیو، پری، جادو و طلسم می‌گفت: نکاست در این دوره بود که ترجمه کتاب‌های داستانی از نویسندگان اروپایی عده‌ای از تحصیل‌کرده‌ها را با رمان‌های جدید آشنا می‌کرد اما تعداد نویسندگان ایرانی که در این راه دست به تجربه می‌زدند به اندازه‌ای نبود که کارهایشان بتواند با کتاب‌های عامه‌پسند مورد علاقه خانواده‌ها رقابت کند به‌ویژه که باسوادانی که قادر به خواندن کتاب باشند در روستاها کم بودند و در شهرها نیز درصد قابل‌اعتنایی باسواد نبودند. وانگهی آنان که شیوه جدید داستان‌نویسی را آغاز کردند خود تمام کارهای عامه‌پسند را خوانده بودند، با این کتاب‌ها آشنا بودند و با این کتاب‌ها، کتاب‌خوان شده بودند.

من در سال ۱۳۲۷ که کلاس سوم ابتدایی بودم با «رستم‌نامه» آشنا شدم که پدرم خریده بود تا شب‌ها برای مردان خانواده که همه اهل کار بودند بخوانیم. در آن سال فقط من و برادرم که کلاس چهارم ابتدایی بود سواددارهای خانواده بودیم. جالب این که وقتی ما تمرین خواندن می‌کردیم، نام‌های خاص قصه‌ها را که ما درست تلفظ نمی‌کردیم، پدر یا عمو یا پسر دایی

تصحیح می‌کردند، آنان اگرچه بی‌سواد بودند اما آن‌قدر در مجالس نقل نشسته بودند که گاه عبارت‌هایی از کتاب را از حفظ بودند و درباره‌ی کتاب امیر ارسلان، اشعار آن را از بر بودند و وقتی من و برادرم که با یاری هم کتاب می‌خواندیم به شعری عاشقانه می‌رسیدیم، پسر عمه‌ام آن شعر را می‌خواند و یکی هم نی می‌زد.

هرچه بر تعداد مدرسه‌ها افزوده می‌شد و برنامه‌های رادیو متنوع‌تر می‌شد از بازار این شب‌نشینی‌ها کاسته می‌شد. ظهور تلویزیون، رواج قصه‌های شهرزاد قصه‌گو، برنامه جانی دالر، سخن از داستان‌های خیالی، رواج فیلم، نزدیک شدن روستاها و شهرها، داستان‌های عامه‌پسند را از رونق انداخت، اما از بین نبرد زیرا که باز هم مردم قصه را می‌خواستند تا آنان را خواب کند و نه بیدار.

نویسنده‌ی **امیر ارسلان**: سال‌های ۱۳۲۸ و ۱۳۲۹ کتاب **امیر ارسلان** با چاپ سنگی بود. اما در سال ۱۳۴۰ هنگامی که شوهر آهو خانم به بازار کتاب‌دوستان عرضه شد، از سوی انتشارات حبیبی، کتاب **امیر ارسلان** در قطع جیبی به چاپ رسید، با مقدمه و تصحیح محمدجعفر محجوب که در زمینه‌ی داستان‌های عامیانه پژوهش‌های ارزنده‌ای کرده است. این کتاب در سال ۱۳۵۶ نیز مجدداً به چاپ رسید.

دکتر محجوب درباره‌ی نویسنده و چگونگی خلق کتاب می‌نویسد: «با آن‌که هنوز یک قرن از تاریخ نگارش **امیر ارسلان** نمی‌گذرد و شاید بعضی مردان سال خورده روزگار ما نویسنده (یا بهتر بگوییم گوینده) **امیر ارسلان** را دیده و با وی هم‌زمان بوده‌اند، شایعات فراوان در اطراف آن پدید آمده و هاله‌ای از افسانه، حقیقت امر را محصور کرده است. گروهی معتقدند در این باب هم سند کافی موجود است و هم قرینه‌هایی روشن‌کننده در دست داریم که می‌توان نگارنده آن را بی‌هیچ شک و تردید باز شناخت.»

«یکی از این اسناد نوشته آقای دوست‌علی معیرالممالک است. ایشان در یادداشت‌هایی تحت عنوان «رجال عصر ناصری» در مجله یغما انتشار داده‌اند قسمتی را مختص ترجمه زنان سرشناس و معتبر و شاهزاده خانم‌های شاخص آن دوره ساخته و در ضمن بیان شرح حال خانم فخرالدوله دختر ناصرالدین شاه سطری چند در باب پدید آمدن داستان **امیر ارسلان** نگاشته‌اند.»

(همان، ۱۲)

**چگونگی پیدایش امیر ارسلان:** خوابگاه ناصرالدین شاه در وسط فضای اندرون واقع بود. بنای مزبور دو طبقه و اتاق خواب در طبقه‌ی فوقانی قرار داشت. از این اتاق سردر به سه اتاق مجاور باز می‌شد. یک اتاق مختص به کشیک‌چیان بود و هر شب یک تن از آنان با چهار نفر سرباز پاس می‌دادند. اتاق دیگر مخصوص خواجه‌سرایان بود که به نوبت عوض می‌شدند و اتاق سوم به نقال و نوازندگان اختصاص داشت. نقال نقیب‌الممالک بود و نوازندگان عبارت بودند از سرورالملک، آقاغلام‌حسین اسماعیل‌خان و جوادخان که به ترتیب در نواختن سنتور، تار و کمانچه استاد و سرآمد زمان خود بودند. چون شاه به بستر می‌رفت نخست نوازنده‌ای که نوبتش بود نرم نرمک آهنگ‌های مناسب می‌نواخت، آن‌گاه نقیب‌الممالک داستان‌سرایی آغاز می‌کرد تا شاه را خواب دریابد.

بنا به تقاضای موضوع هر جا که لازم بود اشعار مناسب خوانده شود. نقیب‌الممالک به آواز دو دانگ می‌خواند و نوازنده با ساز او را همراهی می‌کرد. داستان امیر ارسلان از تراوشات مخیله نقیب‌الممالک است که پسند خاطر شاه افتاده بود و سالی یک‌بار هنگام خواب برای او تکرار می‌شد. چون شب‌ها نقیب‌الممالک به داستان‌سرایی می‌نشست و فخرالدوله گفته‌های نقال‌باشی را می‌نوشت، این کار شاه را خوش آمده بود و اوقاتی که فخرالدوله در خانه خود به سر می‌برد سعی می‌کرد که قصه‌های دیگر گفته شود تا او از نوشتن باز نماند. پس داستان امیر ارسلان زاینده مکر نقیب‌الممالک و ذوق و همت فخرالدوله می‌باشد.» (امیر ارسلان، ۱۳-۱۲)

**تفاوت میان داستان‌های عیاری و امیر ارسلان:** داستان‌های عیاری با سمک‌عیار آغاز شد. با این‌که اسکندر مقدونی است و غیر ایرانی و تاریخ زندگی وی به پیش از میلاد مسیح می‌رسد اما در اسکندرنامه‌هایی که نوشته شده است، سخن از کارهای عیاران است. در داستان امیر حمزه که زمان زندگی وی به دوره‌ی اسلام و جنگ احد ختم می‌شود باز از عیاری‌های «عمر و امیه» سخن است. در داستان‌هایی مانند: ابومسلم‌نامه نیز ما با چهره‌ی عیاران، جوانمردان و فتیان آشنا می‌شویم و یا در داستان شیرویه‌ی نامدار، آن‌چه قابل بیان است این‌که عیاران و رواج عیاری، بخشی از تاریخ سیاسی و اجتماعی ما را تداعی می‌کند. بگذریم که تکرار بی‌جای کار عیاران و شاطران در کتاب‌هایی که وجود عیاران ضرورت نداشت از جاذبه‌کارشان کاسته بود و کارهای جدی داستان‌های عیاری را به کارهای بازاری و سرگرم‌کننده تبدیل می‌کرد. داستان‌های عیاری برای بیداری بود اما کتاب‌هایی که

در دوره ناصری به وجود آمد برای سرگرمی بود، مانند ملک جمشید، امیر ارسلان، با این همه برای کسانی که بخواهند درباره‌ی تاریخ اجتماعی قاجار پژوهش کنند ناگزیر باید با دقت به بررسی شخصیت‌هایی که در این کتاب است بپردازند. زیرا این شخصیت‌ها مورد علاقه‌ی پادشاه بوده است. شخصیت‌هایی که به عشق فکر می‌کنند، به لذت رسیدن به آرزوهای جسمانی. اگرچه ظاهر داستان‌ها سخن از دین‌داری، مسلمانی و مخالفت با بت و بت پرستی باشد.

**خلاصه‌ی داستان امیر ارسلان:** امیر ارسلان فرزند ملک‌شاه رومی است. اما در خانه بازرگانی مصری به نام خواجه نعمان به دنیا می‌آید. خواجه نعمان مادر امیر ارسلان را در جزیره‌ای پیدا می‌کند و می‌فهمد که وی زن ملک‌شاه است که به هنگام حمله‌ی فرنگی‌ها به روم وی برای این‌که اسیر فرنگ نشود، لباس کنیزان می‌پوشد و ترک دیار می‌کند. خواجه نعمان او را به مصر می‌آورد و از او می‌خواهد که همسرش شود. ملکه به او می‌گوید که فرزندی در شکم دارم پس از به دنیا آمدن، حرفی ندارم. بدین‌گونه است ارسلان در خانه بازرگان مصری به دنیا می‌آید و بزرگ می‌شود. در جوانی شیری را می‌کشد و خدیو مصر را نجات می‌دهد. روزی امیر ارسلان به دربار خدیو مصر می‌رود. از فرنگ قاصدی می‌آید و نامه‌ای برای خدیو می‌آورد. نامه را وزیر می‌خواند. در نامه از او خواسته شده است که خواجه نعمان، ملکه و ارسلان را به فرنگ بفرستند. در این جلسه ارسلان می‌فهمد که فرزند خواجه نعمان نیست. پدرش ملک‌شاه است. او حاضر نمی‌شود با مادرش به فرنگ برود، با نماینده پطرس‌شاه فرنگی درگیر می‌شود و نماینده فرنگ را که الماس‌خان نام دارد در دربار مصر می‌کشد. بعد وی به روم لشکر می‌کشد، روم را تسخیر می‌کند. سام‌خان فرنگی را می‌کشد و خود بر تخت می‌نشیند. آن‌گاه به ویران کردن بت خانه‌ها می‌پردازد. کلیساها را از بین می‌برد. ولی در یکی از بت خانه‌ها، تاج اعظمی می‌بیند که از شصت من طلای ناب و در کنار آن پرده‌ای و تصویری. دیدن تصویر فرخ‌لقا یعنی دختر پطرس‌شاه فرنگ، او را عاشق می‌کند. ماجراهای عاشقانه امیر ارسلان از این‌جا شروع می‌شود. تخت و تاج را رها می‌کند به فرنگ می‌رود. آن‌جا با خواجه کاووس و خواجه طاووس آشنا می‌شود. با دو وزیر پطروس‌شاه آشنا می‌شود یعنی شمس وزیر و قمر وزیر، پنهانی فرخ‌لقا را می‌بیند. هر دو عاشق هم می‌شوند، الماس‌خان داروغه شهر است. سخن از قلعه سنگ‌باران می‌شود. قتل فولادزره دیو، باطل کردن طلسم، باغ ناز، الهاک دیو، شیر گویا، ریحانه‌ها و در نهایت رسیدن به معشوقه و...



نمونه‌ی نثر **امیر ارسلان**: کتاب **امیر ارسلان** با این عبارت‌ها آغاز می‌شود: «اما راویان اخبار و ناقلان آثار و طوطیان شکرشکن شیرین گفتار و خوشه چنیاں خرمن سخن‌دانی و صرافان شهر بازار معانی و چابک‌سواران میدان دانش، توسن خوش خرام سخن را بدین‌گونه به جولان درآورده‌اند که در شهر مصر سوداگری بود، خواجه نعمان نام داشت. صاحب دولت و ثروت و شصت سال از عمرش گذشته بود.» (امیر ارسلان، ۱)

**عاشق شدن امیر ارسلان با دیدن پرده‌ی صورت فرخ‌لقا**: «پرده‌ای دیگر به‌آویخته‌اند، فرمود آن پرده را هم برچیدند. در عقب پرده چشمش به تصویر پانزده ساله دختری افتاد که تا آسمان سایه بر زمین انداخته از حسن و جمال و رعنائی و زیبایی و قد و ترکیب و شکل و شمایل و گل و رنگ و دلبری مادر دهر قرینه‌اش را به عرصه وجود نیاورده در قد و ترکیب و زلف و خال و چشم و ابرو و لب و دهن و چاه زنخدان و بیاض گردن و کمند گیسوان و باریکی میان در این کره ارض لنگه و شبیه ندارد.

فتنه یک خانقه تقوی ز چشم دلفریب

آفت یک صومعه طاعت ز خالِ دلستان

دشمن یک دیر راهب از دو پرچین سلسله

غارِ یک روم مردم از دو مشکین طیلسان

زلف بر دوشش عزاز یلی به دوش جبرئیل

در در آغوشش دماوندی میان پرنیان» (امیر ارسلان، ۳۸)

«به‌مجرد آن‌که چشم امیر ارسلان بر جمال این پرده تصویر افتاد جان و خرد و عقل و هوش

حواسش تاراج شد.»

به یک دیدن بشد از دست کارش

به غارت رفت آرام و قرارش

رنگ از صورتش رفت زانویش سُست شد، به لرزه درآمد و عرق از سر تا پایش به در رفت و

هرچه نگاه می‌کرد بیش‌تر گرفتار می‌شد. به‌قدر دو ساعت مات بر آن جمال بود که تصویر کرده

(امیر ارسلان، ۴۰)

بودند.»

کشورهایی که در این داستان توصیف شده‌اند اول «روم» است که امیر ارسلان رومی است.

مسلمان است، ترک‌نژاد است، دوم مصر است که مسلمان‌اند و پادشاه آن خدیو مصر، سوم فرنگ که در آن زمان به اروپا می‌گفته‌اند و البته مقصود از فرنگ فرانسه است که اروپا را به فرنگ می‌شناختند. واژه فرنگ در فرهنگ ما سابقه‌ای کهن دارد. «سعدی» نیز وقتی از یاران دمشقی خود می‌رنجد و سر در بیابان قدس می‌گذارد اسیر فرنگ می‌شود. شاه فرنگ در داستان امیر ارسلان، پطرس‌شاه است.

**نام شخصیت‌های داستان:** امیر ارسلان پسر ملک‌شاه رومی، نام ترکی است و سابقه دارد و طبیعی است. اما فرخ‌لقا صفت ترکیبی فارسی و عربی، نامی است ایرانی اما در این داستان دختر پتروس‌شاه است. دیگر این‌که امیر ارسلان قاصد پادشاه فرنگ را که نامش الماس‌خان است می‌کشد.

نام وزیران دست چپ و راست پادشاه فرنگ هم، قمر وزیر و شمس وزیر است. نام داروغه هم الماس‌خان، رقیب عشقی امیر ارسلان هم نامش امیر هوشنگ است. حاکم روم هم نامش سام‌خان است که به دست امیر ارسلان کشته می‌شود.

درباره‌ی کیفیت این کتاب و داوری درباره‌ی محتوی آن بهتر است بخش‌هایی از نوشته‌های دکتر محبوب را شاهد بیاوریم زیرا او به دقت این کتاب را بررسی کرده است.

«به‌طور خلاصه فصاحت و زبان آوری نویسنده امیر ارسلان و سبک سخن و روانی کلام وی بر روی ضعف تکنیک آن پرده کشیده است و در نتیجه خواننده با حیرت و شگفتی به دنبال امیر ارسلان کشیده می‌شود و او نیز مانند قهرمان داستان در دریای حیرت و بی‌خبری دست و پا می‌زند و اگر برای نخستین بار کتاب را آغاز کرده باشد نمی‌تواند هیچ‌گونه کمک فکری به قهرمان داستان بکند.» (امیر ارسلان، ۵)

«بعضی صحنه‌های امیر ارسلان از حکایت‌ها و سرگذشت‌ها و نوادری که در روزگار مؤلف بر سر زبان مردم بوده ساخته شده است و از آن‌ها است صحنه جادوگری ریحانه جادو و خواهر شیر گویا.» (امیر ارسلان، ۵۳)

مهم‌ترین کتابی که در پرداختن امیر ارسلان سرمشق نقیب قرار گرفته و از آن اقتباس بسیار کرده، کتاب معروف رموز حمزه است. در این مقام در باب قصه‌ی حمزه و اهمیت آن و تحریرهای مختلفی که از این کتاب در دست است نمی‌توان سخن نگفت.

جدیدترین تحریر قصه که در دوره قاجار (۱۲۷۴ ه.ق) نخست‌بار به طبع سنگی رسیده

است رموز حمزه نام دارد و دارای هفت جلد و هر جلد مرکب از چند جزء است و وجوه اشتراک بسیار بین این کتاب و امیر ارسلان می‌توان یافت.

«بزرگ‌مهر و بختک و اقدامات آنان به ضد یک‌دیگر در رموز حمزه به کارهای شمس وزیر و قمر وزیر، شباهت فراوان دارد و حتی صحنه آمدن پطرس شاه در زندان نزد شمس وزیر و دست به دامن او شدن، در رموز حمزه نظیر دارد. و در آن جا انوشیروان به همان صورت نزد بزرگ‌مهر می‌رود و از او توسل می‌جوید. در رموز حمزه صحنه‌هایی وجود دارد که در آن عمر و امیه عیار حمزه به مقبره حضرت آدم صفی در هندوستان می‌رود و نظر کرده می‌شود و زر و زیور را باز می‌کند تا به عنوان میراث خود بیرون ببرد اما در مقبره را نمی‌یابد و چون بار را به جای خویش می‌نهد در مقبره بدو آشکار می‌شود. مشابه این صحنه در امیر ارسلان نیز است و...»

«در چهل طوطی هم نظیر آن است. چهل طوطی کتابی است که اصل هندی دارد و شگفت آن که این واقعه برای عمر و امیه عیار نیز در هندوستان (سراندیب) رخ می‌دهد.» (امیر ارسلان، ۶۰)

اشعاری که در متن کتاب آمده است از شاعرانی مانند قآنی، وحشی بافقی، سعدی، ظهیرالدین فاریابی، هاتف اصفهانی است.

کسانی که علاقه‌مند به داستان‌های عامه‌پسند در دوره قاجاریه هستند بهتر است با کتاب‌هایی مانند:

چهل طوطی، بهرام و گل اندام، رستم‌نامه، خاورنامه، شیرویه نامدار، اسکندرنامه، امیر حمزه صاحب‌قران، حسین کرد شبستری، سلیم جواهری و امیر جمشید را مطالعه کنند.

**از امیر ارسلان تا کتاب احمد:** در زمان سلطنت ناصرالدین شاه علاوه بر کتاب امیر ارسلان کتاب‌هایی هم نوشته شد که تا اندازه‌ای تازه بود و گاه در آن‌ها، به وضع اجتماعی کشور، رفتار حاکمان و بی‌توجهی مسئولان، اشاره‌هایی شده است مانند کتاب خواب‌نامه از اعتمادالسلطنه که در بخشی از آن می‌نویسد: «تا عهد صدارت من، دولت ایران مانند دختر بکری بود که دست اجنبی به دامن چادر عفت او نرسیده بود. خواستم قواعد جدید را مجری دارم و کارها را به سبک و ترکیب نوظهور بپرازم. عیب کلی این بود که علم و اطلاع من عمقی نداشت. افواهی بعضی چیزها شنیده بودم اما کارها را درست نمی‌دانستم.»

یحیی آرین‌پور درباره‌ی داستان خواب‌نامه می‌نویسد که در این کتاب مؤلف کلیه صدور عهد

قاجاریه را از میرزا ابراهیم خان کلانتر گرفته تا میرزا علی جعفر خان امین السلطان، به پای میز محاکمه کشیده تا خرابی و انحطاط ایران را در این عهد به اعمال و افعال آنان منتسب سازد، پیدا است که مولف به یک عده از این وزرا نظر خوبی نداشته و نتوانسته است درباره‌ی آن‌ها عادلانه قضاوت کند. با این همه در این انتقادنامه یک رشته حقایق مهم تاریخی از دیده‌ی شخصی مطلع که خود جزو دستگاه دولت و از نزدیک شاهد و ناظر و گاهی عامل کار بوده به رشته تحریر درآمده و برای کسانی که بخواهند در جزئیات وقایع عهد قاجاریه تحقیق و تتبع کنند بسیار مفید است.» (از صبا تا نیما، ج ۱، ۲۶۹-۲۶۸)

از دیگر نویسندگان زمانِ ناصری که از دانش دینی، زبان عربی، فرانسه بهره داشت محمد طاهر میرزا را باید نام برد، اگرچه وی نویسنده داستانی نیست اما او بیش تر رمان‌های الکساندر دوما پدر را مانند: سه تفنگ‌دار، گنت مونت کریستو، و... از فرانسه ترجمه کرد.

### طالبوف نویسنده‌ی کتاب احمد و مسالک المحسنین

طالبوف از نویسندگان آزادی‌خواهی بود که پس از انقلاب مشروطه از سوی مردم به نمایندگی مجلس شورای ملی انتخاب شد. اما به مجلس نرفت.

تقی‌زاده، علت نیامدن او را ضعف پیری و ناتوانی و تاری چشم دانسته است. عده‌ای هم اعتقاد دارند چون ملایان آن روزگار طالبوف را تکفیر کرده بودند، حتی کتاب مسالک المحسنین او از طرف شیخ فضل‌الله نوری تحریم شده بود، از آمدن به مجلس سرباز زد. درباره‌اش می‌گوید و می‌گویند کم نیست.

طالبوف دلدادگی و اندوه خود را در نامه‌ای که در شماره ۴۳ روزنامه انجمن تبریز چاپ شده است این‌طور نشان می‌دهد که: «ایرانی تاکنون اسیر یک گاو و دو شاخه استبداد بود اما بعد از این اگر اداره خود را قادر نشود به گاو هزار شاخه رجاله دچار می‌گردد».

### کتاب احمد و طالبوف

درباره‌ی طالبوف، کارهایش و مبارزه‌های قلمیش سخن کم گفته نشده است اما چون مقدمه معرفی داستان نویس و داستان نویس‌ها است، تحقیق در زندگی وی را به محققانی وا می‌گذارم که تأثیر این نویسنده را در انقلاب مشروطه باید بررسی کنند و این کار را تا اندازه‌ای کسروی در کتاب تاریخ مشروطه به سامان رسانده است. ولی آنچه در این دفتر مورد نظر من بود همانی است که

مؤمنی در پیش‌گفتار کتاب احمد رقم زده است، لذا آن‌چه در ذیل می‌آید برگرفته از آن پیش‌گفتار است. در میان بزرگ‌ترین متفکران عصر انقلاب مشروطیت ایران یکی نیز عبدالرحیم طالبوف است که در سال ۱۲۵۰ هجری قمری در تبریز زاده شد و در سال ۱۳۲۹ در ترکان شورا در داغستان زندگی را بدرود گفت.

امتیاز خاص او نسبت به متفکران دیگر آن عصر نشر علم به زبان ساده و در میان مردم عامی بود و او در میان این دسته از نویسندگان اولین و بزرگ‌ترین آن‌ها است. سفیه طالبی یا کتاب احمد اولین کتاب او است و همین کتاب هم او را مشهور خاص و عام ساخت. احمد قهرمان کتاب به قول خود نویسنده مطالب خود را «بیش‌تر از زبان اصیل نقل می‌کند» و کتاب طرح (کتاب امیل) ژان ژاک روسو نویسنده سوییسی است. اما به هر حال کتابی است بکر که عمیقاً رنگ ایرانی یافت و به سرعت در میان توده مردم ایران جا باز کرد.

طالبوف علاوه بر کتاب احمد که در سه جلد است کتاب‌هایی مانند مسالک‌المحسنین، نخبه و ترجمه پندنامه مارکوس قیصر روم، ترجمه کتاب فیزیک یا حکمت طبیعی ترجمه رساله هیأت جدید رابه قلم آورده است. اما چون بحث ما بر روی کتاب احمد است، لذا نظر مؤمنی را که در پیش‌گفتار کتاب آمده است بدون دخل و تصرف می‌آورم.

نویسنده اعتقادی عظیم به علم داشت و از این رو قسمت زیادی از عمر و تلاش خود را بر سر علم گذاشت و هدفش این بود که مردم میهن خود را به فکر کردن و چون و چرا گفتن وادارد، آنان را به مسایل تازه آشنا سازد و برانگیزد تا در راه زندگی نوعی گام بردارند، ولی کتاب او تنها یک کتب ساده علمی نیست بلکه یک کتاب اجتماعی نیز هست و تصاویری خیالی از جامعه متمدن آینده که سرانجام باید جای ایران عقب مانده آن روزی را بگیرد.

**موضوع کتاب احمد:** احمد، کودک خیالی نویسنده است. مانند ژان ژاک روسو طالبوف در این کتاب کوشیده است تا با نثری ساده و ادبی به تعلیم و تربیت او بپردازد. این کتاب دارای ارزش ویژه‌ای است به‌طوری‌که زین‌العابدین مراغه‌ای در سفرنامه‌ی ابراهیم‌بیگ از این کتاب با احترام یاد می‌کند و از نویسنده کتاب با ستایش نام می‌برد. کتاب دیگر طالبوف مسالک‌المحسنین است، کتابی است خیالی از عده‌ای که به سفر اکتشافی می‌روند... در این کتاب علاوه بر تخیل نویسنده آن‌جا که سخن از علم و صنعت است، آرزوی نویسنده برای آینده‌ی کشور ایران به طرز آبرومندی بیان شده است.

نمونه‌ای از نثر احمد: «پسر من احمد هفت سال دارد. روز دوشنبه اول ماه ذی‌الحجه متولد شده، طفل با ادب و بازی‌دوست و مهربان است. با صغر سن همیشه صحبت بزرگان و مجالست مردان را طالب است، از برادرانش اسد و محمود و از خواهرش زینب و ماه‌رخ، اسد و ماه‌رخ را که هر دو از وی کوچک‌ترند، زیاد دوست می‌دارد. استعداد و هوش غریبی از وی مشاهده می‌شود، هرچه بررسی سنجیده جواب می‌دهد. سخن را آرام می‌گوید، آن‌چه نفهمد مکرر سوال می‌کند. بسیار مضحک است که می‌خندد و بهانه‌جویی کافی است که نیم ساعت بگرید.

اگر زنده بماند و عمر من وفا نماید تا قرض ذمه پدری را که فقط تربیت و تعلیم اطفال است در حق او ادا نمایم، البته از اشخاص معروف عهد خود خواهد بود. من در این کتابچه آن‌چه تا روز رفتن او به مکتب از وی دیده و خواهم شنید همه را بی‌ترتیب خواهم نوشت و آن‌چه از من پرسیده و جواب شنیده به قدری که سهولت گنجایش در فهم اطفال داشته باشد به رشته‌ی تحریر خواهد کشید و آن‌ها را در ذیل چند «صحبت» مندرج خواهد نمود.

\* \* \*

«رفتم بالا، احمد می‌خواست سر صحبت را باز کند. بی‌میلی مرا دید گفت: آقا حالا که شما کار دارید یک مداد با یک صفحه کاغذ به من بدهید، با ماه‌رخ می‌روم در اتاق خودمان چیز می‌نویسم یا صورت می‌کشم. مداد و کاغذ را دادم. گرفت و پرسید آقا کاغذ را از چه می‌سازند و چه‌طور می‌سازند؟ گفتم کاغذ را از پارچه‌های کهنه و از پنبه و ابریشم و سایر نباتات و کاه و درخت درست می‌کنند...» (کتاب احمد، ۲۵)

به‌طور کلی می‌توان گفت کتاب احمد یک داستان علمی است که در آن از تاریخ مذهب و دانش‌های گوناگون به‌زبان ساده‌ای سخن گفته شده است اما مسالک‌المحسنین داستانی است به شکل سفری خیالی در این داستان آمده است که پنج نفر جوان شامل یک پزشک، دو مهندس، یک معلم شیمی و یک جغرافی‌دان برای یک تحقیق علمی به قلعه‌ی دماوند صعود می‌کنند. با نمونه نثر مسالک‌المحسنین می‌توان گفت طالبوف در این کتاب بسیار موفق‌تر از سایر کتاب‌های خود است:

«مسافرین هنوز از شهر بیرون نرفته در دم چارسو (بازار) به غوغای بزرگی بر می‌خورند. از میان بازار طناب کشیده‌اند و آن سوی طناب جمعی در زد و خوردند، معلوم می‌شود دختر کلانتر را به پسر بیگلر بیگی شوهر داده‌اند و عروس را با وجود راه نزدیک و کوچه خالی از بازار حرکت داده‌اند. چرا؟

برای این که عروس همه جا رو به سوی قبله حرکت کند و از برکت این حرکت باز تفاوت و اقبال به خانه داماد بیاورد. کسان داروغه، چنان که رسم بوده، به راه طناب کشیده‌اند و رسوم خواسته‌اند، بر سر مبلغ اختلاف شده، سودا به هم خورده و غوغا به آن شدتی که مسافرین دیده‌اند، برپا گردیده است و بدین مناسبت هم صحبت از نظیر و تفأل و اعتقاد به سعد و نحس ایام و وحشت از کسوف و خسوف شد.

### سیاحت‌نامه‌ی ابراهیم‌بیگ<sup>۱</sup>

در بحث از رمان‌های انتقادی فارسی باید پیش از همه به سیاحت‌نامه ابراهیم‌بیگ که بیش‌تر شبیه به یک رمان سیاسی است یا بلای تعصب او که در زمان خود شهرت فراوان یافته بود و در سرتاسر ایران با حرص و ولع بسیار خوانده می‌شد، سخن بداریم: مؤلف این کتاب حاج زین‌العابدین فرزند مشهدی‌علی، بازرگان زاده ثروت‌مندی از مردم آذربایجان و از کسانی بود که خیلی زود به اردوی آزادی‌خواهان و طرف‌داران اصلاحات پیوست. (از صبا تانیم، ج ۱، ۳۰۴)

**موضوع کتاب سیاحت‌نامه:** قهرمان داستان ابراهیم‌بیگ فرزند یکی از بازرگانان آذربایجان است. بازرگانی که برای تجارت به مصر می‌رود و در آن جا سرمایه‌ای می‌اندوزد و در آن جا می‌ماند. اما در تمام مدتی که در مصر است نه عربی یاد می‌گیرد و نه مایل است عربی با کسی حرف بزند ولی به‌هنگام مرگ به پسرش ابراهیم می‌گوید: تا سی سالگی به کشوری که دوست داری مسافرت کن. آن‌چه در شهرها، می‌بینی یادداشت کن، با طرز زندگی مردم شهر آشنا شو، ممکن است روزی به کارت آید.

ابراهیم بیست سال دارد که پدر می‌میرد.

ابراهیم‌بیگ همراه لاله‌اش یوسف‌عمو به قصد زیارت مشهد و دیدن کشور ایران از مصر به اسکندریه می‌رود و از آن جا به استانبول، با طوم، تفلیس، باکو، انزلی، ساری، شهرسر، اوزون‌آدا، عشق‌آباد، و سرانجام به مشهد می‌رسد.

ابراهیم در طول راه آن‌چه را که می‌بیند یا می‌شنود یا برایش پیش می‌آید با دقت می‌نویسد: «ارج این کتاب را کسانی می‌دانند که آن روزها خوانده‌اند و نکاتی را که در خواننده پدید می‌آورد به یاد می‌آورند. انبوه ایرانیان از خواندن این کتاب ترکمنی از خواب غفلت بیدار می‌شدند. بسیار کسان را توان پیدا کرد که از خواندن این کتاب بیدار شده و برای کوشیدن به نیکی کشور آماده گردیده و به کوشندگان دیگر پیوسته‌اند.» (تاریخ مشروطه ایران)

نمونه‌ی نثر: «از هر طرف بانگ زدند، برو پیش، بایست، آستین عبا را بپوش، من در کمال حیرت بدان سوی نظر کردم. دیدم یک نفر جوان بلند قامت که سبیل‌هایی کشیده داشت سواره می‌آید و سی‌چهل نفر با چوب‌دستی بلند به ردیف نظام از دو طرف او می‌آیند و در پیشاپیش آنان یک نفر سرخ‌پوش دیوچه و در پشت سر آن ده، بیست نفر سوار با تیپ می‌آیند. از آقارضا پرسیدم که این چه هنگامه است؟ گفت: حاکم شهر است به شکار می‌رود. به ما گفت: راست ایستاده، هنگام عبور آن کرنش و تعظیم نمایید، چنان‌که دیگران می‌کنند چون نیک نظر کردم دیدم هی از چهار جانب و شش جهت سجده است که مردم می‌کنند آن هم ابداً به روی بزرگ‌واری خود نیاورده از چپ و راست هی سبیل‌های خود را تاب می‌دهد. گفتم: هرگاه تعظیم نکنم چه می‌شود؟ گفت: آن طرفش را فراشان می‌دانند و چوب‌دست‌های آنان. گویا از حیات هم سیر شده‌اید؟

گفتم: نه هزارگونه آرزو در دل دارم. در نهایت ادب راست ایستاده هنگام نزدیک شدن حاکم در کمال فروتنی رکوعی به‌جای آوردیم. رسیده بود بلایی ولی به خیر گذشت، چون تاکنون این وضع را در هیچ جایی ندیده بودم، خیلی تعجب کردم گفتم: آماده باشی ایران، حاکم شهری مانند لندن که دارای هفت میلیون جمعیت است از هر جا تنها می‌گذرد و احدی اعتنا به شأن او نمی‌کند، ماشاالله حاکم یک ولایت کوچک این قدر جلال و جمعیت دارد. سلطنت باید این‌طور باشد! گفتم: آقارضا حاکم جیره و مواجب این همه جمعیت را از کجا می‌دهد؟

گفت: اینان مواجب ندارند.

گفتم: پس چه می‌خورند؟

گفت: صبح تا شام در کوچه و بازارها می‌گردند، هر جا دو نفر با هم دیگر دعوا کنند نزد فراش‌باشی می‌برند، هرگاه دعوا خالی از اهمیت است دو تومان فراش‌باشی و پنج قران نایب و دو، سه قران هم این فراشان می‌گیرند و مرخص می‌کنند.» (سیاحت‌نامه ابراهیم‌بیگ، ج ۱، ۴۳)

سخن درباره‌ی سیاحت‌نامه ابراهیم‌بیگ را با نقل بخشی از نوشته‌های آراین‌پور به پایان می‌بریم: «سیاحت‌نامه ابراهیم‌بیگ، هجویه استادانه‌ای است که اصول قدیمه ایران و اخلاق و عادات ناپسند ایرانیان را در ضمن تصویر یک رشته تابلوهای زنده و جان‌دار و بسیار دقیق و درست مورد ایراد و انتقاد قرار داده و چنان‌که می‌دانیم در سازمان ادبی و اجتماعی آینده ایران تأثیر فراوان داشته است. این رمان نخستین رمان اصیل اجتماعی از نوع اروپایی در زبان فارسی



است که زندگانی مردم ایران را هم‌چنان که تشریح کرده و از این حیث شباهت زیادی به رمان نفوس مرده تالیف نیکلا گوگول نویسنده بزرگ روس پیدا می‌کند. (از صبا تا نیما، ج ۱، ۳۱۰)

طالبوف و زین‌العابدین مراغه‌ای از آزادی‌خواهانی بودند که با آگاهی در فکر آگاه کردن مردم با نوشته‌های خود بودند؛ با نثری ساده و در لباس داستان... در چنین روزگاری بود که نخستین نمایش‌نامه‌ها نیز به زبان فارسی نوشته شد. نمایش‌نامه‌نویسی که باید او را پدر نمایش‌نامه‌نویسی ایران دانست میرزا آقا تبریزی است. میرزا آقا تبریزی در نمایش‌نامه‌های خود کوشیده است تا صحنه‌های تاریک و وحشتناکی را از استبداد و بی‌قانونی عهد ناصری تصویر کند. از او سه نمایش‌نامه به جای مانده است که پرداختن به این نمایش‌نامه‌ها نه در صلاحیت من است و نه به داستان‌نویسی که موضوع این کتاب است مربوط می‌شود، ولی مجموعه این کارها از مقاله‌ی روزنامه‌ها گرفته تا شعر، ناشر و ترجمه و داستان توانست مردم ایران را به دوره‌ی بیداری ببرد که منجر به انقلاب مشروطه در سال ۱۲۸۵ شمسی شد و از آن تاریخ تاکنون مردم ما دوره‌هایی را گذرانده‌اند که مملو از حوادث گوناگون و تحولات بسیار بوده است. نشانه‌هایی از این تحولات را در داستان‌نویسی هم می‌توان دنبال کرد. خوشبختانه تاریخ داستان‌نویسی ایران بعد از مشروطه به قلم چند نفری به چاپ رسیده و در دست‌رس خوانندگان قرار دارد از جمله کتاب از صبا تا نیما، صد سال داستان‌نویسی و... البته علاوه بر این تاریخ‌ها نقدهای بسیاری نیز در مطبوعات از داستان‌نویسی ایران یا داستان‌نویسی به‌طور متخصص یا شناخت‌نامه‌هایی از داستان‌نویس‌های بارز این دوره نوشته شده است که خود به گونه‌ای و در کنار هم نوعی تاریخ داستان فارسی در قرن حاضر است.

با سپاس از دخترم غنچه وزیری که بازخوانی و ویراستاری این دفتر را برعهده گرفتند.

سعید وزیری

## ماخذ و منابع

- ۱- قرآن مجید. ترجمه ابوالقاسم پاینده
- ۲- آیین یور، یحیی، از صبا تا نیما (جلد ۳) تهران، زوار، ۱۳۷۳ ش
- ۳- آیین یور، یحیی، از صبا تا نیما، جلد ۲، تهران، امیرکبیر، ۱۳۶۸ ش
- ۴- آیین یور، یحیی، از صبا تا نیما، جلد ۳، تهران، امیرکبیر، ۱۳۴۸ ش
- ۵- ابوریحان بیرونی، آثارالباقیه، ترجمه اکبر داناسرشت، امیرکبیر، تهران، ۱۳۶۳ ش
- ۶- ابوعلی بلعمی، تاریخ بلعمی، تصحیح محمدتقی بهار، تهران، زوار، ۱۳۵۳ ش
- ۷- ابویعقوب سجستانی، کشف المحجوب، با مقدمه هانری کربن، تهران، انجمن ایران شناسی، فرانسه، ۱۳۵۸ ش
- ۸- الاخوانی بخارایی، هدایت المتعلمین فی الطب به اهتمام دکتر جلال متینی. دانشگاه فرارسی، ۱۳۷۱ چاپ دوم
- ۹- بهرامی احسان، فرهنگ واژه‌های اوستایی، نشر بلخ، تهران (۴ جلد)، ۱۳۶۹ ش
- ۱۰- بهروز ذبیح‌الله، خط و فرهنگ، نشر فروهر، تهران ۱۳۶۳
- ۱۱- بهروز ذبیح‌الله، دبیره، نشر فروهر، تهران ۱۳۶۳
- ۱۲- بهار محمد تقی (ملک الشعرا) سبک‌شناسی، امیرکبیر (۳ جلد)، ۱۳۴۹ چاپ سوم
- ۱۳- بیانی مهدی، معراج نامه ابن سینا به کوشش مهدی بیانی
- ۱۴- پیرنیا حسن، ایران باستان، نشر دنیای کتاب (۴ جلد)، ۱۳۶۲ چاپ دوم
- ۱۵- پورنامداریان تقی، داستان پیامبران در کلیات بخش، مؤسسه مطالعات و تحقیقات فرهنگی، تهران ۱۳۶۴ ش
- ۱۶- پاینده ابوالقاسم، ترجمه مروج الذهب مسعودی: بنگاه ترجمه و نشر کتاب، تهران ۱۳۵۰
- ۱۷- پاینده ابوالقاسم، مترجم تاریخ طبری، انتشارات بنیاد فرهنگ ایران، تهران ۱۳۴۹
- ۱۸- تبسمی جلال، مترجم تفسیر کمریج، انتشارات بنیاد فرهنگ ایران، تهران ۱۳۴۹
- ۱۹- پورنامداریان تقی، دیدار با سیمرغ، پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی تهران، ۱۳۷۴ ش
- ۲۰- پروین گنابادی محمد، گزینه مقاله‌ها، شرکت سهامی کتاب‌های جیبی، ۱۳۵۶ ش
- ۲۱- ابومنصور المعمری، مقدمه شاهنامه ابومنصوری از مجموعه ۲۰ مقاله قزوینی (جلد ۲) ۱۳۱۳ ش
- ۲۲- تسوجی عبدالطیف، مترجم هزار و یک شب، نشر ابن سینا، چاپ دوم، ۱۳۳۸ - ۵ جلد
- ۲۳- ثروتیان بهروز، مصصح خسرو شیرین نظامی گنجوی، توس - تهران، ۱۳۴۶
- ۲۴- جعفری محمود، مترجم ماتیگان یوشت فریان، فروهر، تهران ۱۳۶۵
- ۲۵- جریز طبری، ترجمه تفسیر طبری به تصحیح حبیب یغمایی، دانشگاه تهران، ۱۳۳۹ ش
- ۲۶- آذر کیوان، کی خسرو اسفندیار، دبستان المذاهب، نشر طهوری (۲ جلد) ۱۳۶۳ چاپ اول
- ۲۷- جنیدی فریدون، زندگی و مهاجرت نژاد آریایی، بنیاد نیشابور، ۱۳۶۲ - چاپ دوم
- ۲۸- جنیدی فریدون، زروان (گاه‌شماری) بنیاد نیشابور، ۱۳۶۳، چاپ اول
- ۲۹- جیحون آبادی، حاج نعمت‌الله، شاهنامه حقیقت با مقدمه دکتر محمد مکرری، زوار، ۱۳۶۳ ش
- ۳۰- حبله رودی، محمدعلی، جامع‌التمثیل، شرکت سهامی طبع کتاب، تهران، ۱۳۴۶ ش
- ۳۱- حمزه بن حسن اصفهانی، سنی ملوک الارض و انبیا، ترجمه جعفر شعار
- ۳۲- حمیدالدین عمر بن محمود بلخمی، مقامات حمیدی، ترجمه مصطفی خالق‌زاد هاشمی: سهامی عام، تهران ۱۳۶۱
- ۳۳- خواجه عبدالله انصاری، کنز الساکتین
- ۳۴- دوست‌خواه، جلیل، مترجم اوستا، نشر مروارید: تهران ۱۳۶۳ چاپ سوم
- ۳۵- رجب‌نیا، مسعود. مترجم کتاب عصر زرین فرهنگ ایرانی، سروش ۱۳۵۸ ش
- ۳۶- زهیری سمرقندی - محمدبن علی، سندباد نامه: تصحیح احمد آتش، استانبول ۱۹۴۸ میلادی

- ۳۷- راوندی، مرتضی. تاریخ اجتماعی ایران: امیرکبیر - تهران، ۱۳۵۷ ش
- ۳۸- رضی هاشم، تاریخ مطالعات دین‌های ایرانی، فروهر - تهران، ۱۳۶۶ - اول
- ۳۹- سبک نیشابوری، محمدبن یحیی، حسن و دل، به کوشش غلامرضا فرزانه‌پور، طهوری، تهران ۱۳۶۴
- ۴۰- سعدی، گلستان، به کوشش غلامحسین یوسفی، تهران ۱۳۶۳
- ۴۱- ستوده، منوچهر، مصحح کتاب حدودالعالم من المغرب الى المشرق، دانشگاه تهران، ۱۳۴۰ ش
- ۴۲- شهرزادی، رستم (موبد)، سیری در آموزش گات‌ها، فرهنگ آریایی، ۱۳۶۰ ش
- ۴۳- شهرستانی، ملل و نحل، تصحیح و حواشی از جلالی نائینی، سهامی عام - تهران ۱۳۶۱
- ۴۴- شوشتری، عباس، فرهنگ کامل لغات قرآن
- ۴۵- صفا، ذبیح‌اله، گنجینه سخن، امیرکبیر، ۱۳۶۳، ۵ جلد، تهران
- ۴۶- صفا ذبیح‌اله، مزدآپرستی در ایران قدیم، نشر مؤلفان و مترجمان، ۱۳۵۷ تهران
- ۴۷- فراز رحمت‌اله، آرمان‌های انسانی در فرهنگ و هنر ایرانی، دانشگاه تهران، ۱۳۵۶
- ۴۸- فردوسی، شاهنامه ژول مول، چاپ کتاب‌های جیبی در ۸ جلد، ۱۳۴۳ ش
- ۴۹- کاتب ارجانی، فرامرز خداداد، سبک عیار با مقدمه و تصحیح دکتر عامری، بنیاد فرهنگ ایران، ۱۳۵۷ تهران
- ۵۰- کسروی، احمد. تاریخ مشروطه ایران، امیرکبیر تهران
- ۵۱- کشاورز کریم، هزارسال نشر پارسی (۵ جلد) انتشارات جیبی، ۱۳۴۵ ش
- ۵۲- مدرس صادقی، جعفر. قصه‌های شیخ اشراق (ویراستی)، نشر مرکز، ۱۳۷۵ ش
- ۵۳- محمود ترکمان فراهی (ابرخوردارین)، امیرکبیر، ۱۳۲۶ تهران
- ۵۴- مقدم محمد، سرود بنیادین زرتشت، فروهر ۱۳۶۳
- ۵۵- معین - مهدخت، مجموعه مقامات دکتر محمد معین، ۱۳۶۶ ش
- ۵۶- موزل حاجی، محمد مهدی، ادب پهلوانی، تهران قطره، ۱۳۷۹ چاپ اول
- ۵۷- معین - محمد، اردی‌ویران‌نامه به تصحیح دکتر معین، تهران ۱۳۲۵
- ۵۸- مینوی، مجتبی، مصحح تفسیر پاک، انتشارات بنیاد فرهنگ ایران
- ۵۹- مقدم، محمد. جستار درباره مهر و ناهید، تهران، مرکز ایرانی مطالعات و فرهنگ ۱۳۵۷
- ۶۰- مقدم، محمد. چند نمونه از متن‌های فارسی باستان، ۱۳۶۳ ش
- ۶۱- مقدم، محمد، داستان جم، فروهر چاپ دوم
- ۶۲- مقدم، محمد. راهنمای ریشه ملل‌های ایران، ملی، ۱۳۴۲ تهران
- ۶۳- محبوب محمد جعفر، امیرارسلان، انتشارات حبیبی، ۱۳۵۶
- ۶۴- نیک زگوین، رساله نقض مذاهب، ترجمه ذبیح‌اله صفا
- ۶۵- هب - وب، زرتشت سیاستمدار یا جادوگر، ترجمه کامران نامی، سروتن ۱۳۵۸ اول
- ۶۶- مینو خرد، رساله، ترجمه احمد تفضلی، تهران، انتشارات بنیاد فرهنگ ایران، ۱۳۵۴
- ۶۷- هدایت، صادق. ترجمه کارنامه اردشیر بابکان، امیرکبیر ۱۳۴۲، چاپ سوم
- ۶۸- هدایت، صادق، نوشته‌های پراکنده، امیرکبیر، ۱۳۴۵
- ۶۹- هانری کربن، آیین جوانمردی
- ۷۰- وحیدی، حسین، پژوهش در آموزش گات‌ها، اِشا، تهران ۱۳۶۰
- ۷۱- نوایی ماهیار، درخت آسوریک، فروهر، ۱۳۶۳ چاپ دوم
- ۷۲- مولانا، محمدتقی، تصحیح دکتر صفا، داراب‌نامه، ترجمه و نشر کتاب ۱۳۳۹
- ۷۳- غیاث‌الدین علی قزوینی، مهابهات، به کوشش دکتر سید محمد رضا جلالی نائینی

### نمايه:

آبان دخت - ۱۷۲ - ۲۳۰	آسورا - ۱۵
آبتين - ۳۹ - ۴۱	آفرين نامه - ۱۳۰
آبراد اتش - ۵۲ - ۵۳ - ۵۴ - ۵۵	آقا غلام حسين اسماعيل خان - ۳۰۱
آبراد اتش - ۵۳	آقامحمد خان - ۲۹۴
آپيس - ۵۱ - ۵۲	آک من - ۴۲
آتالوس - ۲۳۲	آل بويه - ۱۷۰
آترين - ۵۹	آل زيار - ۱۹۶
آتورپات - ۳۲	آم دبیره - ۶۶
آثار الباقیه - ۶۴	آمنون نتضر - ۱۵۹
آثار الباقیه بیرونی - ۳۲	آمی تیس - ۵۱
آدم - ۶ - ۱۳ - ۱۹ - ۲۰ - ۵۰ - ۱۲۵ - ۱۲۶	آیین جوانمردی - ۲۲۴ - ۲۲۵ - ۲۲۶ - ۲۲۸
۱۳۳ - ۱۳۴ - ۱۳۵ - ۱۳۶ - ۱۳۷ - ۱۳۸ - ۱۳۹	آیین زروانی - ۶۸ - ۷۴
۱۸۳ - ۱۹۰ - ۲۱۰ - ۲۱۱ - ۲۸۹ - ۳۰۵	آیین عیاری - ۲۲۶ - ۲۳۰
آذر - ۱۲ - ۴۲ - ۸۰ - ۱۱۷ - ۱۲۶ - ۱۸۱	اثيربوختوت - ۳۲
آذربایجان - ۲۹۳ - ۲۹۶ - ۳۰۹	ایاله - ۱۰۰ - ۱۰۱ - ۱۰۲
آذربزین مهر - ۱۰۴	ابالیش - ۵ - ۶۷ - ۸۱ - ۱۰۰
آذرفرنگ - ۸۱ - ۸۹ - ۱۰۰ - ۱۰۲ - ۱۰۴	ابراهیم - ۱۵۸ - ۱۶۵ - ۱۶۶ - ۱۶۷ - ۲۳۷
آذرفرنگ - ۸۸	ابراهیم بیگ - ۶ - ۹ - ۳۰۹
آذرگشسب - ۱۷ - ۱۸ - ۱۰۴ - ۱۱۴ - ۱۱۶	ابراهیم گلستان - ۱۰
۱۲۶	ابراهیم و اسماعیل - ۱۶۵
آذرگشسب نامه - ۱۷۲	ابرهه، ۱۴۳، ۱۴۴، ۱۴۵
آراسپ - ۵۳ - ۵۵	ابلیس - ۱۳۴ - ۱۳۶ - ۱۳۷ - ۱۳۸ - ۱۸۶ -
آرش - ۱۳ - ۳۲ - ۳۳ - ۳۷ - ۴۴	۲۸۴ - ۲۸۵ - ۲۸۸ - ۲۸۹
آرشاک - ۲۹۴	ابن ابی الخیر - ۲۲
آرشام - ۴۵ - ۴۶	ابن اثیر - ۱۲۹
آریارمن - ۴۵	ابن بلخی - ۶ - ۱۳۰ - ۱۸۱
آریارمنه - ۴۵	ابن سینا - ۱۷۴ - ۱۹۸ - ۱۹۹ - ۲۰۰ - ۲۰۱ -
آریامن - ۱۲	۲۰۲ - ۲۱۲ - ۲۱۳ - ۲۴۴
آریایی - ۱۴ - ۱۵ - ۲۴ - ۲۵ - ۲۷۸	ابن قتیبه - ۱۳۱
آرین پور - ۳۱۰	ابن مقفع - ۱۲۸
آژی دهاک - ۱۰۵ - ۱۰۶	ابن مقفع - ۱۹۵
آستیایک - ۵۰	ابن ندیم - ۶۵ - ۶۶ - ۱۵۸
آسور - ۵ - ۵۳ - ۵۹ - ۷۵	ابوالفوارس - ۱۳۰ - ۲۴۹

- ابوالقاسم شیرازی- ۲۲۶  
 ابوالمعالی نصرالله بن محمد عبدالحمید  
 منشی- ۱۹۰  
 ابوالموید بلخی- ۱۸۱  
 ابوبکر- ۱۲۷-۱۲۸-۱۴۶  
 ابوریحان بیرونی- ۲۱-۶۴-۱۹۸  
 ابوسعید ابوالخیر- ۱۹۵  
 ابوسعید ابی الخیر- ۱۹۶  
 ابوسعید جبرئیل عبیدالله- ۱۵۸  
 ابوشکور بلخی- ۱۳۰  
 ابوشهبه- ۱۳۱-۱۳۲  
 ابوطالب- ۱۹۹-۲۰۰  
 ابوطاهر طرطوسی- ۲۱۴-۲۴۵  
 ابوطاهر محمد طرسوسی- ۱۷۴  
 ابوعبدالله مرزبانی- ۲۴۵  
 ابومسلم- ۲۲۲-۲۲۵-۲۴۲-۲۴۳-۲۴۴-۲۴۵  
 ابومسلم نامه- ۶-۸-۲۲۲-۲۴۲-۲۴۳-۲۴۴  
 ابومنصور- ۲۴۴-۲۴۵-۲۴۶-۲۴۸-۲۹۱-۳۰۱  
 ابومنصور لمعمری- ۱۲۵  
 ابومنصور موفق بن علی الهروی- ۱۲۹  
 ابوهریره- ۱۳۳  
 ابویعقوب سجستانی- ۱۳۰  
 ابویعقوب سیستانی- ۱۲۶  
 ابی بلخی- ۱۲۶  
 اپاختر- ۱۱  
 آپم- ۴۳  
 اپوش- ۱۹-۲۴-۲۵  
 آپویه- ۴۴  
 آترت- ۳۹  
 احسان یارشاطر- ۲۶-۳۲  
 احسن التواریخ- ۲۸۱  
 احمد آرام- ۱۹۵  
 احمد کسروی- ۱۱۹  
 احمد محمود- ۱۰  
 اخبار ابی مسلم صاحب الدعوة- ۲۴۵  
 اخبار خوارزم- ۱۷۴  
 آخت- ۸۲-۸۳  
 اخت- ۸۳-۸۴-۸۵-۸۶-۸۷  
 أخس شاه- ۲۳۲  
 اخلاق محسنی- ۲۶۶  
 اخوان صفا- ۱۵۸  
 ادب پهلوانی- ۲۲۱-۲۲۴-۲۲۵-۲۳۱  
 ادبیات یهود- ۱۶۱-۱۶۴  
 ادبیات یهود ایران- ۱۵۹-۱۶۱  
 ادیان قدیم ایرانی- ۵۹  
 ادیب- ۸۷  
 ادی شیر- ۱۲۲  
 آرت- ۴۳-۴۴  
 ارت- ۴۴  
 ارتای ویراف نامک- ۶۵  
 ارجاسب- ۸۰  
 ارداویراف نامه- ۹۰  
 اردشیر- ۵-۶۰-۸۰-۹۰-۹۱-۱۰۶  
 ۱۱۳-۱۱۴-۱۱۵-۱۱۶-۱۱۸-۱۱۹-۲۲۲  
 ۲۹۴  
 اردشیر بابکان- ۸۰-۱۱۷  
 اردشیر نامه- ۱۵۴-۱۶۰  
 اردوان- ۱۱۵-۱۱۶-۱۱۸-۱۱۹  
 اردی بهشت- ۳۷-۳۸-۴۲-۹۴  
 اردی راف نامک- ۶۷  
 اردی ویراف- ۸۱-۸۸-۸۹-۹۰-۹۳  
 اردی ویراف نامک- ۸۱-۸۸-۲۳۱  
 اردی ویراف نامه- ۸۸-۸۹  
 ارسطو- ۲۳۵  
 اروپا- ۹-۲۶-۸۹-۲۹۴-۲۹۹-۳۰۴  
 ۳۱۰  
 ارون درود- ۱۱

- ۲۳۸-۲۳۹-۲۴۰-۲۴۲-۲۴۳-۲۴۶-۲۴۸-  
 ۲۵۲-۲۹۱-۳۰۱-۳۰۵  
 اسکندریه-۴۹-۲۱۷-۳۰۹  
 اسلام-۲۰-۲۹-۸۹-۱۰۲-۱۲۱-۱۲۲-  
 ۱۲۷-۱۲۸-۱۲۹-۱۳۱-۱۳۲-۱۳۳-۱۷۰-  
 ۱۸۸-۱۹۰-۱۹۵-۲۰۹-۲۲۱-۲۲۲-۲۲۵-  
 ۲۳۰-۲۴۳-۲۷۷-۲۷۸-۲۷۹-۲۹۶-۳۰۱  
 اسلام-۲۹-۱۰۷-۱۳۲-۱۳۷-۱۵۹-  
 ۱۷۲-۱۹۶-۲۰۳-۲۱۴-۲۲۴-۲۲۵-۲۳۸-  
 ۲۷۷  
 اسلامبول-۲۹۵  
 اسماعیل-۱۶۵-۱۶۶  
 اسماعیل حسن جرجانی-۱۵۸  
 اسیتیمان-۱۰۹  
 اشاو هیشتا-۸۳-۱۰۹  
 اشکانی-۸-۶۶-۶۷-۱۶۹-۲۲۳-۲۲۵  
 اشکانی-۶۷-۲۲۳  
 اشکانیان-۲۲۱-۲۲۲-۲۲۳  
 اصول کافی-۱۹۹  
 اعتماد السلطنه-۲۹۳-۲۹۴-۲۹۵-۳۰۵  
 اغرابرت-۱۳  
 اغریرت-۴۴  
 افراسیاب-۱۳-۳۲-۳۷-۴۳-۴۴-۱۸۱-  
 ۱۸۲-۲۴۲  
 افغانستان-۱۱-۱۶۱-۲۶۰  
 افلاتون-۱۹۷-۲۳۵  
 اقبال یغمایی-۲۷۶-۲۸۰  
 اکبر شاه-۲۱۴-۲۷۷-۲۹۱  
 الابنیه عن حقایق الادویه-۱۲۹  
 الاخوینی بخارایی-۱۳۰  
 الاخوینی بخاری-۱۲۶  
 الاسرائیلیات و الموضوعات-۱۳۲  
 الفاظ الفارسیه المعرب-۱۲۲  
 الفلیلة و لیل-۲۹۷  
 اریستوبول-۴۵  
 ازبکستان-۱۱  
 از صبا تا نیما-۲۹۷-۳۰۶-۳۰۹-۳۱۱  
 ازدهاک-۴۲  
 ازی دهاک-۱۹-۴۱-۴۲-۴۴-۱۰۵  
 ازی دهاک-۳۹-۴۲  
 اسپندارمذ-۳۳  
 استانبول-۳۰۹  
 استر-۴۴-۶۰-۶۱-۶۲-۶۳  
 استرابو-۴۵  
 استر مردخای-۱۵۸  
 استر و مردخای-۴۶-۵۰-۶۰  
 استر و مُردخای-۶۰-۶۲  
 استر و مردخای-۶۰  
 استوت-۴۴  
 استوت-۴۴  
 استیاگس-۵۹  
 اسحق بن ابراهیم بن منصور بن  
 خلف نیشابوری-۱۷۵  
 اسدآبادی-۲۹۳  
 اسدی طوسی-۱۷۲-۱۷۳-۱۷۴-۱۸۱  
 اسرائیل-۱۴۰-۱۶۴  
 اسرائیلیات-۱۳۲  
 اسرافیل-۱۳۶-۲۰۱  
 اسفندیار-۷۷-۷۹-۱۱۸-۱۶۰-۱۷۴-  
 ۲۰۸-۲۰۹-۲۱۰-۲۱۴-۲۲۲-۲۳۸  
 اسکار وایلد-۱۶۹  
 اسکندر-۴۵-۴۹-۶۴-۶۵-۶۶-۸۸-  
 ۱۰۰-۱۱۴-۱۷۴-۱۷۵-۲۱۴-۲۲۲-۲۲۳-  
 ۲۲۵-۲۳۱-۲۳۲-۲۳۳-۲۳۴-۲۳۵-۲۳۶-  
 ۲۳۷-۲۳۸-۲۳۹-۲۴۰-۲۴۶-۲۶۱-۳۰۱  
 اسکندر شاه-۲۱۷  
 اسکندرنامه-۶-۸-۶۶-۱۷۲-۱۷۵-  
 ۲۲۲-۲۳۱-۲۳۲-۲۳۴-۲۳۵-۲۳۶-۲۳۷-

الفهرست - ۶۵ - ۱۵۸	۱۰۶ - ۱۰۸ - ۱۰۹
القادر بالله - ۱۷۰	اورواخشیه - ۳۹
القضاة کندی - ۱۳۲	اوروفرا - ۴۴
الکاتب السمرقندی - ۲۴۹	اورویش - ۶۰
الکساندر دوما - ۳۰۶	اوریا - ۱۴۰ - ۱۴۱ - ۱۴۲ - ۱۴۳
المعرب من الکلام العجمی - ۱۲۲	اوستا - ۵ - ۷ - ۱۱ - ۱۳ - ۱۴ - ۱۵ - ۱۶ - ۱۷
امام شوشتری - ۱۲۲	۱۸ - ۱۹ - ۲۰ - ۲۲ - ۲۶ - ۲۷ - ۳۱ - ۳۲ - ۳۷
امشاسپندان - ۱۳ - ۴۰ - ۸۱ - ۸۳ - ۸۴ - ۸۶	۳۸ - ۴۸ - ۶۴ - ۶۵ - ۶۶ - ۶۸ - ۷۰ - ۸۰ - ۹۶
۸۸ - ۱۰۲ - ۱۰۴ - ۱۰۶ - ۱۰۹ - ۱۱۲ - ۱۱۳	۱۰۷ - ۱۲۳ - ۱۷۲ - ۲۰۸ - ۲۰۹ - ۲۲۱ - ۲۲۲
امویان - ۲۴۲	۲۲۴ - ۲۳۱ - ۲۷۸
امیر ارسلان - ۹ - ۲۹۲ - ۲۹۹ - ۳۰۰ - ۳۰۱	اوشتوئیتی - ۴۴
۳۰۲ - ۳۰۳ - ۳۰۴ - ۳۰۵	اوشیدم - ۴۴
امیر تیمور - ۲۵۳	اهرمن - ۵ - ۱۰۶ - ۱۲۵
امیر جمشید - ۳۰۵	اه — ریمن - ۱۱ - ۱۸ - ۱۹ - ۲۱ - ۲۴ - ۳۰
امیر حمزه - ۲۲۲ - ۳۰۱	۳۱ - ۳۹ - ۴۱ - ۴۲ - ۴۵ - ۴۸ - ۴۹ - ۷۰ - ۷۱
امیر حمزه - ۲۹۹	۸۱ - ۸۶ - ۱۰۱ - ۱۰۲ - ۱۰۶ - ۱۱۳ - ۱۲۹ - ۲۳۱
امیر حمزه صاحب قران - ۳۰۵	اه — ورا - ۱۲ - ۱۵ - ۱۹ - ۲۳ - ۲۶ - ۲۷ - ۳۵
امیر سنگهه - ۲۷۹	۳۷ - ۳۸ - ۴۰ - ۴۱ - ۴۲ - ۴۳ - ۴۶ - ۱۱۳
امیر سینگ - ۲۷۹	اهورامزدا - ۲۲ - ۴۰ - ۴۲
امیر کبیر - ۲۸۱ - ۲۹۳ - ۲۹۴	اهورمزد - ۲۷ - ۲۸ - ۲۹ - ۳۰ - ۳۱
امیر معزی - ۲۲۹	أهون ونیریّه - ۴۰
امیر نظام گروسی - ۲۹۳	ایاتکار زریران - ۶۷
امیل - ۳۰۷	ایان بن عبدالحمید الاحقی - ۱۹۵
امین السلطان - ۲۹۵ - ۳۰۶	ایران ویج - ۷ - ۲۱ - ۲۹ - ۴۰ - ۱۱۲
انجمن دانش - ۲۵۷	ایران ویج - ۲۱
انجیل - ۱۳۲	ایرج - ۳۱ - ۳۲ - ۲۲۲ - ۲۳۹
انگره مینو - ۱۳ - ۱۶ - ۱۷ - ۷۰ - ۷۱ - ۱۱۳	ایرج افشار - ۲۳۹
انگلیس - ۲۹۵	ایرج میرزا - ۲۶۰
انوار السهیلی - ۱۹۵	ایزد - ۱۳ - ۲۴ - ۲۵ - ۳۳ - ۴۰ - ۴۱ - ۴۳
انوشیروان - ۸۱ - ۱۹۰ - ۱۹۴ - ۲۹۴ - ۳۰۵	۴۸ - ۷۰ - ۷۲ - ۷۳ - ۷۴ - ۷۷ - ۹۰ - ۹۱ - ۱۰۲
اوزدال ون - ۴۳	۱۰۹ - ۱۱۲ - ۱۱۴ - ۱۲۶ - ۱۵۷ - ۱۸۱ - ۱۸۲
اورشلیم - ۶۱	۱۹۳ - ۲۰۲ - ۲۱۳ - ۲۸۴
اورمزد - ۲۱ - ۴۸ - ۶۴ - ۶۸ - ۶۹ - ۷۰ - ۷۱	ایزدان مینوی - ۲۹
۸۱ - ۸۴ - ۱۰۱ - ۱۰۲ - ۱۰۳ - ۱۰۴ - ۱۰۵	بابک - ۱۱۴ - ۱۱۵ - ۱۱۶ - ۱۱۷ - ۱۱۸

۱۸۸	بنی عباس - ۲۴۲ - ۲۴۳
بابک خرم دین - ۲۴۳	بودا - ۶۷ - ۱۲۷
بابیه - ۲۹۳	بوسهل زوزنی - ۱۷۶ - ۱۷۷ - ۱۷۹
باغ عدن - ۱۳۵	بوسیناس - ۶۷
بانک شاهنشاهی - ۲۹۵	بهار - ۱۶۴ - ۱۹۶ - ۲۴۸ - ۲۶۶
بانو گشسب نامه - ۱۷۳	بهارات - ۱۵
بخارا الانوار - ۱۹۹	بهارستان - ۲۵۷ - ۲۵۹ - ۲۶۰
بخت النصر - ۵۹ - ۶۱ - ۶۳ - ۱۶۲	بهرام - ۳۲ - ۱۰۶
بختیار - ۲۵۶	بهرام پژدو - ۱۰۷
بختیار نامه - ۲۴۶ - ۲۵۳ - ۲۵۴ - ۲۹۷	بهرام پژو - ۸۹
بختیشوع دوم - ۱۵۸	بهرام صادقی - ۱۰
بدایع نگار - ۲۹۲	بهرام فرهوشی - ۱۱۹
برخوردار بن محمود ترکمان فراهی - ۲۸۱	بهرام گور تهمورس انکلساریا - ۹۵
بردیا - ۵۰ - ۵۱ - ۵۲ - ۵۶ - ۵۸	بهرام ورجاوند - ۱۰۴
برزو نامه - ۱۷۲ - ۱۷۳	بهرام وگل اندام - ۳۰۵
برزویه - ۱۹۰ - ۱۹۴	بهمن - ۱۰ - ۳۸ - ۴۲ - ۸۳ - ۹۴ - ۱۶۰ -
برمکیان - ۱۹۵	۲۱۵ - ۲۲۲ - ۲۲۳ - ۲۳۸ - ۲۳۹ - ۲۷۲
بُرنا - ۴۲ - ۲۱۳	بهمن میرزا - ۲۹۶ - ۲۹۷
بزرگ علوی - ۹	بهمن نامه - ۱۷۲ - ۱۷۳
بشار پسر برد - ۱۲۸	بهی میشی پرشیر - ۱۱۰
بغداد - ۴۸ - ۱۰۰ - ۱۶۲ - ۱۷۰ - ۱۷۱ -	بهین - ۲۶۰
۱۷۹ - ۱۹۵ - ۲۱۶ - ۲۴۲ - ۲۶۲	بیارش - ۴۴
بکتاش - ۲۴۴	بیت المقدس - ۱۵۲ - ۱۶۲ - ۱۶۳ - ۱۶۸ -
بکتاشیان - ۲۴۴	۲۱۳
بلشایع - ۱۴۱ - ۱۴۲	بیرونی - ۱۵۸ - ۱۷۴
بلعمی - ۳۲ - ۶۴ - ۱۲۵ - ۱۲۶ - ۱۲۹ - ۱۴۳ -	بیزانس - ۲۱۴
۱۶۴ - ۱۶۷ - ۱۶۸ - ۱۶۹ - ۱۷۴	بیژن و منیژه - ۲۲۱ - ۲۲۲ - ۲۲۳
بلقیس - ۱۴۶ - ۱۴۷ - ۱۴۸	بیژن و منیژه - ۲۲۳
بلوچستان - ۱۱	بیستون - ۴۶ - ۴۸
بُن دهش - ۲۲ - ۲۳ - ۲۴	بیغمی - ۱۷۴ - ۲۱۵ - ۲۱۷
بندهش - ۶۷ - ۸۰ - ۱۱۰	بیوراسپ - ۱۰۵
بنی اسرائیل - ۱۴۰ - ۱۶۹	بیهقی - ۱۶۵ - ۱۷۴ - ۱۷۵ - ۱۷۶ - ۱۷۷ -
بنی امیه - ۱۲۷ - ۱۲۸ - ۱۲۹ - ۲۴۲ - ۲۴۳ -	۱۸۱ - ۱۸۰
۲۴۵	پاتیراگ تاراسپو - ۱۰۹



- پارت-۵۹-۶۷  
پارس-۱۵-۳۷-۴۵-۴۹-۵۲-۵۴-۶۶-۷۵-۷۶-۱۰۰-۱۳۰  
پارس-۴۵-۵۰-۵۷-۵۸-۵۹-۱۰۰-۱۱۶-۱۲۲-۱۲۸-۱۶۲-۲۳۲-۲۳۹  
پاکتول-۵۵  
پامیر-۱۱  
پان‌ته‌آ-۴۶-۵۰-۵۲-۵۳-۵۴-۵۵-۵۶  
پاهرگ‌بد-۷۲-۷۴  
پتیئون-۴۲  
پرستوک-۱۴۳-۱۴۴-۱۴۵  
پروس-۱۵۸  
پرویز ناتل خانلری-۲۲۶  
پرویز ناتل خانلری-۲۲۶  
پوری-۲۴-۳۶-۴۲-۱۰۴-۲۰۶-۲۰۷-۲۵۰-۲۷۳-۲۷۶-۲۹۹  
پوری-۳۶-۴۰-۴۱-۷۳-۱۰۲-۱۴۰-۱۴۷-۱۷۳-۲۴۰  
پریدخت-۱۷۳  
پری‌سگ-۶۹  
پریشان-۲۵۷-۲۶۱  
پشتین-۴۴  
پشنیه-۴۲  
پشوتن-۱۰۴-۱۰۵-۱۰۶  
پلا-۴۵  
پلوتارک-۴۵  
پلی‌ماک-۴۵  
پنجاب-۲۷۷  
پندنامه مارکوس کیصر روم-۳۰۷  
پوپ-۸۹  
پوپک-۶-۱۴۵  
پورداد-۲۳۴  
پورسینا-۱۷۱-۱۹۸  
پُور و شسب-۴۰
- پورو شسب-۱۰۹-۱۱۰-۱۱۱  
پهلوی-۵-۸-۱۱-۱۵-۲۱-۲۲-۲۶-۲۷-۳۸-۶۵-۶۶-۶۷-۶۸-۷۰-۷۴-۷۵-۸۰-۸۳-۸۷-۸۸-۸۹-۹۰-۹۵-۱۰۲-۱۰۷-۱۱۳-۱۱۴-۱۱۶-۱۱۷-۱۱۸-۱۱۹-۱۲۳-۱۲۷-۱۳۰-۱۹۰-۱۹۴-۱۹۵-۱۹۷-۲۲۲-۲۲۶-۲۳۴-۲۴۹-۲۵۰-۲۹۶  
پیامبر-۳۶-۸۱-۸۸-۹۰-۱۰۳-۱۰۹-۱۱۰-۱۱۱-۱۱۳-۱۳۲-۱۳۳-۱۳۴-۱۳۹-۱۴۰-۱۹۹-۲۰۰-۲۰۱-۲۰۲-۲۳۴-۲۳۵  
پیران‌ویسه-۵۶  
پیرنیا-۴۷-۶۰-۶۲-۲۳۲  
پیشداد-۴۰-۸۰  
پیغمبر-۶-۱۲۶-۱۲۷-۱۶۰-۱۹۸-۲۰۰-۲۰۱-۲۲۲-۲۴۳-۲۴۴-۲۴۵  
تنور و تیری-۴۴  
تاریخ ایران باستان-۵۳-۵۴-۶۱  
تاریخ بیهقی-۱۶۵-۱۷۴-۱۸۱  
تاریخ تبریز-۲۹۳  
تاریخ تحولات اجتماعی-۲۴۳  
تاریخ حبیب‌السیر-۲۶۶  
تاریخ سیستان-۱۲۹-۱۳۰-۱۷۴-۲۳۰  
تاریخ طبری-۶-۴۹-۶۴-۱۲۹-۱۶۴-۱۶۵-۱۶۶-۱۶۸-۱۶۹-۱۷۲-۱۷۴  
تاریخ مشروطه-۳۰۶  
تخارستان-۱۲۸  
تخت جمشید-۴۶-۱۲۲-۲۳۲  
تخت جمشید-۲۳۸  
تذکره‌الاولیا-۱۸۶  
ترکستان-۶۷-۱۶۱-۱۸۱-۲۴۰-۲۷۵  
ترکمنستان-۱۱  
تشر-۱۹-۲۴-۲۵-۲۶-۳۲  
تفسیر ابوالفتح رازی-۱۳۵  
تفسیر المیزان-۱۳۲

- تفسیر المیزان - ۱۹۹ - ۲۰۱
- تفسیر پاک - ۱۳۵ - ۱۵۷
- تفسیر تاراج التراجم فی تفسیر القرآن الاعاجم - ۱۷۵
- تفسیر سورآبادی - ۱۳۵ - ۱۴۶
- تفسیر طبرسی - ۱۳۵ - ۱۳۶ - ۱۳۷
- تفسیر طبری - ۱۲۵ - ۱۳۰ - ۱۳۳ - ۱۳۵
- ۱۳۸ - ۱۳۹ - ۱۵۲ - ۱۶۹ - ۱۷۲ - ۱۷۴
- تفسیر قمی - ۱۹۹
- تفسیر کمبریج - ۱۳۵ - ۱۴۰ - ۱۴۱
- تفسیر میبدی - ۱۳۵ - ۱۹۹ - ۲۰۰
- تقی زاده - ۳۰۶
- تقی مدرسی - ۱۰
- تمناج خان - ۲۴۹
- تمهیدات - ۱۷۴
- تمیم بن اوس داری - ۱۳۳
- تورات - ۴۶ - ۴۹ - ۶۰ - ۶۱ - ۶۲ - ۶۳
- ۱۳۱ - ۱۳۲ - ۱۳۳ - ۱۴۰ - ۱۵۰ - ۱۵۸ - ۱۵۹
- ۱۶۰ - ۱۶۲ - ۱۶۳ - ۱۶۸ - ۱۶۹ - ۲۸۰
- توراز - ۳۲ - ۳۵ - ۳۶ - ۳۷ - ۴۳ - ۴۴ - ۸۲
- توران - ۳۲ - ۳۳ - ۲۱۶
- توس - ۳۲ - ۱۷۱ - ۱۹۵ - ۲۲۱
- تهمورث - ۴۱ - ۶۵
- تیرگان - ۳۲ - ۳۳
- تیزاسب - ۴۳ - ۱۰۴ - ۱۰۵
- جابان - ۱۲۸ - ۱۲۹
- جالوت - ۱۴۰
- جاماسب اسانا - ۹۵
- جاماسب نامه - ۸۱
- جامع التمثیل - ۲۶۴
- جامی - ۲۵۹ - ۲۶۰
- جبرئیل - ۱۳۵ - ۱۳۶ - ۱۳۷ - ۱۶۸ - ۱۷۳
- ۲۰۰ - ۲۰۲ - ۲۰۴ - ۳۰۳
- جبرائیل - ۱۳۶ - ۱۳۸ - ۱۷۳ - ۲۰۰ - ۲۰۱
- ۲۱۲
- جریر طبری - ۱۳۳ - ۱۶۹
- جریره - ۵۶
- جعفر بن محمد الصادق - ۱۸۳
- جعفر شریعت مدار - ۹
- جلال آل احمد - ۱۰
- جلال تبسمی - ۱۴۰
- جلیل دوست خواه - ۱۵ - ۱۷ - ۱۹
- جم - ۵ - ۲۶ - ۲۷ - ۲۸ - ۲۹ - ۳۰ - ۳۱ - ۳۹
- ۴۲ - ۱۰۵
- جمال الدین افغابی - ۲۹۵
- جمشید - ۱۲ - ۱۳ - ۲۶ - ۳۹ - ۴۱ - ۷۶ - ۷۹
- ۸۰ - ۱۸۲
- جمشید جی مانک جی - ۹۵
- جمشید شاه - ۲۱۷
- جنگ با اهل رده - ۱۲۸
- جنیدی - ۲۴
- جواد خان - ۳۰۱
- جواد فاضل - ۹
- جوالیفی - ۱۲۲
- جوامع الحکایات - ۲۵۳
- جوگ باشست - ۲۷۷
- جوینی - ۲۵۷
- جهانگیر نامه - ۱۷۳
- چهارمقاله - ۱۹۰ - ۲۴۷
- چهل طوطی - ۳۰۵
- چین - ۱۱ - ۶۷ - ۸۷ - ۱۶۱ - ۱۸۱ - ۱۸۴
- ۲۲۹ - ۲۳۰ - ۲۳۵ - ۲۴۰ - ۲۸۲
- حاجب الدوله - ۲۹۴
- حاجی خلیفه - ۲۷۲
- حاجی علی خان مقدم مراغه ای - ۲۹۴
- حافظ شیرازی - ۲۶۰
- حبشه - ۱۴۳ - ۲۳۲ - ۲۷۶
- حبیب السیر - ۱۵۷

- حُجاج - قتیبه بن مسلم - ۱۲۱  
حدائق الجنان - ۲۹۲  
حدود العالم من المغرب الى المشرق - ۱۲۶  
حدود العالم من المغرب الى المشرق - ۱۳۰ - ۱۷۴  
حسن خان بدیع - ۹  
حسنک - ۱۷۶ - ۱۷۷ - ۱۷۸ - ۱۷۹ - ۱۸۰  
حسنک وزیر - ۱۷۵ - ۱۷۶  
حسنک وزیر - ۱۷۶  
حسن و دل - ۹ - ۲۱۲ - ۲۷۲ - ۲۷۵ - ۲۷۶  
حُسن و دل - ۲۷۲  
حسین سمعی - ۹۰  
حسین قلی مستعان - ۹  
حسین کُرد - ۲۴۸ - ۲۹۱ - ۲۹۹ - ۳۰۵  
حسین مسرور - ۹  
حماد راویه - ۱۲۸  
حماسه سرایی در ایران - ۲۳۴  
حمزه بن حسن اصفهانی - ۶۵  
حمزه‌ی صاحب قران - ۲۴۶  
حناطه، ۱۴۴  
حوّا - ۳۶ - ۴۶ - ۵۱ - ۶۲ - ۹۱ - ۹۲ - ۱۲۵ - ۱۳۴ - ۱۳۵ - ۱۳۶ - ۱۳۷ - ۱۳۸ - ۱۳۹  
حی بن یقظان - ۲۱۲ - ۲۱۳  
خالد - ۱۲۸  
خانلری - ۲۲۶  
خاورنامه - ۳۰۵  
خاوری شیرازی - ۱۵۲ - ۱۵۳  
خدایار - ۱۱۹  
خدای نامک - ۱۲۸  
خزروان - ۲۱  
خزروه - ۲۱  
خسرو - ۹ - ۱۰ - ۴۳ - ۴۴ - ۵۱ - ۵۶ - ۷۸ - ۸۱ - ۹۵ - ۹۶ - ۹۷ - ۹۸ - ۹۹ - ۱۲۶ - ۱۸۱ - ۱۸۲ - ۲۳۵ - ۲۹۴  
خسرو پرویز - ۸۱  
خسرو شاهانی - ۱۰  
خسرو شیرین - ۱۶۰ - ۱۹۱ - ۲۲۳  
خسرو قبادان و ریدک وی - ۹۵  
خسرو کواتان و ریتک - ۶۷  
خشیارشا - ۴۹ - ۶۰ - ۶۱ - ۶۲ - ۶۳  
خضر - ۲۳۴  
خضرویه - ۱۸۳  
خلیج فارس - ۱۱  
خلیل پسر احمد - ۱۲۸  
خمسه نظامی - ۲۷۸  
خوائونث - ۳۲  
خوابنامه - ۲۹۴  
خوابنامه - ۳۰۵  
خواجه بخارایی - ۱۶۱ - ۱۶۲  
خواجه سعیدبزاز - ۲۳۰  
خواجه ضیاءالدین نخشبی - ۲۵۴  
خواجه عبدالله انصاری - ۱۷۵  
خواجه عمید ابوالفوارس - ۲۴۹  
خواجه عمید ابوالفوارس فتازوری - ۱۳۰  
خواجه نصیرالدین طوسی - ۲۱۲  
خوارزمشاهیان - ۲۵۳  
خوارننگهیتی - ۴۴  
خواسترا - ۴۴  
خورآور - ۱۱  
خوربر - ۱۱ - ۱۵  
خورشیدشاه - ۱۷۲ - ۲۱۷ - ۲۲۷ - ۲۲۸ - ۲۲۹ - ۲۳۰  
خوشی زاگ - ۶۹ - ۷۰  
خونیرس - ۷۸  
خیام - ۱۷۴  
دائی تی - ۱۱۲  
دات - ۱۵۸  
دادهرمز - ۱۰۰



۲۱۵	راوندی- ۲۴۳
زال و رودابه- ۲۲۲- ۲۲۳	ربیع- ۱۲۹
زامیادشت- ۲۶	رجال عصر ناصری- ۳۰۰
زردشت- ۱۳- ۱۶- ۱۷- ۱۸- ۲۶- ۲۷- ۲۸	رساله فشیریه- ۱۸۳
۳۱- ۳۵- ۳۶- ۳۷- ۳۸- ۳۹- ۴۰- ۴۱- ۴۳	رساله محدیه- ۲۹۵
۵۶- ۶۴- ۶۵- ۶۶- ۷۴- ۸۰- ۸۱- ۸۷- ۸۸	رساله نقض مذاهب- ۷۰
۹۰- ۱۰۲- ۱۰۳- ۱۰۴- ۱۰۵- ۱۰۷- ۱۰۹	رساله هیأت جدید- ۳۰۷
۱۱۰- ۱۱۱- ۱۱۲- ۱۱۳- ۱۱۴	رسالة الطیر- ۲۱۲
زردشت نامه- ۱۰۷	رستم- ۵- ۳۲- ۳۳- ۳۴- ۳۷- ۷۷- ۷۹
زرنومئیتی- ۴۴	۱۰۶- ۱۲۶- ۱۲۹- ۱۷۲- ۱۷۴- ۱۸۱- ۱۸۲
زروان- ۳۲- ۶۸- ۶۹- ۷۰- ۷۱- ۷۲- ۷۳	۲۰۸- ۲۰۹- ۲۱۰- ۲۱۴- ۲۱۵- ۲۱۷- ۲۲۱
۷۴- ۸۵	۲۲۲- ۲۲۳- ۲۲۴- ۲۹۱
زروان در قلمرو دین و اساطیر- ۶۸	رستم پسر میتروآبان- ۸۲
زروانی- ۵- ۶۸- ۶۹- ۷۰- ۷۴	رستم نامه- ۳۰۵- ۲۹۹
زرین تاج- ۴۲	رستم و اسفندیار- ۲۲۲- ۲۲۳
زکریا- ۱۶۸- ۱۶۹	رستم و اکوان دیو- ۲۲۲
زلیخا- ۱۳۵- ۱۵۰- ۱۵۱- ۱۵۲- ۱۵۳	رستم و سهراب- ۲۲۲
۱۵۴- ۱۵۵- ۲۱۱- ۲۱۲- ۲۵۰- ۲۷۱	رستم و شغاد- ۲۲۲
زندگی و مهاجرت- ۲۲- ۲۶- ۳۲	رضا براهنی- ۱۰
زند و هومن یسن- ۶۷	رعنا و زیبا- ۲۸۲
زند و هومن یسن- ۸۱- ۱۰۲	رکسانا- ۵۱
زنگیاب- ۴۴	رمان محمود افغان در راه اصفهان- ۹
زهره خانلری- ۲۵۴	رموز حمزه- ۲۲۲- ۲۴۶- ۲۹۱- ۳۰۴- ۳۰۵
زهره چنگی- ۱۵۶	رودکی- ۱۳۰- ۱۹۰- ۱۹۵- ۲۲۶
زین الخبار- ۱۷۴	روز افزون- ۱۷۲- ۲۳۰
زین العابدین مراغه‌ای- ۳۰۷- ۳۰۹- ۳۱۱	روشنک- ۲۳۳- ۲۳۵
زیناوند- ۴۱	روضه خلد- ۲۵۷
زان زاک روسو- ۳۰۷	روضه الشهداء- ۲۶۶
ژوپیتتر- ۲۳۱- ۲۳۲	ریحانه- ۱۴۷
ساتراب- ۱۵۸	ریدک- ۸۱- ۹۵- ۹۶- ۹۷- ۹۸- ۹۹- ۱۰۰
ساره- ۱۶۵- ۱۶۶	ریک ودا- ۱۴- ۱۵- ۲۷۸
ساسان- ۱۱۴- ۱۱۵- ۱۱۶- ۱۱۷- ۱۱۸	زئوس- ۲۳۱
ساسانی- ۸- ۲۴- ۶۶- ۶۷- ۸۲- ۸۸	زات اسپرم- ۶۷- ۶۸- ۸۱- ۱۰۷- ۱۱۰
۱۰۲- ۱۲۳- ۲۲۳	زال- ۳۲- ۳۷- ۱۶۰- ۱۷۳- ۲۰۸- ۲۰۹

ساسانيان - ۱۷۳ - ۲۲۱ - ۲۲۳ - ۲۲۴	سفیه طالبي - ۳۰۷
سالومه - ۱۶۸ - ۱۶۹	سقراط - ۲۳۵
سام - ۳۲ - ۳۷ - ۱۰۶ - ۱۷۳ - ۲۰۹ - ۲۱۵	سكباچيه - ۲۴۸
سامانيان - ۱۳۰ - ۱۸۱	سلاجقه - ۱۷۱
سامنامه - ۱۷۲ - ۱۷۳	سلامان و ابسال - ۲۱۲
سامی - ۱۴	سلجوقيان - ۱۷۱
سانسکريت - ۱۵ - ۳۸ - ۶۶ - ۱۹۴ - ۲۴۹	سلطان خداپنده - ۲۷۱
سپاكو - ۲۵۰ - ۲۵۴ - ۲۷۷ - ۲۷۹	سلطان محمد - ۱۷۶ - ۲۴۲
سپا - ۱۴۶ - ۱۴۷ - ۱۴۸	سلطان محمود - ۱۷۶
سبک شناسی - ۱۹۵ - ۱۹۶ - ۲۳۸ - ۲۴۶	سلطان محمود - ۱۷۸
۲۴۸	سلطان محمود غزنوی - ۶۶ - ۱۷۰ - ۱۷۵
سپاکو - ۵۰	سلطان مسعود - ۱۷۵
سپنتامینو - ۱۳ - ۱۶ - ۱۷ - ۱۸ - ۷۰ - ۷۱	سلطان مسعود - ۱۷۶
۱۱۳	سليمان - ۱۱ - ۱۳۹ - ۱۴۰ - ۱۴۳ - ۱۴۵
سپنت دات - ۵۱	۱۴۶ - ۱۴۷ - ۱۴۸ - ۱۶۲
سپنچگر - ۲۵	سليمان بن عتر تجیی - ۱۳۲
سپندارمذ - ۲۲ - ۳۴ - ۸۳ - ۱۰۹	سليمان و ملکه ی سبا - ۱۳۵
سپندمینو - ۴۲ - ۱۱۳	سليم جواهری - ۳۰۵
سربداران - ۲۵۳	سمک عيار - ۸ - ۲۲۴ - ۲۲۹ - ۲۴۶
سربه داران - ۶ - ۸	سمک عيار - ۱۷۲ - ۲۱۷ - ۲۲۲ - ۲۲۴
سرخورد - ۱۷۲ - ۲۳۰	۲۲۵ - ۲۲۶ - ۲۲۷ - ۲۲۸ - ۲۲۹ - ۲۳۰ - ۲۴۳
سرگذشت شمس الدين و قمر - ۹	۲۵۲ - ۳۰۱
سرورالملک - ۳۰۱	سناونديک - ۴۲
سروش - ۲۴ - ۸۹ - ۹۳ - ۹۴ - ۹۵ - ۱۰۶	سنباد - ۲۴۳
۱۱۰ - ۲۳۵	سند - ۱۳ - ۱۵ - ۱۲۲ - ۲۳۱
سروش ایزد - ۹۳	سندباد - ۶۷ - ۲۴۹ - ۲۵۲
سريت - ۳۲ - ۳۵ - ۳۶	سندبادنامه - ۱۳۰ - ۲۲۰ - ۲۴۹ - ۲۵۰ - ۲۹۷
سعدالدين وراوینی - ۲۵۳	سنی ملوک الارض و الانبیا - ۴۹
سعدی - ۹ - ۱۵۵ - ۲۲۹ - ۲۴۸ - ۲۵۳	سوبران - ۵۳
۲۵۷ - ۲۵۹ - ۲۶۱ - ۲۶۶ - ۳۰۴ - ۳۰۵	سودابه - ۱۳۵ - ۲۵۰
سعيد نفیسی - ۲۲۵	سورآبادی - ۱۳۵ - ۱۴۶ - ۱۴۷ - ۱۴۸
سفر آفرینش - ۱۳۵	سوشیانت - ۳۹ - ۴۰ - ۴۴ - ۸۱
سفرنامه ناصر خسرو - ۱۷۴	سوشیانس - ۳۲ - ۱۰۲ - ۱۰۳ - ۱۰۶
سفرنامه ی ابراهیم بیگ - ۳۰۷	سوفوکل - ۸۷

شاهنامه‌ی ابومنصوری- ۱۷۲	سوما- ۱۵
شاهین- ۱۵۹	سه تفنگ‌دار- ۳۰۶
شاهین شیرازی- ۱۵۲- ۱۵۴	ســـــهروردی- ۶- ۱۷۱- ۱۷۴- ۲۰۲- ۲۰۴
شبلی- ۱۸۶- ۱۸۷	۲۱۳- ۲۱۲- ۲۰۶
شبی‌تاو- ۱۱۲	سیاحت‌نامه ابراهیم‌بیگ- ۳۰۹- ۳۱۰
شترنگ- ۷۴	سیاست‌نامه- ۱۷۴
شراحیل- ۱۴۷	سیامک- ۲۱
شروان‌دخت- ۲۳۱	سیاوش- ۳۳- ۴۴- ۵۶- ۱۳۵- ۱۶۹- ۱۸۱
شعرای یمانی- ۲۶	۲۲۳- ۲۵۰- ۲۷۸- ۲۸۰
شعوبیه- ۱۲۱- ۱۲۹- ۱۵۸	سیبک نیشابوری- ۲۱۲- ۲۷۲
شعیب- ۱۵۹	سیبویه- ۱۲۸
شفاد- ۲۲۲- ۲۲۳	سیتور- ۴۲
شقیق بلخی- ۱۸۳	سیحون- ۱۱- ۱۲۲
شکندگمانیک ویزار- ۶۷	سیدباب- ۲۹۴
شکنوگمانیک ویزار- ۸۱	سیریوس- ۲۶
شمس و طغرا- ۹	ســـــیستان- ۱۱- ۱۲۹- ۱۷۴- ۱۸۱- ۲۲۵
شمسه و قهقهه- ۹- ۲۸۱	۲۲۶
شمشه و قهقهه- ۲۸۱- ۲۸۲	سیستانی- ۱۷۴
شوش- ۴۶- ۵۹- ۶۰- ۶۱- ۱۵۸	سی‌کای هواتیش- ۵۸
شوهر آهو خانم- ۳۰۰	سیماس- ۶۷
شهرستانی- ۱۵۸	سیمرغ- ۲۰۴- ۲۰۸- ۲۰۹- ۲۱۰
شیخ اشراق- ۸	سیمین دانشور- ۱۰
شیخ‌اشراق- ۲۰۳- ۲۰۴- ۲۱۲	سیوطی- ۱۶۹
شیخ جام- ۱۸۶	شاپور- ۵۱- ۱۱۵- ۱۲۸
شیخ فضل‌الله نوری- ۳۰۶	شاه‌اسماعیل- ۲۹۴
شیدور- ۴۳	شاهنامه- ۱۱- ۲۱- ۲۲- ۲۴- ۳۱- ۳۲
شیرویه- ۵۶	۳۷- ۵۱- ۵۶- ۸۰- ۱۱۴- ۱۱۶- ۱۱۸- ۱۲۹
شیرویه نامدار- ۲۹۹- ۳۰۵	۱۳۰- ۱۳۵- ۱۶۰- ۱۷۲- ۱۷۳- ۱۷۴- ۱۷۵
شیرویه‌ی نامدار- ۳۰۱	۱۸۱- ۲۰۸- ۲۰۹- ۲۱۴- ۲۱۸- ۲۱۹- ۲۲۱
شیرین- ۵۶	۲۲۲- ۲۲۳- ۲۲۴- ۲۳۲- ۲۳۳- ۲۳۴- ۲۳۷
شـــــیطان- ۱۲۴- ۱۳۴- ۱۴۶- ۱۴۸- ۱۸۶	۲۳۹- ۲۴۰- ۲۴۸- ۲۹۹
۲۴۸- ۲۵۰- ۲۶۴- ۲۸۵	شاهنامه حقیقت- ۱۳۹- ۲۰۰
صادق چوبک- ۹	شاهنامه منثور ابومنصوری- ۱۲۹
صادق هدایت- ۹- ۱۰۰- ۱۱۹	شاهنامه منصوری- ۱۲۵- ۱۶۴

- صدرالدين عمروبن عاص - ۱۳۳  
صفا - ۱۷۴  
صفوى - ۲۴۲ - ۲۹۱  
صفويان - ۲۳۸ - ۲۶۹ - ۲۷۱  
صفويه - ۶ - ۲۴۵ - ۲۷۸ - ۲۸۱ - ۲۹۱  
صفى - ۲۶۰  
صلاح الدين - ۲۰۳  
ضحاک - ۱۸۲ - ۲۲۲  
طالبوف - ۹ - ۳۰۶ - ۳۰۷ - ۳۰۸ - ۳۱۱  
طالوت - ۱۴۰  
طبرستان - ۱۸۸  
طبرسى - ۱۳۵ - ۱۳۷ - ۱۳۸  
طبرى - ۶ - ۴۹ - ۶۴ - ۱۲۵ - ۱۲۹ - ۱۳۰  
۱۳۳ - ۱۳۷ - ۱۳۸ - ۱۵۲ - ۱۶۴ - ۱۶۵ - ۱۶۶  
۱۶۹ - ۱۷۲  
طرطوسى - ۶۶ - ۱۷۴ - ۲۱۴ - ۲۱۷  
طسوجى - ۲۹۶ - ۲۹۷  
طغاتي مور - ۲۵۳  
طغرل سلجوقى - ۱۷۱  
طوطى نامه - ۲۵۳ - ۲۵۴ - ۲۷۸ - ۲۹۷  
ظهیرالدين سمرقندى - ۲۴۹  
ظهیرالدين فاريابى - ۳۰۵  
ظهيرى - ۲۴۹  
ظهيرى سمرقندى - ۱۳۰  
عام الفيل - ۱۴۳  
عباس ميرزا - ۲۹۶ - ۲۹۷  
عباسى - ۸۰ - ۱۰۰ - ۱۷۰ - ۱۷۴ - ۱۹۴  
۲۱۴ - ۲۲۲ - ۲۲۵ - ۲۲۶ - ۲۴۳ - ۲۴۵  
عبدال حسين صفتى زاده - ۹  
عبدالرحمن جامى - ۲۵۷  
عبدالرزاق بيگ دنبلى - ۲۹۲  
عبدالله انصارى - ۱۷۵ - ۱۸۵ - ۱۸۹ - ۲۱۲  
عبدالله بن سلام - ۱۳۳  
عبدالمطلب، ۱۴۴، ۱۴۵
- عبید زاکانى - ۲۵۳  
عثمان - ۱۲۷  
عثمانى - ۲۴۴  
عربستان - ۱۲۲  
عرفات - ۱۳۸  
عزرائيل - ۱۳۶  
عزيز مصر - ۱۴۹ - ۱۵۰ - ۱۵۱ - ۱۵۳  
۱۵۵ - ۲۱۱  
عشق و سلطنت - ۹  
عطار - ۲۶ - ۱۴۵  
عقد اللالى - ۲۹۲  
علامه طباطبايى - ۱۹۹  
على - ۹ - ۱۲۷ - ۲۰۰ - ۲۲۴ - ۲۴۴ - ۲۶۰  
۲۶۴ - ۲۹۱ - ۲۹۲  
على اشرف درويشيان - ۱۰  
على دشتى - ۹  
على محمد افغانى - ۱۰  
عمادبن محمد - ۲۵۳  
عمادبن محمد - ۲۵۴  
عمر - ۱۲۷ - ۱۳۱ - ۱۳۲  
عمرانى - ۱۶۱ - ۱۶۲  
عمرو عاص - ۱۲۷  
عمرو ليث - ۲۳۰ - ۲۶۱  
عنصر المعالى كيكائوس - ۱۸۷  
عنصر المعالى كيكائوس بن اسكندر بن  
قابوس وشمگير - ۱۹۶  
عنصرى - ۱۷۰  
عوفى - ۲۵۳  
عهد عتيق - ۱۳۱ - ۱۳۵ - ۱۳۷ - ۱۴۶ - ۱۶۱  
عياران - ۱۷۱ - ۱۷۲ - ۱۷۴ - ۱۸۳ - ۲۱۶  
۲۱۷ - ۲۱۸ - ۲۲۲ - ۲۲۴ - ۲۲۵ - ۲۲۶ - ۲۲۷  
۲۲۸ - ۲۲۹ - ۲۳۰ - ۲۵۳ - ۳۰۱  
عيسى - ۱۶۸ - ۱۶۹  
عين القضاة - ۱۷۱ - ۱۷۴



- غزالی- ۱۷۴-۱۸۹-۱۹۵  
 غزل غزل‌های سلیمان- ۱۴۶  
 غزنوی- ۶۶-۱۷۰-۱۷۵  
 غزنویان- ۱۷۱-۱۷۶  
 غلام‌حسین ساعدی- ۱۰  
 غلام‌حسین یوسفی- ۲۴۴  
 غلام‌رضا فرزانه‌پور- ۲۷۲  
 فاضل‌خان- ۲۹۲  
 فاطمیان- ۱۷۰  
 فتح‌علی‌شاه- ۲۹۲  
 فخرالدوله- ۳۰۰-۳۰۱  
 فخرالدین اسعدگرانی- ۲۲۱-۲۲۹  
 فخرالدین علی کاشفی- ۲۶۰  
 فر- ۲۲-۴۱-۴۲-۴۳-۴۴-۶۹-۱۰۶-۱۰۸  
 فر- ۱۸۱-۲۰۲  
 قر- ۱۲۶  
 فرامرز- ۱۶۰  
 فرامرزین خداداد- ۲۲۶  
 فرامرزنامه- ۱۷۲  
 فراهمیم- ۱۰۷-۱۰۸-۱۰۹  
 فرج بعد از شدت- ۲۶۲  
 فرخ‌زاد- ۸۰-۸۱-۱۰۰-۱۰۲-۲۱۶-۲۱۷  
 فرخ‌زاد- ۸۹  
 فرخ‌لقا- ۳۰۲-۳۰۳-۳۰۴  
 فردتا- ۴۴  
 فردوسی- ۱۱-۲۰-۲۱-۲۴-۵۶-۸۰-۱۰۳  
 فردوسی- ۱۱۳-۱۱۶-۱۱۷-۱۱۸-۱۲۹-۱۳۰-۱۵۴  
 فردوسی- ۱۷۱-۱۷۲-۱۷۳-۱۷۴-۲۱۴-۲۲۱-۲۲۳  
 فردوسی- ۲۲۴-۲۲۳-۲۳۴-۲۳۵-۲۳۷-۲۳۹  
 فرزندان- ۱۰۴  
 فرعون- ۱۵۲-۱۵۸-۲۳۲  
 فرکیانی- ۲۶-۴۴  
 فرود- ۵۶-۲۲۲-۲۲۳  
 فروهر- ۲۷-۳۵-۳۶  
 فره- ۴۲-۱۰۲-۱۰۵-۱۱۴  
 فرهاد- ۱۶۰  
 فزه کیانی- ۴۰  
 فرهنگ کامل لغات قرآن- ۱۲۲  
 فرهنگ لغات قرآن- ۱۴۰  
 فرهنگ واژه‌های فارسی در زبان عربی- ۱۲۲  
 فـریان- ۵-۶۷-۸۱-۸۲-۸۳-۸۴-۸۵-۸۶-۸۷  
 فریدون- ۱۹-۲۴-۳۲-۳۹-۴۱-۴۴  
 فریدون- ۱۰۵-۱۰۶-۱۸۲  
 فریدون تنکابنی- ۱۰  
 فضل‌بن سهل سرخسی- ۱۹۴  
 فغفور- ۴۸-۲۲۹-۲۳۰  
 فولادزره- ۳۰۲  
 فیروز- ۱۲۷  
 فیروزشاه- ۲۱۵-۲۱۶-۲۱۷  
 فیروزنامه- ۲۴۶  
 فیزیک یا حکمت طبیعت- ۳۰۷  
 فیضی- ۲۷۸  
 فیلقوس- ۲۳۲-۲۳۳-۲۳۴-۲۳۵-۲۳۸-۲۳۹  
 فیلیپ- ۲۳۲  
 قائم مقام- ۲۹۲  
 قانی- ۲۵۷-۲۶۱-۳۰۵  
 قابوسنامه- ۱۸۷  
 قابوس‌نامه- ۱۹۶-۱۹۷  
 قاجاریه- ۶-۱۵۳-۲۵۷-۲۹۱-۲۹۲  
 قادری- ۲۹۴-۲۹۵-۳۰۵-۳۰۶  
 قادری- ۲۵۴  
 قاسم هاشمی‌نژاد- ۱۱۹  
 قاضی حمیدالدین- ۲۴۸  
 قاضی حمیدالدین عمر بن محمود بلخی- ۲۴۷  
 قاضی صنعا- ۱۳۳  
 قاف- ۲۰۸-۲۰۹-۲۷۳

- قالى ياسمن - ۹ - ۲۶۸ - ۲۶۹  
قانعى - ۱۹۵  
قباد - ۶ - ۴۴ - ۹۵ - ۱۲۵ - ۱۶۶ - ۱۶۷  
قـــــرآن - ۱۲۲ - ۱۲۳ - ۱۲۴ - ۱۲۵ - ۱۳۰ - ۱۳۱ - ۱۳۲ - ۱۳۳ - ۱۳۵ - ۱۴۳ - ۱۴۵ - ۱۴۶ - ۱۴۸ - ۱۵۰ - ۱۵۲ - ۱۵۶ - ۱۵۸ - ۱۶۸ - ۱۶۹ - ۱۷۹ - ۱۹۵ - ۱۹۹ - ۲۳۶ - ۲۳۸ - ۲۵۷ - ۲۵۹ - ۲۹۲  
قران حيشى - ۲۱۴  
قره خائيان - ۲۴۹  
قزوين - ۲۹۵  
قصص الانبيا - ۱۷۵  
قصص النبيا - ۱۳۷  
قصه‌ى آفرينش - ۱۳۵  
قصه‌ى ابابيل - ۱۳۵  
قصه‌ى ابراهيم - ۱۳۵  
قصه‌ى سگ اصحاب كهف - ۱۳۵  
قصه‌ى طوفان نوح - ۱۳۵  
قصه‌ى مريم - ۱۳۵  
قصه‌ى موسى - ۱۳۵  
قصه‌ى يوسف و زليخا - ۱۳۵ - ۱۵۲  
قفقاز - ۱۱ - ۲۴۴  
قهرمان نامه - ۱۷۲ - ۲۱۴  
كارنامه اردشير بابكان - ۸۰  
كارنامه اردشير پاپكان - ۶۷  
كارنامه فيروز شاه - ۲۱۵ - ۲۱۷  
كارنامه‌ى اردشير بابكان - ۱۱۹  
كارنامه‌ى اردشير پاپكان - ۱۱۳  
كاريس - ۱۰۸  
كامبيز - ۵۰  
كانال سوئز - ۱۲۲  
كاووس - ۳۵ - ۳۶ - ۳۷ - ۴۴ - ۹۰ - ۱۳۵  
كاوه - ۳۲  
كاويس - ۱۰۸  
كتاب احمد - ۶ - ۳۰۵ - ۳۰۶ - ۳۰۷ - ۳۰۸  
كرب - ۱۳ - ۱۱۰ - ۱۱۱  
كزبن - ۴۰  
كردستان - ۱۱ - ۶۷ - ۲۹۶  
كرم هفتواد - ۱۱۴ - ۱۱۵  
كريم خان زند - ۲۹۲  
كسروى - ۱۱۹ - ۳۰۶  
كشف المحجوب - ۱۲۶ - ۱۳۰ - ۱۷۴  
كشكول طبرى - ۲۸۳  
كعب الاخبار - ۱۳۳  
كـــــعبه - ۱۲۴ - ۱۳۶ - ۱۳۸ - ۱۴۳ - ۱۴۴ - ۱۴۵ - ۲۳۵ - ۲۶۰ - ۲۸۴ - ۲۹۲  
كلثوپاترا - ۲۳۲  
كليله و دمنه - ۱۲۸ - ۱۳۰ - ۱۶۵ - ۱۹۰  
۱۹۱ - ۱۹۴ - ۱۹۵ - ۲۴۸ - ۲۷۷ - ۲۷۸ - ۲۸۳ - ۲۹۶ - ۲۹۷  
كمال خجندى - ۲۶۰  
كمبوجيه - ۵ - ۴۶ - ۴۹ - ۵۱ - ۵۲ - ۵۷ - ۵۸ - ۵۹  
كُنت مونت كريستو - ۳۰۶  
كنز السالكين - ۱۸۵  
كنعان - ۱۵۰ - ۱۵۳ - ۱۵۴ - ۱۵۵ - ۲۱۱  
كورديس - ۲۴۹  
كوروش - ۴۵ - ۴۶ - ۴۹ - ۵۱ - ۵۲ - ۵۳ - ۵۴ - ۵۵ - ۵۶ - ۵۷ - ۵۸ - ۵۹ - ۱۵۸ - ۱۶۲ - ۲۳۷  
كوم - ۶۹  
كوه قاف - ۲۰۸ - ۲۰۹  
كهن دز - ۶۵  
كـــــى - ۱۸ - ۲۰ - ۲۶ - ۳۲ - ۴۴ - ۵۱ - ۱۰۴ - ۱۲۶ - ۱۸۱ - ۱۸۲ - ۲۳۵ - ۲۹۴  
كياز - ۵ - ۲۶ - ۴۰ - ۴۳  
كيانسى - ۴۴  
كيانیه - ۱۳  
كيخسرو و اسفنديار بن آذركيوان - ۸۹



مرزبان شاه- ۲۲۹  
 مرزبان نامه- ۸۷-۲۵۳  
 مروج الذهب- ۶۴  
 مريم- ۱۵۸-۱۶۸  
 مزامير- ۱۴۰  
 —زدا- ۲۱-۲۳-۲۶-۲۷-۳۲-۳۵-۳۷-  
 ۳۸-۴۱-۴۲-۴۳-۴۴-۴۶-۴۷-۵۸-۶۸-  
 ۷۰-۷۱-۷۴-۷۶-۸۷-۱۱۲-۱۱۳  
 مزدپرستی در ايران قديم- ۷۰  
 مزدک- ۹-۴۶  
 —زدیسنا- ۱۲-۱۹-۳۵-۳۸-۷۷-۸۲-  
 ۸۸-۱۰۰-۱۰۴-۱۰۵-۱۰۶  
 مسالك المحسنين- ۶-۳۰۶-۳۰۷-۳۰۸  
 مسجد الاقصى- ۱۹۹  
 مسجد الحرام- ۱۹۹  
 مسعودی- ۶۴-۶۶-۱۶۹  
 مشروطه- ۱-۳-۴-۹-۲۹۲-۳۰۶-۳۱۱  
 مشيانه- ۲۱-۲۳-۱۲۶-۱۳۱  
 مشى و مشيانه- ۲۱-۲۳-۱۲۶-۱۳۱  
 مصيبت نامه مريم دختر ناحوم و هفت  
 پسرانش- ۱۶۲  
 مظفر شاه- ۲۱۷  
 معاويه- ۱۲۷-۱۳۲  
 معتزله- ۱۷۰  
 معتصم- ۱۸۸  
 معراج نامه- ۱۷۴-۱۹۸-۱۹۹-۲۰۱-۲۰۲  
 معين- ۸۸  
 معين الدين اسفراينى- ۲۵۷  
 —فول- ۶-۸-۱۷۱-۱۹۶-۲۱۹-۲۵۳-  
 ۲۵۷-۲۹۶  
 مفتاح النجات- ۱۸۶  
 مقامات حميدى- ۲۴۶-۲۴۷  
 مقدمه شاهنامه ابومنصورى- ۱۷۴  
 مقدونيه- ۴۵-۲۳۱-۲۳۲

مجد الملك سينكى- ۲۹۳-۲۹۵  
 مجد خوافى- ۲۵۳-۲۵۷  
 مجله ى سخن- ۲۲۶-۲۷۲  
 مجمع البيان- ۱۹۹  
 مجمل التواريخ والقصص- ۴۹  
 محبوب القلوب- ۲۸۱  
 محمدباقر ميرزا خسروى- ۹  
 —محمد بن على بن محمد بن الحسن الظهيرى-  
 ۲۴۹  
 محمد بن كعب قرضى- ۱۳۳  
 محمد جعفر محبوب- ۳۰۰  
 محمد حجازى- ۹  
 محمد حسن خان ضيع الدوله- ۲۹۳  
 محمد داراشكوه- ۲۵۴  
 محمد شاه- ۲۹۴  
 محمد طاهر ميرزا- ۳۰۶  
 محمد على جمال زاده- ۹  
 محمد مشكور- ۱۱۹  
 محمد معين- ۸۷  
 محمد مقدم- ۱۷-۱۸-۲۶-۴۶-۴۷  
 محمد منور- ۱۹۶  
 محمد هادى معرفت- ۱۳۲  
 محمود جعفرى- ۸۲  
 محمود دفتر خوان- ۲۱۵  
 محمود دولت آبادى- ۱۰  
 محيط طباطبايى- ۲۹۴  
 مخبر السلطنه هدايت- ۲۹۴  
 مدرّس صادقى- ۲۰۳  
 مديترايه- ۱۲۲  
 مدينه- ۱۲۷-۱۳۱-۱۸۳-۱۹۹  
 مرات البلدان- ۱۵۶  
 مرتضى مدرّس گيلانى- ۲۵۹  
 مُردخاى- ۵-۴۶-۵۰-۶۰-۶۱-۶۲-۶۳  
 مردک- ۶۷

- مقفع - ۱۲۸ - ۱۳۰ - ۱۷۱ - ۱۹۰ - ۱۹۵  
مکر زن قاضی - ۲۸۷  
مکر زن محتسب - ۲۸۸  
مکه، ۱۳۸، ۱۴۳، ۱۴۴، ۱۴۵، ۱۶۶، ۲۰۱  
ملاباشی - ۲۹۶  
ملاحسین کاشفی واعظ - ۱۹۵  
ملا سعدالله - ۲۸۰  
ملا سعدالله یانی پتی - ۲۷۹  
ملا عبدالقادر بدیوانی - ۲۷۸  
ملا محسن کاشفی - ۲۶۶  
ملا محسن کاشفی سبزواری - ۲۶۶  
ملک الشعرا ی بهار - ۲۲۶ - ۲۴۶ - ۲۶۶  
ملک جمشید - ۲۹۹ - ۳۰۲  
ملک شاه - ۱۸۹ - ۳۰۲ - ۳۰۴  
ملکم خان - ۲۹۵  
مناجات نامه - ۱۷۵  
منشات فاضل خان - ۲۹۲  
منصور - ۱۸۶  
منصور بن نوح بن نصر بن احمد سامانی - ۱۶۹  
منطق الطیر - ۲۰۹  
منوچهر - ۱۳ - ۳۱ - ۳۲ - ۳۴ - ۳۵ - ۳۷  
۱۷۳ - ۱۰۹  
منوچهر صفا - ۱۰  
موبد آذرگشسب - ۱۸  
موبد فیروز آذرگشسب - ۱۷  
موسی - ۱۵۲ - ۱۵۴ - ۱۵۸ - ۱۵۹ - ۱۶۰  
موسی کبودرآهنگی - ۹  
موسی نامه - ۱۵۴ - ۱۵۹ - ۱۶۰  
موش و گربه - ۲۵۳  
موشه - ۱۵۹  
مولانا شیخ احمد بن مولانا علی بن  
حاجی محمد طاهر - ۱۷۴  
مولانا کمال الدین محسن الواعظ - ۲۶۶  
مهابهارات - ۱۵ - ۲۷۷ - ۲۷۸ - ۲۷۹ - ۲۸۱  
مه پری - ۱۷۲ - ۲۲۷ - ۲۲۹ - ۲۳۰  
مهدی - ۱۲۶ - ۲۰۲  
مهرایزد - ۹۳  
مهرداد - ۵۰  
مهرداد بهار - ۲۲۴  
مهرگان - ۲۳  
مهرویه - ۱۷۲ - ۲۳۰  
مهری و مهریانه - ۲۳  
مehشید امیرشاهی - ۱۰  
میترا - ۶۹ - ۷۴  
میتروآبان پسر سیروش یار نیشابور - ۸۲  
میرزا آقا تبریزی - ۳۱۱  
میرزا ابراهیم خان کلانتر - ۳۰۶  
میرزا احمد وقار - ۲۵۷  
میرزا حبیب قانی - ۲۵۷ - ۲۶۱  
میرزا سروش شمس الشعرا ی اصفهانی - ۲۹۷  
میرزا عبدالطیف طسوجی - ۲۹۶  
میرزا علی اصفرخان آقابیگ - ۲۹۵  
میرزا علی خوش نویس - ۲۹۷  
میرزا محمد علی نقیب الممالک - ۲۹۹  
میر علی حدید - ۲۶۸ - ۲۷۲  
میر غیاث الدین علی قزوینی - ۲۸۱  
میر لوحی - ۲۴۵  
میکائیل - ۱۳۶ - ۱۷۹ - ۲۰۰ - ۲۰۱  
مینو خرد - ۶۸  
نادرشاه - ۲۹۴  
نادر میرزا - ۲۹۳  
ناصرالدین ابومحمد نوح بن منصور السامانی -  
۲۴۹  
ناصرالدین شاه - ۲۹۳  
ناصرالدین شاه - ۲۹۴ - ۲۹۶ - ۲۹۹ - ۳۰۰  
۳۰۱ - ۳۰۵  
ناصر خسرو - ۷۹ - ۱۵۸  
نامه ی خسروان - ۲۳۴

وشتی - ۶۱ - ۶۲ - ۶۳	نبرد یازده رخ - ۲۲۳
وندیداد - ۱۱ - ۱۴ - ۹۶	نخشی - ۲۵۴
ونگهزده - ۴۳	نرسا - ۶۸
وهب بن منبه - ۱۳۳	نریمان - ۳۲
وهب بن منیه - ۲۳۸	نصرالله مستوفی - ۱۶۵
وهومن - ۵ - ۸۱ - ۱۰۲ - ۱۱۳	نصرالله منشی - ۱۹۰
وهومنه - ۸۳ - ۱۰۹ - ۱۱۲	نصر بن احمد سامانی - ۱۹۵
وید - ۱۵ - ۱۶ - ۱۹ - ۱۴۰	نظام الملک - ۱۷۴ - ۱۸۸
ویراف - ۵ - ۶۵ - ۸۱ - ۸۸ - ۸۹ - ۹۰ - ۹۱	نظامی - ۱۶۰ - ۲۱۹ - ۲۲۲ - ۲۳۴ - ۲۳۵
۹۲ - ۹۳ - ۹۴ - ۲۳۱	۲۳۶ - ۲۳۷ - ۲۳۸ - ۲۴۰ - ۲۶۰
ویس بد - ۷۲ - ۷۳	نظامی عروضی - ۱۹۰ - ۲۴۷
ویس ورامین - ۱۷۴ - ۲۱۹ - ۲۲۱ - ۲۲۳	نظامی گنجوی - ۱۹۱ - ۲۳۲ - ۲۳۸
ویونگهبان - ۳۹ - ۴۱	نعمت الله جیحون آبادی - ۱۳۹
هاتف اصفهانی - ۳۰۵	نفوس مرده - ۳۱۱
هاجر - ۱۶۵	نقش رستم - ۴۶ - ۱۲۲
هارپاک - ۵۰	نقش رستم - ۴۶
هاروت و ماروت - ۱۵۶ - ۱۵۷	نقیب الممالک - ۲۹۹ - ۳۰۱
هارون - ۱۵۸	نقیب خان - ۲۷۸
هاشم رضی - ۱۰۷	نیکتانب - ۲۳۲
هامان - ۶۲ - ۱۷۲ - ۲۲۹ - ۲۳۰	نگارستان - ۲۵۷ - ۲۵۹ - ۲۶۰
هامون - ۷۷	نوح - ۶۵ - ۲۳۷
هبله رودی - ۲۶۴	نورالدین جامی - ۱۵۲ - ۲۱۲ - ۲۵۹
هپتورنگ - ۱۰۶	نوروزنامه - ۱۷۴
هجویری - ۱۷۴	نوشیروان مزبان کرمانی - ۹۰
هخامنش - ۴۶	نیات الاعیان - ۲۴۳
هخامنشی - ۵ - ۷ - ۴۵ - ۴۹ - ۶۲ - ۶۶ - ۶۷	نیریک - ۴۲
۱۲۲ - ۲۲۲	نیکلا گوگول - ۳۱۱
هدایت المتعلمین فی الطب - ۱۲۶ - ۱۳۰	وال بیکی - ۲۷۹
هدایت المتعلمین فی الطب - ۱۷۴	وحشی بافقی - ۳۰۵
هذسه - ۶۱ - ۶۲ - ۶۳	ودا - ۱۴ - ۱۵ - ۱۶
هردوت - ۴۶ - ۵۱	وراوینی - ۲۵۳
هردوتوس - ۶۰	ورجاوند - ۱۳ - ۷۶ - ۱۰۵
هردوس - ۱۶۸	ورن - ۱۲ - ۱۳ - ۴۱ - ۸۲ - ۱۰۸ - ۲۷۱
هرزکیل - ۱۷۲	وزکشته - ۴۲

هرکول- ۲۳۲	یادگار جاماسب- ۶۷- ۸۱
هرمان ته- ۲۲۶	یادگار زیران- ۸۰
هرمز- ۲۴- ۲۵- ۳۳- ۴۷- ۴۸- ۷۱- ۷۲	یتیمو- ۱۵۹
۸۳- ۸۶- ۱۰۰	یجنا- ۳۸
هرمزد- ۷۲- ۷۳- ۸۹- ۱۱۲	یحیی- ۱۶۸- ۱۶۹
هرمزگیل- ۲۳۰	یحیی آرین پور- ۳۰۵
هزار سال نثر پارسی- ۱۶۹- ۱۸۷- ۱۸۸	یحیی زکریا- ۱۶۸
۲۵۰	یرشن- ۳۸
هزار و یک شب- ۹- ۲۵۰- ۲۸۳- ۲۹۲	یزدگرد- ۹۰- ۲۲۱
۲۹۶- ۲۹۷- ۲۹۸	یسیا- ۴۴
هسرو، کواتان و رتیک- ۸۱	یسن- ۵- ۱۶- ۹۶
هفت اورنگ- ۲۵۹- ۲۶۰	یسنا- ۱۲- ۱۹- ۳۵- ۳۶- ۳۷- ۳۸- ۴۰
هفت برادران- ۸- ۱۶۱- ۱۶۲- ۱۶۳- ۱۶۴	۷۷- ۸۷- ۸۸- ۱۰۰- ۱۰۴- ۱۰۵- ۱۰۶- ۱۱۰
هفت پیکر- ۲۲۳	۱۳۱
هفت خان رستم- ۲۲۲	یسنه- ۳۸
هفت خوان اسفندیار- ۲۲۳	یشت- ۲۶- ۳۷- ۴۴- ۸۲
هفتواد- ۱۱۴- ۱۱۵	یعقوب- ۱۲۵- ۱۵۱- ۱۵۴- ۱۵۵- ۱۶۲
هند- ۶- ۹- ۱۴- ۱۵- ۷۵- ۷۷- ۹۰- ۱۰۴	۱۶۸- ۲۱۱
۱۱۴- ۱۱۶- ۱۱۹- ۱۳۲- ۱۳۸- ۱۴۰- ۱۶۱	یعقوب لیث صفاری- ۲۲۶- ۲۴۳
۱۸۱- ۱۹۰- ۱۹۴- ۲۲۴- ۲۳۱- ۲۳۴- ۲۳۵	یغمای جندقی- ۲۶۷
۲۳۶- ۲۳۸- ۲۴۹- ۲۵۰- ۲۵۴- ۲۶۰- ۲۷۵	یغمایی- ۲۷۹
۲۷۶- ۲۸۰- ۲۹۰- ۲۹۱- ۲۹۷- ۳۰۵	یوسف- ۶- ۱۳۵- ۱۴۸- ۱۴۹- ۱۵۰- ۱۵۱
هوسپا- ۴۴	۱۵۲- ۱۵۳- ۱۵۴- ۱۵۵- ۲۱۱- ۲۵۰
هوسروی کواتان ارتیکای- ۹۵	یوسف وزلیخا- ۱۵۴
هوشنگ گلشیری- ۱۰	یوسفی- ۲۴۵
هوشیدر- ۱۰۴- ۱۰۵	یوشت فریان- ۵- ۸۱- ۸۲- ۸۳- ۸۴- ۸۵
هوفریا- ۸۵- ۸۶- ۸۷	۸۶- ۸۷
هوگ- ۹۰	یونان- ۷- ۴۵- ۴۹- ۵۹- ۶۵- ۶۶- ۸۷
هوم- ۵- ۳۵- ۳۶- ۳۸- ۳۹- ۴۰- ۴۳	۱۰۷- ۱۳۲- ۲۱۵- ۲۱۶- ۲۱۷- ۲۲۳- ۲۳۱
۷۷- ۸۶- ۱۰۶- ۱۰۹- ۱۲۳	۲۳۲- ۲۳۶- ۲۳۷- ۲۵۲
هوما- ۱۵	یونکر- ۷۰
هیربد- ۶۴- ۹۶- ۱۰۶- ۱۲۱- ۲۳۱	یهوه- ۱۶۲
هیردانا- ۱۶۸	
هیرمند- ۴۳- ۴۴	





کتاب حاضر گرچه نگاهی است کوتاه و گذرا بر سیر تحول داستان در ایران از آغاز تا انقلاب مشروطه، اما هم‌چنین نگاهی است بر بستر تاریخی، زبانی، قومی و متن‌شناسی سرزمین ایران. کتاب از سویی به آن چه داستان‌نویسان امروز به‌ویژه نوقل‌مان نیاز دارند اشاره‌هایی ضروری و موجز دارد و از سویی دیگر نمونه‌های داستانی دوره‌های مختلف را بررسی کرده و نمونه‌های برجسته‌ی آن را ارایه می‌کند. این کتاب مجموعه‌یی است بسیار متنوع از اسطوره‌ها، قصه‌ها، حکایت‌ها و داستان‌های گوناگونی که رشته‌یی نامرئی بخش‌های رنگارنگ آن را به‌گونه‌یی به هم پیوند می‌زند که خواننده گویی یک داستان را می‌خواند؛ داستان ایران و ایرانیان.



شابک: ۹۷۸-۹۴۶-۷۱۸۸-۸۱-۴  
ISBN: 978-964-7188-81-4